

بنام خدا
کام فیض خلائی و زمان

محیط اعظم عرفان - خاریان بحر مقامات مجلی و حدیث خرمی

در بیان حضرت علی

در بیان حضرت علی

در بیان حضرت علی

در بیان حضرت علی



بسم الله الرحمن الرحيم

روایت اله

در حلقه سودا که تو رو جانان را حالا
 در دیدهای غیب بین هر دم ز تو مشالما
 ماهیت مگویم من فرون از اناها و سالما
 یک قطره خوئی یا فیه از فضل تو افتد سالما
 به نقد تو جان نخاسدی پامال گشته سالما
 ادنی نشد این را نیم دینار هیچ و از نو سالما
 صراف و انامی شد بجز بر سر سالما
 بانی بدست آن خالما لای بدست آن قالما
 عشقه و شکره ما گله آرام باز زن سالما
 بار وصال آمد سبق کی عشق زد آن قالما
 چون مبه منور خرقا چون گل صطفه شالما
 او حاضر بی شبهه ما کرده است سالما

ای طائران قدس را عشقت فرو ده بالما
 در لایح آفاقین پانجه بر صورتها یفتین
 افلاک از تو سرنگون جان افلاک در کانون
 کوه از زحمت بشکافته از غم بیل و تافت
 سازی ز خاک سیدی بروی نوشته ما سکه
 ای سروران را تو سنبه شمار ماران عدد
 گویم که هستم خار بدخار از دخت گل و دم
 خاکی بدست آن مالما فکری بدست مالما
 آغا ز عالم مشعله پایان عالم زلزله
 تو قیام شمس افق طغرای دشت عشق
 از رحمت لعلها لعلین در میان بین
 عشق لعلها در دشت عشق لعلها

اجرام حریف غفلت بی امر عشقش شکست آب میات آمد سخن کایه ز علم سن لدن	در عشق گشته دال لبی عشق این چون الهی جان در از تو خالی مکن تا برود و اعماها
گرما سخن تقسیم پر پر بود دریا ز دور کز ذوق نظم از شتر خوش بکشد ترهاها	
ای ابر پر باران ما پر زیر بریا را این ما ای چشم ابروان شکسته زیر همچون بن بلبلها این ابر را گر یان نگه دین باغ را خندان مگر ابر گران چون داوود حق از سلب خشکان ما دین ابر چون یعقوب بین مین گل جوین چمن یک قطره گوهر میشود یک قطره عنبر میشود باغ گلستان ولی است گوهر سیکه ندوی	چون اشک مخواران ما در بحر دلداران ما زیرا که دار سکه شکما بر ماه خسار ان ما کز نقل این شهد و شکر ستید یاران ما طلل گران هم حق دیر بس کیستار ان ما بشکفت روی یوسفان زین ابر پر باران ما وز فیض او پر میشود کفها سکه کف خار ان ما زیرا که ابر بیتی از بیکه خور دند خسار ان ما
بر بند لب همچون صدقه شی میاد پیش صفت تا باز آیند این طوط از غیب بشیاران ما	
ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما خویشد و ماه از تو خجل عشقت ز خون باطل ما گوی سرگردان تو اندر جسم چو گان تو اگر جانب خواش کنی که سوی اشنانش کنی اگر شکرت آن سولی کند که آه و اویلا کند ما را تو پیدا کرده مجنون و شهید کرده اگر قصد تاج زر کند که خاک ره بر سر کند طرف درخت آمد که گوهر سبب روید که کدو جوی عجایب کا ندر گوهر آب درانی گاه خندان اگر جمل شک بر دل تند که دل زده شکر کنند	سرکش چنان ما ای چشم جان را تو ستا چون دیدمت میگفت دلی دیده در جا و افتخار اگر خویش سوی طرب گردانیش سوی بلا اگر جانب شرفا که جانب دشت فنا اگر خدمت یابی کند که مست و مجنون خدا اگر و الله کنج خدا که عاشق روسه دریا اگر خویش را قصر کند که دق پوشد چون گدا اگر ز سر زاید که شکر که دیر و کرد که چو دا اگر باوه که ز سر عالم که شیر و که شه شفا اگر عدل بیندگاه فضل که بی ظلم که بی صفا

روزی محمد یک شود روزی یکنه بگشت
 که خار گردد گاه گل که سدر گردد گاه هل
 که عاشق این پنج و شش کطالب جانها خوش
 گاه بی چو چکن پست رو مانند قارون می کو
 منافضل تو دوش دهم از شیده تلون و ارب
 چون ما بیا این سیم تن بحرش بود باغ و طوبی
 زمین رنگها مفرود شود در خم عیسی در شود
 رست از وقاحت و ز جفا و ز قش از جای کما
 انا فتحنا باکم لاجبهر و انا صاحبکم
 انا ربطنا قلبکم انا غفرنا ذنبکم

که اشتر بزرگ شود که نستند دین تهر با
 گاه از دل زن چون دل خوش میخورد زخم صا
 این سوکیش آن سوکیش چون اشترم کرده جا
 که چون سح که گشت نوخوش خوش روان سی علا
 هشتم و نهم و نهم و نهم و نهم و نهم و نهم
 بود گور و کفن چون بحر را د اند د با
 در صیغه الله و نهم و نهم و نهم و نهم و نهم
 رست از قش و نهم و نهم و نهم و نهم و نهم
 ملحق بکم اعطاکم مذامکات الولا
 مما شکرتکم ربکم و الشکر جبار الرضا

من ستم ای دلبر نفس دیگر نخواهم گفت بس
 باب البیان معلق خامش می رود چون صبا

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا
 از هر دقتم خیره و غم قدم کمان ل تیر ش
 ای موسی عمر آن که در سینه چه شورشها نبشت
 رخ زعفران رنگ آدم خم دوه چون چکان
 چشم محمد با نعت و استوان گفته و غنیت
 خورشید پیشیت چون شوق ای برده و نهم و نهم
 جان تو و جانهاش تن بیا این چو از نهم و نهم
 تا پرده دل را اگر شده گشت جانم در در
 ای تو و او چاره ام نور دل صده پاره ام
 نشناختم قدر تو من با چرخ سگ و یزدین
 ای شاه صده مرتبه تا به تو چو مکر شده

وی عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا
 یعقوب مسکین پیشه ای یوسف بر تابیا
 کاری خدائی میکند از ز روه بالا بیا
 و گور تن تنگ آدم اسه جان ماتنا بیا
 زنان طره اندر هست ای سدرارسلنا بیا
 ای دیده بینا حق و سس سینه و نهم و نهم
 دل داده ام دیدست من تا جان هم جانا بیا
 آخر تو اسه و در او بر و آخر تو در نهم و نهم
 اندر دلی بچاره ام چون خیره تو شد لایا
 بین بر دوش دستی بزن بین بر دوش خار بیا
 بس نیست جان را محرمت و در تب و نهم و نهم

ای خسته و خسته بیا ای خوشه از دشتین	ای آب وای آتش بیا ای دره ای دریا بیا
می و هر با هم شمس بیا از جاست که درم بین	تبریز شد سوخته سرم از مسجدها قصه بیا
ای نو بهار عاشقان داره خبر از یار ما باد صبا ای خوش نفس عشاق را فریاد رس ای نقشه چین و ختن حیران شد کمین بوی ای سرو بلخ راستی از جو بیار ماستی تو سر بر جانم مگر یا خصم در دورانی مگر ای حال وای قال تو به ای جلف کمال تو به ای قبله اندیشه شیر خدا در پیشها	ای از نو آبستن چمن ای از تو خندان بهما ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بود کسی کجا پیر این یوسف بود یا خود روا به مصطفی بر سینها سینا ستی جنبه ما کس بجای یا آب حیوانی مگر گز تست مانشو و منشا ای ماه وای سال تو به ای سال ما چاکر ترا ای رهنما کنه پیشها مغفل و جان رابی بها
ای رونق باغ و چمن ای ساقی سرو و سمن	شهرت غده ست از تو بین ترجیح خواهم گفت ما
دا و گو گفت ای باد شا چون بی نیازی تو زما حق گفتش ای مرد زمان گنجی بد مهن و زمان آئینه کردم عیان پشتش جهان روشن ملت چون کاه جفت گل بود آئینه کی مقبل بود می می نگر و دشیره تا در خم بخوش مدتی جانی که بیرون شد زن گوید بد و سلطان مین مشهور آمد این که مس از کیمیا زر می شود نیاج خواهد نه قبا این آفتاب از فیض حق بهر تواضع ای بشه نیست عیس بر خنی ای روح اندر حبست و جو سر ساز پا چون آب	حکمت چه بود آخر و از غفلت هر دو سرا جستم که تا پیدا شود آن گنج در ویرانها پشتش بود بهتر و گر تو ندانستی روز پا چون که جدا گرد و ز گل آئینه گرد و پنهان خاچی که دل روشن شود اندک عمل باید ترا زان که رفتی آمدی زانرا که ز آلاسه ما این کیمیا نماند که در ده است مس که بیا او هست صد گل را که در بهر صد عریان قبا ورنه سواری کی کند بر پشت خمر باد صبا وی عقل به این بقا ادا نم بدو راه فنا
چندان نمی کن یاد حق که خود را مشقت شود	

نامحور در دعوتی بی ریب داسے ودعا		
مہمان شاہم ہر شہی بر خوان احسان وفا بر خوان شیران کیشے حمد و نہ کاسہ می نشد بنگر کہ از شمشیر شد در قہرمان خون میخکد از فعل شیر خا پنجدہ بر روی دایہ نگاہان آن کو زگرگان شیر خورہ شد گراہی شہد نوح ارچہ مردم دارد بطونان مردم خواہد	مہمان صاحب دولت کی دوش پائینہ پا استیزہ روز نیستی تو از کجا شیراز کجا آخر چہ استا خفست این از حد برون ہوو خطا تو دشمن خود نیستی بر رخ منہ تو خجہ را بسیار نقش آدمی دیدم کہ بود آن اثر و پا کوہست آتش ذرہ زان ذرہ ناید شعلا	
شمشیرم و خوریز من ہم فرم و ہم تیز من ہمچون جہان فانی من ظاہر خوش و باطن بلا		
ای نوش کردہ نش را با خویش کن بی خویش را تشریف دہ عشاق را پر نور کن آفاق را چون جلوہ نہ می کنی در عشق اگر می کنی درویش را چہ بد نشان خلق و بیان نشان ہم نوح و ہم آدم تو نے ہم عیسے مریم تو نے نخ از تو شیرین میشود کھوان ز تو دین میشود جان من و جانان من کفر من و ایمان من ای تن پرست بو الحسن تن را جان شو بو حسن امر و زامی شمع آن کنم در نور تو جولان کنم امر و زکونی چون کنی دین کار را کیسو کنی تو حیب مارا کیستی تو یار ما ما پیوستے	بے خویش کن با خویش را چیزی بدہ درویش را جنسے مکن تریان را چیزی بدہ درویش را با ما چہ ہمہ می کنی چیزی بدہ درویش را یا ذوق دہ بادہ کشان چیزی بدہ درویش را ہمراز و ہم محرم تو نے چیزی بدہ درویش را خارا ز تو نسرین میشود چیزی بدہ درویش را سلطان سلطانان من چیزی بدہ درویش را نگیزین نگیزین چیزی بدہ درویش را بر عشق جان افشان کنم چیزی بدہ درویش را کیا رہ دل پر خون کنی چیزی بدہ درویش را خود را بگو تو چیتے چیزی بدہ درویش را	
جان را بپایین در عدم ایرانشاید اسے حکم تو محنتم او محنتم چیزی بدہ درویش را		
ساقیا در نوش آورد باہ غنود را		در صبور آورد بسبکستان خواب آورد را

<p>ایک بیک در آب افکن چمکہ تر و خشک را سوی شورستان روان کن شاخ از آب حیات بلبلان را مست گردان بلبلان را شیر گیر بادہ پیاباد پیایان خود را آب وہ می سیاوزان بیاور کہ مے انوی خوش در ہر صبا مے عید داریم از تو خاصہ این صبح</p>	<p>اندرا آتش استخوان کن چوب را و خود را چون گل و سوسن بخند ان خار غم فرسودہ تا کہ در سا زند با ہم نفسمہ داؤد ما کورے آن حصا فزون جوی کم پیو در آنکہ جوشش در وجود آورد ہر سو جو در کز کرم برے فشا نے بادہ سو خود را</p>
--	---

شمس خبر نیی برابر از چاہ مغرب مشرق
ہمچو صبحی کو بر آرد خنجر منمو در

<p>ای آنروی پردہ تاب تو تابستان ما ای چشم جان را تو تیا آخر کجا رفتی بیا نا شیر گرد و شور ہا تاقت دگر و دغور ہا ای آفتاب جان و دل ناہید و مہ از تو بل شد غار با گلنار ہا از لطف رویت بار ہا ای صورت عشق احد خوش و نمودی احد از دور غم بکشاطرب روزی نما از عین شب گو ہر کنی خرمہ را ز ہرہ بدری ز ہرہ را کو دید ہا در غم و تو تا وارسد در گرد تو چون دل شود حسان شمر در شکان تند شک آمد ز جان بانگ دہل تا جزو آید بکل خامش کنم من زین سبب دیگر نگویم کینفس</p>	<p>مارا چو تابستان بر دل گرم تابستان ما تا آب رحمت بردہ از فتر آفتان ما تا روضہ گرد گرد ما تا بخت گردن ما آخر بین کین آب گل چست گردان جان ما تا صد ہزار قرار ہا افگند در ایمان ما تا رہ بری سوی ابد جان را ازین زندان ما روزی غریب ہو عجب ای صبح نور افشان ما خاقان کتبہ بہرہ را شا باش ای سلطان ما تو گوش ہوش آورد کہ تا خوش بشود بران ما نعرہ بر آرد چاشنی از ہرین دندان ما ریحان بر میان گل بگل از جنس خراستان ما تا شاہ ما گوید کہ ہین روشن کن تیان ما</p>
---	---

آن شد کہ باشد شمس دین خورشید گرد و شین
بد شب قدر کزین پیدا کنے نہان ما

<p>ای دل چہ اندیشیدہ در غم را این تقصیر ہا</p>	<p>زان سوی او چندین فائزین روی تو چندین جفا</p>
--	---

زان سوی او چندان کرم زین سوخته چندی
 نین سوی تو چندین حسد چندین خیالی وطن بد
 چندین عطا از بهروی تا و شست نبود شرح
 از بد پشیمان میشوی در چاره پیرسان شوی
 از جرم ترسان میشوی در چاره پیرسان شوی
 گر چشم تو بر لب او چون مهره در دست او
 گامی نهد در طبع تو سودای از رو سیم و زر
 آن سوختن بانا خوشان این سوختن کشتن
 چندان دعا کن در زمان چندین خیال از شرابان
 با تکب شعیب و ناله اش مان شک بچویش
 گر محرمی بخشد دست و ظالم آمرزید دست
 گفتند این خواهیم نه آن دیدار تو جویم عیان
 گر راند که آن ناظم بخت از تو چشم ترا
 جنت برای سوی تو هم درخست و هم در
 گفتند باری کم کری تا کم نکردی بصیرت
 گفت از دو چشم عاقبت خواهند میان حق
 در عاقبت این چشم من محرم خواهد ماند پس
 اندر جهان هر آری باشد خداست یار خود
 چون بر تنی در دوزخ خودیاری گرفت از نیکو
 موری یکی همراه شد با یوزید اندر دست
 گفتا که من خربنده ام ششین خندید و گفت

زان سوی او چندین نعم زین سوخته چندی
 زان سوی او چندین انکشت چندین عطا
 چندین عطا از بهروی تا و رسته در اولیا
 آن دم ترا او میکشد تا و ارا کند از بلا
 زان خطره ترسانند را با خود نمی بینند چرا
 گاهی غفلت اند ترا گاهی بسیار در هوا
 گاهی بنده در مغرور تو نور خیال مصطفی
 یا بگذر و یا شکند کشتی درین گردا بجا
 که گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدرا
 چون شدند حد از آسمان آمد سحرگاه شش ندا
 فردوس خواهی داد دست از دوزخست اوم بجا
 گر هفت بحر آتش شود من دشوم بهر وفا
 من در حبس او طعم جنت نباید مرا
 من سوختم زین نیکت و بوی خرد انوار نقا
 کین چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بجا
 هر خرد من شبی شود کی منم خرم من انگلی
 گو کور باد آن بهر کونیست لائق دوست
 ماریکی و یو و سلم تاریکی نور و ضیا
 ما را درین آید کابد فاسد کنم از بهر بلا
 گفتش مرا اخلاکین از فرحت خودای وفا
 یارب خورش را مرگ ده تا باشد او بنده خدا

خود راست بگویند عین زین گمرے را
 در بر که کشیدست سهیل و قمرے را
 در عقل کشید روح چنان خوش گهرے را
 رخ ز زنده از بهر چنان سیمبرے را
 کو رست کند چشم کنز کز نگهرے را
 کز چشمه جان تازه کند او جگرے را
 نزهت بشوریدن جبر و قدرے را
 هر خطه ز رخ کند بر حجرے را
 نتوان دل و جان دادن هر محقرے را
 کان روے چو غورشید باشد دگرے را
 تا دفع کند هر طرف بے سپرے را
 غم نیست اگر ره بنود لاش خرے را

رفتیم بسوے مصر و خریدیم شکرے را
 در شهر که بدست چنین شهرے را
 بر سینہ نعل چنان دشنکے را
 در چوید و چشم چنان لعل سبلے را
 روحا بسبب آن چشم شواے خواجہ چو ابرو
 ادوا بیات ست از پیچ عجب نیست
 از بهر زبردستی و دولت دہے آمد
 اکسیر اہیت بدان کا مدہ عجا
 ای پاک دامن تاکہ حبز او عشق مباد
 بے عقل چو سایہ شب و روز دویدیم
 خورشید شب و روز دوان شمع گدازد
 جانها کر چو عیسے بسوے جبر آید

خاموش کہ او خود بکشد عاشق خود را

تا چہد کشی دامن ہر بے ہنرے را

چون صد ہزار تنگ شکر در کنار ما
 نہا بشکند ز بادہ گلگون خمار ما
 اسے سرو غیب در چین و لالہ زار ما
 در بیشہ جان ز برائے شکار ما
 کسار در خسرو شش کہ آن یار غار ما
 در روز رزم حیدر با ذوالفقار ما
 بر خیز تار و نیم بسوے دیار ما
 مارا روان کشید سوے جویبار ما
 شد آفتاب از رخ او یادگار ما

آمد بھار خسرم و آمد نگار ما
 آمد مجھے کہ مجلس جان زو منور ست
 شاد آمد سے شہا و ملوکا نہ آمد سے
 تابندہ باش اسے خور و پائیدہ اہی اسے
 دریا چو شش از نو کہ صد شل گوہرے
 در روز نرم ساقے دریا عطا سے ما
 چونے درین غیبیہ و چندی درین سر
 مارا بشک و خرم و سبوا منتیاریت
 شد ماہ در گذر شش سودا ش چون ہال

اے رونق سبلح و مبلوح طریق ما
 آن کیست کو خراب نشد از شراب عشق
 آن جام میجو بحر یرازز ہر گیر نود
 ہر چند سخت سستی و سستی یکن گمر
 امین نیم کارہ ماند و دل ماز کار شد
 نام شتر تبر کے چہ بود بگو تو ا
 مازادہ قصنا و قفنا ما در ہمہ
 ما شیر او خوریم و ہمہ در پیش دویم
 طبل سفر ز دست قدم در پیش نہیم
 آجاست شہر کان مہ ارواح سیکشد
 در شہر و دشت و بحر چو ہمراہ آن ہمیم
 کوتہ بود بیان چون او قبلہ بود
 در راہ اگر جبل شود آن پشت خم دید
 ہچون حریر نرم شود سنگ لایخ راہ
 ما سایہ دار در پے آن مہ روان شدیم
 دل را رفیق ما کند آن کوست نیکبخت
 مانند آب در گل در بجان روان شدیم
 بے دست و پا ست آن جبکہ گرم بہر آن
 بستان آب میخلد ایراکہ دایہ اوست
 مار از شہر روح چنین جذب جاکشید
 یاران نہ گرفتہ و مارا گذاشتی
 اے خواجہ آن مرارہ تو ز راہ اقر بہت

و سے دولت پیا۔ بے و پیش از شمار ما
 وان کیست کو برہنہ نشد در قمار ما
 در کش برو۔ سے میجو خود شہر یار ما
 کارزد ہر چہ کوئے راح و عفتا ما
 کار او کند کہ ہست خداوند کار ما
 نام بحش چہ باشد او خود بش دوا
 چون کو و کان روان شدہ ایم از پس قفا
 گر شرق و غرب تازد و گر جانب ہما
 در حفظ و در عنایت و در عصمت خدا
 آجاست خان و مان کہ بگوید خدا بیا
 ای جان غلام و بندہ آن ماہ خوش بقا
 پیش و پیش بود ہمہ ہمراہ دلربا
 کاسے قاصدان معدن اجلال مرحبا
 چون او بود قلا و زان راہ و پیشوا
 اے دوستان ہجرہ و مختار الصلا
 زیراکہ چست باشد و عیار توینہ پا
 تا از زمین تشنہ ز ما برد مگیا
 باشد دوان بروے و سرانیک بوجھا
 طفل نبات را طلبد دایہ جا بجا
 پنہان و آشکار کہ باز آید اقسر با
 ما بے تو ناخوشیم و تو مشغول غیر ما
 باہر چہ جفت کردہ زمانت کند جدا

خاموش کن کہ بہت شان و بریت نشست

تا غیر محبت سے نصاریٰ است

کو سبک کہ بر سنجہ سپر صاحب تلج را
 نگاشت در پائے عشق طلس دیباچ را
 پسین بک قدر گے باشد امیر سراج را
 از رخ عاشق فسرده خان قہر معراج را
 زان بدیدند آنچنان آونختہ صلاج را
 بندہ اعیان بخارا خواہد سراج را
 ہندو سے تر کے نیاموزد ملک طلقاج را
 آنکہ لفتین میکند شطرنج مریس لاج را
 چون پیاسے کرد عشق آن غارے تالاج را

غمرہ عشقت بدان آرد کے محتاج را
 طلس و دیباچ باند عاشق از خون جگر
 در دل عاشق گجایابی غنیمت ہر دو جان
 عشق معراج ست سوی بام سلطان انزل
 زندہ را آونختن دار و دیو سیوہ از زوت
 گر نہ علم حال فوق قال بودی کی شد
 بل نہ گر کوئے را ریش گیر و در بند
 بچو فسر زین کجوست درخ سید برقع شاہ
 عاشق آشفستہ گوید شہر دل شوریدہ شد

بسکہ آن بلبل لبلیق گل نو ہا میسزند
 پیش بلبل یہ محل باشد مر این در آج را

سوی طور از دشت رفتم مر حبائے مر حبا
 در بارے جانفزا نے کان لطف خوش بقا
 چون بہشت جاودانی گشتہ از نور و صفا
 روح شان چون ماہ تابان محل لطف عطا
 دیدہ امی محرومان را از ضیائے شان توتیا
 پای ہمت را فنا بہنا ذہن برق بقا
 وز ہوائی شوق او در دور و دایم خود سما
 کم گذار در دور و عالم پر دہ را در ہوا
 جمع اضداد از نفاذ امر او گشتہ روا
 محو گشت آنجا جمال ہر دو کون و شد ہبا
 محو و محو محو آنجا پہ پید آمد سزا

بچو موسے در میان آتش شوق لقا
 دیدم آنجا باد شاہی خسروی جان پرور
 شہر و دشت و کوہ و دریا از فروغ روی او
 ساقیان سیمبر را جامہای زر بفت
 از خوان لاله زار و چہ ہلشان رنگہا
 در فنا حق بنگرید آن شاہ شامان کی نظر
 از نوائے عشق او بجز زمین و جوش بود
 مطرب اینجا پردہا بر ہم زند چون نور او
 جمع گشتہ سایہ لطافت باخبر شدہ عدل
 چون نقاب از روئے او باد مصای و کرد
 لیکن اندر محو ستی شان کی دہ گشتہ بود

<p>ما بدیدم من سفاک آن جانِ جانِ صفت من خجل گشتم ز روشش آذرمان تالاجرم</p>	<p>ز در باشد در هوایش در حیات و در دنیا هر دمی از خویش می بریدم از جور و جفا</p>
	<p>گفتم ای من توبه کردم توبه من رد کن گفت بس راهست پشت می نهی منی را</p>
<p>در میان پرده خون عشق را گلزارها عقل گویدش حدست و هیچ بیرون راهست عشق بازاری بدید و تاجر سے آواز کرد ای بسا حلاج پنهان ز اعتماد جان خویش عاشقان خسته دل را در دیو نه فوقها عقل گوید پامنه کاند ز فنا جز خارست هین خموش و خار هستی راز پائی دل کن</p>	<p>عاشقان را با جمال عشق بیخون کارها عشق گوید بهست راه و رفت ام من بارها عشق دید ه زان سوی بازار او بازارها ترک سبزه بیکر ده بر شده بردارها عاشقان تیره جان را در درون انکارها عشق گوید هست در تو مایه آن خارها تا توبه بینی در درون خویش گلزارها</p>
	<p>شمس تبریزی تولی خورشید اندر ابر چرخ چون برآمد آفتاب محو شد گفتارها</p>
<p>دوش من پیام کردم سوی آن آتارها سجده کردم گفتم این خدمت بران خوشتر سینه خود باز کردم ز خجاست نبودمش سو بگو شتم که تا طفل دلم ساکن شود منزلت بودست آخر هم ز اول جای دل</p>	<p>گفتمش خدمت رسان آن آمر آتارها را گو تا بش ز کند مر سنگها سے رخساره را گفتمش از من خسته ده دلبر خوشواره را مفل خسته چون بعبانند کسے گواره را چند داری در غریب این دل آواره را</p>
	<p>من خموش کردم ولیکن از سپی دفع خار ساقی سرست گردان ز گس شماره را</p>
<p>ای تو چو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا جمله ماه عاشق و ماه اسیر بخت تو سجده کند همه وز حل پیش کریم وجه تو</p>	<p>در رخ سه کجا بود این کوفه کبریا ماه زمان ز در و تو لا به کسان کای خدا چرخ ندو را یست چون کنی تو ما جبر را</p>

آمد و دوش مرا که تا خدمت خاص تو گفتم خوش بخرام بر زمین ناشکف غنچه چونکه نمود روی تو برق جدم بر دلم هر چه که یافت باغ دل از طرب و شگفتگی در دشت باغ دل از غم بهر چون خزان بر سر کوی تو دلم زار و زار خفت دی گفت چگونگی ازین عارضه گران بگو گفت و گزشت از برم لیکن لطف این سخن	غیرت عاشقان تو نغمه زدوش کرد میا هر سگله فرد گندم سر ز در چپ سما دست بچشم بر بند از پے حفظ دیدها از وی این فراق شد محال آن همه بهیا که برسد بهار تو تا بنماید شش بهیا کرد خیال تو گذر دید بران صفت مرا کز تنگ دل شد ست این سبکی سرترا صحت یافت این دلم از همه علت و عنا
---	--

لطف حسام دین حسن چون بر سید سوی من
دور شد از برم قسم محو شد از دلم جفا

تا شبی عارف شیرین تقا تا شب امروز را عشرت در خرام ایجان جان در هر طاع در میان شکران گلذیر کن عمر را بنود وفا الا تو عمر بس قریب بس عجبی بس بعید با که میباشی و همراز تو نیست با هم بنگازد و با غمش جز و جز تو تو گنده در فلک دل شکسته بین چال پر شکن آخر ایچاق اول هر چیز را باز آردی آخر هر چیز را یوسف را در چاه تو شاهی و لیک	آن مائے آن مائے آن ما الصلا اعی پاکبازان اصلا سه نقائے سه نقائے سه نقا مرحبا اے کان شکر مرحبا باوفا ئے باوفا ئے باوفا از کجا ئے از کجا ئے از کجا یا خدا ئے یا خدا ئے یا خدا آشنا ئے آشنا ئے آشنا ربنا وربنا وربنا قلبها و قلبها و قلبها مبدی تو منشأ و تو مبتدا مرجع تو مقصد و منتها بی سیری بی کلاهی بی لوا
--	--

چاہ را چون قصر قصیبہ کردہ یک دے کے خواہنت کہ کنداز تختنگا ہی آن حسینی کہ کنون	کیمیائے کیمیائے کیمیا اولیائے اولیائے اولیا کر بلائے کر بلائے کر بلا
---	--

مشک را بر بند زور تر گر چہ تو خوش سقائے مہ سقائے مہ سقا
--

چون نائی آن رخ گل رنگ را باد دیگر سر برون کن از حجاب تا کہ دانش کم کند ہر را ہر سے خواہم آئینہ باروی تو در و میدے افریدی باز تو دو چو اسے چشم چون بہرام تو در ضیاء چہرہ چون مشتری	از طرب در چرخ آری سنگ را از برائے عاشقان دنگ را تا کہ آتش و اہلد مرغیگ را آسمان کمنہ بدرنگ را این جہان پیر پرارزنگ را زہرہ اندر نالہ آرد چنگ را تیر سوزد و دفتر پرنگ را
---	---

اے جمال حسن تو آہستہ ران منتظر شو سا رکاب ننگ را

معشوقہ لبامان شد تا باد چنیں بادا ملکے کہ پریشان شد از شومی شیطان شد یار کے کہ دلم خستی در بر رخ من بستے زنان طلعت شامانہ زان مشعلہ رخا نہ ہم بارہ جدا خوردی ہم عیش جدا کردی زنان چشم در غیش زان میوہ شیریش غم رفت و فتوح آمد شب رفت و صبح آمد عید آمد و عید آمد یار کے کہ رسید آمد ای مطرب صاحب دل در زیر کمن منزل	کفرش ہمہ ایمان شد تا باد چنیں بادا باز آن بلیمان شد تا باد چنیں بادا ہمخانہ و دربان شد تا باد چنیں بادا ہر گوشہ چو بہستان شد تا باد چنیں بادا در محفل مستان شد تا باد چنیں بادا عالم شکرستان شد تا باد چنیں بادا خوشید در افشان شد تا باد چنیں بادا عیدانہ فراوان شد تا باد چنیں بادا کان زہرہ بمیزان شد تا باد چنیں بادا
---	---

غاموش که من ختم بر بست کسی گفتم در ویش فریدون شد هم کیسه قارون شد این باد سوار این زافسوس لب شیرین فرعون چنان سختی با آن همه بد بختی و آن گرگ بد آن زشتی با ظلم و فراسوشی و آن اشعب نابینا بنیاد شده چون زرقا از اسلم ربانی شد نفس تو را بانه تهرش همه رحمت شد زهرش همه شر شد ارمنی چو سمانی شد مقصود ستانی شد	اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا هم کاسه خاقان شد تا باد چنین بادا باناسه در افغان شد تا باد چنین بادا نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا نک عیسی کوران شد تا باد چنین بادا ابلیس سلیمان شد تا باد چنین بادا عقرب شکر افشان شد تا باد چنین بادا آن رفت و همه آن شد تا باد چنین بادا
--	---

شمس الحق تبریزی از بسکه در آئینری

تبریز خدایان شد تا باد چنین بادا

گر زانکه نه طالب جوینده شوی باما در زانکه تو قارونی در عشق شوی مفلس یک شمع از آن مجلس صد شمع بگیر اند نک چشم تو بکشاید روشن بتو بنماید در ژنده در آنکه مازنده دلان بینی چون دانه شد افکنده برست و درختی شد باغچه نابینا گلهای بنفشه گویند	در زانکه نه مطرب گوینده شو باما در زانکه شمه و میری چون بنده شوی باما گر مرده بارے تو هم زنده شو باما تا تو همه تن چون گل در خنده شو باما اطلس بدر اندازی در ژنده شو باما این رمز جو دریا بے انگنده شو باما چون باز شود چشمت ببنده شو باما
---	--

ای شاه صلاح الدین ای ناصر هرکین

وقت که از مهرت آینه شو باما

ساقی ز شراب حق بردار شراب بے را کم گو بے حدیث نان در مجلس مخوران از آب خطا بے تو معمور خراب بے تو	در ده عی ربانی دلها بے کباب بے را جز آب نیسازد مردم آسب بے را اگر هسته داری جان آن کج خرابی را
---	--

<p>کز شب یه خبر یاست در مرقه ذابے را در باد کتد موت این چشم سجا بے را باد و فلک آید مردان صوابے را در خم بقایا بے آن باد ناپے را بو جمل چردانہ بو بکر سجا بے را استاد کتاب آمد صافے و کتابے را بر در نقاب از رخ آن یار نقابے را ویرانہ دنیا دان آن شکل خرابے را کز غیب خطاب آید جانهای خطبے را پنهان نتوان کردن سستی و خرابے را بر در حجاب از روی دلدار حجابے را بچکن بلدای مہر و سفاق شرابے را از مہر چو بکشا دے دکان کتابے را در آس فلکن زو تر بطر زوہ اسبے را لب خشک و بجان جویان باران سجا بے را لا حول بزین بر سر آن دہم عرابے را وزویدہ ریاب از کف بو بکر بابے را این جان محدث را وین قلب خطابے را ز ان خفتہ رسد بید مر سکر آبے را</p>	<p>نفر اے شراب مار بند تو خواب ما گلزار کند عشقت آن شورہ خاکے ما ہمکاسہ ملک باشد مہمان خداے را تو شد لب صد لقیں ز آتوان ابار لقیں ہشیار کجا داند مر شادی مستان را استاد خدا آمد بے واسطہ صوفے را چون محرم حق گشتی وز واسطہ بگدشتی نہ باز سیدست این نہ بیل خوش نعمہ خاموش نگو دیگر مفر اے تو شورش را دیدم قدمے غیبی کردیدہ نہان آمد ای عشق طرب پیشہ ز گفت نہ اندیشہ تا دور شود غمها از جان و فرح یایم گر تو بنی خواہی تا جلوہ شو و گلشن با ما چو سب بردے دین جوی روان کردہ ما ہم چو گشت ای جان بر برشتہ در میدان ہر روز رقیقے تو گوید کہ ازین سو شو ای فتنہ ہر نوے کیسہ بر ہر جودے امر و نہی باید کہ مست و خور سازے ای آب حیات ما شو فاش جو باد از</p>
--	---

ای جاہ و جالت خوش خامش کنی ہم دیش

آگاہ کن از ہر غافل و خوابے را

عقل و خرد خیرہ اول سیر افکنہ را
ہمیت نصیب دل ما دولت پائیدہ را

ای تن و جان بندہ او بند شکر خندہ را
ہمیت مرا و سد ہلسا غمزد افکن او

طلب گوهر فائق بیک محسب حقائق سلاح احد سے تورہ مارا بزد سے تو ز شمع مہتابان زخیم طہہ چیان منگر رنج و ہلا را بنگر عشق دولارا غم و لطف لقب کن ز غم و درد طرب کن	چو سیر باشد کف چکنم ناسے روان را ہمہ رختم سہ سے تو چہ وہم بازستان را دل من شد سبک ای جانہ آن گل ان را منگر جوہر و جہنار انگر صد نگر ان را ہم ازین حرف طرب کن فرح من امان را
--	---

بطلب امن و امان را بگزین گوشہ کران را
بشنو از زہنان را بکشا راہ دیان را

رو ترش کن کہ ہمہ روتز شانسد ایجا لنگ رو چونکہ دیرین کو سے ہمہ نگانند ز حفران در رخ خود مال اگر گاروئے آئندہ زیر بغل نہ چو بہ بینے زشتی ناکہ ہیشیاری باغوش بدار اسیکن ساغر چہ بخور از کف ساقہ وصال گرد آن نقطہ چو پرگار ہمین چرخے باز گوی آنجہ بگفتی کہ فہ اسو شمشد سلم اللہ علیک از نفس سنگ و درخت چشم بہ دور اذان رو سے کہ بر بود ولی ماہ ریوزہ حسن تو ز دور آمد و ایم ماہ بسیند ما از من و کفنا برداشت مہ و خورشید و کواکب فلک نفس و عقول	کور مشو تا نخور سے از کف ہر کور عصا لقتہ بر ساق بہ پیچ و کڑ و مژکن پارا در ہمانے کہ ناے بخورنی زخیم قفا دور نہ بد نام کنے آئندہ اسے موئے چونکہ سہ مست شدی ہر جہ کہ باد ابادا چونکہ بر کار شد بر جہ دور رقص درآ کہ چنین رقص فوضیہ است چنین اثرہ را سلم اللہ علیک ای دم یچھے الموتے سلم اللہ علیک از جہست سفلی و علای ہیچ چیزش نکتہ سالک خوش طبع الا ماہ را از رخ پر نور بود جوہر و سخا پیش خورشید ہمگفت مرا زوہ دیا بہ مجلس این شاوہمہ عور و گدا
---	---

غیر شمس را بگزید و بدلم گفت نحو شمس
دل من تن زوہ نیست و فرو جہست لوا

زہی شوق و دہے عشق کہ راست خدا بلا	زہی صدر روزہی بدر کہ زیباست خدا ایا
-----------------------------------	-------------------------------------

زهی صورت بے صورت بیچون معظم چه نریمیم چه کریمیم ازین عشق چه خوشبخت فتادیم فتادیم نذر انسان که میریم ز بهی اوز بهی ماز بهی باده حیران نزد تاخت و در باخت شهنشاه سواران چه نفس است چه رنگ است برین مفرجه دلهای	چه لذت و چه خوبست چه زیباست خدایا چه برهان و چه پنهان و چه پیداست خدایا انیم ندانیم چه غوغا است خدایا کریم نجایا، جهان را چه بیاراست خدایا زهی کرد ز بهی غیور که بر خاست خدایا غریبست و عجیبست ز بالا است خدایا
---	--

خمش باش و بهش باش که تا فاش نگردد
کز غبار گرفتست چه پیرا راست خدایا

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا زهی فروز به نور و ز بهی شرو زهی شور زهی ملک و زهی مال و زهی پرد زهی بال چه جان سلسله مارا پیر اند بجز و سنے علماء اسلمے ز پس کوه بر آمد چه پیش آمد جان را که بر انداخت جهان را چه بے واسطه غفار بیاراست جهان را گر افلاک برینے و اگر کوه ز سینے گر افلاک نباشد بخدا پاک نباشد فرد پوش و بهی جوش ز بگریز و نه بگریز	زهی لطف و زهی فضل تبارک تعالی ز بهی دولت منصور زهی پشت تولا زهی قال و ز بهی حال پر فلاک تجلا چه ذوالنون و چه نوری و چه آشفته لیلا چه سلطان و چه قارون چه الی و چه الا بزن گردن آنرا که بگویم که تلا چه ناموس و چه ناتوس و چه صفیان چه سلا چه آن حال به سینے تو بگو جل جلالا دل غمناک نباشد چه کئے گفت و عللا توسے شارب و غفار یکے لحظه سیلا
---	--

بهش باش و خمش باش درین مجمع اوکاش
مگو تند و مگو فاش ز اولاد ز مولاد

بشکن دل مرد مشتری را رسم آر مها که در مشرب لیت منور تو ام بدست سن دم	بگذار ره شکر سیرا قد بان مکنند لا غوغا آن جام شربا گوهر سیرا
--	--

آن چشم خمار مجھ سے را کز حد نبند ساحر کے را بشکن مہمان شمشیر کے را در شیشہ در آو آں پر سے را گزار سلام سحر کے را گزار حق برادر سے را این شہ طبع نگر کے را آن ساغر زفت کوثر کے را بکشاے لب چمبر کے را تنگ شکر کے مکر کے را آن چہرہ زرہ زعفر کے را	سند کے بدہ و بصلح آوے فسرہ کے بندہ وان جاوے در ششدرہ فت و عاشق یک لطف معترمانہ پیش آ اے عشق برادر اندام سیر اے ساقی روح از در حق اے نور زمانہ بین وان کن اے نائب مصطفیٰ اکبر و کن پیغام زلفخ صور دار سے وہ جاے چو نے سیات بند بر لالہ دار غوان و کل کن
--	--

اسید نیکنم و گر من
آن شارب کاس عمری را

آن نام و نشان بے نشان را سرست روان کن روان را ساتے کر دے تو ساقیان را بشکن تو سبوی جسم و جان را حسرت دو طالبان نان را مے هست سحاب باغ جان را بکشاے جملہ آسمان را	ساقی تو شراب لامکان را بفرز اکہ فنر و نقش صوابست یکبار دگر چہ کر دے ایجان چون چشمہ بجوش از دل سنگ عشرت وہ راغبان می را سجن تن راست نان معمار سند این سر سفرہ زمین را
--	--

بر بندہ دو چشم عیب بین را
بکشاے دو چشم غیبی ان را

شاد تبہ ز دغیر دین را	ویدیم ز دور شمس دین را
-----------------------	------------------------

<p>وان زنده کسند ز زمین را نهر جا که بدید انجمنین را گفتش که بندہ کین را گفتش که چاکر کین را که عیب کشاده او گین را و از پنج بکند کین را سرمست بکرد یا سمین را بر اسپ فلک نهاد زین را برما بفتنان آستین را ہم تاشد روح راستین را جب میل مقدس امین را او چرخ بلند بفتین را یک جو خرمیم راے تین را آن دولت وصل پوستین را جان تو که باز گویمین را</p>	<p>آن چشم چرخ آسمان را اے گشتہ چنان ہو متر از آن گفتا کہ گذاشتم بزارے گفتا کہ بخونش بزارے این گفتن بود ناگہانے آتش در زوبینار و جنت بادل سیمی لاله مست شایہ کہ چرخ نمود مرا ورد اسن اوست عین صمد بہنگ تو در است گوی کہ بنود اندو نیہ او خبر نباشد جانے چہ زند چہ عاجز آورد چون چشم دگر در کشایم آرد کہ بگرد باش گونہ اسطوب عشق شمس و نیم</p>
--	--

چون سے برسم بای چو شمس

بر خاک سے شمس جبین را

<p>تا چہ بر آرد ز غیب عاقبت این کار را لیک از وہم وقت عاشق بیدار را عشق بسم ہرزد وہ خیمہ این چار را بر فلک بی نشان نور و ہمدنار را منع از ہر مزین قیہ گو قار را بخود پیویش کن خاطر طہار را</p>	<p>سر مگر بیان درست صوفی اسرار را ست اگر احق ست راز دلش مطلق ست باد بجا کہ آمدہ آب در آتش زود زہرہ چادر کشان در پی این سر و نشان حلقہ ہر در مزین لاف قتلہ در زن عرف مرا کہ سخن کن باندہ دل خوش کن</p>
---	--

میش زلف و وجود خانہ خسار جود	مبتہ خود دار زود آن در دیوار
ست شود نیک مست از سئے جام الست	پر کنئے از سئے پرست خانہ خسار را
کبیت کہ بنیادیم راہ خرابات را اندت ساقے و سئے ذوق خرابات عشق کاش و ہندی بہشت عار تیم باہان تقوسے و دین را بشوی پاک بان آب دتا ہین بحتیقت نگر در شرف این شہر کاش چو خضر ایکی در ستمی تاننون	تا بدہم مزد او و صلح عامۃ را باشنی از دل بردقہ تو سئے طامات را تا بگرد دے و جبہ خرابات را تقوسے چہ رسم را دین یہ عالم را از دل خود دور کن نقش خیال ست را سن ز دم آبی و صدق خاک ررات را
خاک سگان درت تحفہ بچشم فرست	تا بہم زیر خاک بہر سبابات را
کنار سئے غمار دیبا بان ما جہان در جہان نقش مہر گرفت چو بر رہ بہ بینے بریدہ سرے از بو پس از بو پس ہزار ما چہ بودے کہ یک گوش ہدایت چہ بودی کہ یک چشم پیدا شدی چہ بودی کہ یک شامتہ در جہان چہ بودی کہ یک مرغ گشتی پدید چہ بودی کہ موج پدید آمدے چہ دامن چہ گویم کہ این دستان چگونہ زخم دم کہ ہر دم زدن چہ کبکان و بازان ہم می پرند	قہر ارے ندارد دل جان ما کہ است ازین نقشہا آن ما کہ غلطان شود سوی میدان ما کہ او داند از ستر نہیان ما شیدی ز بانہای مرغان ما کہ دیدی درختان بستان ما کشیدی روایح زریمان ما بر دقوق سربسلیمان ما گھر بار از ان بحر عمان ما بر دست از حشر امکان ما پریشان ترست ہین پریشان ما میان ہوائے گمستان ما

سیان ہوا سنے کہ ہستم ہواست نہ رفت آمان کان ز کرمیت چو با سنے ہوا بہشت و فلک ازین دوستان بگذرا ز ما پست	کہ در شیب آنت کیوان ما کہ در عین کرسی ست جولان ما کہ گزار و صاست سیران ما کہ در ہم شکست و دوستان ما
---	--

صلاح حق و دین سنا ید ترا

جمال شہنشاہ و سلطان ما

پیشتر آ پیشتر آ بوا بونا پیشتر آ و رگزار از ما و من کبر و کبر بگزار و منی گفت است او چو تو گفتم بے سر بلا چیت کہ یعنی منم جاسے جان اسے دل بوا شو باک شواز خوشی و ہر خاک شو در چو گیا خشک شوئی مثل بوا در شوے از روز جو خاکستری بنگر در غیب چہ سان کیست از کف آبے بنکار و زمین لقمہ نانے مدد جان کند پیش چنین کار کنان جان مد جان پر از علت اوراد ہی بس کنم این گفتن و بشم بستر	از من و ما بگذر و زو ترسیا پیشتر آ تا نہ تو باشی نہ ما کبر کجا ساز و با کبر یا شکر بے چیت کشیدن بلا حلقہ زدن در گہفتہ رفتا جاز کجا حضرت چو با کجا تا کہ ز خاک تو بروید لیا تا کہ ز سود تو فروز و ضیا باشد و خاکستری تو گیمیا کز فل ہیایہ باز و ترا بر کشد از دو و معلق سما با نفس را و ہر اصلا بقا نقر بجان باشد و وجود و سخا جان بستانی خوش بے منتھا ستمع ناطقہ جان فرا
--	--

تا کہ صلاح حق و دین گوید م

و وقت سنیہ آمد کہ گوئے صلا

داد دسے ساغر و پیمانہ را	سایہ دہی مجلس و میخانہ را
مست گئے نرس مخمور را	پیش کشی آن بت دُر دانہ را
تیغ بر آدر بلہ اے آفتاب	نور دہ این گوشہ دیرانہ را
قام تو نے مسکن سیمخ را	شمع تو نے جان چو پروانہ را
چشمہ حیوان بکشا ہر طرف	نقل کن این قصہ و فسانہ را
مست کن ای ساقی و درگاہ	این خسرو کا فہرہ بیگانہ را
گر نکند رام چنین دیور را	پس چہ شد آن ہاغر مردانہ را
نیم ولے را کہ بت سب او	بست کند صد دل فرزانہ را
از پگہ امر و زچہ خوش منزلت	آن صنم نت نہ فشانہ را
بکشند این عہد تو صد عہد را	مست کند زلف تو صد شانہ را
کیدم در مسجد ما اندر آسے	در سخن آراستن خانہ را
بست کن ارد ز نظر سنگد	مست کن از جام تو ہنجانہ را
خیرہ و حیرانش چو بینے زہر	ریز تو در حلق در آخانہ را
ہما شود از کون و مکان خیر	کم کند از شوق رہ خانہ را
از سہر در دو طرف سو عشق	بر کشد آن نالہ مستانہ را
سیر بود تلج و بیک شوند	سور بود کم کند او دانہ را
این دو صد ازین بد بہت چون	تازہ کنے خلعت شادمانہ را
شہج فتنہ و اشارات او	یاد بفتلح تو دندانہ را

گفت مرا اگر شنود شاہ سن
ترک کنم گفت فلانانہ را

چنین و فلک با ہمہ کار و کیا	گرد عباد اگر و چون آسیا
گرد چنین کسب کن ای لوط	گرد چنین مائدہ گردای گیا
بر مثل گو سے بید انش گرد	چونکہ شدی سرخوش بیدست و پا

اسپ و رخت باخت ببايد دست همره پروانه شوی دل شد قالب او خاکه و دل آتش است اگر و فلک گردد هراخت سر گرفت اگر دو جان فقیر هست وجود آب و فنا جوی او سست همی گردد وضو بکیم گفته نخستین تو میراث را بیان ز آنکه کلید هست و چو کز شد کلید	جان جهان شوی و دل را تا بر سر گرد سهر شمعها میل سوی خویش بود نوع را ز آنکه بود میل صفا با صفا بر شل آهن و آهن ربا کر نظر از همه چرخ و خطا کز حد ثم باز رحمان ربنا کز مژده مقتلوب نشاید دعا داشتن عقل نیاید عطا
---	--

خامش کردم همگان بر حصید
قامت چون سرودلم زد خطا

بلبل سر مست بر اسک خدا بین اغنیت شمر این چند روز این دم تو قوت عروسان باغ جان من و جان ترا پیش ازین الفت امروز از آن سابقست سرمی از من و من جسم ز تو صورت گر گه که بویوسف رسید از عرض چونکه نمان شد ز چشم پس چو مبدل شود صبح ترش چونکه بدانیم درین حشر تو یار رب بنماش چنانکه است	مجلس گل بین و بمنبر برا ز آنکه ندارد گل رعنا وفا فصل بهارست بزن لعل سابقه بد که شدند آشنا گر چه فخر اموش شده آنها ترا گر چه شویم از سروان زن جدا جور بپوشید لباس جفا صورت آن خضر و شیرین لقا چون نشناسی تو بدین چشمها آنکه چنین بوت لمونیم ما از حق درخواست چنین مصطفی
---	--

خیز و تبسم حج بگو باقیش

تغزین النش کن و خطی کش

هزاران عقل بر بانی که سجان الهی است
چو غورشیدش بر آرائی که سجان الهی است
بنامش تو پیشانی که سجان الهی است
دران ایستان بی جانی که سجان الهی است
که بس لبند و زیبانی که سجان الهی است
عدم را کرده سودا می که سجان الهی است
بر اوج موج بالا می که سجان الهی است

حجاب از چشم کشتائی که سجان الهی است
نمی برفق جان تاجی بری دل را بفرج
نیز دول بیابانها شود پیش از همه جانها
هزاران کس که برداری با جالش فرو داری
ز برشش سوی بگریز و دران حضرت مد توفیق
حیاتی داده تنهارا برقص آورد و دلسارا
بر آینه جانهارا بر آورده روانهارا

بشوران بطمین و لاند و صلاح الدین
چو بیدستی و بیانی که سجان الهی است

که صد فردوس بیازد جالش نیم جاری را
چو عشق او دهر تشنه یمن روزی مردباری را
که آب زندگی سازد ز روی لطف باری را
چه نقصان آرد از غیرت زنده برجم بهاری را
ولیکن نفس کی بیند بچو نقش و نگاری را
اگر چه گل نمیداند هوای سازداری را
که بیماری کم اندازد تن پر پریشاری را
چرا باید سپردن جان نگاری جانپاری را

مسلمانان مسلمانان هزاران شکری را
سکانهائی زمان گرد و زمینها جمله کان گرد
مقرب سازد هر دو در لطافت بخش بر فرد
چو عطش پای نفشارد هزاران نوبهار آرد
جالش آفتاب آمد جهان اورا نقاب آمد
جمال گل گواه آمد که بخششها ز شاه آمد
اگر گل با خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی
بدست آور سبکباری که گل گرد و دانه خاری

ز شمس الحق تبریزی منم فاخر لبه تیز
که عشقه هست در جانم که نامد و انقار می را

مرد بدست روی تو کز و رفتند طلسمها
و باور یاس غفرانی کز و شویشد زلفتها
نویافته بدولت کز و پوشند خصلتها

شب قدرت وصل تو کز و یابند دواتها
اگر تقویم یزدان که طالع در رو بیند
از نوزوح محفوظ که درس علم اندو گیرند

<p>و یا توری منشوری که در خفا هست نه جسته بصر را و بصیرت را در افتاد و بصیرت را همی یابند در عالم سعادت و در عالم که در وی سزگون آمد تا مصلحت و نیکو بر آثار لطافت تو بود اگشت نیتها و زوافت و یعقوبان عالمها بختها کشی شان در بر حمت ربانی شان رحمتها</p>	<p>محب تو بیت معمری که در طوفان بر فلک مگر خورشید زریانی که از نور ضیای تو و یا بر حبس دانانی که اهل علم و صدق از تو و یا تو صنع پیچ و نرنگها بجهت بیرون ولی بر تافت بر چو نهاسار قهای بچونی عجایب یوسفی چون مکه عکس او اندر چشم چو زلف خود رسن سازی ز خفا شان بر انداز</p>
--	---

چو از حسرت گذر یابند صفات انگاه در پند
خمش که بس شکسته شد عبادتها و غیرتها

<p>دی می نوش مستی کن بر گساعت شکر می خا و می الهام امر قتل گمی تشنه عین عطینا ز بزم و زرم ربانی ز شرب و زرا و اخفا بقطره سیر کشته کسی کش هست استسقا مگر خفاست پائے تو تو بیداری ناداری پا چه نماند بخت اندر ایمان برهان از و صفت نماند زند خورشید بر چشمیت که انیک من تو در یکیتا بر و ای آتیب در وادی بشو اسے ابر بر بالا نشان و رنگ آن فکر از رخ پیداست در سما شود بنفشه و برگ او حقیقت سر او پیدا ز رنگ و روی و چشم تو بدینست ده برو بینا ز رنگت پرده پوشانند بگرداند ترا بسوا همید اند کرین و صفت چه صورت زایدست اگر دار و طلب دار سے بدانسته نکته و ایما</p>	<p>ازین اقبالگاه خوش مشو یکدم و از تنها باطن سحر عقل کل بغا بر سر چو سر و گل تو صورتها و روحانی بسی دیدی بر پنجا ملاحظتای هر چه ازین دریا یک قطره و ازین تنگ زندانها همی دادی بمیدانها چه روزیاست پنهانی جز این فوری که بچونی تو گردیده فرو نبیدی و گوئی که روز روشن کو ازین سو میکشایندت و زین سوی برانند بر اندیشه که اندیشه درون قلعه بسته ضمیر بر درخت ای جان پانی اندیشه کشان چنان که زنجیر بخودی طلیب از نبض که شد چه بنید حال دین تو بداند محروکین تو نکر در نامه میدارد و نه نامت نمیخوانند در میگویی از دیده بگوید رمز پوشیدم</p>
---	--

گهر مستم درین دیوان که تا نورستی از دیوان
غمش کردم کنون اے جان که خاموشی ره میا

<p>شب از روزن برآمد سرچرخ بدخوش که دستم بست و پا کم هم گفت همسران پارچه نه شادم میکند عشرت نه مستم میکند صربا ز صغرای تو میترسم که بر بند و بن بود من از می درد سردارم مرا گر خون بزن عدا مرا مردن به از هجرت بزدان کا فرج امر غی همیگویم ارا چیست بهستان گفته اعدا توئی نور من و بتیو نباشد دیده بنیا</p>	<p>چه باشد گر نگار من بگیرد دست من فدا در آید جانفزا اے من کشاید دست پای من به و گویم بجان تو که بتیو اے حیات جان دگر از ناز و گویم برد از من چه میخواهی برم تیغ و کفن پیش کعبه بان توام جان تو میدانی که من بتیو نخواهم زندگانی را عزبا ورنی آید که تو از بنده برگردی تویی جان من بجان نماند زیت کس سر</p>
--	---

ر با کن این سخن را بزن مطرب سبک پرده
ر با مطرب و بطرب پیش آورچ بنود بر لب و سرنا

<p>خوهر شیت ساعد باز بهر خوت کنعان را به پیش جان بکار آید بگیر از بهر قربان را چشم که می شدم کامی برای اسپ سلطان را چو جان با تن و لیکن تن نه بنید هیچ مر جان را سلیمانی تخت آمد برای عزل شیطان را نمیدانی زهد به چون ره قصه سلیمان را سلیمان خود همیدانه زبان جمله مرغان را گر شاهش بزمایه که گرد او بر پیشان را</p>	<p>بسید آن شده رسید آن شده بیار ای دیوان چو آمد جان جانی جان نشاید بود آن جان بدم بی عشق گریه در آمد عشق ناگه اگر ترکی و تاجیکی تو با این شاه نزدیک هلا بوجه نخت آمد که ایشار خست آمد بچه اندام چون جستی چوایی با منی بی دستی لکن آنجا مناجات بگو اسرار و حاجات سخن بادست اسی بنده کند دل را پرگنده</p>
---	---

غمش کن ای زبان تادل که با خداوندت
فرستد نغمه رحمت کند منشور احسان را

<p>ایا نور رخ مستی کن همیا معذور ایا</p>	<p>چنین برستی که تو داری و ما کن چشم اعی</p>
--	--

منم ای عشق رام تو برای صید و دام تو
چه داند مرغ آواره فریب دام پرچاره
چو شهر لوط و یرانم چو چشم لوط حیرانم
گریبان گیر و اینجا کش مرا آنکس که میماند
اگر عطار عاشق پستائی شاه و فائق بد
کنم اتی که زان آسم بسوزد و دشت و خرگاه هم

گئی بر کن بام تو گئے گرفتہ محسوس
چہ واندیدست مصری غم و درویش
سبب خواهم کہ واپس نام ز سر و بار
تو صیادی و اصیدت چگونہ بنی
نه آغم من نه آغم من کہ عجم سر و بار
مکو کو شتم کہ من تو غم شہ بی مثل و ہتار

فحش کن در خوشی جان کشد چون کمر بای گد
چو جانست سستقل باشد کشتا کشها سه بالا را

بهار آمد بهار آمد سلام آورد در میان را
زبان سوسن از ساقی گرامتهای اش گفت
زاول باغ و مجلس نقش آورد انگه گل
صبای صبح روحانی سرشک ابریشیانی
در دون مجمر دلهاسپند و عود میسوزند
در آرد گلشن ساقی بهار بام کان ساقی
که مردم را بهار آورد و دمار بوی یار آورد
مگر میوه گیتی ز باغ کشف و بی ری

از ان شاهنشده خوبان پیام آوردستان را
 شنیدگان سروازسکن قیام آوردستان را
 چو دیدن ز لاله کوچه کربا بردستان را
 چه هیلت کرد و کز پرده با نام آوردستان را
 که سحر ما و فراق او نه کام آوردستان را
 ز پنهان خانه راستی نام آوردستان را
 برین کن جلد دولتها نظام آوردستان را
 مبر و لطف بی سبب کام آوردستان را

نمیش کردم شدم ساکن کلان سودا گفتمین
ز صحرای بحر بکر ارم آورد وستان را

بیایا ای دوستی که گفت عصا سازی تو فانی
یکدم ای بهار جان کنی سحر جز عالم را
بد و هر عینیه را بوی روان کن هر طرف جلی
همه عریان جنت را از انان از انما عسرا خیا
چو صوفیای روحانی که آوردی سینه اسف

بفرعونان خود بنجا کر امیتا سے موسے کو
 بخشے میوہ سے نال خشک دعویٰ را
 باشکوہ نگل خندان وخت سبڑی را
 ازان سان هست و بخود کن کر بشناسی را
 کہ در جنبش و رآوردند صورتهای ماسے را

بر آوردی و جان دادی نمودی چشم و شری را زبان سبزه بر برگ تفاح را که جاری را که خوابد مرد و سال و که خوابد خود و روزی را که درمانه بشود و شر که یا بد مال و بشری را که برگ شلخ میل زد و گرد یافت معنی را بزد برقی زانند و بسوزانید تقوی را	شنید ان را حسین را که دی و غن ایشان بخند پوشیدند تو زیبا ازین رزاق روز حیا ز هر شانه یکی مرغی بگوید سرشست ما که خوابد در آن آن مادر که خوابد باد و آن سر مگر گل فهم این دارد که سخ و زرد میگرد بسوزید آتش تقوی جهان ما سوی الله را
---	---

پیش هفتی اول بریت آن هفت فتوی را
ز ترجیع چنین شعری که سوزد نور شعری را

بده آن جام مالا مال صبا که پیشیم جمله جانناست یکیتا پوشیدست این جام بر ما خبر میدارم از نهان و پید چرا سازیم با خود جنگ و پیجا سخرابی کرده در صد جام ما را یک شکل و یک فصل و تو لا برین تقدیر حجتهاست پیدا	مجدان عتاب انگیز ما را ز خشم زانچه مردم می برنجند اگر چه پوستین پاسکونه من اندر پوستین شان بنام ازان تبدیل بیناریم دایم یکه جانیم ازان ابدان محرق یکی طبع و یک رنگ و یک خر برین تقدیر بر بانست چنان
---	--

خمش با چشم نکویم چون تو گفستی
که تو بر تو ست سبک خوش تماشا

در آشایم مردم موج خن را که بشکافتند سلف نیلگون را فلک را وین دوشم سرنگون را که دزدی هست عقل صد زبون را بخوابانیم عقل خود و فتن را	بسوزانیم سودا و جنون را مریخ دوزخ آشیان مستیم چه خوابد کرد نور لا یزاسه فقیه بریم دست و زحکم را شراب صافی سلطان بر زیم را
---	---

چو بهشیاری بر دی جد برانیم چنین دانا بدست او کین از عشق درون خانه دلسا به بینید که مهر گردان آن سر است ورنی یکی خطه بنه سرا سے برادر یکی دم رام باز از بس سلطان	که از حد برد تن ویر و فسون را کنون واقف شود علم درون را استون آسمان بی ستون را سکون بودی زمان بی سکون را چه گرد و از بر آفت از موی را چنین سگ را چنین سب و چون را
--	--

چه خواسته سبیل این آب سیر را
چه جوئی سبزه این بام تون را

بیای جان نوداده جهان را کنندیل پدیدن مرغ جانم ز عشقت مانده ام بر بام حیرت مرا گویند تا جشن از چه سوست از ان سو که بسا را مد زمین را از ان سو که عصائی از دهنش از ان سو که ترا اینت و جفا توان مردی که خود برتر نشسته	بسیار کار عقل کاروان را بیا بار و گز نه کن کمان را فرست از بهر یاران نردبان را از ان سوئی که آوردند جان را چراغ نود به صبح آسمان را بدوزخ برد او فرعونیان را نشان خود دوست بچوید نشان را همی ترسد ز خسر این راهان را
---	---

خوش کن کو نمیخواهد ز غیرت
که در دریا در آرد چنگان را

دی بنواخت یار من بنده غم رسیده را غم فروموش راحله نمود گوش را گفت که ای نزار من خفته تو از شکا من هین که چه داد می کنند من که چه شاد میکنند داشت مرا چو جان خود ز دست تو کمان	داود ز لطف چاشنی جانم کشیده را جوش نمود نوش را نوش فرو دیده را من نفرو شوم از کرم بنده که خود خریده را یوسف یاد میکنند عاشق کشت بریده را برکتش نهاد و چو شد خلعت نور رسیده را
---	---

عاجز و بیکسرم بمبین اشک چو طلسم بمبین هر که بود درین طلب ناله دره بیت بواجب چاشنی جنون او خوشتر یا فسون او و عده دهد بیار خود گل دهد از گنار خود کحل نظر درونند دست کرم بر وزند جام می است خود خود بدید بیدست خود بر خدای رخسار اهل قنوت را کش	در کتفم کشیده بین تو ز سر کشیده را صد طرب است درین طرب جان ز خود میدید چونکه نهفته لب کز وحیتم غم گزیده را دردید از نثار خود دست نثار دیدید را سینه بسوزد از حسد آن ملک خمیده را طلیل ز تندی دست خود باز دل پریده را چونکه غصیده میرسد کوته کن قصیده را
--	---

چونکه بنای محرمیست با طفت همدی
در بکشا و کم ناگاشن نور سیده را

جان قبول گردان این جبهت و جوی ملال بے ساعده و پیاله در ده می چو لاله مخمور مست گردان امر و وحیتم مارا ماکان ز رویم دشمن کجاست کاسرا اسے آب زندگانی مارا ز توجه حاصل گر خوشماند آن سوخوے باد و رابین کز بحر می نریزے ماسیر می نکر دیم همان دیگر آمد دیکه و گر بیاور نک جوق جوق مستان خوش میرسد نعلان ترک هجر بگوید و رفت ز زده شوید سیلی خوریم چون مادر عشق فخر خوان	چون ما مرید عشقیم بر گیر موسے مارا تا گل جود آرد سیاهے روسے مارا ریشک بهشت گردان امر و ز کوسے مارا از ما رسد سعادت یا ر وعدے مارا اکنون حلال بادت بشکن سبوسے مارا چون خوشے خویش کردست این باد و شوکارا زیر انگون نهادے در سر کردوسے مارا کین دیک بس نیاید یکا سشوے مارا مخمور استند اینجا چون یافت بوی مارا گر بشنود عطار دیک طر قوسے مارا زخمه بچنگ آید رسد زین به توئی مارا
---	---

پس کن که بیخ کرده دنیا بر اهل دنیا
گر بشنود ناگه این گفت گوئی مارا

از بسکه ریخت جرمه بر خاک ماز بالالا	هر فزده خاک مارا آورد و در عیالالا
-------------------------------------	------------------------------------

<p>دل در طواف گشته از جام حق قعالی غیرت مرا بگفته سعه خورده ام سیالا چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا در سلسل نجاست کار و تو در درامیالا سردت چگونگی گویم کو هست مانده بر جا جز اصل اصل جانها اصل ندارد اصلالا تو مرا اهل جستی کو چون غلیل شان را وز تو بلند و پستم یعنی دنفی تدا باطل نگردان کو بر حق کند تو لا هم عقل شد غلامش هم نقش گشته مولا جز خنده که باشد در جان زرب اعلا</p>	<p>سینه شکاف گشته چون چشمه ساق گشته اشکوفها شگفته و ز چشم بدنهفت ای جان چو رخ نمودی جان و دم روبرو ابرت نبات بار و چو دیش حیات آرا ماست چگونه خوانم مه رنج هاله دارد مهرت کسوف دارد و ماهیت خسوف دارد خورشید و ماه و کوب هر سه افول دارند ای عشق با تو بستم و زباده تو مستم گویند جمله یاران باطل شدند و موند آب حیات از حق دان کو گر نیت درو ای خنده ای خلقان بر قست و دم بریده</p>
---	--

نشینده که احمد در وقت کو چ و حلت
ان نفس و روح از دل میزد و رفیق اعلا

<p>ملکه که بر جالش دو جهان مشار بادا که به تیر غمزه او دل ما شکار بادا که دو چشم از پیا مش خوش پر خمار بادا که بر دو که روزگار ت همه بیت را بادا که بخون ماست تشنه که خداش بیا و بادا دل ما چو پیگ نو هر که گسته تار بادا چو دو و پست نو و عروسان تر جز بکار بادا بفکد ای جان مگر کو خوش و پادار بادا که به چشم این دونا خوش اید آنها بادا بسیب بقای جانها بسکی از بادا</p>	<p>چینی که تا قیامت گل او مشار بادا ز چاه میرغبان بشکار میخرا اند به چشم من ز چشمش چو پیا هست هم در زاهد س شکستم بدعا نمود و رغبت نه قرار مانده ما را نه دل از دعای یاری تن ما باه ماند که ز قرب سبک از د چو در ویت جان را که جان ز عکس نورش بفکد ای تن تو سنگ که بدوست و بهر تیر تن تیر نه میوزان و جهان تن زستان چو تو ام این دو سیله بخت من عنصر تیر</p>
---	---

ع

نشان سبونی و کوزه ای میر آب جانها بر گنج گاه ماران زان دست سکرانه ناقوس تن شکستی ناموس عقل نشان در جا دوشه نماید بند دزبان مردم	تا و اشود چو کاسه در پیش تو دلم حنا تا و ابره رگبختی اے عقل مارا نهنا گذر کان مزدور پیدا کن در نشا حنا تو چون عصای سوسنی بکشای می تها نهنا
--	---

عاشق خموش خوشتر دریا بچوش خوشتر
چون آینه است و اختر در خاشی باینها

ای میر آب بکشای آن چشمه روان را آب حیات لطفش در ظلمت دو چشم است هرگز کسی نرقصد تا لطف او نه بیند در پردایه دنیا از بس که رقص کردیم اندر شکم چه باشد زیر علم چه باشد جانها چو نرقصد با کند های قالب چون پیش ازین ولادت بودیم پاکوان بار دگر چو زودیم در صوفیان بخت این خلع را اگر جان بدیم رایگانست چون خوان آن جهان را سر پوش آسمانست ما صوفیان را هم ما طالبان شاهیم در کاخهای شاهان جز کاسهای مانیست دان کاسهای طیب با کاسه ملوشت آن کس که او بود کس زان خوان چشیده شاه	تا چشمها کشاید ز اشکوفه بوستان را آن مرد یک چو دریا کرد دست دیدگان را چایک شوید یا ران مفضل آسمان را اندر شکم ز لطفش رقص ست کودکان را اندر خد ز بوی رقص ست مردگان را خاصه که بگسلانند این کند و گران را در ظلمت رحما از شکر بر سر جان را بر گو که چون بر قصیم این خلعت نمان را خود جست جان صوفی این گنج شایگان را از خوان حق چه گویم زهره بود زبان را پاینده داریاب آن کاسه او خوان را هر خام در نیاید این سفره دان نمان را پیش کس چه فرق است وقت میهمان را که می گزید و بجان را که می مزد لپان را
--	---

اگر دم چشم چه هم مشغول نمان کاسه
گویم چو در کفشم خوش بطن می گران را

با آنکه میر سانی آن با ده گفتار را	بپس تو نیک گوهر دانه جام باد و مارا
------------------------------------	-------------------------------------

معرب قبح را کن زین درد ناله کن آن زلف سلسلت را وان شکو و گلت را باز آ می بار دیگر تا کار ما شود زر دیو چفا سرشته از لطف تو فرشته از نورت اے گزیده های برفلاک رسیده چون بسته گشت راهی آمد چنین پناهی	جانان یکی بها کن آن حسن بی بهارا وان شاه با بلیت را وان کان سحر مارا از سبب بگیر از سر آن عادت و فارا طغراے تو نوشته مر ملکات صفارا من دیده ام بدیده انوار مصطفی را شد که مثل کاسے از شوق کبر بارا
--	---

از شمس دین چون مہ تبریزی هستی آگه
بشنو دعا و آنگه آیین کن این دعا را

ای آب و آتش اینجا در جان ما گزین جا یکدم نشسته باشی اے خواجہ حواشے مارا تو رو چو مہ کن بر تخت بخت نش کن عیسی که پیش آمد بر جاسے خویش آمد بے خویش ولی برادر ما صد تنیم و یکسر تفریق این جهان را جاکے بدہ تو جان را از نار کیت دانیم هر چند بے خود انیم	ما و ترا زمین جا مشب مرو از اینجا صد حیلہ بر تراشی اشب مرو از اینجا تجرب را برہ کن ان مشب مرو از اینجا زا امید بشی آمد اشب مرو از اینجا پشت چنین برابر اشب مرو از اینجا مگذار عاشقان را اشب مرو از اینجا خدمت ہمیر سانیم اشب مرو از اینجا
---	---

در عشق شمس شمر نریا نیم رند و خونریز
ای جملہ لطف مگر نریا مشب مرو از اینجا

ای ساقیان مشفق سودا فسز و سودا اندر سودا و مشبها از نور دوسے آن مہ این شور خاک تن را کز غم و کشت این کسوت بقدر تاکے ز سرخ و زردی تاکے ازین ظرافت دین بیات و صفات این محل ابروح مست ازین نفس چشم نیست	این زرد چهرگان را حمراد سید حمرا این چہرہ های مار ایضا کنیت بیضا از آب رحمت او خضر کنیت خضرا اندر مصیبت تن زرقا کنیت زرقا ز اندیشه مرحد را غبر کنیت غبرا ہنگام کار آمد مردانہ باشش مولا
---	--

ای چرخ ببقار ت و ای دهر در نشارت	کبشامر کنارت برکش مرا به بالا
اے خواجه فتوت و سیاه بیه مروت	اے خسرو نبوت تنه مخور تو حلاوت
اندر مقام و سکن مهر تو ساخت روزن	کز تو شویم روشن اے آفتاب سیما

گفتا مرا شمس شمس مردانه شویش شمس
باغیر من ترش باش کردم بدان تو را

مرا بید و بتر رسید آن نگار چسب	ترش ترش بگذاشت از در بیه یار چرا
سبب چه بود چه کردم که بد نمود از من	که خاطرش بگذاشت ازین غبار چرا
باید ادب چرا قصد جان عاشق کرد	که بر کشید چنین سیف ذوالفقار چرا
چوب بختنه کشاید کشاده گرد و دل	دران لبست همیشه کشا و کار چسب
سیان هر دو بر و چون گره زند از چشم	گره گره شود از غم دل نگار چسب
زهی تعلق جان با کشا و خنده او	یکی دمش که نه نیم شوم و کار چسب
جهان سیه شود آن دم که روی گردانند	نه مهر مانند ماه و نه نور و نار چسب
یک نفس که کل یار ما ز ما برسد	چسب بر مید ز ماطف کرد کار چسب
مگر که لطف خدا اوست یا غلط کردیم	و گرنه خوبه مخلوق بے کنار چسب
برون پرده صورت چسب انیا مد نور	پیش بران ز چه گشتند پرده دار چرا

خمش گشتم و مقصود و بیان نامند
سکوت حاصل آن یار پیشکار چرا

برفت یار من و یار دگار مانند مرا	رخ مزعفر و چشم پر آب دو اسفا
دو دیده باشد دریا چو درویش مقیم	فراست و دجله و آب حیات جان افزا
چرا رخ نمکند ز گری چو متصل است	کنج سجد و کان جمال و حسن و بها
چراست و اسفا گوی زانکه نفوس است	زیوسف خوش مرده و ماند است جدا
ز یار اگر برود با ستاره یار مغرور	رسد چو سیزندش بد وقت طلال بقا
اگر جسم زار چراگاه جان برون کرد	کجاست زهره و یار ما که گویش که چسب

است عشق رسید و بر آنکه گفت بد
 بلا درست و بلا در ترا کند زیرک
 منم کسوتر بر پائے او کم راند
 منم ز سایه او آفتاب عالم گیر
 بس است دولت و جوت ببلد عالمگیری
 درخت اگر متحرک بدے ز جاسے بجا
 نه آفتاب نه منیز نور بخشیدے
 فرات و دجله و حیون چرخ بودندے
 ہوا چو جس بانہ بجاہ ز حشرہ شود
 چو آب بحر سفر کرد بر ہوا درابر
 نگر میوسف کنعان کہ از کنار پدر
 نگر کہ موش عمران کہ از دوام سفر
 نگر با حمد مرسل کہ رفت از مکہ
 چو بر براق سفر کرد در شب معراج
 و گر ملول نگر دی یگان یگان شمرم
 چو اند کے بنمودم تو باقیش میخوان

گواہ گفت بے بہت بیشمار بلا
 خصوص در نتیجے کہ ہست ازان دیا
 کجا پریم نہ پریم چند کہ گرد بام سرا
 کہ سلطنت رسد آنرا کہ یافت ظل ہما
 مسیح رفت بچارم سما بہ پڑ دعا
 نہ رنج ارہ کشیدے نہ زخمہاے عصا
 اگر تقسیم بدنہے چو صخرہ صنعا
 گرا بیتادہ بدنہے بجاسے جو دریا
 بہ بین کہ تار چہ کردست از وزنگ ہوا
 خلاص یافت ز تلخے و گشت چن جلوا
 سفر فتادش تا مصر شد شہ والا
 چو آب چشمہ حیوانست محی المولے
 کشید شکر و بر مکہ یافت استیلا
 بیافت مرتبہ قلاب ہوس او افلا
 ساfran جهان را وہم دو تا و ستہ تا
 ز غوی غولیش سفر کن بخلق و غوی خدا

ز شمس تبریزی استغاثی میکن

بود کہ تاج امانت رسد بفرق ترا

کجاست ساقے ماتا ہم زندمارا
 چو او درخت کم افتد پناہ مرغان را
 روان شود زرہ بے شمار برے
 کجاست غیر شکار سے و جلیہای بوقت
 کجاست بحر حائق عصا سے مونسے تو

بر و بد از دل مانکہ دے و فردارا
 جہنم او میرینا شد سپاہ سودارا
 چو بر قنبرا بہ بخواند فسون احیاء
 کہ عطر داوڑا ہوسے مشک صحرارا
 کہ قطعہ قطعہ جدا کردہ است در پیارا

شد آرد بای دمان و بخورد جادو سئو چنان ببنده چو پشت که ذره را بینے ترا طپیدن ز ورق نشان دید از موج بخوانده ختم الله خداے مهر نداد دو چشم بسته تو در خواب نقشها بینے عجب آرا اگر جان حجاب جانانست عجب تر آنکه خست لائق مشال پر وانه چهره سزم کرده ای چشم بد که بندت کرد	دو دو چشمه روان کرده است خارا را سیان روزنه بینے تو شمس کبدارا چنانکه جنبش مردم در روز اعمارا همو کشاید و بند و بر و عطا امارا دو چشم باز کنی کم کنی تماشا را ریاضتی کن و بگذار اصل غوغا را همی بر بند و نه بیند شمع دل سارا بزار و تو به کن و ترک کن خطا را
--	---

سزا است جسم نبردن این تن جان
سزا است مشی علی الراس بن تقاضا را

سن از کجا غم و شادی این جهان ز کجا چرا عالم اصلے خویش و از روم چو خرنامه و خند بنده نیست جانانا هزار منزل بگذشته ام ز بیم و گمان هزار منزل بالای آسمان آمد تو مرغ تیز پرے هم با آسمان بر پر کس ترا تو کس را چو بر نیگاریت شباب خام بیاور به پختگان در ده شراب خانه در اسک و درین درون در طمع مدار که عمر ترا گران باشد اجل نفس شکست مرغ را بیا زارد دلا بیا بر رشته رو مثل بشنو	سن از کجا غم یاران و نادان ز کجا دل از کجا و تماشا سے خاکدان ز کجا سن از کجا و فساد است بد گمان ز کجا سن از کجا غم نادان و کودمان ز کجا تو از کجا و سپاه و سپهر شبان ز کجا تو تن زدی و گفتی که این فغان ز کجا تو از کجا و غم بام و نردبان ز کجا تو از کجا و غم هر خام قسلبان ز کجا تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا صغات حق و حق را حد و گران ز کجا اجل کجا و مرغ جاد و دان ز کجا که آسمان ز کجا تا زمین ز کجا
--	--

خمش شوک بسی گفتی و کسی نشنود

که این دهل ز جیه پاستین بیان کجا

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا
چو شیر نغمه بند بر شکسته سبوی خود
ازان دوزخ مستش غظیم مخموم
چو جان زار بلا دیده با خدا گوید
چو اش آید ازان سوک من ازین پس
شب وصال بیایم شمع چو شود
چو گل شگفته شوم در وصال اگر دم
خراب و مست شوم در کمال بهوشی

چو گیر د او بکنارم چه خوش بود بخدا
که ای نو سپید کارم چه خوش بود بخدا
چو بشکنند غمارم چه خوش به و بجا
که کس از بجز تو ندارم چه خوش بود بخدا
بسیج کس نکندارم چه خوش به و بجا
که روز و شب به غمارم چه خوش بود بخدا
رسد نسیم یارم چه خوش بود بخدا
نه بدر و نه بکارم چه خوش بود بخدا

گفت راست نیاید چه بر بود و نسیم

سر حدیث بخارم چه خوش بود بخدا

اگر تو عاشق حسن و حسن اجویا
بدان که سعد عظیم است در شوق تو
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون
گهی تبا بدید و گهی بکوه دوید
چو چنگبوت چنان صید با نوبت گرفت
چو عشق چهره یلی همی بدان از زند
شنیده تو احادیث درقه و کله
تو جامه کرد کنی تا ز آب تر نشود
طریق عشق همه ستی آمد و پستی
سیاه حلقه عشاق چون گمین می باشی
چنین که حلقه بگوش خرام راقن گوی
بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین بونید

بگیر خنجر بر تیز و بر کلاه می حیا
مدیث بیز خست این توبل کن بصفها
هزار رشید بر آور دان گزین شنید
گله ز نه هر شنید و گهی گزید فنا
بین چه صید کند دام ربی الا علی
چگونه باشد اسری بجده لیسلا
بخوانده تو احادیث واتی و غدا
هزار غوطه ترا خور و نیست در دریا
که سیل پست رود کی رسد و کویلا
اگر تو حلقه بگوش نگینی ای مولای
چنانچه حلقه بگوش ستار و عضا
چه طعنه که نکرد دست و با جرا

دہل بزرگیم ای پسر نشاید زد تابوش جان بشو از غریبستانان جو برکت یابد قبا ز عشق چه مضطرب کہ باز بدست است چرا آفتاب بر آمد کی بماند شب	علم زن چو دیران میانہ صحرا ہزار غلغلہ در جوت گنبد خضرا نفیر شوق بر آید ز ساکنان سما ز عشق کوست منزہ ز پست زبالا رسد فیض عنایت کجا بماند عنا
---	---

نخوسن کردم ای جان جان ما تو بگو
کہ ذرہ ذرہ ز رشوق رخ تو شد گویا

روم کچہ خیال عاشقان فردا بجو ہمیش کہ بر دیدہ ہم در دوز بران نہ ہیئت بد و زکد دل نمی چو دل تمام نہادی بہر لب گانہ بجھج کردن قفس رین او شد چرخ دست تخته خاک مہند نیست نزد کہ ار دل صرب کرد چو چوید چو ضرب دیدی اکنون بیا قسمت بین اگر محاسبی درو خطا صواب آرد بخیر جہلمہ اصداد را مقام داد اگر در آئی تو در درس شمس تبریزی	من دراز قبا با ہزار گز سودا کہ آورند و ہی نخواہد ت و گردانا ز ہی بر شیم و نجیہ ز سپہ پیہنیا بز خستہ نادرہ مقرر اضہبوط ہما بثبت و محو چہ تققین غلط شدیدا نہ ہی رسوم و رتوم و حقائق و ہما و ضرب خود چہ نتیجہ ہی کنی پیدا کہ قطرہ را چون بخشش کرد بر دریا صواب او چہ بود چون نبلہ از خطا خمش کہ قلب را شکست از عیبت ہما بود نتیجہ تحصیل ہر قیافہ فنا
--	---

روایت پاسے موحده

باز آندان می کہ ندیش فلک نجسا بگر نجانہ تن و بنگر بجان من سیر شراب خانہ چو شد با دلم حریف چون دیدہ شد ز اشک لب بندار سپہ	آورد آتشہ کہ نسیر و بر سچ آب از عشق او شدہ نیست و آن خراب ختم شراب گشت نہ عشق و دیگر کباب ہم حسنت اسی پایہ و شام باشی شراب
---	---

	شمس کمال مجید بخریب نفست روی اندر پیش روان ز بسی چشم خون ناب	
یا وصال دوست باید یا حریفان را شراب آن حریفان حق و آن ساقیان جاودان همه بآن آب حیوان مرهمان جان و دل آب یار نور آمد در صفا و روشن کاش آبی پیش خود از جای چون گردان شود عرق جنسیت ترا در محشر این برسد به آن شفاعت که شنیدی شکر زان حال تست	دوست چون دریا نباشد بای نه در جوی آب در طافت مثل آب در سخاوت چون بحاب ساکنان هر عمارت گنجهاست هر خراب هر دو غمازانند صورت را و لیکن احتساب نقد بر دیوار هم در حال گیر و دستار جنس حاصل کن بخود دانش عالم با صواب تو چو دیوار و شفقت آب پیش آفتاب	
	چون شفقت در تو همه کامل است ای محمد نور حضرت بر تو افتد ز چو بر دیوار آب	
آه ازین زشتان که مهر و مینایند از نقاب خلق و جمال زردون رنگا بدال از برون حرص گاه وجود را و خرمان در آب و گل چون بگ نان افکنی سنگ بکند آنکه خورد تو سوال و حاجت دلبر و آبست و غنا او ز نازش سر کشیده همچو آتش در سر و غ از خزان غارتی کن بلوغ دل بی پشده است برگما چون نامها بروی نوشته خط سبزه	از درون شو ما به تبار و ز برون شو آفتاب دام دزدان در خمیر و در زشایان در خطاب نمانانی زاب و گل پاسبند خراش و خطاب سگ نه شیر می چو باشد بر آن چندین شتاب در غنا حاجت فنا گشت و سوال اندر خطاب تو ز خجالت فکند در سفر مانند آب عدل سلطان بهار آمد برائے فخر و تاب شرح آن خطها بخوان از عنده ام الکتاب	
	ایمانیا نوزند چون خوانی تو به کن دست تا شود داند در وقت منطیع لی و حق خوب	
هیچ میدانی چه میگویی رباب پوستینم دور مانده من گزشت	زاشک چشم و ز جگرهای کباب چون نالم در فراق و در عذاب	

آراو گوید من از دست ظلوم	در غنچه مانده ام در پیچ و تاب
چشمتش گوید بد من شاخ سبز	زین من شکست بدیدان رگاب
ماغریبان فراخیم ای شهبان	بشنویت از ما لے الله المآب
آیدیم از غیب اول در جهان	هم بد و واسے رویم از انقلاب
باگ با بچون جیس و کاروان	یا چو رمعی وقت سیران سحاب
ای مسافر دل منہ بر منزلے	که شوی خسته وقت اجتناب
زانکه تو بیدار مندرل رفته	از نباتے تا بهنگام شباب
سهل گیرش تا بسطه دار سے	هم بهی از راه و هم یابی ثواب
سخت گیر آن را که او سخت گرفت	اول او آخبر او را بیاب
خوش کمانی میکشد زان تیر او	در دل عاشق در آمد اضطراب
ترک و تاجیک و عرب گشتند	هم بهند از روی معنی در صواب
باده مینالد سے جوید ترا	که در آیم در نشت مانند آب
آب بودم باده گشته آمدم	تا رانم تشنگان را زین مراب
نطفه آن بادیت کابی گشته است	باوگر و آب کاغذ از دقاب
از برون شش جبت این بگفت	که جبت مگر نرو از بار متاب
عاشقا کمتر ز پروانه نه	که کند پروانه ز آتش اجتناب
شاه در شهرست بهر جعد من	که گذارم شهر و جویم خراب
گر خرے دیوانه نمک دم گاؤ	بر سرش چند ان بزکاید بخواب
اشرار یا قوم بد افستح باب	قد بخوتم من شباب اغتراب
قال لا تا سوا علی ما فاکم	اذ بد برق حروق للمحاب
ذو مناجح ها اینخوا نو کم	ذو انعم لیس تحصیة الحساب
این نے عین الهوی الفا الون	این فی صمیر اولی لطف الخطاب
قد صمتنا فافهموا السر صوت	یا کر ام امیر اعلم بالصواب

<p>روز و شب میگذارم روز و شب روز و شب را با چو خود بخون کنم جان دل میخواستی از عاشقان تا که عشقت طریقی آفتاد کرد میرسد از زخمه است بر جان من ساقی کردی بشه ما چلی صبل تا ما را عاشقان در دست تست میگشتم مستانه بار سه بخیر تا بدو مد نیستم موقوف عید زان شبی که دیده دارم دور و جل</p>	<p>روز و شب میگذارم روز و شب روز و شب را یکی گذارم روز و شب جان و دل را میسپارم روز و شب گاه تا گم گما تا دارم روز و شب تا بگردون زخمه دارم روز و شب زان خمیر اندر نمازم روز و شب در میان آن قطارم روز و شب تا چو اشتیاق بر یارم روز و شب این که هست عید دارم روز و شب روز و شب را میسپارم روز و شب</p>
---	--

من عشق کردم مگر گوید که گوشت
نخیزد از نثارم روز و شب

<p>ای دیشم تو یسوز دنیا و شب گر خاک بچشم من افتد بگریم چون از بر بخت و شکر خاک چون گردیم آسمان کس آمد من بودم دو و شش از گریان از شکر سحر و جادو چه بود وز گریه غمنا شقایب چه آید این گریه و غم من نه خاک است غم من تو تو گریه من</p>	<p>گر بسته آسمان چه شب وز خنده بچشم من افتد طلب شد خاک ترا شکوه و مطیب شد خاک خنده آتش ندیب اوزا و چراغی که مستند شب اشجار و شمع است مرتب صد مهر و دولتی آن بشکرت از غم من و تو شد حرکت از بستی غم من شد محراب</p>
---	--

ای دیشم تو یسوز دنیا و شب
از دیشم جهان و مطلب

یار آینه بصلح اسے احباب نوبت بجز و انتظار گذشت است ز پر را ادب صفتی ست دختران ضمیمه ستانند گر شاه محرم ضمیمه نیکیت	یا لکم و اقصین عند الیاب فاد خلوا الذ ازیا و لی الالاباب استه العشق کلمه آداب وسطه روحن القلوب بیاب فما یوین من مراد حجاب
--	---

شمس تبریز جام عشق از دست فخده اقلب لاشه اب کباب
--

مرد خدا مست بود بی شراب مرد خدا دار و حیران بود مرد خدا نیست ز آتش زیاد مرد خدا شاه بود زیر دلق مرد خدا قبله طاعت بود مرد خدا از انصاف صبر و شکر مرد خدا بحیر بود بیکران مرد خدا راست همه سعد و خس	مرد خدا سیر بود بی کباب مرد خدا را بنود خور و خواب مرد خدا نیست ز خاک ز آب مرد خدا گنج بود در خواب مرد خدا طالب دین توان مرد خدا از انبوه روح و طالب مرد خدا قفسه بود بی حجاب مرد خدا راست همه و آفتاب
---	---

مرد خدا گشت بسوخته عدم مرد خدا را تو بچسب و بیاب

اچ مکه رسیدیم اینو غای شب خواب بچوید بگریز ز خواب بس دل پر نور و بیس جل کباب شب متق شاه پیغمبر بود پیش تو شب هست چو رنگی بیاد دست مرا هست شب از کباب	گر در آرم زده یا سکه شنب هنگامه بیدار ستا شای شب مشتعل بند کتولای شب رو بکجا باشد مبتلا به شب چون پیشانی نور غلغلی شب بسیار دست من دایه شب
---	---

	روز اگر کسب و سود اگر نیست		ذوق دیگر دارد سودای شب	
	بمجز تبریز توئی شمس دین عسرت روزی و تنای شب			
	گوشت گشت دیگاست بشتاب بسو مسجد ز غریدت محراب بروق در بود نورشید بواب بخوابیم آب مازین هفت دلا چه باشد پیش و سفاق ایناب و بی براندت عشقت بشاب خلق گردد برانندش صغراب ز بهی شمع و چراغ و جان صحاب بخوشد جان چو باز آن شاخ غراب تو مفتاحی و حق فتاح ابواب زمین و آسمان تو چو سیما		تو ماه و نور روئی تهنیتاب مراد سایه آن کعبه جان غلط گفتیم که مسجد با سکه دار ازین هفت آسمان مانان بگویم سبب دوست اسباب جان را ز مستی در بران چو فتادی پرستاش آید مسه بگدیه چه رونق دارد از تو مجلس جان بخندد بلع جان زان سرو قبل فتوح اندر فتوح اندر فتوح است لفظ انداز عشق آفتاب است	
	شمس کن ختم کن دلجو چو دیدی که که آن خوبه نیگند با نقاب			
	که براق بر در آمد فاذا فرغت قاضی تو برابر آسمانها یکشاطرین ندید چو امیر خاص اقره بدعا کشاید لب چه بگویمیت چه خواهی تو بگو ای یک ارغاب چو بقلب ماه سیدی چه کنی صانع غلاب که شبهه است از سلامت دل جان منجلیب عجب است اگر ناید بحبان ولی مودب		بام صدر بدو عالم بشین منجب اشب چو طریق بسته بود و طبع گسته بود ز پیش ملک بیاید در هر سگ شایه سوئی بجز آچونای بصدف در آچون شایه چو صریر در شیشه بچو قلم لبر و دیدی ز سلام کز سلامان یکشتم بر کبر و امان که نقش چنان شربابی ز روش چنین خطابی	

<p>بمشاغل علی الحق شده در فنا مجرب که نمازند روح صافی چو پنجاک شد مرکب که بقرب گل بگرد و همه جزو با مقرب سود و حسان فرین بر وجهها مرتب</p>	<p>ز نیار خود برشته بفتناے حق نشسته کبکش آب را ازین گل که تو جان آفتابی صلوات بر تو آرم که مسروده باده قربت و دهبان زلفخ مسورت چو قیامت شیش</p>
<p>بسخن یکپوش کین فن دولت کی زلفتی که سبز زپاسے دارد ز بوش چه دیدار</p>	
<p>بنشین میان ستان اینک مر و کو اک گشت پیش منت مستغرق عجب طیب تر از تو نبود اے معدن اطائب سر کرده در گریبان چون سوزان قریب عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب چون وصل امید داری ز اکس که نیست قریب اے قبله حلاج اے کعبه طالب طالع شده آفتاب از جانب منار زان جذبه ها که دارے ای جذبه تو غالب دام طلب دریده مطلوب گشته طالب تفس و حسد چه باشد جز گلخن سائب اے از درت زرقه کس نماند طالب نگذشته زبردین نی بردست صبح کاتب نه زامنی دته آتیه ز شاد و نه معاتب و سوز از نردی گری در بر سرش زن</p>	<p>رغبت بباشقان کن ای جان صدر عجب این مجمع ملامت و ان محشر قیامت چون طیبات خواندی بر طیبین نفاذی در جنب حال کردی ارواح پاک رادل عشق تو چون در آمد اندیشه مرد پیشش ای عقل باش حیران بی وصل دامن زجران جان چلیست فقر و خلعت جان بخشش تیر ده بعد و صد قیامت اینک یکی علامت در کش رسیدگان را از رنج بی نهایت تا بیدارین دو دیده صبح خدا دیده حش و طلب چه باشد آئینه سبخل عقل برفت از جا پیش را تو سر با کو بیل چنبا تا گشتی شمشیر بے نقشه ای صورت فی صاف نی کرد از رنگ لشکر آید بر قلب لشکرش زن</p>
<p>چون آتشی تو جلوه کیمت مست جمله از آتش دل غریب خشک بر ترش زن</p>	

آواز داد اختر لبس روشن نست امشب بر روی بام بالا از بهر انصاف را امشب شراب و صلت بر عام غافل داود و دار مار آهن چو سوم گردد بگذاردست دل را تا پای وصل کوچه بر روی چون زمین ای بخت بوسه مید آن کو بقل و فطنت می است راه دل را آن برب آهینش چون نار غلبه نیست	گفتم بخت آری نه با نیست امشب گل چید نیست امشب می خورد نیست امشب از بهر آنکه است بر روز نیست امشب کاهن رباست دلبر دل آه نیست امشب کان جان تر من دیده در دست امشب کان ز کار دیده در معدنست امشب پالان خبر بر و نه کو کو دست امشب وان درج جوشن او چون رخ نیست امشب
---	--

خاموش کن که طالع الکفر بود همیشه

بالا و چه گفت داری که الکفر است امشب

رباب مشرب عشقست و نون اصحاب چنانکه ابر سقای گلت و سرو و سمن در آتش بدی شعلها بر افسر و زرد رباب بطل نیازست سوی شه بازان کشایش گره مشکلات عشاق نیست جوان شکل حیوان گسیاه و آب آند خزان کجا و دم عشق عیسو نه کجا که عشق خلوت جانست و طوق کرنا بیانگ او همه دلهایک رسم آید ز عشق که کن یا غایب آن که ایشان را	که ابر را عریان نام کرده اند رباب رباب قوت نمیرست و ساقی الباب بحسن غبار چه فیروز چو در دمی تراب بطیل باز نیاید بسو سه شاه غراب چو شکست نباشد نه در خورست و باب که تخم نشووت او گشت آن دمای خواب که این گشتا و نداوش مفتوح الا باب برای ملک و مال و برای رفع محاب دام رب برهاند ز قفسه قه ارباب و طایفه فرست رجاء و ثواب و محاب
---	--

روایت با و فارسی

بجل تو که مردین سپان کار حسب هزار شب ز براسه هوا سه خوشی	ز عمر پیشه کم کسیر و زنده دار حسب یک شبی چه شود از براسه یار حسب
---	---

براسے یار لطیف کہ شب بے خسپ تبرس ازاں شب بخوری ز شب تاروز ازان جلاجل نبت کہ سنگ آب شود اگر چه زنگے شب سخت ساقی مبتت خدا سے گفت کہ شب دوستان نمی خسپند تبرس ازاں شب پیشین کو ربی ز زہار شند کہ شہان کا مہا شب یابند چو مغز کمنہ شدی تازه مغزیت بخت	موافقت کن ددل را بر و سپار مخسپ نغان و یارب و یارب کنی بزار مخسپ اگر تو سنگ تیران بیاد آر مخسپ گمید بام وے و تبرس ازاں تجار مخسپ ز خواب اگر بختل با شش پرده دار مخسپ ذخیره ساز شمع راز زینهار مخسپ براسے شوق شهنشاه کامگار مخسپ کہ جبکہ مغز شود سے امید وار مخسپ
--	---

ہزار بار گفتم خموش سوخت بیت
یکے بیار خوش گیسر بیشمار مخسپ

ترا کہ عشق نداری ترا دوست بخسپ ترا نقاب غم یار ذرہ ذرہ شدیم بخت و جوی رضائیش جو آجے جو تو ہم صبح ما و حبش حیوق شمس الحق	برو کہ سون و غم انصیب ما بخسپ ترا کہ این ہوس اندر سرت نما بخسپ ترا کہ رشتہ آر و غم غم ما بخسپ ترا کہ غم بیانیت کو کجاست بخسپ
--	---

روایت تار ثناء قوتالی

این خانہ چہ خائب کہ درو بانگ جفا این صورت بخت چیست اگر این خانہ کعبہ گنجست درین خانہ کہ در گور مخسپ برخانہ نہ درست کہ این خانہ بطلست ناک و خس این خانہ مہر و مشکست فی الجملہ ہر انگہ کہ درین خانہ بری یافت ای خواجہ کی تیر تو ازین بام فرو کن این خانہ عشق ست قیامت کہ عشاق	ای خواجہ پیر سپید کہ این را بچہ جاست وین نور خدا چیست گر این دیر و خاست وین صورت این نور مہر فعل بہانہ است با خواجہ گوئید کہ دوست مشبانہ است مام و ذرا این خانہ مہر بیت ترا نہ است سد طایں حیان ست و سلیمان زمانست کاینہ رخ خوب تو ز اقبال نشانست مغز ابق خدا یاب و یارب زم مکانہ است
--	--

<p>گر یک زمین ست فسوست فساد است واله شده مرغان که چه دامت و چه دانه است دین خانه عشق ست که بجد و کرانه است در هر سر زلف تو فرو رفته چو شانه است از هر که در آید که فلانست و فلانست ای جان تو بمن آئی که جانان بمانست وان ست هوا گر چه یکانست و دو کانت اندیشه و نرس اینهمه اشکال زمانست لیکن پس دروهم تو مانند هفتانست</p>	<p>سگنده بجان تو که جز دیدن رویت حیران شده بستان که چه برگشت شگوفه این خواجه چرخ ست نه زهره است و نه ماه است جان نقش تو چون آینه در دل بگرفته است مستند همه خانه کس را خبر سے نیست مرست با بر بر منشین خانه دراز دو مستان نند اگر چه هزار ندیکه اند در پیشه شیران شود ز زخم میندیش کاجا بود ز نسیم همه ترست و ترست</p>
--	--

در پاره دل باش تو خاموش در بجا
در کش تو زبان را که زبان تو زیادت

<p>رو ابر برو کش که بجز خیمت نیست مانده این عشق ترام و پیر نیست دی خواند و یزیدی که دین ظل شجر نیست هر جان که به روز ازین عشق شیر نیست میدان که تحقیق دی از جنس شیر نیست رو تنگ بر گیر که جز تنگ شکر نیست</p>	<p>اندول هر کس که ازین عشق اثر نیست بگذر ز جبر عشق که گردر سیمیه ای خشک درختی که درین باغ زرتست در نه هب عشاق نه بیمار سے مرگست در صورت هر کس که ندیدی تو ازین رنگ هر نه که ندیدی سے بیانش کر عشق</p>
---	---

شمس الحق تبریز چه در جام کشیدت
منگر حجب دراست که امکان فقر نیست

<p>در مجلس جان فکد و کار مداریت در ملت حق نه هب کفار مداریت چنان چه سنی مانده امار مداریت با غیرت ادبی سوسه اعیار مداریت</p>	<p>از هر خدا عشق دگر بار مداریت یار دگر و کار دگر کفر محالست و محفل جان فکر بمانست که گفتار بر خارش دل مشرق جان بخت محالست</p>
--	--

هم گم شده راسد و رسا دارم درایت خود را اگر نفس علف خوارم درایت خاصه بسو سبالت دستارم درایت خود را تیغ گرویش پندارم درایت دل را بسوسه گردش فوارم درایت باشا بد حق فکرت این کارم درایت هین چشم سوی اگر سر مردارم درایت هین عشق برین غره فوارم درایت کلفونه اورا بجز ناز خارم درایت این ده دله را محرم اسرارم درایت آن ناف در انافه اتارم درایت	هر سوسه را بخت و تفکر نه خواست یا قوت کرم قوت شما باز نگیرم العزّة لله جمیعاً جوش نو دیت چون اول خیره نقشه بدو آفد نقطه در مشهد اعظم تبشیر نبشیند این کار بسوزد چو شهادت بفروزد یک نیمه جهان کس یک نیمه مردار این نفس فریبده که غراست و غرور که زلف برافشانده و که پر بکشايد او یار و فنا نبود و از یار برسد گر پاک دست شک فروشد علف شکست
--	---

چون راه برآمد بسو سبالت کبیر
خود را ز پس پرده گفتارم درایت

مهمان تو اندامی شده و سلطان خرابات وین قبله بول کیت بگوان خرابات کو مست و خرابست بفرمان خرابات چون زنده شدیم از بت خندان خرابات رو خرقه گردن بر دربان خرابات	از اول امروز حریفان خرابات امروز چه روزست بگوز سعادت هرگز دل عشاق بفرمان کسی نیست ما از لب و دندان آبل پیچ ترسم آه که بتول را و بتوسن تو سگنت
--	---

هر س که پیش حق شمرند به جهان
او کافر خوش است سلیمان خرابات

رخ بر رخسارم که آن یار ناکست بجز ستر دل بداند اسرار ناکست ببارم که ترا که بسیار ناکست	ای دنیا بچه گر چه که خسار ناکست در دل عاقل نیز که رخ بر رخسار ناکست چون آرزو زده شدوز دیه و جده ناکست
---	---

<p>گر بخودی ز خویش همه وقت وقت نیست دل را زخم یروب که خرگاه ضیف است روز که فتاد سائیه گل خیال او گر آید از توبه او بجز خروشمی</p>	<p>ورنی بوقت آبی که متارنازکست ایرا خیال شاه و فادارنازکست دروغی اثر نمود که یکبارنازکست ستار شین سبین تو که جبارنازکست</p>
<p>اندر فراق سمنه تبریز شمس دین منکر تو غار کان شد و آزارنازکست</p>	
<p>بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست ای آفتاب رخ بنمای از نقاب ابر بشنیدم از هوا که تو آواز طبل باز ای باد خوش که بر چین عشق می دزد گفتی بنای زبش مرغان مرا برو وان دفع گفتنت که گویند راه نیست در دست هر که هست ز خوبی تو اوضاست این نان و آب چرخ چو سیلت بی وفا یعقوب و ابرو اسفا با همی زخم والله که شهر بے تو مرا حبس می شود زین هم بران شست عناصر دلم گرفت چانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او زین یار پر شکایت گریان شدم ملول یکدست جام باده و یکدست زلف یار گویا ترم ز بلبل اما ز رشک عام دی شیخ ما چراغ می گشت گرد شهر گفتند یافت نیست که بنده ایم ما</p>	<p>لبشای لب که قند فرا دم آرزوست کان چهره شمع تابانم آرزوست باز آدم که ساعد سلطانم آرزوست برق گذر که مژده ریحانم آرزوست آن گفتنت که بیش مرغانم آرزوست وان ناز خوشم و تندی در بانم آرزوست آن گنج هر ملاححت وان کانم آرزوست من ماهیم ننگم و عیانم آرزوست دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست آوار گے و کوه و بیابانم آرزوست شیر خدا و رستم دستانم آرزوست زان نود حبیب موسی عمرانم آرزوست زان های هوای نعره ستانم آرزوست رقصه چنین میانم میدانم آرزوست مهریت بردانم و افغانم آرزوست کز دیو و دد ملولم وانم آرزوست گفت آنگه یافت می نشود نام آرزوست</p>

<p>هر چند مناسم نه بدیدم عشیق وز پنهان زدید ما و همه دید ما ازو خود کار من گذشت زهر آرزو ازو گو شمع شنید قصه ایمان دست شد من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست ای مطرب لطیف تو بای قصه را</p>	<p>یا قوت هبند وعل بختانم آرزوست آن از شکا صنعت پنهانم آرزوست زان کون بی مکان ولی ارکام آرزوست و قسم جسم صورت ای کام آرزوست زان لطفهای زخمه رحمانم آرزوست زین سان همی نواز کزین سلام آرزوست</p>
<p>بنای شمس کشور تبریز روز شرق من بدیدم حضور سلیمانم آرزوست</p>	
<p>ای چنگ پردای سپاهانم آرزوست از پرده عراق بعشاق تحفه بر آغاز کن بنا سسرودای سچ لب در خواب کرده ز ما و س مرا کنون از پرده حجاز و مخالفت چو بگذرے راه سرود را بنحوا و نختم کن اے عقل تو ز شوق پرانگنده گوے شو با و صبا که از قبیل یار سسرود</p>	<p>و می ناسے ناله خوشش و سوزانم آرزوست چون راست بوسلیکش ای کام آرزوست کمان زیر خرد و زیر بزرگانم آرزوست بیدار کن بزنگه ام کام آرزوست صوت مخالف روستانم آرزوست زین صوت راه و پرده ستانم آرزوست دے عشق نکتهای پریشانم آرزوست بر سینه ام گذر که گستانم آرزوست</p>
<p>در نور یار صورت خوبان همه نمود و دیدار یار و صورت انسام آرزوست</p>	
<p>مار کنار گیر ترا خود کنار نیست بیجه و بیکران تو گئے از کنار دور زان شب که روے خود نمودی شقایق جز فیض جسم فضل تو مارا امید نیست تا کار و بار عشق و اقا گئے تو دیده ام</p>	<p>عاشق نواختن بخدا سچ عاریت ای بحر بے امان کنده زینهار نیست چون چرخ بقدر کسی را تو قرار نیست جز گوهر نثار تو مارا نثار نیست مارا تحیر نیست که با کار کار نیست</p>

یاب سد و دانا که ترا ادا سیر نیست
مرغان خسته ایم وزده دلم خسته ایم
آه رسول عشق تو چون ساقی صبح
گفتم که ناتوانم و رنجور از فراق
گفتم بهانه نیست تو فعال من بین
کارم بیک دم آمد از دلم جفا
گفتا که حال خویش فراموش کن بگیر
تا نگذرد ز راحت و رنج و نیاز خود

یک شیر و دانا که ترا ادا سیر نیست
و امیست دلم تو که از دلم سیر نیست
با جام باده که مرا چون خمار نیست
گفتا بگیرین که گدا اعتذار نیست
سپیدیر عذر بنده اگر زار زار نیست
هنگام اوداع و دم انتظار نیست
ایرا که عاشقان مرا اختیار نیست
سوی مقربان وصال که گذار نیست

آب زین ازین میوشان غبار غفل
جز ماه عشق هر چه بود جز غبار نیست

از چپا سر است طعنه و تشنگی می نیست
بشنو ز شمس مغفرت بیز باقیش
سه نور میفتند و در سنگ با گنج کیند
کو هست که نه که بهار سے ز چار و دو
گر قاعده است اینک طاعت است عشق
در این دکان درین ره عمارت است
بسیار آسانست همگی ویران است
رو باز شو بخبر ایاست - بیست
فریاد گاه دیو در آغوش که دارد داد
گفته است صفتی که ز زین است بیکان
پند این بنوش می که بانی زینت و تاج

از عشق بزرگ گردید یکس که دل نیست
آز آتمام قصه از آن شاه بسته است
سه را چه نقص خاصیت سگ چین است
باز است پشه نیست که بادش و زرد است
گری و گوش عاشق هم نیز فاعده است
ترک فواید همه در عشق فاعده است
دست و دهن بشوی که هنگام باده است
هر جا که دوست باشد ناچار غریب است
داد از خدای جوی که اینجا به جز است
این نفس ازین است اگر چه زان به است
آخر نه عاشقی ز این عشق سکه سپند است

گر ای که بگویند چون ز چپا سر
آنگاه که بگویند سر ز چپا سر

<p>رو رو که عشق زنده دلالان مردد شوی نیست در تو ز سوز عشق یکے نار موئے نیست حاشا بسا ریحو خزان زشت روی نیست گفتند کین بر بد بید و دوا و دھوی نیست شرمت کجا شدست ترا بیج روی نیست بیگانه سے کچھ بد و سبائی نہ بشوئے نیست کز چہ مر از عشق سبک گشت و گوئے نیست عاشق چو کان و گنج و ترا کاما بسوی نیست زان سو نطفہ کن کی از ان سوی سوئی نیست خرمے طلب سبج ازین سوی جوی نیست بر پشت خر مجوسے کے آجاش روی نیست از خار سان حملہ و چوگان و گوی نیست با ترک مانگو سے کہ امر و زطوئے نیست دانند کین رہے ز یتیمان کوئی نیست زان بادہ کہ در غور خم و سبوی نیست بو بار رسد از دہشائے کہ بوی نیست</p>	<p>اے مردہ کہ در تو ز جان بیج بوی نیست مانندہ خزان و ہر روز سرد و تر گر چہ خزان ہمارہ شود این مگو و گر رو باہ لنگ گفت کہ بر شیر عاشق گیرم کہ سوز و عاشق عشاق نیست این بیوہ جان کہ ترا ساختست خر از من دوسہ سخن شنوائد بیان عشق عاشق چو اثر دہا و تو یک کرم نیستے اکنون بد آنکہ عشق ہم اول ہم آخرست چون طالب خرے تو دین آخر جان یکتا شدست عیسے و زان سو بنوردل باخر میا بمیدان زیرا کہ خبر سوار ہند و سے ساقی دل خویشم کہ بزم خست در شہرست آئم تا جملہ اہل شہر این عشق سے فروغ قیامت ہمکنہ زان سے رسد زبان بفتی کہ آگست</p>
---	--

بس کن چہ آرزوست ترا این غمخوئی
باری مرا از روشنی این آرزوی نیست

<p>آن روح را کہ عشق یقی شعار نیست وز عشق باش مست کہ از عشق کجاست پرسند عشق چیست بگو ترک اختیار عاشق شہنشیہست دو عالم برو شمار عشق مست و عاشق مست کہ باقی است</p>	<p>نا بودہ بہ کہ بودن او غیر عار نیست بی کار و باہر عشق و را دستیار نیست ہر کو ز اختیار ز رست اختیار نیست بیج التفات شاہ بسوی نثار نیست دل بر جسد منہ کہ بجز مستی نیست</p>
--	--

<p>ناله کنایه گیری تو معشوق مرده را پخته بهار زایده و میر و که در خندان آن گل که از بهار بود خار یار است نظاره گر مباحث درین راه منتظر بر نقد قلبن تو اگر قلب نیستی از اسب تن بگرد و سبکتر سباده شو اندیشه دار کن دل ساده کن تمام آن سادگی ز نقش همه نقشها دروست چون روی آهنی ز صفایین اثر نیست از غیب سباده آمد ای جان نازنین لیکن میان مان زن این تفاوت است</p>	<p>جان را کنار گیر که او را کن نیست نظر از عشق را مدد از نو بهار نیست وان س که از غیب بود آن بی غبار نیست و الله که هیچ مرگ تیر از انتظار نیست این نکته گوشدار گرت گوشوار نیست پیرت و ده خدای که بایست بجا نیست چون رو س آئینه که نقش و نگار نیست آن سادگی ز روی کسی که سار نیست تاروی دل چه آرد که را خیار نیست گزخم صیقلی نجر س اعتبار نیست کاین راز دار آمد آن راز دار نیست</p>
<p>کردم خموش ز آنچه که اصل است و قاعده چون در ستیاری مهره عذر نیست</p>	
<p>دوره معشوق از زندگان کار نیست زنده دنیا بهشت گرد آید هین ساز اگر تو نور خورشیدی از شرق تا مغرب برو اگر تو سحر حق به استی برو تا سحر بش راست مشو در راه مکره عذر را کیسونه ساقیان شوق را خود خافه دیگر است</p>	<p>کین ملک جید بزرگست ناکسان را بار نیست نزد آن سلطان مایه خود بخوار نیست زانکه مار از فنا پر وای آن انوار نیست زانکه هر سر سرجی را پر وای آن اهرار نیست زانکه این میدان باج لاکه عذر نیست جان هر کس را در اینجا کاسه وادار نیست</p>
<p>درنگ دوزخ نشین که قرب نیست زانکه مار اشتها می جنت ابرار نیست</p>	
<p>ساربانان شتران پس سب قطار است رعد مطرب برق مشعل ابر ساقی آب است</p>	<p>میرست و خواجست یار است باغ مست زلف مست غنچه مست و کار نیست</p>

آسماناً چندی گردی گردش عنصر بین
 حال صورت بختین حال معنی خود بپرس
 تا گوی دوزستان بیاغ راستی نماند
 بختائے این دشتان می نهانے میخورد
 گرترا کوبی سید از عربده مستان میخ
 رو تو جباری را بکن خاک شود تا بنگری
 ساقیا بادیه کی کن چند باشد عربده
 روی زرد ما به بین و بادیه گلگون بد
 بادیه افزون تر بدیه تا بر کشاید این گره
 بادیه داری خدائی بس سبک با لطیف
 این قیامت بین اگر گوی آشکار شد ز
 تن چو ساید در زمین جان پاک ماشقان
 باز بنی چون زنی پسر شعله جمال
 از تقاضای مستان و زلفیر ماشقان
 او سرست و ما چو دستار اندر چسبیدیم
 از جمال قدس و شید ابوبکر و عمر
 پیوست مصری فردکن سر بصر اندنگ
 گر گوییم ای برادر خیرمانی زین عجب
 شمس تبریزی درآمد در دلم زنی نهاد

خاک مست و آب مست جادوست و ناست
 نفس عقل و روح مست و دایا اسرارست
 مدتی پنهان شده است از دیده بختیار
 چند روزی صبر کن تا خود شود بختیار
 با چنین ساقی و مطربا شود بختیار
 ذره ذره خاک را از خاق جبارست
 دوستان از کار مست و دشمنان از کار
 آن کز و گلگون دارد بر لب رخسارست
 بادیه تادیر سرفتنده که دهد دستارست
 روا اگر خوابد خور در دخیه یک خروارست
 جنت و کوزه جوی و خوشند از می خوارست
 در بهشت عدل تجوی تحتها الانهارست
 ذره ذره در دو عالم گشته موسی دارست
 در شفاعت موسوی احمد مختارست
 از شراب این همی گرد سر و دستارست
 باز عثمان از جمال و حیدر کرارست
 شهر پر آشوب بنی حمله بازارست
 عرش و کرسی آسمانها جلای بازارست
 از شراب عشق حق تنگ در و دیوارست

من بخش کردم چو در گشت مستی آشکار

باد بیاید چو گوید هر سخن بسیارست

هر چه بدی که بخشد و الله انما صلیت
 هر که او گردان و نالان شیوه دولا بخت

جمع باشد اے حریفان که حشمت تابست
 مرگستان را به بیند راه بستان گم کند

ای بخت کام دل اندر جان آب و گل	چون گلابی جوی از جوشی که لایست آغشیت
ز آسمان دل بر آماهان و شب را روز کن	تا نگوید شب روی کا مشب شب مهتابیت
بیخبر باد اول آن بنده از کون و مکان	گردش لرزان معشوق دست چمن نیابیت

شمس تبریزی همه دریا فضل و جودیت

لیک جان تشنه زان دریا می سیرابیت

عشق و نذر فضل علم و دقت و ادراک نیست	هر چه گفت و گوئی خلق ست آن عشاق نیست
بچ عشق اندر ازل دوان برگ و دیوه درابد	وین شجر آکیمه بر عرش و ثری و ساق نیست
عقل و مغزول کردیم و دیوار احسد زدیم	کان جلالت لائق این عقل و این اخلاق نیست
تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق توئی ست	چون معشوق آمدی خود متنی مشتاق نیست
مرد و بجای دامن بر تخت خوف و رجا ست	چون ز تخت رست زان پس شیر مستغرق نیست
در همه حسد ز غم و دل تخته بسته است	دره بود که او با اصل خود جز عاق نیست

من شمس کردم چه ستوان حرف گفتن دنیا

در بگوئی آن لی و جان را بجز حرارتیت

مطر با این پرده زن کان یا رگ است آید	آن حیات با صفا و با وفاست آمدت
گر لباس قبر پوشد با کم بشتاش	کو بر شیوه بر بار بار است آمدت
ست مادی فریب خود تقسم میکنند	آن نفی اغلب را بین چون مجا است آمدت
گر بریند آب ما را در سب و را بشکنند	ای برادر دم زن کان نجش سقا است آمدت
آن کسی ما را فریب که کیسه حرف او	آب و آتش نچو دو خاک هموست آمدت
گر بریم او رسد بر گور من در زیر خاک	زنده گردم بر جهم کان خوش تقاست آمدت
هر کسی کان دم بریزد که بمیرد جان او	با خدا باقی بود آن کز رضا است آمدت

این عقد گفتم شمس کردیم باقی را بطلعت

شمس تبریزی بگوید که صفاست آمدت

آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت	و آن نفسی که بنیو دے یار چو خار آیدت
------------------------------------	--------------------------------------

آن نفسی که با خودی زهره کراں کند ز نو	آن نفسی که بخودی مسکینا را آید ست
آن نفسی که با خودی خود تو شکار پیشه	و آن نفسی که بخودی ملل شکار آید ست
آن نفسی که با خودی حوصله تو را سیست	و آن نفسی که بخودی دل چو بخار آید ست
آن نفسی که با خودی جگر خزان فسرده	و آن نفسی که بخودی همچو بهار آید ست
جمله بقیه اریت از طلب فرار تست	با سبب بقدر شومانه قرار آید ست
جمله ناگواریت از همب که در دست	تو ز گوازش ار کنی زهر گوار آید ست
جمله نامرادیت از طلب مراد تست	ورنه همه مراد ما همچو نشا آید ست
جمله حیرت تو از جمله شکست چر تست	تو چه چون گد مستی لیل نهار آید ست

قدومه شمس برین را از طریقی که درسد

از سه و نوبست تا بیکان ای میوه عار آید ست

دلبسته و پردلی اسرار است	کار کار ماست چون او بار است
نوبت کنه فروخان در گذشت	نفس و شایم و این بازار است
نوبهاره که جهان را نو کند	جان گلزار است اما خار ماست
عقل کو سلطان این اقلیم شد	همچو دزد آونخته بردار ماست
شیر گردون هم بریر بار ماست	کا و چرخ و بره اش قربان ماست
آنکه او بقراط و جالینوس تست	بر فنا و علت و بیمار ماست
هر چه اول زهر به تریاق شد	و آنکه ز دشمن بد کنون غمخوار ماست
و آنکه دعوی شیر کرد و شیر گیر	شیر گیر شیرده و گشتار ماست
ترک خویش و ترک خویشان میکنم	هر که خویش ما کنون اغیار ماست
خود پرستی نامبارک حالتی ست	کا ندرو ایمان ما انکار ماست
هر غزل کان بی سن آید خوش بود	این نواسه خوش ز چکان تار ماست

شمس تبریزی بنور ذوالجلال

در دو عالم مایه افسار ماست

ما شدیم از دست این دستان کیت اے عجب اندر خم جوگان کیست این عجب این عشق سرگردان کیست کم کسے داند که این مہمان کیست آب آن نرگس ز برگستان کیست باز جوگان سیب از بستان کیست	ایچنین تابنده جامیدان کیست میرد چون گوے زرین آفتاب جمله حیرانند و سرگردان عشق جمله همانند در عالم ولیک نرگس چشم تیان رہ میزند سیب چون بو کرد سوسی جان بداد
--	---

ہر کسے دستک زند کاے جان من
آنکہ دستک سینزند او جان کیست

ہر دورا دیوانہ کر دے عاقبت دنگشتی تا نکر دے عاقبت عقل را بیگانہ کر دے عاقبت شمع را پر داندہ کر دی عاقبت قصہ آہی ویرانہ کر دے عاقبت دانہ را دُر داندہ کر دے عاقبت ز آخرے کا شانہ کر دے عاقبت ہر دوسرے شانہ کر دے عاقبت	در دل و جان خانہ کردی عاقبت آمدی آتش زدی در جان من عشق بخود را در آوردی زور شمع گیتے بود مشعل چارہ گر تس عشقت کرد عالم را خراب دانہ بیچارہ بودم زیر خاک شہ را باغ و بستان ساختی کیک سرم رسوا دگر سر سوی تو
--	---

شمس حاتمے تیرہ دیوانہ را
روشن و فرزاندہ کر دے عاقبت

لیکے کن و مجنون کن ای مہمان بے آلت فریاد کنان پیشیت ای معطل بی آلت ز سر از سبب ہمت دارد اثر صحبت گر بشکند و سوز و صد توبہ بیکساعت دی کان فی کان دل با منہ کند نیت	حالت دہ حیرت دہ ای سبغ بی آلت حالاں گانہ گوان در لیلے و در مجنون گاہتہ ی وصلیت ہرست سلیمان را گاہتہ شست ہر روزہ و آمد بجان ما ہی ای کج نہدی آنک پر عجبیدہ گشت او
---	--

<p>ما بخیریم اینجا رسد در خانه ای عشق توئی گلهایم برگی و هم پرده از نیست بر آردی مارا جگر تشنه خارم بجای گشته آخر همه گل گشته در خار به بین گل را بیرون همه بینید درست به بین می را و نیست به بین می کف می زن شوش میدار تو فخری هر باگی</p>	<p>پرنده و چرنده ننگ اند درین حضرت هم دعوت پیغمبر هم مانده است بر دوخته مارا بر حبس چنین دولت هم اول مار حمت هم آخر مار حمت در جود به بین گل را این باشد است ای یوست در چه پیش پندش و دوست با یک کف تو نبود بی قربت و بی صلت</p>
<p>خامش که بهار آمد گل موئس خار آمد این پرده برون جسته خوبان یکی دعوت</p>	
<p>باز این دل مستم شوریده آن نیست سر مست کسی باشد که خود خبرش نبود نزد آتش و نزار با دم نزار و نه از خاکم من عیسی بیارم که چرخ گذر کردم دیوانه و سترم من جام تن شکستم من قطره چرا باشم چون قطره آن بجز</p>	<p>دیوانه کسی باشد که سیدل پیوست عارف دل ما باشد که بی عدد و چیت آن چیز شدم کلی کورا همه دهنست من موسی مستم بالطف ملک چیت من پند تو پند یرم در خونه مرا چیت من مرده چرا سوزم چون سبزه که زرد</p>
<p>دل رفته در آن گلشن من مانده درین گلشن سرمانده و تن اینجا دین نامی که این لغبت</p>	
<p>مانه لغزی که ز خون راه پس و پیش پست کز پراشند که از عقل خبری و ز دند خویش را تو چنین کاس دی خصم بدان چو بول تو حق الناس معادن گفته است کنج یا بے تو چنین کاس دی خصم بدان کنج یا بے کس عمر دنیا بے تو بکنج</p>	<p>آدمی دزد و زور و دزد کنون بیشتر است خود چه دارند کسے را که دزد و بخیل است که جهان طالب بیم و تن تو کان ز رست معادن بیم و دزد و عقل و حقیق و گهر است که جهان طالب بیم و تن تو کان ز رست خویش را یا بک آن کنج ز تو بگذر سست</p>

نمود پیش نگه دار لیکن چه کنی	که بسی دزد که دست برین نگه دست
از سب که تازی بحساب روز است	هر کار روی سوی شمس بود در زخم است

روحها مست شوند از دم صبح از پی آن	صبح را روی سوی شمس و حریف نظر است
-----------------------------------	-----------------------------------

از منده اغیر عیان سرب مارا چه شد است	پله چون می بر شوی در ره مارا که زد است
او ز بهر نیل و بد خصلت چرا مینا لد	برونیک همه را نعره مطرب مدو است
دست درید است طرب را انگیر کی دین او	مجلس بار که بی دم او بار که دست
خیره که گوی و نمش باش که مطرب چند	انیمه عشوه آن فتنه که خوب خدمت
عشوه و غمزه او کو و جهان زیر زور بر	دست غریب زرش خوره حاجت بدست

شمس تبریز که دشتش ز شرف دست است	ایمنش عشق نفیس است بنی زرش خدمت
---------------------------------	---------------------------------

اے گشته ز شاه عشق شته مات	در ختم سبایش در مرکا فار است
چون بیشتر که روئے نواز خود	یعنی تو در آئے این سموات
سلطان حق تعالی معانی	وز نور عظیم حیر و ریایات
چون ایان مجو کرامات	از بهر نشان تست آیات
یا ساحل بسیریل ساعات	چون غمره ز شید کجاست هیات

مات تو ایم شمس تبریز	صد خدمت و صد سلام از مات
----------------------	--------------------------

آن ره که من آمدم که است	تا باز شوم که کار خام است
گفتم که مگر همیشه آسان	در هر قدم هزار دامن است
نیل خط ز کوه دوست دوری	در دهب عاشقان حرام است
اندر همه دهر کو یک ایست	و انقدر که اشارت تمام است
صحرای بیجار سد که سیرغ	پایسته این شگرت دامن است

آواره دلا میا برین سوئے | آغاج بشین که خوش تمام است

خاموش کن دیبا که بشین

توسعی را بن کنار بام است

مارا همه عسره خود مالتا ست
 داشت که مسلمان خانه صراست
 یک خانه به از هزار خراب است
 مالین و کائنات ماز جز است
 اندر شب تیره قیوم را است
 کسار و زمین صحرای بیابان است
 در باد صدای چنگ سوز است
 هر قطره نه خاک خدای است
 زوایش تیز آب سیاه است
 هر سفر بزم نیم هستی افزاست
 بس محکم و مستوی و عیال است
 بس حمید خود از میان بر خاست
 کله مراد حق نقاشی است

بی نقش خیال دوست با است
 آنجا که وصال دوستی است
 و آنجا که مراد دل بر آید
 چون بر سر کوسه یار خیم
 چون در بر زلفش دست مجیم
 چون عکس جمال او تابان
 از باد چوپایه او پیسیم
 بر خاک چو نام او نویسیم
 بر آتش از دفسون بخوانیم
 قصه چکنم که بر عهد منیم
 آن نکته که عشق او از آن است
 دان خطه که دوست روی نمود
 خاشاک که تمام غم گشت

مگر گشای ازین ملول بسخت

از عاشق کشته پاره نو

مقتل آمد و آن کلید با است
 و آن نور که دیده دید با است
 و آنکس که دل آرزو دید با است
 گنج دل ناپدید با است
 از کوثریت اسیر با است

آمد رمضان و عید با است
 بر بست دهان و دیده بکش با است
 آمد رمضان بخت دل
 سی روزه اگر بد پیش رنج
 از روزه مزاج اگر شود گرم

<p>ہر چند تن پلید با ماست از سوز خد انوید با ماست کم بشو کہ ہمہ فرید با ماست</p>	<p>کردیم ز روزہ جان و دل پاک گر چند مصیبت ست تن را روزہ بزبان حال گوید</p>
<p>گر نفس کند ز جہل انکار کست بر غم خورشید با ماست</p>	
<p>ہیج کسے نافتاب خط و گواہان نخواست راست تر از قدس نیست نشانی راست شعشعہ آخستہ ان خط و گواہان نخواست رگی کہ در چشمهاست بوی کہ در منترهاست دیدن پایان کار صبر و قار و دہشت آنکہ بجز روی دوست در نظر او نیست آنکہ حرفیش پیش ان در گوش در وقت بوسہ او از دغا غمزہ او بر خطاست ہر نفس اندیشہ نو نو خوشی و نوعناست گر نہ در آئے نقطہ عالم بی نقہاست سیر و دو میرسد نو نو این از کیاست نوشدن مالسا رفتن آن بر گہاست اہل سخن کو بجز اہل سخن شاہاست</p>	<p>یوسف کنعانیم روی چاہیم گوشت سیر و بندم تر از است نشان میدہم ہست گواہ قمر صحت و خوبی ہنر ای گل و گلزار باکیست گواہ شہ عقل کہ او صافیت کو خط و نشود او عشق کہ او محرم است بہت نشان عالم دون روشنی چیست نشانی او چونکہ ازین گشت سیر در بر آن حکایت رہ ز نو و شام نو باغ نو و دام نو نور کجا میرسد کہ نہ کجا میرود عالم چون آب جو بہتہ نہاید یک چیت نہ آنکہ او بہت جہانی در نامش دیگر بخود آنکہ سخن یا بدش</p>
<p>شاہ شہی بخش جان خسرو تیر زمان آنکہ در سہرا وطن بزنج مصیفہاست</p>	
<p>آنکہ چنان میرود ای عجب نو جان کیست حلقہ گیسوے او سلسلہ جلوہ کیست ازین ہمہ یو مای خوشی از دم لیسان کیست</p>	<p>آنکہ چنان میرود ای عجب نو جان کیست حلقہ گیسوے او سلسلہ جلوہ کیست ازین ہمہ یو مای خوشی از دم لیسان کیست</p>

<p>دیدم آن شاه را آن شه آگاه را چون سخن من شنید گفت بخا صان خوش عقل روان سو بسو نفس روان کو بگو دل چه نغمه بر جهان باش درو میهان در دل ما گیر و در هست فزون از شما غم چه خورد آنکه او داند غم از چه فاست عرصه دل بیکران گم شده در روی جهان ای زده لاف کرم گفته که من محترم آن دم کین دوستان با تو و گر گون شوند</p>	<p>گفتم این شاه کیست سر و سلطان کیست کین همه دود از کجا حال پریشان کیست اینهمه در جست و جویارب جوان کیست بنده آن شوکه او داند میهمان کیست این دل پر غم غله مجلس دیوان کیست شاد ابد آنکه او داند شادان کیست این دل در یافتن محفل و سیدان کیست یار تو گوید ترا این همه احسان کیست آیت مهر آن نفس آن که در انجان کیست</p>
<p>سنگ سخن را بان که سلطان بویجا کای زر کامل عیار نقد توان کانیست</p>	
<p>شاه کشته است رو دیده شه بین کراست شاه درین دم بزم پای طرب در نهاد پیش رخ آفتاب حیدر رخ پیایی که زد ساغر میسر و چون که گذشت از شمار از اخروی شاه هر نفس شاد و زده ای پس مرغابیان بر لب دریای عشق هین که بر آفاق عشق در چمنش میچرند</p>	<p>باده گلگون شاه بر گل و سرن کراست بر سر زانو شاه تکیه بالین کراست در تن ابرتن ماه تبیین کراست گفتم اسه ساقیان ساغر پیش کراست سر کش از لامکان گوید کابین کراست حیدر قباد کو دیده شاهین کراست انگ در آمد وصال لا تقنیان زین کراست</p>
<p>صاحب جان شمس در مغر تر نشوق در دو جهان بچو او ماه خوش آن کراست</p>	
<p>بر نفس آواز عشق میرسد ز چپ و راست ما بفلک بوده ایم پیر فلک بوده ایم خود فلک بر تیریم و فلک افزون و حیم</p>	<p>ما بفلک میریم و حیم عزم تماشا کراست ما بزمها بخار و حیم جمله که آن شهره است زین دو چراغ که زیم منزل ما کراست</p>

<p>عالم خاک از گنج گوهر پاک است از گنج خلق چو مرغابیان هست ز دنیا غافل بلکه بدیداریم جمله درویشان سرزمین آید صبح است گشتنی قالب خاک است نوبت لطف در زمانه است نوبت بود و مستی شکل نقاشد پدید میسایل بدیدار سبب نخست جان یار داد و جان کار ما از زید و محمد شگفت دیدن از بیانات بروی خوش این نسیم از شکن زلف است در دل دریا نگر مسردم عشق قسری صورت تقویر چیست این شده دین مهر است چاره رو پوشها هست چنین جو شمع ای پس مرا بپاک ریخته در پای خاک در سر حق بیج لیک هست سر تو در چشم آن سر اصله نشان و آن سر فرعی بویا سک به بند اسقایی بنزد زنجب با</p>	<p>بر چه فرو آمدیم باز کنیت این چه بخت کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحسب بخت ورنه ز دریا می جان صبح بیایی چه بخت نفس چو از تن بدست نوبت جمل و بخت نوبت نفس و خفاست بگره مفاد در دنیا است صبح سعادت و صبح صبح چه نورخ است قافله سالار ما فخر جهان بهر بخت ماه چنین بخت یافت اوش کینه گدشت ضعفه آفتاب از رخ چون دالغی است کز خشم آن نظر چشم تواند خفاست دین خرد و سر چیست اینهمه رو پوشهاست چشمه این نوشها در سر و چشم شهادت تا تو بدانی که تن زان سر دیگر بیاست این سر خاک از زمین و آن سر پاک ریخت و آنکه پس اینچنان عالم بے منتهاست کوزه او را که خاک ازین تن گشت</p>
---	--

ما در سرتبریز یافت شمس حق گفتش
خود تو هم متصل با همه و هم جداست

<p>امشب از مغز و چشم خواب گزینیت خواب دل را کباب دید و تاب خواب سبکین بزر و خجسته عشق عشق چون تنگ لب بکشاود خشم بنزد را بدید بے زخم</p>	<p>دیدم رخانه را خراب گزینیت بے تک بود زان کباب گزینیت کرد بسیار اضطراب گزینیت خواب چون ماهی اند آب گزینیت سول سول ز درختاب گزینیت</p>
---	--

ماه ماثب برآمد و این خواب خواب چون دید دولت بیدار شکر شد هماه باز آمد عشق از خواب یک سوالی کرد خواب می بست شش حبت را در	همچو سایه ز تابتاب گرخت همچو روباه از عقاب گرخت چونکه باز آمد آن غراب گرخت چون فرو ماند از جواب گرخت چون خدا کرد فتح باب گرخت
---	---

شمس تبریز از خیالت خواب
چون خطایست که صواب گرخت

عشق جز دولت و هدایت نیست عشق را بوحیفه درس نگفت ماک از کان عشق بخیرست لایحوز و یحوز تا اجلست عاشقان تشنه اند با شکر آب هر که ابر غم و ترش دیدی بستد ی را نکوست این ره زده نیست نیست از خودی زیار	جز کفاد دل و عنایت نیست شافعی را در روایت نیست منجلی را در و درایت نیست علم عشق را نهایت نیست مصر را از شکر شکایت نیست نیست عاشق از ان لایت نیست ز آنکه دو واقف از نهایت نیست تبر از بهیست روایت نیست
---	--

بسته ما چون بود کفایت باشد
لیک ازین دانش و کفایت نیست

صوفیان آمدند از چپ و راست گوش مہونی دست و پیش جان سرخم را کث و صوفی گفت انجین باد و چین مستی توبه لشکر که در چین مجلس چون شکستی تو زاهدان را نینم	در بدر کو کج که باده کجاست باد صوفیان ز خب خداست الصلا هر کسی که عاشق است در همه مذہب حلال و دوست از خطا صد هزار توبه خطا سبقت توبه با لشکران که روز صلاست
--	---

<p>مردمت گرز چشم خویش انداخت گر برفت آبرو دے کم غم خور آشنایان اگر زما گشتند</p>	<p>مردم چشم عاشقانت بجاست جاسے عاشق برون آئے ہواست غمرہ را آشناداران در پاست</p>
<p>من شمس کردم اسے رفیق اکنون نوبت گفت و گوی صاحب ہاست</p>	
<p>بیشتر از روی تو جز نور نیست فے غلطم در طلب جان جان طلعت خرسند کجا بر نتاب مبطل اندیشہ جز اندیشہ نیست اسے شکرے دور زو ہم گس ہر کہ خورد غصہ و غم بعد ازین منصب و ملک دل بی عشق را پیر و جوان گر خورد آب حیات پر دہ حق نزد نصار کے سچ</p>	<p>کیست کہ از عشق تو محمور نیست پیش بیا پس بمرود ورنیت ماہ چہ جالیت کہ مشہور نیست ترک کن اندیشہ کہ مستور نیست وے علی کرتن ز بنور نیست بارخ چون ماہ تو معذرت نیست جز کفن طلس و جنبہ گور نیست مرگ برو مفعضے و منشور نیست از اثر ضعف بدان زور نیست</p>
<p>منجہ آفاق جان شمس دین گفتن اسرار تو دستور نیست</p>	
<p>باز بیجا گفت کہ صحرای خوش است سر نہم من کہ مرا سر خوش است گرچہ کہ تار یک بود مسکنم دربن دریا تک آب تلخ تا لبس تبیع فرشتہ و روح بیل نالندہ بگلشن بہت چونکہ خدا از دل تو حسرت برد</p>	<p>گفت مثبت خوش کہ مرا جا خوش است راہ تو پیماک سرت ناخوش است در نظر یوسف زیا خوش است در طلب گوہر رعنا خوش است کین فلک نادرہ مینا خوش است طوطے گویندہ شکر فاختہ خوش است رو بدل آورد دل یکتا خوش است</p>

<p>از تو که انداخت خدای رخ کار گفت تماشای جهان عکس هست عکس در آئینه اگر چه نکوست زردی رو عکس گل احمرست نور خدا نیست که ذرات را رقص تو در نور خدا کن کز و ذره شدی باز مرد که مشو</p>	<p>رو تجاست که تماشا خوش است هم بر ما باش که بر ما خوش است لیک همان صوت زینا خوش است بگذر ازین عکس که حمر خوش است رقص کنان بی سرو بی پا خوش است تحت ترے فوق شریا خوش است صبر و وفا کن که جانا خوش است</p>
<p>بس کن و چون دیدہ ببین و مگو دیدہ بخود دار که بینا خوش است</p>	
<p>خانه دل باز کجوتر گرفت خلخل مرغان چو بگردون رسید بوطون بون شد فعل ترک پیچ خالق ارواح ز آب و ز گل آئین صد زنگ شد و هر کس بر که دلی داشت بیایش قتاد خرمن ارواح نهایت نداشت آب شوای آتش و بر باد شو خاک بتدریج بدست بخار رسید</p>	<p>شفند بقدر بقدر گرفت گر گس زرین فلک پر گرفت زهره مطرب مطرب از سر گرفت آئینہ کرد و برابر گرفت انچه مرا و راست میسر گرفت بر که سر او سه منبر گرفت مورچه چینه محقر گرفت بنگر گین خاک چہ زیور گرفت کز قف او هر دو جهان در گرفت</p>
<p>بسکه زبان این دم معزول شد جمله جهان جان محنور گرفت</p>	
<p>زهره و مدد زن شودان هست شاه شمع بخش طرب سازم از ملک و محنور چو گان و گونے</p>	<p>بلبل جان است گلستان ماست یار پر سے روی پری خان است شکر که امر و مریدان ماست</p>

آن ملک ملکوت جان و دل در دل و در دیده و یو و پرست گیت درین گوشه دل تن زده گوشه گرفتار و جهان استاد چون نمک در یک و چون جان بدین هست نمانده و خود جمله است	در دل و در جان پریشان است و بدید فرسایان ماست پیش کشش کو شکرستان است او خضر و چشمه حیوان ماست از همه ظاهر تر و پنهان ماست ما همه مانیم چو او آن ماست
--	---

بیش گنجت و برمان عشق در خمش حجت و برمان ماست

باز رسیدیم ز میخانه مست جمله گستان خوش و قفسان شدند ماهی و دریا همه سینه کنند زیر و زبر گشت خرابات ما میر خرابات چو آن شیوه دید جوش برآورد و همان میگردد شیشه چو شکست بیکسوفتاد	باز رسیدیم ز بالا و پست دست زینت ای صفا و ستاد چو یکباره زلف تو شد کل شست غضب گویان گشت و قرا شکست بر سر بام آمد و از بام پست هست مشو و نیست شو نیست است چند کعب پای حریفان نجست
---	--

باده پرستان همه در عشرتند تن تن تن تن شنوائی تن پرست

خیز که امروز جهان آن ماست رستم دستان و هزاران چاو بس نبود مصر ترا این شرف غیر که فرمان ده جان و جهان کاشه از نازق پیاسه شده صاحب رضوان کشته جنت است	جان جهان ساخته همان است بسته و باز یکه پستان است آنکه شش یوسف کفان است از کرم امروز بفرمان ماست کیسه اطاک خسرید آن است مست رضای دل سکران است
--	---

شور در افگنده پنهان شده	اکنون یک عمر ز کمدان ماست
جان جهان محمد تبریزان	شمس حق و دین شاه سلطان است
<p>دوست منم طوطی آن قند است لنگ و خنجر تو زیادت خوش سابق خیر سے تو خاصه کنون نیک رمضان آمد و قدست و عید در هوس بجه تو دارم بے سوز دلم در گذرد از آشیر چون دلم چاه ز نخندان تست عرض فلک دارد این قعر چاه صورت عشق تو بے صورتی هم تو بگو زانکه سخنای خلق هم تو بگو اے شه نفع وجود</p>	<p>کوزه گرم کوزه کند از نبات وقت زکاتست مراده زکات سوسم خیرات و ادا ان صلوات در تو رسیدت خود مشب برات تر نشود هیچ بنیل فرات وز دم من خشک شود بر نبات که طلبم زین چه وزندان نبات مرصه او سم نفس را کفات این عدد اندر عدد آمدن ذات پیش کلام تو بود ترهات اے همه شایان ز تو دریت است</p>
یا عجب گویم اے سہ بیار	یا عجب گویم یا بدرهات
<p>طیب در دجہ در مان کد است وگر عقل است پس یوانگی پیت چراغ عالم افسرد و خلد چرا از درت بحسب لایزالے علامت است اشیار امت با یکی جز و جهان چون بی مرض نیست خود عاجز شد اندر فکر و حیران</p>	<p>رفیق راه بیایان کد است وگر جانست پس جانان کد است که نه کفرست و نه ایمان کد است و روان گوهر ان کد است سیان بندگان سلطان کد است طیب عشق را دکان کد است که سرکش که دسر گردان کد است</p>

تجے موزون بہ تجانہ ہمیں گفت	کہ ہے میزان موزونان کد امست
چہ قبہ کردہ این گفت و گورا طلب کن درس خاموشان کد امست	
بیا کامروز مارا روز عید است بزن دستی یکے امروز شادان زمین و آسمان با پریش کرد چو شاه مادرین عالم کو دیدست محمد باز از مسجد آج آمد ز جو بسیر در افشان خراسان ہر آن نقدی کو اینجانیست قلبت	بہر دم عیش و عشرت بر فریست کہ سوز خوش ہم از اول پد پست نبات و شہد مارا نو فرید سہ چو عہد ما کسی عہدی ندیدست ز چارم حبیب عیسی در کیدست کہ جوشش با زید و سعیدست بجے گز جام حق خود پدیدست
فریح از حد گذشت ای دل من کہ آن شادی دل این عقل رسیدست	
ز تاون کہ گزئی ای دل گئی رست چو باد نو گئے گرم و گئے سرد چو خاک تو کہ در تو سنگ ریگست تو خواہی کہ مرا ستور دارے امیر آب بر جو حکم دارد تو پر و باد دارے کہکبک شکست نجس در جو میا پاکست و نیکو شعل آفتاب لایزالست بکھد انتر ازین تنگی بستم دہل برگیر و در بازار میزان	برون روی کہ خانہ خانہ است رو آنجا کہ نہ گرام و نہ سراسر است بہ انجا رو کہ آب لطف مولاست منم روز ہمیشہ روز رسواست بجوے اندر نگین جان کہ در پست بہ باد و پرعت بان را چہ چو است گیس در دوق بازار لیت و عفاست کہ ذرہ ذرہ در تابش ثریاست کہ آتش گاہ محراب علیہا است اندا سیکن کہ یوسف خوب سیاست
دریدم پردہ ناموس و سالوس	

	که جان من ز نفس خویش برخواست	
<p>سفر بے روشنائی مصلحت نیست پس از شاہی گدائی مصلحت نیست شمارا با شمارائے مصلحت نیست چود و نان نان ربائی مصلحت نیست ترا بیدست و پائی مصلحت نیست کہ بے پردہ پوائی مصلحت نیست ہمارا حبزہائی مصلحت نیست در سے جوی آشنائی مصلحت نیست</p>		<p>ز ہمارا مان جدائی مصلحت نیست چو ملک و بادشاہی دیدہ باشی شمارا بے شمارا خواند آن شاہ درین مصلحت کہ تر بانست جانہا چو پاداری سر و دستی بجنبان چو دوست و پانماند پردہ بندت ہمائے قاف قربے اے برادر جہان جو نیست دل بگرد تو ماہی</p>
	خمش ہش و فنا کی قرب حق شو کہ با قربش بقائی مصلحت نیست	
<p>ترا در بی بی درد و سقام است حرام است و حرام است و حرام است ہدام است و ہدام است و ہدام است تمام است و تمام است و تمام است کدام است و کدام است و کدام است لشام است و لشام است و لشام است سلام است و سلام است و سلام است پیام است و پیام است و پیام است غلام است و غلام است و غلام است وامام است و امام است و امام است نظام است و نظام است و نظام است ترام است و ترام است و ترام است</p>		<p>ترا در دسک و دستی تمام است بحر بازوی خوبت عشق بازے ہمہ فانی و خسرق و حدت تو ہمہ در نقص و ملک و حضرت تو چو چشم خود بمال غمیر تو خود جہان جملہ نیست بر روپوش بہر دم از زبان عشق بر ما بد و از دزد و پایا بے زبانی غم و شادی مادر پیش تختت اگر چہ اشتر غم ہست گر گین پس از وی اشتر شادے پایا تمام بینے این بہر و اشتر</p>

دلیک از شیر بر دم طفل جان را	نظامت و نظامت و نظامت
------------------------------	-----------------------

خمش کردم ز غیرت بر دهانم	نگاست و نگاست و نگاست
--------------------------	-----------------------

<p>زهی می کا نذران دست هیبات بران بالا برودل را که آنجا برین کو هست بخود اندرین بزم چو غنقا بر پرد بر فروه قات عجب بین که شیشه ناشکست مرا گوید که صبر آهسته تران بدو آن پیر را جامه و نشان خصوصاً جان سدا که عقل است ازان بلغ ریاض بے رایت منی در کش بنام در با سئ چو سروی کش گل و زگرس بود باد شکنا سئ که دارد طرکه او</p>	<p>که عقل کل از دستت هیبات سر نیزه زحل بستت هیبات ز خویش واقربا بستت هیبات که پیش او کمر بستت هیبات فراوان دست و پا بستت هیبات چه جاس صبر و آهسته است هیبات که اینجا پیر را بستت هیبات که بر مغز دست شایستت هیبات همه گیتے چو گلده بستت هیبات که هم خوبست و هم بدت هیبات ز جوی جان دل بستت هیبات رولج مشک بر بستت هیبات</p>
--	--

خمش کردم خموشانه بمن ده	که دل را گفت پیوستت هیبات
-------------------------	---------------------------

<p>آمده ام که تا بخود گوش کشان کشانت آمده ام چو باد خوش پیش توای درخت گل گل چه بود که گل توئی ناطق امر قتل توئی آمده ام که تا ترا جلوده کنم درین سرا آمده ام که بوسه از سینه بر بوده صید من و شکار من گر چه ز دام من نیست</p>	<p>بیل و چوخت کنم در بر خود شانت تا بکنار گیر مت خوش خوش خوش شانت گز نمایی بمن و من به بیان خوانست همچو دعای عاشقان تا بفلک رسانست خواجده به بخوشدنی ورنه دبی شانت جانب دایم باز آیکه تر انس شانت</p>
--	--

جان و جهان من توئی فاخته خوان من توئی سبح گموی و کف من سرکشای دیک را زخم پذیریشی سوچون سپر شجاعی از در خانه تا کنون چند هزار منزلست	فاخته شو تو یک سری ناله ببل بخوانمت نیک پوشش و صبر کن زانکه هیچی برانست جز تخمین وزده کن گرچه کمان خوانمت شهر لشکر بردست بر سر راه نامت
--	--

گوی منی و میروی در چو کجای حکم من
در پی تو بهی دوم که چه ترا دوانست

گفتا که کیست بردگنتم کین غلامت گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی دعوی عشق کردم سوگند ها بخوردم گفتا بر اے دعوی حاکم گواه خواهم گفتا گواه چه جنجست تر دهنست چشمت گفتا که بود مهر گفتم خیالت ای شد گفتا چه عزم دارے گفتم وفا دیا گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر گفتا که راه خالیت گفتم که خوف رهن گفتا کجا امانست گفتم بزد و تقوی گفتا کجا خطرا گفتم بکوی عشقت خامش که اگر بگویم من نکته اے او را	گفتا چکار دارے گفتم مها سلامت گفتا که چند جو شنی گفتم که تا قیامت که عشق یا ده کردم من ملکت و شامت گفتم گواه دو چشمت زردی برخ علامت گفتم بفر لطف عدلند ولی غرامت گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جامت گفتا از من چه خواهی گفتم که لطف همت گفتا چه دیدی آسنا گفتم بهر کرامت گفتا که کیست رهن گفتم که این ملات گفتا که زید چه بود گفتم رو سلامت گفتا که چو سنه اینجا گفتم که مقامت از خوشی تن بر آن نه در بود نه باست
--	---

بسیار پیش آن بیت رفتم بنود سودم
من جربا لجر بعلت بالذات

استینو کن که زغبان تیزه شیرین از ان لب شکریت بهانهای دغ و فاطم کنسم زانکه جود بران را	بهانه کن که تیان را بهانه آمین است بهان گلشکراے دوستا کریمت طبیعت مست و شکر عادت و درین
---	---

<p>اگر تر بن شو سه و روز ما بگردانسته ز دست غیر تو اندر دمان سرخ سلوا سبز و زنده ده انگه خلاف کن همه را ز آن دید که خوش از نیاز همچو دست با آب همچو شکر آن دهد که محتاج است بحال حسن چون گنج است غوی بدخون قمار شایستی ما را با تاش خود سوز یرون در بهر را چون سگان کنش چو زرد و چوب طالعین غمده خلاص شود امام فاتحه خواند ملک کند آیین سراکن فریب که اندیشه تو میزاید چنانکه در سه علم دارد آئینها</p>	<p>نگردد از تو دم کان همه بدو غ این است بجان پاک سزایان که تیغ فرو بست که آن شراب که در مذاق خوش است چو او دهد ز رو سیم آن پری که سین است چو آب تلخ بهمان کس که خوبه خیزد بقای گنج تو با دایه جای تلویح است که آن زکوة لطیف نصیب کین است که در شرف سر کس نه طور سین است بلا سحر عشق نمودن فن سلاطین است سرا که فاتحه خواندم امید آیین است سزار گوهر و جلش به او کابین است بدانکه در سه عشق را صد آیین است</p>
--	--

خمس کنم که شرح سخن بگوید شاه
که از لطافت او صد امید تلخین است

<p>بیا که عاشق مایه و ز اختران پید است میان روز شتر بر سر مناره بود بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود کسی که عاشق روی پری من باشد عجب بهادر کزان کس که ماه مار دید برین اساط کسی را اگر بدی نروی کسی که چهره او دید یوست اهل اول درین چنین نظری کن ز عرفان روان خوش باش و گویا ناگزیر دارم</p>	<p>بیا که مست مایه و تا جهان پید است هر آنکه گوید که گویش که نابیناست مراد چشم چو داد و نشان هم که کجاست نزداده است ز آدم نه مادرش تو است چماق تاب ز آتش ز چرخ بی سرو است بیادهای و گفتی که او چه کار افرو است کسی که قامت بهان دید او نابل مست است که روی زرد و دل مدون آنی سیاست ز ناخود مطلب بگری با با مست</p>
--	--

ز دست مغز کزین شمس تبریزی
شنان عشق در لاج عقل حلقه ربیت

بروهای مقدس ز من سلام بریت بروز بحر چو رعدم شب وصال چو برق خدای خصم شاکر بر پیش آن نوشید سیاه کاسه شوید از زربلج دلها نشان دهم که شمشاد از گجارت دلیک مرکب تندست بان بان نهاد حیات یا بید آنجا اگر چه مرده روت هزار بنده چو عشقش ز پای جان کشاد ز نوع عشق نوشتم من این غزلهارا	بباشقان مقدم ز من پیام بریت ما زین دو حال شوش بگو کدام بریت زاده و زبیره و شمع و چراغ نام بریت بسوی خوان کرم دیکه که خام بریت زن نعل خنگ نشناخ خوشترام بریت لکه غریت بخواری گرم بجام بریت جلال گرد آسجا اگر حسام بریت مرا دوست گرفته بان غلام بریت بسوی مغز تبریز ازین مقام بریت
--	--

مغوش کردم تا خواجه گویدم که بیار
چگفت سید دعد تا بدان نظام بریت

سایرگان صفا خوسه صفا مدیت درین چنین قیوح آسختن حسام بود برهنگان بریت ز آفتاب جاکشند شراب خالص و مشوق مشاق عشق بوسه وصل اگر عاشقی قرار گرفت	و در بریت با ایشان جهاد مدیت بباشقان خدا غیر معرفت ما مدیت برهنگان بر عشق را قیام مدیت بهانها نپذیریم بهب انصاف مدیت مرا قرار نباشد قرار با مدیت
--	--

بوس و مغز آفاق شمس تبریزی
بقا که هر دو جان را بدان بقا مدیت

هر آنچه دور کند مرا نزد دست بریت چه مغز خام بود در درون نیست نکوست در دلی بیهوده از رخ پر دبال گرفت	هر چه روی نمی بی وی آن نکوست بریت چه نیمه گفت یقینش جان که پوست بریت بدانکه بیهوده زان پس جالب او بریت
---	--

<p>چو خوی حق نشناسد نه بکسوست بیت درون چشم اگر نیم تار موسست بیت بوقت مرگ اگر غیر جسته جوست بیت</p>	<p>بنجوی نیک اگر با جهان بسازد کس فراق دوست اگر اندکست اندک نیست درین فراق چو عمری بکشت چو یکدشت</p>
<p>غزل مکن ازین پس صلاح دین مابین از آنکه خلعت نور از غزل پوست بیت</p>	
<p>اگر چه ظاهر من بسته مبارکست پناه سایه زلفین او چو جناتست که آسمان و زمین قند آن مرا عاقبت هزار ساله ازان سوی نفی واثباتست شتاب مکن که ز تاخیر بیدافاست از آنکه شاه حقائق نه شاه شد است</p>	<p>تا کتاب سعادت مرا اشارتست صلای چهره معشوق ماست فردوست بآسمان و زمین طعنه ازان حق فرمود ز هست نیست بپشت تشنگاه ملک هزار گوهر کانه بجنب دلبر است حیات مای حیات آفرین بود اینجا</p>
<p>ز نردبان درون هر سحر بمعراجند بچهره انگار از حق چگونه آیاتست</p>	
<p>که بنده خم ابروی تست هرگز در است که آدمی و پری در ره تو بی سرو است تراند بگلشن و می نشست و نه است که چون ما و سعادت محله اوزر است ز جمله نعره بر آید که مستی بر است بده ز رشوق نشاند که این تو بعباست چو قند و شهد که آنجا هزار کنج رحمت بلکه که چشمه خورشید را چه دوی قفاست بند و اهل حقیقت در آن چه ریخت است</p>	<p>بخند بر همه عالم که جای خنده تر است نشد بپای تو دولت نهد بپای تو سر بزیجای من از عشق سوی گلشن رفت برون روید ز گلشن چو آب حبه کنان چو اهل دل ز دلم قطعه تو بشنیدند پس آدمی و پری هیچ گفت بزرگفت حیات هنر شک و دار چاشنی دارد قفا باد و سفر که شمس تبریزی بلکه که روی قفا هست یک روی</p>
<p>روایت حاکم</p>	

ای مبارک ز تو صبح و صبح ای شراب طهور از گشت جو د اے کشاوه هزار دربر ما دانم و دے برانچیه میخواند هر چه داد دے عوض میخواند من شمس کردم ای رفیق گوی شمس تبریزی باز آید باز	وے مظفر فرات قلب و جناح برقیسمان مجلس تو صباح وے نهاده بدست ما مفتح سوزن صبح فاتح الاصبح از که آموخته سحاب سماح گفته تست اصل فوز و نجاح در قدم بین و در نفس صلاح
--	--

ردیف دال محله

امر دزد خند انچه خوش کان بخت خندان میرسد امر دزد تو به بشکنم پر سینه را بر بهم زخم ست و در خانان میروم پوشیده چون جان بر فرا اقبال آبادان شده دستار دلیران شده فرمان ماکن ای سپه بابا و فاکن اے سپه پر نور شو چون آسمان مر سبز شو چون بوستان مان ای سپه از بد جند خود را بسین درودی فردات عرض ست ای سپه هزار فرقت ای سپه یار آمد و گفت میزند تا خانه دیران کنند تو سایه پرورد دے بر و خانه کن مخرقه گرد که غنی خوشخواره که خستگان را چاره	سلطان سلطانان ما باگوی و چوگان میرسد کان یوسف انیک سوی صراشته کنعان میرسد پریان و جویان میروم زانکه که سلطان میرسد افتان شده خیران شده کنزم سلطان میرسد حیرت را کن ای سپه امر و فرمان میرسد شو آشنا با پیمان کان بحر عمان میرسد زیر از بوی زعفران بوینده خندان میرسد چون دین فرض ست ای سپه جان شیدان میرسد زیر که در ویران با خورشید رخشان میرسد کنز آفتابش سنگ ماعل بخشان میرسد خاصه مران بیچاره را کنز شهر ایشان میرسد
---	--

امر و رستان را بجو عیبه بهین عیبه کم

زیر از مستانهای اجرت بریشان میرسد

سودای تو در جوی جان چون آب جویان میرود عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنایان	آب حیات از عشق تو در جوی جویان میرود منع دلم پر میزند چون ذکر مرغان میسوزد
--	---

<p>بر زکریا این جان دهم جان افروزش فدا کنایم هر مرغ جان چون ناخته از عشق طوقی شسته از نفس هر سجائنی هر دم کی روحانی جان چیست غم خسروان در وی نریزایم دگفت نم شوقی دگر در خور دهم دوستی دگر ماه از پی گوی ترا خور را چو چکان ساخته میدان خوش است ای ماهربا، اردو گیر ما تو هر دویسی بشتافته نور ترانا یافت</p>	<p>جان چون بشند و چون زن بازفت جانان میرود چون من نفس بر ساخته سوی سلیمان میرود مست و خراب بنجود تا عرش چنان میرود زین رو سخن چون بنجودان هر دم پریشان میرود در رستم سونے و گرباتی پریشان میرود در حکم چو کان تو هم رشتی غلطان میرود هر کس که رنگت سپیدانگان زمینان میرود زیرا که نور پاک تو بر ترز کیوان میرود</p>
--	--

<p>چون نور بالایی بچو نکس که دوست باشدش یارب چه با تکمین بود یارب خیران میرود</p>
--

<p>کار من ندارم در جهان جز خد مت ساقی خود هر آدمی را در جهان حق آورد در پیشه هر روز بچون زهر بار قصان پیشین ضیا کاری ز ماگر خدای زین باده مارا بدید خود مست کاری کی کند مست آن کند میکند آه شراب را یگان جان رحمت همسایگان ای دل ازین مست شو هر جلدوی مست گرد جهان میگردد خوش باشا جان و شکرش</p>	<p>ای ساقی افزون ده قح تا دهرم از نیک و بد در پیشه خود پیشگی کردست ما را نام زد هر شب مثال اختران طواف ماه سر و قد کانه سری کاین میرود آنجا کجا ماند خرد خمر خدائے طے کند در حق و سوس چشم جسد وان ساقیان چون مادلان شیرین و شوق برولد مردیگران را مست کن تا او ترا دیگر دهد سینوان تو لا اقسام نهان تا چند این نذر البالد</p>
--	--

<p>چون خیره شد زین می هم شمس کم نشک آدم لطفت و گرم را نشمرم کان می نیاید در دهد</p>
--

<p>یاران پیاست میدانند از سلامت میکنند ای ابر خوش با یاران بیای نسو یاران بیا آن مهر مهر و را بگو مال چشم جاد و را بگو</p>	<p>پر در زجا مست میکنند یاران سلامت میکنند وی شاه دلدانان بیا یاران سلامت میکنند وان شاه خوشخو را بگو یاران سلامت میکنند</p>
--	--

<p>وان مار زیار را بگو یاران سلامت میکنند</p> <p>وان در مکتون را بگو یاران سلامت میکنند</p> <p>مقصود عالم را بگو یاران سلامت میکنند</p> <p>وان لطف عیسی را بگو یاران سلامت میکنند</p> <p>وان جان جانان را بگو یاران سلامت میکنند</p> <p>وان بحر ساکن را بگو یاران سلامت میکنند</p> <p>وان خوب گردان را بگو یاران سلامت میکنند</p> <p>مقصود یاران را بگو یاران سلامت میکنند</p> <p>وان ماه طاری را بگو یاران سلامت میکنند</p> <p>وان شیر شفق را بگو یاران سلامت میکنند</p> <p>اسرار طالب را بگو یاران سلامت میکنند</p>	<p>وان سود سودار را بگو وان میر غوغا را بگو</p> <p>آن جام بیچون را بگو آن دامن مجنون را بگو</p> <p>آن یار همد را بگو آن جام آدم را بگو</p> <p>آن جام معنی را بگو وان نور موس را بگو</p> <p>آن عید قربان را بگو وان شمع خشان را بگو</p> <p>آن شاه مومن را بگو آن ماه یمن را بگو</p> <p>آن مرد میدان را بگو وان روی دکن را بگو</p> <p>شاه جهان را بگو ماه نمان دکن را بگو</p> <p>آن شمس شارق را بگو وان ابرار بق را بگو</p> <p>آن شاه مشرق را بگو وان نار محرق را بگو</p> <p>ماه موکب را بگو شاه کواکب را بگو</p>
---	---

با باد نوروزی بگو با بلخ پیروزی بگو
 با شمس تیریزی بگو یاران سلامت میکنند

<p>چون پیش اوزاری کنی تلخ ترا شیرین کند</p> <p>شیرین شمی کنی تلخ ترا هر دم نکو آئین کند</p> <p>وان کوما در زاد را دانا د عالم بین کند</p> <p>خارا ز کف بیرون کند فز گل ترا با لیلین کند</p> <p>تا آتش خرد و را شکوفه و نسیم کند</p> <p>بر بنده احسان او کند هم بنده را حسین کند</p> <p>چون بنده آید دودعا او را دین آیین کند</p> <p>چشم و دلش را این جان می پرورد حق بین کند</p> <p>رستم بعد از ذوق راجعت تن مسکن کند</p> <p>گردون بنو دیار جان جان را چه با لیلین کند</p>	<p>آن کیست آن کیست آن کوسینه را نگین کند</p> <p>اول نماید ما را اگر آخر بود گنج گهر کند</p> <p>دیو می بود حورش کند ماتم بود سورکش کند</p> <p>تاریک را روشن کند دلخون بود گلشن کند</p> <p>بر خلیل خویش تن آتش باند از فروختن کند</p> <p>روشن کنی استارگان چاره گری بیچارگان کند</p> <p>گوید بگو یا ذوالوفا غفر لنا ذنبه مضی کند</p> <p>اوران آن است کواند دعا ذوقش دهر کند</p> <p>ذوق است کاغذ نیک بید و در دست با قوت کند</p> <p>با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پرخی کند</p>
--	--

دل را فرستادم بگه کونیز و اندر فرستاده تا پیش اخوان الصفا و شمس را بکیند	
ای بی وفا جان که او بر ذوالوفا عاشق نشد چون کرد بر عالم گذر سلطان مازنح لبصر من برد آن شهر وی بشنیدم از جمعی بری ای مای آن مای که او ناگه بخشک برفتند	قدر خدا باشد که بر لطفت خدا عاشق نشد نقش بدید آخر که او بر تشنای عاشق نشد جانش خدا داد که او بر شهرها عاشق نشد و او دل آن مای که او بر کیمیا عاشق نشد
بسته بود راه اجل بنود خلاصی بمل هم مرگ را لائق بنیهم پیش را عاشق شد	
صوفی چرا همیشگیار شد ساقی مای بیکار شد خوشید اگر در گور شد دنیا زمه پر نور شد گر میش اول پیر شد صد عیش نو تو فیر شد ای مطرب شیرین نفس عشرت بگیر از پیش تو پس تو موی ایا مهاگاسه عصا که اثر دبا علت شکر با سوخته چشمت ز اشک فروخته هر بار عذری می نمی در دست سستی می جمعه ای کرده دل چون خانه اشب نداری چاره آن ماه بیرون از افق مشفیدی ما رافق گر نه جیت از تو برده ام پند اشتی من مرده ام	مستی اگر در خواب شد سستی اگر سیدار شد چشم خوشی مخمور شد چشم بگر خمار شد چون زلف او در بنجیر شد دیوانگه ناچار شد کس نشنود افسون کس چون اقیه اسرار شد ای شاهدان ارزان بها چون غارت بغار شد جان خانه دل رفته هین نوبت دیدار شد ای جان چه دغم سید بی آن نفع تو بسیدار شد تو ماه و ما سیاره استاره بامه بار شد چون شب جهان شد بخت پنهان و انکار شد توصافی و من درده ام بی عیش دردی خوار شد
نی بت بدم نی در دهم منیر دم دیوار در کز طعم آن خوش گلش کز قاصد دم ببار شد	
بیکاه شب بیکاه شد خوشید اندر چاه شد در زیت اند شب نهان ترکی سیان بنیدوان گر بوی زین روشنی آتش بخواب اندر زتن	خوشید جان عاشقان در حضرت الله شد بنهند وی شب نمره زمان کان ترک در چاه شد گر بوی زین و شب روی زهره حریف ماه شد

<p>ما شب گریزان و دهان و اندر پی باهندوان ای که در قرآن سری کوخ بران رخ می نهد خود کیست اندر راه دل کو را نباشد آه دل چون غرق در یامیشوی در یات بر سر می نهد گویند مهل آدمی خاکست و خاک می شود آری ز خاک آمد بشیر اما بوقت خسر مثلش</p>	<p>زیرا که ز بر بدیم زرتا پاسبان آگاه شد وی کار و با آن دلی کو سوی آن دخواه شد کدام آن دلی دارد که او غر قایب اندر شد چون یوسف چایی که از چاه سوی جابه شد کی خاک گردد آن کسی کو خاک این درگاه شد نیمیش دانی مغر از و آن نیم دیگر گاه شد</p>
---	---

خاموش کن ای گویای من و جان کن بویا من
می بینش ای بنیای من آنرا که او برگاه شد

<p>روز ای صنم بیکاه شد شاه فلک در چاه شد ساقی بسوی جام روی پاسبان بر بام رو زاشک که چشم فروختی صبری که خرمن سوخته بمانهای باطن روشن شب بیدار روشن دیدم ز بازوهای خوش بنیق رعد فرزند شود شب رومها مهل شود مقصود با مهل شود خاموش شد عالم شب تاجت باشی در طلب در تیره شب چون مصطفی میر و طلب میکنی صفا ای روز تو حشری گمراهی شب شقی ری گمراه شب ماه خرمین میکنند ای روز زین بگاو در چاه شب فاعل شود در دیو گردون دست زن</p>	<p>خیریت ای خوش طالعان بوقت طلوع ماه شد وی جان بی آرام روکان یار خلوت خواه شد عقل که ره آموختی در نیم شب گمراه شد در هم فتاده نوکران کان شاه در خرگاه شد در سایه فرخ رخ بنیق برقت و شاه شد چون روز روشن مل شود هرگز شب آگاه شد زیرا که بانگ عریه تشویش خلوتگاه شد کمان شد ز معراج بشی بی مثل بی اشباه شد یا خود دخت موسوی کو منظره اندر شد بنگر که راه کدکشان از سنبله پرگاه شد یوسف گرفت آن دیو را از چاه سوی جابه شد</p>
---	--

ای شمس نری که توان روز و شب بریز
لا شرفی لا غریب تنی آنیک سخن کوتاه شد

<p>در کوچه خوابات مرا عشق کشان کرد من در چاه آن دلبر عیار برنشم</p>	<p>آن دلبر عیار مرا دید و نشان کرد آن رو که خود آن لحظه ز من با نیشان کرد</p>
---	---

من در عجب افتادم از آن قطب یگانه تا گاه ز یک آب و صد نافه عیان شد آن آب و صد غم بهم ز قبر نیز روان کرد آنجا که بگفتیم که ماکمل و فسد و یم و آنکس که ترا کرد تحقیق سجود و سلطان عرفان که بدین محرم ابرار	کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد از تابش حشمتش به و خورشید فغان کرد تا بصره و بغداد از فضاش همه دان کرد سرگشته و مودائے و رسوای جهان کرد فسر خنده و بگزیده و محبوب زمان کرد تا ستر تکیه از لاجبده بیان کرد
--	--

شمس الحق تبریزی چو یک شاد چرخ
اندر بی روح القدس او فضل روان کرد

جانا بسیار باده که ایام میسرود جاست که روح و عقل حریفین جلیس است با جام آتشین چو تو از در درآمدی گر بر سرت گل است مشوی و شتاب کن آن باده دانه است بخورشید دانه و چرخ و اندر که در نه نیست از آن جام بخورد آرام بخش جانی از آن می که از نفس امر در خاک جری می سیر خور خاموش نام باده مگو پیش مر دغام تا با خود دست راز نهان دار و از همه	سر و دست غم زگر می آن جام میسرود بیه نفس کور کو سو می هر دم میسرود و سو اس و غم جو دو سو می بام میسرود بر آب گل بتاز که هنگام میسرود هر کایه بر آن نشاط چنین رام میسرود از فضل مست گشته با کرام میسرود صبور و قرار و قوی و آرام میسرود خورشید و از جام کرم جام میسرود چون خاموش باده بد نام میسرود چون مست شد چه چاره که جز کام میسرود
--	---

تا با خود دست از همه پیراهن بترست
و بر بخودی بکعبه بیک کام میسرود

مستی سلامت میکند پنهان سیاست میکنند ای نیست کرده است را بشو سلام مست ای آسمان عاشقانی می جان جان عاشقان	آن کو دلش را برده جان هم غلامت میکنند مستی که هر دو ست را پانصد است میکنند حسنت میانی اشقان ناک نیک نامت میکنند
---	---

<p> مه یاسبانی هر ششی برگرد باست میکند یک لحظه مست میکند یک لحظه جاست میکند یک لحظه صحت میکند یک لحظه شامت میکند حرکت کند این مهره را و اندک است میکند با این دماغ و سر کشی چون عشق را مست میکند ای خاک تن دی و دود دل بگر که مت میکند گر نیم مستی ناقصه و اندک تماست میکند اندازد لب نیست این معان و صفت عاست میکند قه الف چون بهم شد و ز جیم جاست میکند وین پنجه کار بیه انگه کان طر غامت میکند ای دل شتر ناز نام بد کو نیکناست میکند کان مکرسانه نکته گور و دیگلاست میکند </p>	<p> اے چاشنی هر لبه دی قبله هر بد سی یک لحظه لب تر می برد یک لحظه لنگری نهد یک لحظه می خنداندت یک لحظه میگرداندت چون مهره در دست او که با ده که مست او ای دل ز بهستی و خوشی سلطانی و سلطان و شی آن کو ز خاک جان کند دو وسیله ایوان کند بستان ز شاه و ساقیان هر مست شود چون باقیان از لب سلامت ای احد چون برق بیرون مجید ماه از غمت و دو نیم شد زلف سیه چون سیم شد در عشق زار بیا نگر وین اشکبار بجا نگر سن تن نباشم جان شوم گوهر نباشم کان شوم بس کن ربان گفتگو فی نظم گوشتی نشو گو </p>
--	---

خاموش کن حیران شیرین حیرت افزون
 پنجه سخن مرد سلی گفته را غامت میکند

<p> بر چرخ سحرگاه کی ماه عیان شد چون باز که کلبه بر بایه بگه رسید در جان چون نظر کردم جز ماه ندیدم در خود چو نظر کردم تن بیش ندیدم نه چرخ فلک جمله دران ماه فرو شد آن جبهه تر موج خسته باز بوا شد وان بگر کف کرد و بهر دفعه از آن </p>	<p> وز چرخ برید آمد و درانگران شد بر بود مرا از من و آنچه چرخ روان شد تا ستر تجل ازل جمله بیان شد زیرا که درین متغم از لطف چو جان شد کشتی وجودم همه در بحر نمان شد آوازده در افکن چنین گشت چنان شد نفس ز فسان آمد و چشم ز فلان شد </p>
--	--

هر پایه گفت جسم زان پاره نشان یافت
 در خاک گدازید و دران بگردان شد

<p>کز بخت یکی ماه رنخه خوب در افتاد بر لشکر سحران دل نامنم افتاد بس باوه کزان دست در چینم و افتاد در غارت شکر لب مارا بخرافتاد بفکند سپر را و سبک بر سپر افتاد</p>	<p>در حلقه عشاق بنا که خبر افتاد سفر یک سحران بهر بیت علم انداخت چشم و دل عشاق چنان شد از بین مانده آن شب که بشکر که و صافش این چرخ چو باتیغ و سپر شد را و بین</p>
<p>گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیت گفتیم این نود سما آن نظر افتاد</p>	
<p>وان چرخه گزنده بشتاب در آمد در روزه چو ممتاب و چو سیاه آمد از روزن جان دوش چو ممتاب آمد ما خفته صد ساله هم از خواب آمد خیزید که آن فاتح ابواب آمد در گوش محمد چو بجراب آمد نقیه بزد از نصرت و نقاب آمد وزیم سبب همه اسباب آمد زان پیش که اشخاص بالقاب آمد از روزن و دربار مناب آمد با جام می لعل چو عناب آمد</p>	<p>بار دیگر آن آب بدولاب در آمد بار دیگر آن جان پراز آتش و پر آب خور سفید کمی در دواز و مشرق و مغرب بار دیگر آن صبح بخت دید و بتابید بار دیگر آن قاصی حاجات ند کرد بار دیگر از قبل روان گشت رست چون رفت محمد بدخیز ناست از بیم فلک جمله فلک رخنه و در شد آری نقشب بود و سعادت یک عالم بکشاد محمد در غمخانه موسی از بهر دل تشنه و تسکین چنین خون</p>
<p>خاموش کن امروز که امروز سخن نیست ز خمت مده آن ساقی میاب در آمد</p>	
<p>مستوقه مهر و سحر پاکه دارد بے پرده عیان طاق دینار که دارد خود کار تو دار و سحر کار که دارد</p>	<p>در خانه نشسته بت عیار که دارد بے زحمت دیده رخ معشوق که بیند گفته بخوابات دیگر کار ندارد</p>

از دانه شبانه همه مخمور خمارند ما طوطی غیبیم شکر خواره و عاشق یک نمزده دلدار به از دامن دینار جانها چو ازین شیر یک مسید بدیدند چون عیب عیان گشت ز اقرار که لافند ای دوزخ تو ز لاله روز قیامت با نمزده غم زاره آن یار وفادار این طرب خوش نغمه شیرین لب بخار بازارستان از تو خرابست و کساد امروز ز سو دواے تو کس را سر بر سرست	اے زهره کلید درخا که دارد آن کان شکرهای لبظفار که دارد دیدار چه باشد غم دینار که دارد اکنون چو سگان میل بخردار که دارد اقرار چو کاسد شود انگار که دارد در حینت حسن تو غم ناز که دارد اندیشه این عالم غدار که دارد یار سده برگو که چنین یار که دارد بازار چه باشد غم بازار که دارد دستار چه باشد غم دستار که دارد
---	---

شمس الحق تبریز چو پیش آمد وصال

از یار که گوید غم هزار که دارد

آن سبز قبائے که چو یار برآمد وان ترک که سه روز بنیاش پذیرجا آن بادیه بانست که آن شیشه درگشت آن شمع بصورت مثل مشعل شد این نیست تنازع سخن حدیث محض یک قطره ازان بحر جفا شد که بهیست روم پنهان گشت چو دوران چنین بود گر شمس فروشد بغروب و نه فنا شد	امسال درین خسته فکلفت ربر آمد آنست که امروز غمین دار برآمد بنگر که چه خوش بر سر اخبار برآمد وان مشعل زین روزن اسرار برآمد کز جوشش آن قلازم ز خار برآمد چون آدم ازین خمره نجات ربر آمد امروز درین شکر جبهه ربر آمد از برج دیگر آن سه انوار برآمد
---	--

گفتار را کن بنگر آسید غیب

کین شبست و شکال گفتار برآمد

ای قوم کج رفت کجائید کجائید	معشوق همین جاست بیا سید بیا سید
-----------------------------	---------------------------------

مستوق تو همسایه دیوار بد یوار گر صورت بن صورت معشوق بیند ده درازین خانه بران بام فرستید این خانه طبعیت شد اندیش گفتید کجا سبک اگر آن بزم یارید	در بادیه گشته شمار چه هواسید هم حواجه و هم بنده و هم قبیله پندید یکبار ازین خانه بران بام پرسید از خواجہ آن خانه نشانی پرسید یک گوهر جان کو اگر از بجزند پرسید
--	--

ای نیمه آن رنج شما گنج شما باد
افسوس که برگنج شمار دوشما سید

ندیر کند بنده و نقدیر زنداند بنده چو بنید نشید پید است چه بنید کام و دوجان آید که دست نهادست استیز و مکن ملک عشق طلب کن بارے تو بیل کام تن در دزدی دلجوی اشکاره بخت باش بچو بیج شکاری چون باز خفته رویو بے طبله یارش از شاه دفا دار ترا روز کسی نیست دانه کورین کوی ضایع گان محبت والا شوخ سمداری که به وسالک گان محبت	ندیر سیرت یار خداوند نماند حیلہ بکند یک خداوند نماند درنگاه کرد اندک کجا باش کشاند کین ملکیت از ملک الموت ربانند کین کام ترا زود بن کام رساند کاشکار به تو باز اهل بازستاند محبوس ترا از تنک زندان چه پنهانند جز جانب او دانک ترا بهیج نرانند باهر که محبت بود آتش برماند این بات گان کوی دوش را نه طمانند
---	---

خامش کن و بگزین تو کی جای قرارے
کاجا که گزینے ملک آنجات رساند

لفظ ناندگان نمنه خوش لقا نکرد تشبیح میکنے که جفا کرد یار من عشق گزینست اگر او گمر نداد بنامے خایه که از نیست چه پیراغ	مارا چه جسم اگر کش بهشتان کرد خوبے که دید و رود جهان کو جفا نکرد حشش فابست اگر او وفا نکرد بنای صفا که رخس پر ضیا نکرد
--	---

چون روح در نغمه فدا شد چو گوشت	نظاره جمال خدا حسنه خدا نکرد
این نسیم و این چراغ و نورند هر یک	چون ما هم اندر پیچ کس شان خدا نکرد
هر یک ازین مثال بیانشست و مطلق	حق جز در شک نام خشن و مضحی نکرد

این بر روی جبهه این شمس ملک دین
بر فانی نه نشافت که آزا بقا نکرد

لا بد گوشت خواهد باز کار کرد	این دم با اختیار شود از کار و کار کرد
نمیاید روزگار بیالاسم و بیچسب	پیرا هستی نه وخت که آزا بقا نکرد
نیگه بزرگوار گل سلیم اندرین جهان	دامان زرد دهند و طریدار و انکود
گلها سے رنگ رنگ که پیش تو فلکهاست	تو میخوای ازین وخت میکنند زرد
اسے مرده را کتار گرفته که جان من	آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد
رو با خدای زری که ازین نقشهای دیو	خواهد شدن بوقت اجل زود و زود فرد
پارا ممکن در از درین خوش بساط خاک	کین سجده گاه هست نه بستر که در نود
سفلیں کز آف مہرہ درین طاس زرنگار	می ترس ازین حلقین که هست او ستار و
رخسار بای چون گل لا بد رنگشست	گلزار اگر نباشد پس از کجاست درد
سیب زنج چو دیدی سیدان در خطیب	بهر نمونہ بادشہ این نیست بستر خورد
ہمت سبک مدار کہ با ہمت شگرف	دربان بادشاہ نہ اند ترا کہ برد

خاموش کن ز صوت سخن بی حروف گوی
چون ناطقہ لائیک بر صفت لا جور و

چشم من پر دگر آن یار میسر	دل سید ہر نشانہ کہ دلدار میسر
ایں بدد از سبب سلیمان ہمیرود	دین بلبیل از نفا سے گلزار میسر
جاسے بجز بجان خود از زبان چوسی	بفر و شش خویش را چو خریدار میسر
این خار غار باغ و تقاضا سے روشد	گلہا سے خوش غدار سوی خار میسر
آن ز نیصا گرفتش عاشق تھے بنود	انیک سپاہ وصل بزننا ر میسر

ای مقلسان باغ حزان را بستان نبرد بیک طوطیان غیب کشادند پر و بال بجید بر ند غم غم غم غم غم غم غم غم او باش ملک جلد بیک سو گر نختند فاسق و صریح گو که صفات بشیر گر نخت	سلطان نو بهار را میثار میسید کز سوی مصر قند تقنطار میسید آمد خبر که جعفر طیار میسید از بیم آنکه دلبر عیار میسید ایرا صفات خالق جبار میسید
--	---

در خاموشی تاملش خورشید بی حجاب
خاموش کین حجاب ز گفتار میسید

آمد بهار خرم و وقت نثار شد اجزای خاک حامله بودند ز آسمان هم بار سیر تر شد و گلزار برگها آن غنچه لب کشاد که بهنگام بو گشت گلزار چمن چو نگه گلستان مابید آن خار میگرسیت کرای عیش چو خلق شاه بهار بست کمر را بعد لت زنده شدند بار در گشتگان و کس احباب گفت بلغ ز خواب اندر آمدند	سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد که مه گذشت حامله زان بهیوار شد صحرای از بنفشه دگر لاله زار شد لب کشاد و کت چنار که وقت کنار شد در رخ کشید پر و دو بدل شرمسار شد شد مستجاب عورت نک گلخوار شد هر شاخ و هر درخت از و تا جبار شد مانند قیامت بے اعتبار شد چون لطف روح بخش توشان یار شد
---	--

ای زنده گشتگان بزمستان کجا بید
زانسو که وقت خواب روان را مدد شد

زانسو که هر شبی بر دین و کس روح ایرن پنج حسن ظاهر و پنج دگر مخان	زانسو که هر شبی نظر و انتظار شد نگات ملول گشت و صحرای هوا شد
---	---

بر بند این دلمان و بی پیاسه پیش باد
کز گرد گفت آینه ات پر غبار شد

صبح آمد و محیفه معقول بر کشید	وز آسمان شما که کافور بر رسید
-------------------------------	-------------------------------

صوفی چرخ خرقه ولق کبود خویش
رویش روز بعد نیرمیت چو ست نیت
یار سپاه شاه پیش تا بکے گزینت
ز آنسو که ترک شادی و سپندی غم رسد
زمین راه ناپدید میساک بوسے برد
حیران شد است شب که که روشن سایه کرد
خیره شده زمین که اویش سیاه شد
بعضی ازو خورنده و بعضی آتش فرزنی
شب مرد و زنده گشت حیثیت گنگ
جو هر بعض داد که این را که می دزد
امروز سا قیاسه همان تو شدیم
درده تو جام با ده لیسقون من رحن
رندان تشنه دل چای سراف بخورند
پهلوی خم وحدت هر یک شده مقیم

تا جا بگاه نافت بعداً فرد در بد
ماجات ملک نرنگی شب را فرو کشید
تا که سپاه قیصر روم از کجا رسید
آمد شد سیت دائم و هست ناپدید
آن که شراب عشق از ان خورده کشید
خیره شده است روز که خویش که آفرید
بعضی ازو چیده شد و زو همه چیده
نیمه حریف پاک و نیمه دگر ملیب
ای غم بخش مرا که جمیع تو کئے پدید
کس آن به انداشت هم خورد و خوردند
هر روز لیل قدر و هر روز روز عید
کانه شیشه را بنرد جز عشق تو جدید
خود را چو کم کنند پیا بند آن کلید
یا بوسید و شب بوسه و بایزید

خاموش کن که جان نرفخ بال میزند
تا آن شراب در تک رگمای جان خیزد

امروز مرده بین که چه سان زنده میشود
بوسیده استخوان و کفنه های زنده بین
آن خلق و آن طایف در دیدت در کج
آن جان بخت که ز سوزن همی گزینت
بسیار دیده که بچو شد ز سنگ آب
امروز کعبه بین که روان شد بسوی حاج
امروز غوره بین که شکر بست از شام

ازاد سرو بین که چه سان بنده میشود
کز علم و شوق و عشق چه آگنده میشود
چون حنایست چه گزینده میشود
تن را تیغ عشق فرو شنوده میشود
روشنده شیرین که چه چشند میشود
کز وی نزار قافله فرخنده میشود
امروز مشوره بین که چه رونیده میشود

<p>آهست ای زمین که زادی خلیفه آن گلشنی گفت که از رنگت بوسه او یابنده عمر گشت روان لطیف ما پاینده گشت خضر چو آب حیات خرد خاموش خوش بنسب برین خرم شکر</p>	<p>کز وی کلخ سسنگ تو خنبند میشد بیهوش تشنه خاتو برکت میشد جان را بقا و تن چو فنا میشد تا بنده شد بدید که تا بنده میشد زیر اشک گفت پرانگ میشد</p>
---	--

من خاستم و لیک ز سیاهات طویان
هم نشکر ز لطف تو آگست میشد

<p>گر کی شامی شکستم من ز کار ای چه گر کی خزان بصرم کم شد ای نادان چه مستلم ناگاه اگر زخمی زدم بر خود زدم ای فلک تا چند ازین بستان بکاری تو گویم از عشق ادا گفتنیها گفته شد در میان ما شوق و شوق تیری زشت از لعلش چه کم شد کز فسون عشق خرد اگر بخت آید که بران دخلی گرفت</p>	<p>وز سر سستی کشیدم زلف و دلداری چه شد هر کی دانه بران آید ز باری چه شد وز بطاری ای بودم زشت طراری چه شد گر زانی خوش نشنید یار یاری چه شد گر بکار اسلوتی و ادم گفتاری چه شد تو ز مستشوقی نه عاشق بر باری چه شد وز عیسی عافیت یابید بهاری چه شد بی خطی گریه شدم ز غم رخساری چه شد</p>
---	--

شمس تبریزی اگر من از خون عشق تو
بشکستم بر دل عشاق بازاری چه شد

<p>ایک آن مرغان که ایشان خیزد ازین کنند چون بتازند آسمان بختین سیدان شود ما هیبانی مانند دین بر سر که ده دیوس است دو فرخ آستان جنت بخش روز استخیر از طاعت سنگها را چون بسیار تصاک کنند چهارا را جان کنند و جان جاویدان کنند</p>	<p>کرده اند فلک را بهر سحر که زین کنند چون بنهند آفتاب ماه را بالین کنند گلبنای کنگار را خوب زخمتی کنند ما کنند و زشتا گویند و ز نفرین کنند وز حلاوت زهر را چون شکر شیرین کنند خاکها را ز رنگند و کفر را ز دین کنند</p>
---	---

از همه پیدا ترند و از همه پنهان ترند	بی عیان خواهیم که پیش چشم تو تعیین کنند
گر عیان خواهی ز خاک پاک ایشان سر سبز	ز آنکه ایشان کور مادر زاد را در پنهان کنند

کز تو خاری همچو گل اندر طلب بر نیل باش
تا که بر خار ترا همچو گل و نسر کنند

موشش کردی مگر دس باده اش گیر نبود	ساقیت بیگانه بود و آن شنه زیبا نبود
با تو قاصد رو تریش کردی ز بیم چشم بد	بر کد امین نهر ز چشم کمان غوغا نبود
چشم بدت منت و لیاقت رهاقت محمود بود	چشم بد با حفظ حق جز باطل و سودا نبود
هین منتر از ششم و دان ما را پنهان پنهان	از همه ناد که جز در جبهه پای بر جاب نبود
دل تیرین دمان تاج تاجیها - عین	بجز لباب و جز شراب و شکر و حلوا نبود
این شراب دهن و سدا پس نیل و حوال	اندرین دریای بیابان بس دریا نبود

پس خمن کن و چون غرق غرق منی او را
ز که دیدی زین خوشان کوی کان کور اینو

شیر ازین کاند ز جسان باغ و انگور بود	از شراب لایزال جان ما مخور بود
پیش از آن که نقش ما بر آب گل معار بود	در خرابات حقانی جان ما معور بود
ما بین او فتالات و مانع منیریم	پیش از آن کین دار و گیر نکته منصور بود
ساقیا آن معیان آب و گل راست کن	تا براند هر یک کواز چه دولت دور بود
جان فدای آنچنان ساقی که روضه جان	تا براند از نقاب از هر چه آن دستور بود
هین دمان ما بگیر ای ساقی زنی فاش است	انچه اندر زرق طلب عاشقان مسطور بود

شمس تبریز از خبر داری بگو آن معمر را
آزنان کلان شمس بی و ز خاک مشهور بود

آی شکر باغ به شام سید	و آنکه گشتتم حیاتم سید
و آنکه در دریای غم غرق کرد	یونس و قسم بخاتم سید
در صفای او صفاتم محو شد	هم صفای هم صفاتم سید

<p>مک زیا قو تم ز کا تم میدهد از دورخ آن شاه ماتم میدهد من کم از کا هم شب اتم میدهد</p>	<p>رخت من جرد و مراد رویش کرد اسپن بستد سپا ده مانده ام کوه طور از هست او تا پاره شد</p>
<p>ماه عید و روز وصالش خواستم از شب بچهره ان بر اتم میدهد</p>	
<p>ماشقان با همدگر آمیختند آفتاب بآتم آمیختند جمله همچون سیم و زرد آمیختند شاخ خشک و شاخ تر آمیختند هم شکر و هم عسل آمیختند هم فرشته باشد آمیختند بے نفور و و نفور آمیختند آب حیوان باشد آمیختند</p>	<p>باز شیرے با شکر آمیختند روز و شب را از میان بر داشتند زنگ معشوقان و زنگ عاشقان چون بهار سرمدی حق رسید رافضی انگشت در دندان بهاند هم شب تار آشکارا شد چو عید هم زبان یکدگر آمیختند شاید لرزین در عجب مانی که چون</p>
<p>زان عجب تر آنکه اندر هر دے این امان چون با خطر آمیختند</p>	
<p>نه فلک عاشقان را بنده باد آفتاب عاشقان را بنده باد طوطی جان هم شکر خایند باد مادر دولت طرب را بنده باد چام برکت سوی ما آئینده باد بر سر ما فضل او بارنده باد صاحب الاید الیقین از بنده باد رحمت او کار ما سازنده باد</p>	<p>دولت عشاق او پاینده باد بهستان عاشقان سبز باد بلبل دل تا ابد سرمست باد تا ابد بهستان جان پر شیر باد تا قیامت ساقی با قی عشق ما اگر خشک و نزار و لاغیریم اگر مست و ضعیفیم و نحیف ما اگر بیدست و پاسب و عاجزیم</p>

چشم بکشاہین دروے باہین	عاشق ہاشمہ بکشاہینہ باد
شمس تبریزی خدام اندر چین	کین چین دولت تر اپاہینہ باد
<p>ہر زمان لطف ہے در پے رسد سست عشقم دار و انم در خسار من نیستانیم و عشقم آتش است این نستان آب و آتش میخورد تا ابد از دست سرفرازہ ایم لاشویم از محل شئے ہالاک ہر کرانا چہینہ خد او چیز شد</p>	<p>در نہ کس را این تقاضا کی رسد من نخواہم سیتے کرے رسد مقنطرا آتش اندر نے رسد مقنطرا آتش اندر نے رسد این بہار نیست کوراوے رسد چون ہلاک از آتش اندر نہی رسد ہر کرانا کبہ باد رسد</p>
من مجروحم زمین حیات مستحق	تاجیات باقیمہ در پے رسد
<p>عاشقان پیدا و لبز ناپید قاب تو سین از علی تیری فکند تا رسیدہ یک بلے بر بل دست ناگفتہ در کنار او را کیے ناکشیدہ دامن معشوق غیب از وصالش ناچشیدہ شربتے تاگزیدہ عاشق شیرین لبے تا شگفتہ از گشتا نش گے نامزیدہ از لب او شکوے گرچہ جان از وے ندید اما جفا تاں الم را بکر ما فصل باد</p>	<p>در ہمہ عالم چین عشقے کہ دید تا سپہ سالارے فلک را بر درید صد ہزاران روح بر لبہا رسید صد ہزاران جان زقا بہار رسید دل ہزاران محنت و ضربت کشید صد ہزاران زہر بر عاشق چشید صد ہزاران دست در ہم آن گزید صد ہزاران بخار در سینہ خلید دل ہزاران عشوہ آن لب خرید برا مید او کران پر آرمید آن چہا با بر وفا ہا برگزید</p>

خار ادا از جمله گدما دست برد مختش از مورد دولت گوی برد رد او به ارقبول دیگران این سعادتحضای دنیا بیچ نیست این زیاده تحضای این عالم کیت چرب و شیرین از غذای عشق خود آخر اندر غار در طغی غلیل آن بهانه بود انگشت اے پسر قدبالا لے که عشقش بر فراشت قدبالا لے که چرخش کر در است از مضیق جسم چون یابی خلاص	تقل او دهاکش ترست از صد کلیه قتند با از رشک ز بهرش برد مید عل و مروارید سنکاش را فرید آن سعادت جو که دارد بوسعید آن زیادت جو که دارد بر فرید تا پیرت بر رویه و دانه پدید از سر انگشت شیرے می کاید قوت با قوتش ز غیش میرسید در گشت از کرے و عرش مجید عاقبت چون چرخ آن قاست خمید بے تجد و عالمے یا بے جدید
--	--

ہی خوش کن عالم سر حاضرت
سخن اقرب گفت من جبل الوری

عشق اکنون مہربانی میکند در شعل آفتاب معرفت کیا لے کیا سازست عشق کہ چو حاجت بزم شایہ میکند کہ چو روح اللہ طبعی میشود شوق چون موسیٰ نیگارد و مکش اندرین طوفان کہ خوست آب او روز و شب شود دیدگان عشق را بانگ اناستقیم و عاشق شود چون قرن شد عشق او با جان ما	جان جان امروز جانی میکند دزد لاف غیب دانی میکند خاک راجع معانی میکند کہ چو صاحب زرفشاں میکند کہ خلیفہ سینہ با سر میکند کہ سہم لکن تراں میکند لطف حق را فوج ثانی میکند چون محمد پاسبان میکند کہ در اجابت مستعانی میکند محبوب صاحب قدر میکند
--	---

ارغوانی بس غریب آورده است هر کسے راحصہ داوے عجب سنگون اندر شود در آب شور	قسمت آن ارغوانے نمی کند جز و با گل عمدتے نمی کند هر کچون سنگ گرانے نمی کند
--	--

تا چه خور دست این سخن کن ذوق آن اقتضا کسبے ز با نے نمی کند

هر کرا اسرار عشق افسار شد سمع افزون را بروز از آفتاب جوی جریا نیست و یویان سونمی تا بود طالب روان مطلوب نیست این طلب تا هست ز ایدر طلب دل که بے شوقے ہی جوید گلے درید و مقصود کل بنمود روے	رفت باری از بقا بیزار شد نیکر شش چون باطل آثار شد عاقبت زان عشق دوریا بار شد چونکہ حاصل شد طلب بیکار شد از سعادت جز پئے سار شد از شقاوت تاجرے بی طار شد جمله کلها بر در او خار شد
--	---

بمچون شود بهوای شمس دین آن صبا کنزوی دلم گلزار شد
--

حسد که بهر تو انتظار کند بهر بار ان چو اشت منتظر است انتظار اودیم بهر سبیل آهنے کا انتظار صیقل کرد ز انتظار رسول تیغ عیسی ز انتظار جنبین درون جسم انتظار جوب زیر زمین آسیا آب را چو منتظر است انتظار قبول جذب خدا	بخت ذوق بال را شکار کند سنگ را نعل آیدار کند اندر و سبے کرانه کار کند روے را صاف بے غبار کند خویشتن زود و ذوالفقا کند لفظہ را شاغوش عذار کند هر یکے دانہ ہستار کند سنگ را چست و سقرار کند جسم را جسم اعتبار کند
---	---

انتظار نشمار بحسب کرم شیره راز انتظار در دل غم بیکه از دست فتنه صل منتظرش انتظار شمار بر سر دوار انتظار سیاهی سوخته استاد انتظار سافه ان در راه تا قیامت تمام هست نشود	سینه را در جوج و چو ناکند بهر غم ز نشان عقار کند رانده را لایق کسای کند زرد در اسب رخ و نابا ر کند مکسب و سلم به شتاب کند بنده امر و مالدار کند شرح آوازه کار کا انتظار کند
--	---

ز انتظار است شمس تبریزی
تیر و تان به دوسه دوار کند

آن صبح سعادتها چون نورفشان آید چون نور در افشانده تن روح بر افشانده سکین ل بیچاره و آن گم شده آواز جانی بود رفته در گسسته عدم رفته دل مریم آلبستن یکیشویه کند بان دل نور جان باشد جان دل جان باشد	آنگاه خدوس جان در باغ و فغان آید تن گرد چانه شانه مانان بر جان آید چون شزد در بن چاره خدش فغان آید باقدر نیم رفت در چنین بیان آید عیسی دوزخه نکش گفت زبان آید این چنین کنان باشد آن دیران آید
--	--

شمس الحق تبریزی هر جا که کند بتیم
آن جهان و مکان در دم جان و مکان آید

گویند که در سقین ترکی دو کمان دارد ای دغم پیوده از پیوده و نابوده در شام اگر میری زیننه بیکه بخشد دیوانه کند خود را تاره نزنند دیوم چون عقل ندارم من ایراکه توئی عقلم اگر طاعت کم دارم تو طاعت خیر من	گزرا ن او یکی کم شد مارچه زیان دارد کین کیسه زرد دارد آن کاسه خوان دارد جانت حسد اینجار پنج خفقان دارد دیوانه چسان باشد آنکس که عیان دارد عقل تو بس آنکس را کو چو نوتوبان دارد ایر اتوئی آن طاعت که خوف امان دارد
--	--

آنوقت کنی خود را بر گور یکی مرده ای کوزه گر صورت مفروشی مرا کوزه آتش پیا جانا تا یار ستو سے با ما	من وقت کسی باشم که جان جهان دارد کوزه چه کند انگس که جوی روان دارد ایرا که ز جان ما جان تو نشان دارد
---	--

شمس الحق تبریزی عذر شد وجود تو
آن چرخ چه چرخ است که کاخا سیر آن دارد

عید آمد و عید آمد آن بخت سعید آمد سعید آمد و ای مجنون غفل شنوا گردون عید آمد و ره جو یان قضا غزل گو یان شد معدن دانای مجنون شد و شید زبان نغمه پیستش را و دخی مستش عید آمد و ما به او عوریم بسیار ما نوز بهر شکر گرد زو ابر تر گرد بر خیز بید آن شود حلقه کمر دان شو غمناش همه شادی نبخش همه آزاد من بنده آن شرم در نعمت او غرق	بر خیز و دل نمن کان ماه پدید آمد کان مستعد شاهی از عرش مجید آمد کان قصر مهر و یان زلف هر شهید آمد کان غلبی و زیبائی بمیشل پدید آمد تا سوم کند و نقش کز سنگ صید آمد بر عید نیم این دم کو خوان نزدیک آمد زوتازه و تر گرد و چیری که قدید آمد رو جانب همان شو کز راه بعید آمد یکدانه بد و داد صدا بخ فرید آمد جز نعمت پاک او منحوس پلید آمد
--	--

بر بند لبند امن چون غنچه چون عمر
رو صبر کن از گفت کز شکر کلید آمد

ما هم شکست ای جان پلوش غل دارد گر شکست این جام من غصه نیا شام ساقی وفا داری کز مهر کمر دارد شادی و فرح بخشد دل را که درم باشد حق که برین بوزن شد عارض آن خانه شما که با گرد آن کو رخ شیه بینم	در جمع چنینستان جامی چه محل دارد صد جام دگر ساقی در زیر غل دارد شاهی که قبائی او در حکم غل دارد تیزی نظر خفتد گر چشم سبل دارد خاک در او گرد و گرد علم و عمل دارد کی تلخ شود آن کو در بای عمل دارد
--	--

<p>از آب حیات او آن کس که گذر کرد خوشید بهر سرجی مسعودی باشد در صورت عشق او هر کس که من دیدم</p>	<p>در عین حیات خود صد گره اجل دارد آیا همه گرفت و فردر شیر و حمل دارد نیمیش صفایابی نیمیش غل دارد</p>
<p>صد گره نقشب گویم از کامل از نهش از غایت بی مثلی صد گره مثل دارد</p>	
<p>آن که ز پیدایی در چشم نمی آید مقل آن مژه و پلش ز تابش آن پیر هر صبح ز نیرالش بیایم صیرانش هر چیز که خواهی دید در بخیری بین دم بدم او بنود دل محرم او بنود تن پرده بد و زنده جان پرده بسوزد دو لشکر ترکانه تاست در پرغانه غاهی بری جانی بگریز سلطان در زیر درخت او سه بار بخت او</p>	<p>جان از فرقه عشق دوباره می زاید سیک بد و خند دهم دست همی خای هم جان نشود حیران او روی نه بناید گر با خبری و الله او پرده نکشاید و اندیشه که او داند آن نیز نمی باید باین دو حال از عشق نیاساید در گردش و در کوشش جز گردنفرزاید در خدمت ربانی این ره بکران آید با جان پر از رحمت تا حشر بیاساید</p>
<p>از شیخ صلاح الدین چون دیده شود در همین دل زو و صلاح آید جان شعله بر باید</p>	
<p>خواب از بی آن آید تا گردنیشاند فی روز بودنی شب و دنایب دیوانه از گردش این گردن در غایت هر چشم سرش خسپدی ستره شمشیر دیوانگی از او ای چون مرغ شود وای شود شروعیاری عشق چنان بگر دیوانه در گساست او طالع گساست</p>	<p>دیوانه کجا خسپد بیگانه کجا داند انکار کرد آید بسیار نه بتواند دیوانه آن دورا گردون نه بگرداند کز باطن جان خود دلخ ازل خواند با خواب چویمزای آن باتو کجا ماند آمان شود کاری کان طمره فشان شاهنشده در دهانست چون سوزیر آید</p>

ایں شرح اگر جوی از شمس حقائق جو
غیر وی اگر گوید در گل جو خرمے ماند

یاران سحر خیزان تا صبح که دریا بد
ان نخت کرا باشد آید بلب جوی
ایستوب صفت که بود کن پیرین یون
دارد زینے آبی در چه نگند دوی
باسوی آتش جو کار دبر رسته رو
در خانه رود عیسی تا وارید از دشمن
یا همچو سلیمان که ز باهی طلبد قوتی
یا چون سپرد هم راندن ز پی آهو
خرقانی سوی بسطام آید که دریا بد
یا چون صدف بسته بکشاده دیان آید
یا مرد علف کش گردد سوی ویرانها
فاروق بکنت تیغ در آید بد را محمد

تا دزد صفت مارا که زیر و زیر باد
تا آب خورد از خند چون گشت سر باد
او بوی پس جوید خود نوید بسو باد
در دمو گارینے چون تنگ شکر باد
تا گیر دازو آتش خلاق بشر باد
از خانه سوی افلاک ناگاه گذری باد
اندر شکم ماسی آن خاتم زر باد
تا صید کند آهو خود صید دگر باد
از شمع بدای خود حق بتیغ زر باد
تا قطره بخورد گیر در خویش گهر باد
ناگاه بوی رانی آن نینج خبر باد
در دام خدا آید در سخت نظر باد

رود و محل افسانه با محرم و بیگانه
باشع الم شمع کا شمع تو دریا بد

آزما که درون دل عشق و طلبه باشد
رو بر در دل نشین تا دلبسته نهانی
جانے که جدا گردد و جو یا سے خدا گردد
آهن و پیره کزین ایوان ایوان دگر میند
آن کس که چنین باشد باروح قرین باشد
پایش چو بنگ آید در لیش بنگ آید
چون تاج ملوک او را در چشم نھے آید

گردن نکشاید در آزا سببے باشد
وقت سحرے آید یا نیم شبے باشد
او نادره گردد او بوالعجبے باشد
صاحب نظرے باشد شیرین قبی باشد
در ساعت جان دادن او را طری باشد
جانش چو بلب آید باقتدایے باشد
او بے پدر و مادر عالمے نبی باشد

	<p>من باز خوش باشم تا حضرت او بداند شرع بفرستد نو باند طلعه باشد</p>	
<p>خوشه قمریت یا آنکه قمر سازد یا آنکه یارو گل صدر گرس تر سازد یا آنکه بسر خطه صد عقل و نظر سازد چیزیت که او ز آتش بر عشق کمر سازد گاہیم بوز دل گاہیم بگرد سازد در قطره آریشیم صد گونه گهر سازد</p>		<p>ای دوست شکر خوشتر یا آنکه شکر سازد اے باغ توئی خوشتر یا گلشن گل در تو ای عقل تو به باشی در دانش در شیش ای عشق اگر کردی تو آشفته و بر نائی من دل شده آنم شوریده و حیرانم دریا سے دل از لطفش رخسور و بر شیرین</p>
	<p>شمس الحق تریز صد گونه کند دل را گاہیش کند تنی گاہیش سپر سازد</p>	
<p>واندر دل دوان همت اسرار تو چون باشد زین ره عا دل عاشق از عرش فرون باشد و انرا که وفا خوانی خود فکر و ضون باشد هر غفل کجا پرد آجا که جنون باشد پرواز چنین مرغی از کون برون باشد انرا که چنین گردد و در اوج سکون باشد انا آب شود پیشیت بر نیل که خون باشد</p>		<p>و ده خانه زبون بودن از همت دوان باشد بر هر چه پیچیز گری سیدان که بنی از ری آنرا که شفا خواهی در د تو از و باشد آنجا که عشق آمد جان را چه محمل باشد سیرغ دل عاشق در دام کجا بگنجد بر گرد خسان گردد چون مرغ دل تازی حامی سے موسی کش محمد و منیا الحق</p>
	<p>امروز خوش کردم چون همت مد و داد تو وقت که خرد آید از دم برون باشد</p>	
<p>آن یوسف چون شکر ناکه ز سفر آمد در چینه دگر خا بهی آن چینه دگر آمد از منظره سپید شد به گام نقش آمد نک زهره غمگین گویان نزدیک آمد</p>		<p>اے خواجہ بازگان از مصر شکر آمد روح آمد و راح آمد همچون نخل آمد وان سپوه یعقوبی و ان چشمه ایوبی مختار از کرم ایند بر آب حیا سقے زد</p>

آمد شب معراجی شب مست و محتاجی سوی نهان آمد و ده چشمه روان آمد زین مرد کافرا زین خانه پر غوغا چون بید بود آدم زین شش جهت عالم آنکو مثل پدیده بے تاج نبه گرگ	گردون به نثار او باد امن ز آمد جان همچو عصا و تن همچو حجر آمد عیسای مخور و حلاوین آخر خر آمد در جستن او گردون در زیر و زبر آمد چون موردی از مادر بر بسته کمر آمد
--	--

در عشق بود بال و زنج و کمر و خار
کز کرسی و عرش او را منشور طغر آمد

عاشق شده ای دل سودا کس مبارک باد از جاده جهان بگذر تنها زن و تنها خور ای پیش روی مردمی امروز تو بر خورده ای گفت بملکی نیست تلخت همه شیرینیت در خالقه سینه غوغات فغان را ای دیده دل دیده از اشک چو دریاشد تو عاشق حسن آئی ای زینت زیبائی ای جان پسندیده نوشیده و گوشیده	از جایه مکان رستن انجات مبارک باد تا مالک جان گوید تنها مبارک باد ای زاهد فردائی فردات مبارک باد حلاوی شده کلی حلاوات مبارک باد ای سینه کی کینه غوغات مبارک باد مولای همی گوید دریات مبارک باد ای طالب بالای بالات مبارک باد پر مات بروینده پر مات مبارک باد
---	---

تنها شود عاشق سودا کلاهی نکو بردی
بازار نکو کردی سودات مبارک باد

تاج پاره زین سببان جان پاره نخواهد شد آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز آنرا که منم منصب معزول کجا گردد آن کعبه رشتا قان تبخانه نشد هرگز از اشک شود ساقی این دیده من لیکن بیار شود عاشق آتاش بنی میبرد	شوریده عشق او آواره نخواهد شد و آنرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد و آن خار که شد گوهر او خاکی نخواهد شد و آن مصحف خاموشان بسیار نخواهد شد بی نرگس مخورش خاما نخواهد شد ماه ارچه شود لاغرا ستاره نخواهد شد
--	--

خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر نفسه که گرفت آرام ماره نخواهد شد
--

ز ماست نه گزیم که ماست ز تو آید بخور این را که رسیدت منه از بهر نوبت بنگ صفت خویش بشود حی قلیه لبش میرامید که عمرم بشد و پیش نیامد تو رقیب دل خود شو که بکه بنا کام چو برین چشم در آید شود این چشم چو دریا نه چنان گوهر مرده که نداند قدر خود تو چه دانی بچه مانی که چو گنجی و چه کانی	کز تلخی تو جان راهم نه هم شکر آید که تو بر جوی روانی جو بخوردی و گر آید همگی نور خطره همه و همه از آن سر آید که گیم آید و بیگه نه همه در حسر آید مثل گل غریزه شده مادر بصر آید چو بدریا نگرے تو همه خوش گهر آید همه زنده همه گویا همه زیب و فر آید که خدا داند و بیند بهتری که ز لبش آید
---	---

تو جان کام و زبان را سخن گو چو تر از د که نماند لب و دندان چو دنیا گذر آید

ای دریغا که حرفیان همه سر نهاده اند این همه عربده و تندی ناسازی پست همه را از پیش عشق قبا تنگ آمد من عمارت چه بدیدم چو خرابم کردی ساقیادست من دهن تو مخمورم دختران دارم چون ماه پس پرده دل دخترانم همه از فرق بیاشیر نیستند طالبان جمله بمقصود نخواهند رسید	باده عیش اثر کرد و همه افتادند نه همه بهدم و بهم قافله و هم زادند کله از سر نهاده اند و کمر بکشد اند ای خراب از تو شهادت که درین بنیادند توبه داد و دلم گردگران بیدادند ماهر و یان سموات مراد اما داند خسروان فلکی از دل ایشان شادند که کی قوم چو خسرو دگران فسر دادند
--	---

شمس تبریزی بنور تو که ذات وجود همه در عشق تو مومند و گریه لادند
--

پله پشد ار که در شمر دو سه طرار اعد که تبریز ویر کلاه از سه مه بر دارند
--

<p>که زمین را بسجده در حیرت آرنند ساقیان که انگور نمی افشادند بچشم خوش و بدش بیمارند رغمین یکدگرند و بخت یار اند لیک چو نگاری منقش اند کارند مثل ماد بستاند به بخت بیدارند روز گندم در راه ارچه شب جوکارند سرور اند که بالاسر و دستارند شاکر اند که جمله بر سر خوارند زانکه این مردم و دیگر همه مردم خواریند زانکه این وزن دم قانیه هم بخاریند</p>	<p>چند رندند که هشیار دل سرستند سر دمانند که نادانند بی سرزند یار آن صورت عین اند که جان کباب است همچو شیران بدراند و لب میث است خرف و شان لب با هم در جنگ آید همچو خورشید به روز نظر می بخشد گر کیف خاک بگیند ز سرخ شود لبازند که دل سر نهید با ایشان شکار اند که در محده نگدند ترش مردمی کن مروارید شانی مردم خفت کن هیچ مگو گر چه دین پرور است</p>
--	---

شمس تبریز ضیاء الحق و فضل وجود
اصل گشتند و انایشان در گران بر کارند

<p>فرستی شکل چو عاشق و مشتوق بنود برامافقه و طیب و منجید مسدود فکر تحسین تو بد برصفت بنمود چونکه جامع بنمودند بیه فرق فرود انچه محدود دیدان محو شد از نامحدود شمس غایت بود در چند بود و خل محدود زانکه اثبات یقین نکته بود نفی وجود کشف چیزی بجا بش بنود جز مردود بهل این که بخت نه بر سر و نه سرود جان ازین قاعده نمید بقیام و بقود</p>	<p>واقع سر تا مدینه عشق کشتود جز قیاس دوران هست طوق نگشتود اندین متوجهی صورت این فکر و فکر فرق گفتند بیه جامع شان را بدست فکر محدود و بر جامع و فارق پیچید محو سرت پس از سر بود و محو یقین این از نیست که بطوری زبان لایک این سخن نزع و جودست محاسن او نه زمره و خلاصه نه زمره قبول گر نیز تو چه خود را بیک ترا این نهلد</p>
--	--

جهان تقاعد کند آتش بکشد سوی قیام این گیکانه نه دو گانست که از وی بر نه تبسلیله در آید نه تجلیله رود گس روح در افتاد وین دویغ اید بله سگیوید خنثت بر زون است این برزدون نوع در گرفت اگر نیز شود	چون قیام آرد آتشش بکشد سوی سجود بسلام و تبششد و نرسد جهان بشود نه تبکبیره بهبشت نه تبلیکبسته شود نه مسلمان و نه ترسانه گبر و نه جهود برزدون نیز نماید چو رود دویغ فرود رقص نادر بودت از بر این چرخ کبود
---	--

من خمش شمع نبشد سوزش کم
زانکه در گفتن بسیار نمیدانم سود

مانه زانی محشما نیم که ساغر گیرند ما از ان سوخته گمانیم که از لذت سوز چو خوراز روزن هر خانه که اندر تابیم نا امید آنگه خاکسار ایشان شکست آنگه از جرعه کشد جله جهانش نکشد بر که او گرم شد اینها نشود غره کس در فرو بند و بد و باد که آنوقت رسید بیکی دست که خالص ایمان نوشند آب نایلم بهر جا که بگرد و چرخه پس این پرده از نق صنیعه روت را حترافات و ز تبریع و خوست بر بند تور فان آبی و روان آبی ل مثل باد ای خدای که چه حاجات بتو بر گیرند جان و دل را چه بدربان و رت بسیارند بنده گانند تر که تو بشان مقصود	نه ازین مفلس گانیم که نر لایع گیرند آه حیوان به بلند و پی آفر گیرند از ضیله شب صبحان ز ما گیرند چو به بیند رخ طرب از گیرند و گر از تیغ حبابا سده او بر گیرند و گر ترش سیر و فرجهان همه در گیرند در ز درو یان تر که می احمد گیرند بیکی دست و گریر چیم کافه گیرند عود ما نیم بهر سوز که محب گیرند کز نظر عاشق کی کب همه زیور گیرند اگر او را سحری گوشه چادر گیرند که دل خود بهلند و دل دیگر گیرند آنچه مقصود بودشان همه در گیرند دل جان طرب و شادی معطر گیرند پاسه در راه تو بنهند و کم گیرند
---	---

ترک آن شراب گویند درین روزی چند چون ستاره شب تاریکی می گردند چون بدیند که تن لقمه گورست یقین	عوض شراب فنا شربت کوثر گیرند چون مہ چارہ رخسار بنور گیرند جان و دل زنت کنند و تن را نگر گیرند
--	---

بسن کن ای لکک مہودہ و گفتار تہی تا سخنها مہ از جان مہر گیرند	۱۵۵۸۱۵۹ ۱۵۵۸۱۵۹
---	--------------------

بنا جات بدم ووشن زمانے بسجود تا سحر کہ یکے سجدہ بسر آوردم ناگہا نے کہ دم صبح بعالم برہید چون کشادند در حجبہ جانم بقین گفتم اے پرورد اقمہ افتادست راست گفتم کہ قدیم اول شب از خشک ایک ایندم بجزایات مقیم می بین پیر چون نبض من سوختہ را سحر کرد مطلب مقصد عشاق درین وشت فنا این بگفت و نفی شرف من در گریست گفت اکنون برو و بادہ خورد شاد نری کہ درین رہ ہکان از دل خویش نہ گفتم اے شیخ ز حالت خبری وہ تحقیق انجمنین حال مرا پیش نیاید مگر پیر حال من آشفہ چو در حیرت دید	دیدہ پیر آب و بجانم تفت آتش زدہ بود آنچنان کہ نفس من نفس کس ناسود صادق الوعدہ درمی بردن جانم بکشود پیر سے از حجبہ بیرون کرد و سرخ بنمود گفت بر گوئے کہ تا خود چہ بخوای فرمود خلوت و عزلت و تسبیح رکوعے و سجود مست ظاہر شدہ و نالہ کرد و دست و سرود گفت مہیات کہ آن زہد مہ سودا بود ز علوم و ز عقول و ز زیانست و نہ سود نظر او مہ ہستی ز دل من بر بود دور باش از رہ سالوست و از دل کہ بود سو من و مشرک و ترسا و مجوسے و جود کہ درین دم نفست بر من سکین بخشود چو بیاید تو خبشائے و کین فیض وجود بجواب آئیت جان مرا پاکنہ دود
---	--

نرم گفت کہ مرا او حد کرانی دان

کہ بارشاد من آید و غیبت بشود

سوسے رنگی شب از روم لوانی برسد

وقت آن شد کہ ز نور شید منیائی برسد

<p>وقت آن شد که باین محور قبائی بد بستم اینهمه کاسه سیمین برین خوان فلک بره و خوشه گردون زبرائے نوشت مس پرستان که ستاره همه شب می شمرد عاشقان را که بجز خاک غدائی در گشت پر دلائی نگر میدند آزار کس خضرے کرد جهان لاف زدن آب حیات روتش کرده چو ابرے که بار و ثراه آنکه دانست یقین باد و طها غارست گرد باران گل اوده می دور شود تا سزا گفت ازان دولت شیرین چوین دل خود زین دو دلاں سر دکن بال لبو سخت کرد او دل خود سینه در شکست</p>	<p>شکر خانه آن دوست نواسے برسد ابر آنست که ناگاه صلائے برسد کز مه و زمین آن شاه عطائی برسد آفراین کوشش امید بجائے برسد کاسه کوشش ایشان بابائے برسد کال کاسه ایشان بهائے برسد سبکبوش دل ماطال بقائے برسد گرچه در نفس جفا ئے بوفائے برسد همچو گل خنده رند چون بجفا ئے برسد از کئے تخلیه اش آب صفائی برسد تا سزا گفت که تا جان بسدائے برسد دل چو شد شسته ز آبی بستائی برسد اول خانه شکسته بسدائے برسد</p>
---	--

دوش در خواب بدیدیم صلاح الدین کا
 گستر دسایه دولت چو بھائے برسد

<p>آنکه مکتب رخ اورا ه ثریا بزند و آنکه نقل می اورد درده می نقد گر پراگنده شوی دهن کی گریه کن حیدری باید تا دیوانه و بگریزد در بران کنج ولی که غم و مشکفت عارفان و دغان عوت جان کنار زین گذر کن که سیت شنشاه گرا کف حاجت بکش اجام آبی بستان</p>	<p>اوره قافله عقل بزد بایزند اوره قافله عقل سها بایزند خیمه امن امان بر غوغا بایزند احمدی باید تاراه چلیپا بایزند نیم شب تابش خورشید بر آفتاب بایزند تا سناست چو علی شیر بهجا بایزند خیز تا جان تو بر شمشیر کشا بایزند تا شعاع رخ تو بر تن و سیما بایزند</p>
--	---

<p>چهره خوب تو زان وقت دوری گیر برست پرورد عقل بد مغرور خواجہ بر بندد گوشن بگریز آخرت بگریز از من از طالع شیر فلک سن</p>	<p>که گفت عشق قمر بر مه بالا نبرد عقل مغرور تو یا بر سر چرخا نبرد دند درخت تو هم آتش جدا نبرد کاخ خرم مشعل دلا دم و خوا نبرد</p>	
<p>هین شمس با سن که انوار تو بر دلا نازد نور مجبوس شود بر سر و بر پا نبرد</p>		
<p>اول وز که مخوری ستان باشد از گنجش رخ خوب تو قصاص شد ام گوهر دل اگران ست بشیم خوش تو گوهر دبدبه بران زلف برین میازد</p>	<p>ساغر عشق مرا بر سر ستان باشد که چنین غارت مجید پستان باشد که بگری کنی کاین طرادان باشد ز آنکه جان بازی آن رو کد سلان باشد</p>	
<p>شمس تبریز بجز عشق ز من پیچ جو ز آن کسی داد سخن جو که خندان باشد</p>		
<p>ای عشق که از تو جلا شد اند تو باد شمس و جمله عشاق هر کس که سری او دیده داشت خورشید تو و ستاره از تو چون بوی غنایت تو باشد چون از در تو مدد نیابند اسے دلبر چه که ماه و دیان مستند و طریق خانه دهند</p>	<p>از نور تو عاشقان نزا وند در عشق تو بادش از تو نزا وند دیدند ترا و سدا نهادند این نو به نور باز و دادند زالان همه رستم چا وند گر حسنه و حسد نزا وند از پرده بغیب رخ کشا وند زیرا که نه مست از فساد وند</p>	
<p>تا عشق ز بد زیندایشان تا باد بود همیشه با وند</p>		
<p>آن دلبر گشته از آمد خوان یوسف روزگار آمد</p>		

<p> دامن سخره با بشار نعمت اسے کار تو مرده زنده کردن پیر کے کہ پلنگ را بگیند و سے رفت و پر یزق و تان امروز که شهر چون بهشت میندن دلی که در رعیت از خوبے آن قہ را جاننا ہین دامن عشق برکشاید اسے مرغ غریب ریختہ پر بان ای دل تشنہ سینہ بکشا اسے دوست بیادوست چرنا گفتی کہ بشہر چه عذر گویم گفتی کہ کجا روم ز دستش ناری دیدی و نور بود آن آنکس کہ ز بخت خود گریند </p>	<p> بر مرکب را ہوار آمد بر خیند کہ روزگار آمد آن پیر ہر غمزار آمد کان نقسہ خوش عیار آمد زین مرده کہ شہر یار آمد سیکن جسم بے کہ یار آمد عالم ہمہ بقیہ از آمد کہ چرخ نہم نثار آمد بر جاسے قیہر چار آمد کان گم شدہ در کنار آمد کان سرور باید اس آمد کان شاہ باعث ذار آمد دستش ہمہ دستیار آمد جوئے دیدے بحار آمد بگر بختہ شدہ مسار آمد </p>
<p> خامش کن و نقطہ اش شمر فضیلت کہ بے شمار آمد </p>	
<p> زرد گر بچہ دست در آغوشم کرد گفتم صنایع عشق تو بچہ غم </p>	<p> نہا خیر گرفت و حلقہ در گوشم کرد لب بر لب من نہا خفا شوم کرد </p>
<p> با کیم فدا حیان و جان ساد گسختی و دلیر و کار پردازم کرد </p>	
<p> ہر سینہ کہ سیمبر ندارد دامن کہ ز دامن عشق دور است </p>	<p> ہر غمی باشد کہ سزد ندارد بازے باشد کہ پر ندارد </p>

آنرا چه خبر بود در میان آن صید شود به تیر و تیر آن جان که دلیر نیست در راه در راه ننگنده است در آنکس که نه گشت کرد این بیهوده	کز با خبران غیب نماند کز عشق سحر سپر ندارد خود دیندار سے جسگر نماند تا کوز نه گشت بر ندارد بس بجای گشت و فر ندارد
---	---

دفعه صبح است بین خمپید
سگ بوی که ز صبح اثر ندارد

هر چند که بلبلان گزینند خود گیر که خسته نمانند از حلقه بدون نه ایم بایند گرو لوله مرا نخواهند شیرین و ترشش مر از شایند هر حال با غدا سے قومینند مرغان ضعیف را آسمانند اینها فلک کشید گشتند تا در دهن ارق حوت بپذیرند بر فلک قراضه گریزند	مرغان دگر نه می نشینند بر خرمن فتنه دانه چینند هر چند که آن ششان بکشند از بهر چه کار آفرینند رد و یک نماند پیرایند زین اغذیه عیبیان سمینند روز سے دوسه بسته زمینند هر چند ستارگان دینند تا قدر وصال او بینند اینجا نهانند شش و چینند
---	---

شمس تبریزی که سخن بود
شایان همه صابر و حسینند

آن شایه خوش بقایه دارد بان تماشایی تو در جانش اندر شمش کیشان و بیکان در گلشن شوق او خمر شود	امینه اش از صفا چه دارد حقش بطایب که تاجه دارد کز بوی می بقا چه دارد کز ز گشت و لاله چه دارد
--	---

<p>از سیرت انبیا چه دارد از صفوت مصطفیٰ چه دارد کو خود چه کس است تاج چه دارد مندیش که آن ستاجه دارد اکنون بنگر خدا چه دارد بنگر که از و گداجه دارد اندیش که کس را چه دارد</p>	<p>هر چند ز انبیا بلا ف گر چه صلوات می فرستد بسیای خود برو میسند از در ساقی خویش چنگ میزند هم که در عمر و زید مانی در جسد ز سر اصل گذر اے کاه سخن در گزنگوئی</p>
---	--

دزدیده نگر به شمس تبریزی

وز آه من آسمان چه دارد

<p>دشمن این بیت من جان چه میشد دل پیش رخسار چه رقص میکرد چشم از نظره دل چو ست میگشت آن تیره مژه که صید میکرد میشد که بلا در کوکب بخشد آن لطف لبزه گل همیگفت جز از بے نور بخش گردن گر زانکه ز لطف بیکران داشت بنمود ز لا مکان جمالی بکاش و نقاب بے نشان شب رفت و بسانه روز مطلق</p>	<p>وز آه من آسمان چه می شد از آتش عشق جان چه می شد وز قند لبش و مان چه می شد وان ابرو چون کمان چه می شد ورق سوئے بوستان چه می شد وز گرس ارغوان چه می شد بر چرخ روان دوان چه می شد اندر دل و جان روان چه می شد بنگر که از و مکان چه می شد دین عالم پریشان چه می شد دین عقل چه پاسبان چه می شد</p>
--	--

از دیده غیب چشم تبریزی

اے دین غیب جان چه میشد

<p>اول نظر چه کس می بود</p>	<p>سرمایه نماز و دلبر می بود</p>
-----------------------------	----------------------------------

اگر عشق و بال و کاف که بود
 آن جام شراب ارغوانه
 و آن دیده بخت و زندگانی
 جمعیت روحاے خرم
 در مجلس بزم شاه عظم
 در عشق پدید گشت ماسه
 افتاده دلم میان چاه
 همچون سه نوبت خمیدن
 در عالم دل نداشتیندن
 آن تافت سپهر خیرے را
 بسکست بتان آذمی را
 گرد او طراش عشق ماز
 و ز دیده دل درو کشاوم
 گر نژده هزار ساله ای جان
 آن دم که ز مشک دفتیم
 و آن ساغر که دور شکستیم
 ساقی زمین که میخیزد
 مصان افروزم به یکر
 زان سحر که ز بوش جلا بدال
 و آن بزم که صاحبان مجلس
 اسے ساقی خوب شکر شد
 در آتش رخت سبز عشاق

آخر نه بروی آن پرے بود
 و آن آسیات جادوانه
 آخر نه براسے این پرے بود
 در سایه آن دوزخ پر خم
 آخر نه بروی آن پری بود
 در سایه چتر بادشاهی
 آخر نه بروے آن پری بود
 چون سایه بروے دوش خمیدن
 آخر نه بروے آن پری بود
 آن که به نیت شتری را
 آخر نه بروی آن پری بود
 در زان مه و آفتاب شادام
 آخر نه بروے آن پری بود
 آخر نه بروی آن پری بود
 و آن سحر که بجزع کرد مستم
 آخر نه بروی آن پری بود
 در باب که باد کان رسیدند
 زان شب که اولیا چشیدند
 در حلقه پدید و ناپدیدند
 معروف و معیند و ناپدیدند
 کان روے نکوت را بدیدند
 سنگر که در خفته شمشیر

	کز عشق چه پردہ را دریدند	
<p>در خانه سه نهان که دارد بیرون نخبان مکلن که دارد بنامی که آن کمان که دارد صوفی تو گو که آن که دارد آن دوست که فشان که دارد آن خرمن کان و دوان که دارد بنامی که گنج و کمان که دارد</p>		<p>از لب بر ما نشان که دارد بے دید و جمال او که بیند آن تیر که جان شکار دگمت در هر طرف یک نگار است این صورتها که جمله نقشند این جمله گدا و خوشه چینند قلب شد ز جمله عالم</p>
	دی بود زمان شمس تبریز امروز بگوزمان که دارد	
<p>آواز ذکر ز در و در آمد لا بد برو همه با کله او ترا طشتی که ز بام در نیفتاد شاگرد جهان شد دست استاد پس شیر نیست و شاه فریاد کاستون دست پاره با و در نیک و بدیم با دنان با و تا گاه روان شو به چرخ حاد از طاعت و غیر ساز اولاد کانت لباب موع و توان پاییده شده است تانم آید جاسی و گرا انگین است بسیار بنی بر راج بحسب مرصاد</p>		<p>این پردہ پیش چرخ سر آمد رشتیم و بقیه را بقا باد نیکان فلک ندید هرگز از علم منازک اندرین خاک اسخوب سنا ز کاندیدی اند مخبر چه کند و فغانا همه گرچه بودیم و فغانا همه گرچه بودیم و فغانا همه تنها ماندن اگر نخواهیم آن رشته غیب نور باقیست آن سعدین عشق کان خلاصه این رنگ روان و نیریز چون کشتی نوح خسته بود</p>



خفتیم سیانہ خودشان		کز حد بردیم بانگ و فریاد	
این برده بفکریم مہماندیم برصوت دگر عیان فشانیم			
جانے کہ ز نور مصطفیٰ زاد	با او تو مگو ز داد و سیداد	اور ابعیت ست لازم	دائم بود از متابعت شاد
خارے کہ ز گلبن طربست	بر دیدہ گل دو پاسے بہاد	ہرگز مابے سباحت آخوت	آزادی چیست سر و آزاد
چار ست رو اقامی شادی	از آتش آبے خاک از باد	زین چار سید چون چلیپا	ترکیب موحدان برون باد
ز آج فلک ست نیک و شن	اسجا ملکیت بستہ مرصاد	کمر بخشش و چشم بخشد	بنیاد حکیم تیز و استاد
بادیدہ جان چو واپس فی	در عالم آب و گل بارشاد	بنیے تو دگیران نہ بینند	ہر سو نورے برون رشتاد
در ہر ابری ہزار خورشید	در ہر ویران حسہ از آباد	قصرے بنیے بنام مردان	ہم خیمہ ز فی بنام اوداد
اگر زین سبقت خبر نداری		از جام صفا اثر نداری	
ز یاد حضرت قدسی بنفشہ زار چہ میشد	دل ز دیار حقائق شد بکھمن حقائق	فدا سے یار حریفان و نار پوش ظریفان	ہزار بلبیل مست و ہزار عاشق بیدل
چو عشق در سرزمین کشید عاشق خود را	سیان خلعت جان و قبول عشق فراوان	دوختہای شقائق دران سپارچہ میشد	خدا سے دانند کین مل دران حصارچہ میشد
		ہوا سے نور صبح و شراب نارچہ میشد	دران مقام تجر زروسے یارچہ میشد
		ز بوسہا سے چو شکر و ران کنارچہ میشد	بہار گاہ تجلی ز کار و بارچہ میشد

بر باد و آتش آب و بنجاک عشق مرا کرد
از یک نظر عشق بر حیا چه باشد

چو شمس مغر مادر ز آتش پدر خنجه
ز شعله های لطیفش درنت و اوار چه پیش

ز سر گیرم و میشی چو پای گنج فرو شد
بره نشسته ام اے جان برای دل که بربد
مکولان جو آتش ز عشق سوختن آید
که در سرم ز شرا بش ز چشم مانده ز شمش
بنحوان عشق نشستم چشیدم از تنگ او
سجودست دویدم بچو کبار معاش
نمای آب حلق بستم از سر حیرت
نماز شام برفتم بسوس طرفه رومی
سر زنده بیک برون زد چو شمع طارق ازرق
ز رو س پشت پنبه که نشسته از آب بر سر
کجا بر آید آن دل که بگو س عشق من فرو شد
بسوی عشق گریزم که جله فتنه از رو شد
ز دست ساقی تالش گرم یو که شد
چو بزم کردم خود را که عشق هم با بگذر شد
شد آب جله بسویم چه جاسه تا آب بهر دست
فرو شدم به تفکر که این چیه شکل ایا پر شود
چو دیدم بر در خوشم ز بام زود زود شد
که بام و خانه دینه بکملی اوست

نم و دوست دمان بکبار گشت معانی
بسوس خطه تبریز ما و کار نکو شد

گرفت خشم ز بستان سر خروی برون شد
چو دل سیاه بدو قلب کور دیده سپه شد
نیافت میقتل احمد حسام بولب ارچه
فرو کشم بند در چه آئینه رخ فکرت
ستم که بیج گویم بجز خواطر خود را
مراد و ده چو شهر سجد اشمر بر خود
سخن ندارم من با بدو نکو بسر تو
چو زشت بود بصورت بخوی زشت ننگ من بشمار
نمود جنبش عاریه باز رفت ساکن بقدر
بدادن بدش بود و ابش را از نمون شد
چو آئینه بنمایم که رام شد که حروان شد
که خاطر من نفسی مقل گشت باز جنون شد
باب گل نشاندن شهر من کن فیکون شد
که این چهره کرد کجافت و آن زو سوسه خون شد

خمش کن که بجا را بخود کشد دل انا
همیشه بود نظر برای که نکون نکون شد

طبل بقا کو فتند ملک نخلد رسید
 روئے زمین شسته شد حبیب رید آسمان
 گشت جهان پر شکر بست سعادت مکر
 دل چو سطرلاب گشت آیت بهفت آسمان
 عقل معلق چو شد صاحب سلطان عشق
 یک دل عاشقان رفت بسر چون قلم
 چند کند زیر خاک صبر و انہائے پاک
 طبل قیامت زدند صور حشرے و مید
 بعشر مانے القبور حصل مانے الصدور
 و شش در ستارگان غلغلہ افتاده بود
 رفت عطارد زیست لوح قلم را شکست
 قرص قمر رنگ ریخت خور زاسد میگ ریخت
 بہرام خود انداخت تیغ گشت بہمیت چو تیغ
 عقل دران غلغلہ خواست کہ پیدا شود
 خیز کہ دوران ماست جان جهان آن است
 ساقی بی رنگ و لاف ریخت می از در صفات
 باز سلیمان روح گفت صلائی صبور
 بنم خسودان دین کورے دیو لعین

جامہ سید کرد کفر نور محمد رسید
 بار در گمہ شگافت روح مجرد رسید
 خیز کہ بار در غوغا نفس قد و گل خدر رسید
 شمع دل احمدی بہفت مجلد رسید
 گفت باقبال تو نفس مقید رسید
 مژده کہ همچون شکر در دل کاغذ رسید
 بین ز لحد بر حیت نرسد موید رسید
 وقت شدای مرگان حشر مجد رسید
 آمد و آواز صور روح بمقصد رسید
 کز سوئے آن اختران اختر اسعد رسید
 در پے اوز بہرہ جست است بفرقد رسید
 گفتم خیزت گفت سیاہی بجید رسید
 کیوان بر خود گذاخت کالتش جود رسید
 کودک و ہم کودک ست گر چہ با بجید رسید
 چون نظرش جان ماست عمر مؤید رسید
 نقص جمل کرد قاف عشق عمر و رسید
 ققنہ بلقیس را صبح مژدہ رسید
 کحل دل و دیدہ در عین مراد رسید

از پے نامحرمان فصل دم بردان
 خیز بگو مطربا عشرت سر رسید

آہ کہ بار در آتش در سن فتاد
 آہ کہ در یاس عشق بار در موج زد
 آہ کہ ز دانتش دامن جان در گرفت
 وین دل بچو دشدہ روئے بچو انداد
 از جگم ہر طرف بشمہ خون پر کشاد
 دو در گرفت آسمان آتش من یافت باد

آتش دل سهل نیست هیچ ملامت کمن شکر اندیشها سیرسد از بیشها اے دل روشنغیر بر همه دلها امیر چشم چشم در خیال مانده در یکدگر آتش ما از سمات آن سما در کجاست	یارب فریاد رس آتش دل داد داد ستر دلم را طلب عمر مرا دارشاد صبر گزیده بیافت جان تو جمله مراد چشم تو سوی حق است چشم حشم بر تو باد این همه ار عشق زاد عشق عجب از کزاد
---	--

دست تو دست خدا چشم تو مست خدا

بر همه افتاده باد پایدرب العباد

گر ترا بخت یار خواهد بود عمر بے عاشقی مدوخت هر دانی که میرود عینی عشق هر چه اندر وطن تهن اسبکست شاه با تو چو در غم عشق نقیر کز دے تو مار میداری تنخه صبر اگر گلو گیسست چون ربه شیر روح ازین بدو چون ازین لاشه خرفرو دآید واسن جد و جد را بکش در نهان بودی دشمنی پید هر که تن را نکرده خوار امرو هر که چون گل ز آتش آب نشد هر که او ناطق خدا سے نشد هر که او اختیار کرد عین عشق هر که او مست و پست عشق نشد	عشق را با نه کار خواهد بود کمان برون از شمار خواهد بود پیش حق شر مسار خواهد بود ساعتی کورچ بار خواهد بود چون پدر مسردار خواهد بود از ویت افتخار خواهد بود عاقبت خوشگوار خواهد بود اندر ان مرغزار خواهد بود شاه دل شمسوار خواهد بود کز فلک دشمن خواهد بود در نهان آشکار خواهد بود همچو سر خون خوار خواهد بود اندر آتش چو خار خواهد بود سخنرانه انتظار خواهد بود شاه را اختیار خواهد بود تا ابد در خمار خواهد بود
--	--

<p>ہر کہ را مهر و مہرین دمیت در سہر ہر کہ چشم عبرت نیست</p>	<p>اشتری بی مہار خواہد بود خوار و بے اعبار خواہد بود</p>
<p>شمس تبریزی چون قرار گرفت دل از وہبت ہار خواہد بود</p>	
<p>من بسازم ولیک کے شاید آن طوطی ست از شکر مست ہر یکے را دلائی ست جدا عشق و رخو دیگر کجا گنج اگر نیز از کسے کہ عاشق نیست در شوی کو فتہ بہاوان عشق چون شود سودہ چو بخا بر طوق ہیں کن جاے خورشید افروز</p>	<p>زلغ با طوطی کے شکر خایہ زلغ راے کمیز خسرباید راست با کج کو ہمے ناید خسوس مادہ یہ شیر نر زاید زانکہ گر گین کو ترا اگر افزاید ہمچو سر مدبدان کہ می سایہ جای تو چشم دلبران شاید شمس تبریزی ست می آید</p>
<p>رو عیش کن کہ اندرین درگاہ مست با عسر مدبے نمی آید</p>	
<p>دیدہ خون گشت خون نمی خسید مرغ و ماہی ز سن شدہ حیران پیش زین در عجب ہی بودم این خلک خود کنون من خبر ہیں شش کن جہل را بیخو</p>	<p>دین دلم از جنون نمی خسید کین شب و روز جنون نمی خسید کاسمان نگون نے خسید کہ چرا این زہن نے خسید دیدہ راجون نے خسید</p>
<p>ز افتضا ہای شمس تبریزی ذوفن ذو فنون نے خسید</p>	
<p>ہر کہ در ذوق عشق دنگ آید بشود پند و گفتگوی کسان</p>	<p>سخت فایغ ز نام و خاک آمد شیر گیری کہ چون پتنگ آمد</p>

<p>شیشه عشق را فراغت است نگ و ناموس کے محل دارد صد ہزاران چو آسمان زمین قیصر روم عشق باقی باد زہرہ بر چنگ این نو امین وی عطار تو مینویں کہ شمس شمس تبریز بر کی تو بہت</p>	<p>گر بر او صد ہزار سنگ آمد ز آنکہ او دلربا سے سنگ آمد پیش میدان عشق تنگ آمد چہ غم ست ارساۃ رنگ آمد کان قناعت پنجگ آمد بر اعانت بعد جنگ آمد عذر او پیش خلق تنگ آمد</p>
<p>من شمس کردم این زبان از خلق بر دل از شور خلق رنگ آمد</p>	
<p>شاہ آخر زمان فراوان شد بخت رست از با تاخت نشست شمس عرشے او چرخ نمود عشق همان بس شگفت آمد پرد بال از جمال حق رویند پرد لان خیر گشته کیچ دل کو پای من کو بایش از سر کبر چونکہ زرباخت خواجہ صراف گفتہ کہ گو خوش حاضر باش</p>	<p>شکر و مصر ہر دو از زبان شد تاج بر سر کہ صیفا قان شد تن چہ باشد کہ شاہما جان شد خانہ تنگ بود دیران شد قصص و مرغ و بنیہ یران شد بزدلان خیر و دل کرد جان شد بہر من بگو کہ پایا اینا شد صرف او برد از ان کہ در کاں شد غفلت و قال قبل عیان شد</p>
<p>شمس تبریز ز دبانے ساخت بام گردون بر آکہ آسان شد</p>	
<p>عاشقائے کہ با خیر میزند از است آب زندگی خوردند چونکہ در عاشقے حشر کردند</p>	<p>پیش معشوق چون شکر میزند لاجرم شیوہ دگر میسزند چو این مردم حشر میسزند</p>

از فرشته گدشته اند لطف
 تو گمان میبری که شیران نیز
 آن سگانی که لاسه لافتنده
 چونکه دارند بغض آل بنه
 بدود شاه شان بهتقبال
 جمله روشن شوند چون زهر
 عاشقانی که جان یکدگر اند
 بهر آب مستی بر جگر است
 اولیا چشم غیب بکشایند
 عارفان جانب نعیم دهند
 و آنکه شبها نخفته اند ز بیم
 و آنکه اینجا علف پرست بند
 و آنکه اینجا که آن نظر جستند
 شاه شان در کنار بطف کشد
 و آنکه اخلاق مصطفی شان بوی
 همه بستند همچو دود مستقیم

دوران ایشان که چون بشیر میزند
 چون سگان از برون میزند
 جمله در آتش سقر میزند
 بر شده در چشم یکدگر میزند
 چونکه عشاق در سفر میزند
 چونکه در پاس آن قمر میزند
 همه آیند و در جگر میزند
 همه آیند و در جگر میزند
 باغبان جمله کور و کور میزند
 غافلان خوار و خمیازه میزند
 جمله بے خون و بی حذر میزند
 گما و بودند و جمله فر میزند
 شاد و خندان در نظر میزند
 نه چنین خوار و مختصر میزند
 بنده آل و باخبر میزند
 که برادر و پدر میزند

دوران ایشان فت و مرگ و لیک

این تقدیر غفتم از میزند

گفتم که ای جان جان خود چه شد
 خواهم که سازم سد جان دل را
 اسے نور ریش ای بوی کویست
 گفتم گزندے بر یگینا ہے
 اقبال پیش سجدہ کننا است

ای در دوران ایمان چه شد
 پیش تو قربان دران چه شد
 انوار ایمان ایمان چه شد
 بر یگینا ہے بہان چه شد
 اسے سخت خندان خندان چه شد

گنجشای ای جان در ضعیفان بنمود صوصے کو ان ندارد بردار پرده از پیش دیدہ بس خلق مستند گزایستند	کوری دربان دربان چه باشد باری پرستش کان آن چه باشد بر غم شیطان شیطان چه باشد در ذلستان نسان چه باشد
--	--

یکدم محسوس باش گفتار طے کن
روسوی میدان سیدان چه باشد

هر کجا بوسے خدا سے آید زانکہ جاہنا سے ہم نشین آید شیر جواز کر مند و نگر ان در فراقتند و ہمہ نظر اند از مسلمان وجود و ترسا خشک آن بندہ کو در گوشش گوش دل راز ہیوس پاک کند گوش آلودہ نیاید ز میرا چشم آلودہ کن زانکہ خاک در سفا آلودہ باشکس می شود کاروان شکر از مهر رسید	خلق بین بے سرو پای آید نشند را بوسے سقامی آید تا کہ مادر ز کجا سے آید تا کجا وصل و لقائے آید بر سحر بانگ دعا سے آید ز آسمان بانگ صلا سے آید زانکہ بانگ ز سماع سے آید ہر سماع سے سبذائے آید کان شہنشاہ بقا سے آید زانکہ آن اشک دوا سے آید مشرف بانگ دے سے آید
---	--

ہن محسوس کرد پے باقی غزلے
شاہ گویندہ نامے آید

کی باشد کین قفس میں گروہ وان زہر قتل انگبین گروہ آن ماہ و ہفتہ دکنار آید مان یوسف مصر الصلا گویہ	و نہر خور کام و نام میں گروہ وان خار غلندہ چون تن میں گروہ وز غصہ حسود و محتن گروہ یعقوب تہرین ہیر میں گروہ
---	--

آن خشک نشا طاساز نو یابد سیر رخ سوا سے ماز قات آید ہر ذرہ مشال آفتاب آید از خوبی دلبران و مہر دیان چون قالب مرده جان فانی جان و دل صد ہزار دیوانہ آن روز کہ جان جملہ غموران جانم چو پو شد از فنا جامی	و آن ز ہرہ معنی چمن گردد عوام طغور و بوا حسن گردد ہر قطرہ بیوہب عدل گردد ہر گوشہ شہر ماضی گردد خانہ زلفانہ و کفن گردد از بوسہ یار خوش دہن گردد ساقی ہزارہ بختن گردد باساقی عشق ہم وطن گردد
--	---

خاموش گردد ز خود بر آساید
جست ملک عدوی تن گردد

پیرین یوسف و بو میرسد بوی سے لعل بشارت دہد نقش انا الحق ز تو منقوش نیت ز یان پیچ زنگ آب آبجیات ست و رای ضمیر آب بن بر جگر آتشین عشق و خرد ہر دو بیک اندانند ہر چہ دہد عاشق از رخسار مائدہ خواستی از آسمان گر چہ بیسہ بر وزن شوہر عروس	در بے این مرد خود او میرسد کر بے تو جام و کدو میرسد خود حق از کدو بتو میرسد سنگ بلال با بسو میرسد جوسے مگر کاب بچو میرسد باد و دین خاک از تو میرسد عربہ ہر خطہ بکو میرسد عاقبت آن جملہ با تو میرسد وقت شد از دشت بکو میرسد او و جہازش لبشو میرسد
--	---

مژدہ دہ اسے دیدہ کہانی شمعین
امشب از دشت بکو میرسد

دوست بہان چو کہ بلا کش بود	عود بہان کہ در آتش بود
----------------------------	------------------------

جام جفا باشد دشوار خوار زهر نبوش از قدحی کان قح عشق خلیل است در او میان سرد شود آتش پیش خلیل در خم چگانش کی کوی شهر رقص کند کوی اگر چه ز زخم سابق سیدان بود اولاد جم چونکه ترا شنیده شد ست تمام آنکه مشوق زدیت است مفخر تر نیز ترا یا رخسار	چون زلف دوست بر رخسار بود ار قلم لطف نقش بود جای دما تش همه لغزش بود سنبل سید و گل و گاش بود تا فلک زیر تو میفش بود در ده در کوب کشاکش بود قبله هر فارس مهوش بود دست ازان غم که در آتش بود کرد جهان جله مشوش بود مثل نه و نیچ نه در شمش بود
--	--

من خشمم تا که ز حضرت مرا
رغز تو در وقت و مجلس بود

عشق مرا بر همه کان برگزید شکر زان کان ز جوی خواست که با هم نگیرد چشم دوست یاده فراوان دخم و جام نه کوسگ نفس انیمه عالم بگیر ای شب کفر از تو تبه ز دین جان سعادت بکشد نفس را کی برده صید ازان صایدی ای خرف پیر جهان سوز سر وی بدن مرده برون آنگو چپ کن و بشنود فلان مشان	آمد و مستانه زخم راگزید روزی من تادیه گنجی رسید بر رخ خویم سره نیل کشید بوسه بے اندازه دلب ناپدید از لب سگ کی شده دریا پدید گشته مرید از دم تو بایزید تا هم آیند سعید و شهید کو سگیا سگ تن رسید تازه شد از یار هزاران قدید صور و میدند زعرش مجید ایک اندر بعیش جدید
---	---

شمس چو از مشرق جانی دهد
هر که نظر کرد و درو شد سعید

آه دران شمع منور چه بود
ای زده اندر دل من آتش
تا بشن دل صورت مخلوق نیست
جز شکرش نیست مرا چاره
جان من اولی که بدیدم ترا
چون لبم از چشمه تو آب خورد
سبیل تو ام برد به بخت ترا
شاخ گل باغ ز تو سبز و شاد
باد چو روح ست و تو آتش مریخی
رقص شما هر دو کلید بقا است
میوه هر شاخ بمده رود
نعمت ما چون ز کون نه بود
روزی هر قوم ز باغ دیگر
بکه نسیم آید نزد مرید

کاش زود در دل حل اربود
سو ختم ای دوست بیا زود
کز ره دل حسن خدا رخ نمود
جز کل این نیست مرا هیچ سود
گوش من از لعل تو سر می شود
غرق شدم در تو و سیل اربود
گفتم خود دین و عقیقی نمود
کیست حریف تو درین قصه باد
بسیه دل رست ازین هر دو زار
رحمت الله برین رقص با باد
آنکه بر ست ست ز کون و فساد
که نقش از خود و نیامد نقاد
خان بزرگ ست ترا ای عباد
زان نظر نور که بخشد مراد

قسمت و بخت ست بر و بخت جوی
بخت به از گفت بود به عناد

هر که ز عشاق گریزان شود
و الله منت همه بر جان او
دل که سوی عشق کشد قضا
تنگ بود و صلا آرد
رو بیل اهل دلی جاے گیر

عاقبت الامر پشیمان شود
هر که سوی چشمه حیوان شود
در حرم عصمت سلطان شود
از قف او قلم و دمان شود
قطره میم بودی مرجان شود

<p>جنیش ہر چیز باصل خواست جان و دل از جد بوز میل خاک کہ سر تیز رہ عاشقی ست ناطقہ را بند کن و حج باش</p>	<p>ہر چہ بود کل کسے آن شود ہم صفت و سہر جانان شود شاہ ز بہتتان گلستان شود را نہ نمید تو برینان شود</p>
<p>انچہ گل از غیب تبا میکند بید بیادہ کہ کشیدہ است سوسن با تیغ و سدن بر سر پر لبیل سر کین کہ جہان میکند گوید ہر یک ز عس و سان باغ گوید بلبیل کہ کل ان شیو با دست بر آور دہ ہزارے چنار بر سر غنچہ کہ کلمے نہ گر چہ خزان کرد زیا نہا بے و کر گل و لبیل و خوبان باغ غیرت عشق ست و گر نہ زبان</p>	<p>و انم سر کانی ز کجا میکند انچہ آب شستہ است قضا میکند بر کب تکسیر نہا میکند اد ازان گل کہ چہا میکند کان گل انشاوار ہا سویا میکند بہر من بے سرو پا میکند باتہ گبویم چہ دعا میکند پست بنفشہ کہ دو تا میکند فصل بہار آمد و میکند جملہ ہسانہ است خدا میکند شرح عنایات الہا میکند</p>
<p>سفر آفاق جہان مسکن زان از سہ نور کہ پرور دہ اند خوش بنگر دہمہ خورشیدوار سوے درختان نگارے نو بہار بشکن امر و زخمبار ہمہ دردہ تریاق حیات اب ہیچو ہمہ پردہ شب را بد بس کن دعا سوش کن آدہ را</p>	<p>باز مراعات شما میکند در تو زیادت نظرے کردہ اند تا بگذارند کہ افسردہ اند کز سہ دیوانہ چہ پڑ مردہ اند کز سہ تو چاشنی بردہ اند کین ہمکان ز ہرقتا خوردہ اند کین ہمہ محبوب پس پردہ اند کین ہمیک گوش نیامدہ اند</p>

دگر باره سرستان زمستی درو جو آمد
اندازان و جانبازان دگر باره بشورید
جهان کسبه شده تازه زبانک صور اسرافیل
به بین اجزای خلایک را که جان تازه پذیرفتند
چو رنگ و بوسه این عالم برون از پرده پنهان
نصیب جام از ان لذت نصیب چشم از ان نگار
بسوز اسرار دل که خامی تو بنیاید بوی دل الفت
همیشه بوی باعد و ظهورش نشانی محرق
درین صفت شایسته پری در چون و غیر
اشغال قربت من با امام شمس شیرازی

مگر آن مطرب جانها زمستی در سر و آمد
وجود اندر رفتار و دفنا اندر وجود آمد
عرب را شد امین پید اعجم را زاد و بود آمد
همه خاکش یاک شد ز میانها جمله سود آمد
چه نور از جام رنگ آمیز آن سرخ و کبود آمد
ازیر از آتش بلع نصیب رنگ دود آمد
کجا دیدی که بی آتش ز عودی بوی عود آمد
نیک گوید که دیر آمد یک گوید که زود آمد
حجاب روی چون بهشت چشمش زل خود آمد
اگر شناخته توست شال تار و پود آمد

نشانی ده مگر یابیم که آن اقبال ما باشد
تو خود در دره ناز داری و آفت خزان روا باشد
به بین در رنگ رخسارم بیندیش آن وفا باشد
چه باشد ای شه خوبان کسی که تو جدا باشد
دل و دماغ شهادت در تنم پیش شما باشد
شده از شوق سرگردان مثال آسیا باشد
حذر کن ز آتش پر کین گم گفت آن خطا باشد
بهر پیر از ماه کشیم کس را کاشنا باشد
بیندیش آنکه سلطان است مگر خل خدا باشد
سبکداری مرا بین را اگر ز آهین ربا باشد
هر آنچه هست و خانه از آن گفتن را باشد
در دین سبکداری سگ مرده چرا باشد
مسلم گشت جان بخشی خاودین هم ترا باشد

نشانی عیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد
تو خورشید جهان باشی و از چشم نشان باشی
که گفتی من وفادارم و فارا من خریدارم
برین آتش کبابم من فریاد اندر خرابم من
بیاد ایر شکر لبم گشت در قالیاب
دل من در فراق ای جان جو بخت ای خنجر بیان
گفتم ای دل سکین بیایر جاک خود بنشین
فرشت آتیکه من دیدم بیاد دست بگیرم
چرا و بیداد نهانست جهانی نقش او جانت
خودش با بنگستان از بخاری بود بیشک
خریدی خانه دل را از ان تست میدانی
قمانی کمان تو بود در وطن انداز از خانه
مسلم گشت دلداده من ترا اسرار عالم

که در یار تشنگان فیدن بود وفا صیبت مست
فتای می تشنگان فیدن ز دست مصطفی باشد

بیارا سست عشق یک فتنه که مردم راه تو گیرد
بمهر اندر کس باشد که جو یاسه فنا باشد

بتی که زهره و صدرا همه شب شیوه آموزد
شما و لعلها نگهدارست من باری سلیمانان
تخت از عشق او را دم با خرد دل بد و دوا
سزافش همگیوید پله زو تر رسن باره
براسه آن رسن بازی تنبت راز و چهرین
چو ذوق سوخت دیدی و گزشتگی بی زاتش
دو چشم او بجا دونه دو چشم خلق بر روز
چنان آینه ختم با او که می باشیر آمیزد
چو سیوه زاهدان شاخی بدشاخ اندر آویزد
رخ شمعش همگیوید کجا پروانه تا سوزد
در افکن تن آتش زود تاز و بر ترا فروزد
اگر آب حیات آید ترا ز آتش تنگیزد

خمش کن ساحتی اسی دل که در اندوه عشقه تو
نه دانی اینقدر باره که از گفتن فرج خیزد

خیال ترک من هر شب صفات ذاتی کند
ز حرف غین چشم او ز طرف جیم زلف او
اگر مصوف بکفت گیرم ز حیرت افتد از دستم
جهان طویرست من موسی و اوقصان بنفش
برآمد آفتاب جان که خیزیت ای گران جانان
باشد دل درین حیرت بد شد جان راجه سر
خیال غیر را چندان بنالیدم که تا صد قرن عالم
ازیرا محوسن درو می همه اثبات من گردد
شبه شطرنج هفت اختر بکرت مات من گردد
رخش سر عشرت من گیر و لبش یات من گردد
لیکن این کسی داند که در سیقات من گردد
که گر بکوه بر تاجم کمین ذرات من گردد
گوشه سر دین فکرت که جمع هشتات من گردد
که تا خلاق آن دلبر صفات ذات من گردد

خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن عالم
دین تانات من پیچید برین پات من گردد

مرا عقدیست با شادی که شادی جان من باشد
بخط خوشین فرمان بدستم و او آن لبس
اگر شیار اگرستم نگیرد غیر او دستم
مرا تو لیست با جانان که جانان جان من باشد
که تا بختست تا تحت ست او سلطان من باشد
و گر من دست خودستم مهران جان من باشد

چو زهره کرد اندیشه که گرد شهر من گردد بدرم زهره در زهره خراشتم ماه را چو بدرم چرخ سر را بریزم ساغر شنه را چراغ خج گزددم چو اجزا خوار خود شدیم سنم مصر و شکار خانه چو یوسف در بریم گیرد زهی حاضر زهی باطن زهی ناظر زهی ظاهر زهی جانفیس در عالم که نگشاید صورت سرما هست و من مجنون مجنابی تو زنجیرم	چو سنج پیش من رسم چو از دستان من باشد برم از آسمان مهره چو کیوان من باشد و گر خواهند تا دایم چو دل تا دوان من باشد مهر کو گوسه و چو گانم چو دل میدان من باشد چه جویم قوم کنگان را چو از کنگان من باشد زهی الزام هر منکر چو او بریان من باشد بپوشد صورت انسان اگر او آن من باشد مرا بر دم مهر شد چو مهر در خوان من باشد
--	---

سخن بخشش زبان من چو باشد همس تر نری

تو خامش باش از یاری که دل حسان من باشد

مسلایا ایها العشاق کان زیبا نگار آمد بشارت می پرستان را که کار افتاد مستان قیامت در قیامت بین نگار سرو قیامت چو او آب حیات آمد چرا آتش برانگیزد در آسانی در گریه بکن عشاق را چاره چو کار جان بجان آمدند از الامان آمد نه اول مانده نه آخر مراد عشق آن فاخر	میان بندیت عشرت را که میداند رکنار آمد که نرم روح گستر دید باده بنی خمار آمد کزو عالم بهشتی شد بهر اران نو بهار آمد چو او آمد قرار جان چو ارجان بقرار آمد که آهوشتم و خوشواره چو شیر اندر شکار آمد که لشکرهای عشق او ز هر سو در حصار آمد که هرگز عشق با مست و محبت مثل ندارد آمد
--	--

با تشنگی باد و آب و خاک نفس شمس تبریزی

اگر دار گذر میدان که جان هر چهار آمد

بیاد لها و جانها را شهنشه باز میخواند بهارست و همه ترکان بسوی پدید آورده بده مرگ و سفندان را گیسو بر گپارند بیایید ای درختانی که دیتان غلها لیستد	بیا که گل را چو پان بسوی دشت میرانند که وقت آمد که از قنلق به پیلا رخت گردانند که مرغ و میشه میخندد که برگ مانده افشانند بهار طعن باز آمد کز و انصاف لیستانند
--	--

صلوات بدو و قسری که خندان شود و گری صلوات دعا می دولت که دنیا گشت چنیت دم سرز مستانی سرشک ابر نیسان قمارش سوی بستان برگ گل خندید و نیلوفر یقین آنجاست آن جانان هر حقیقه حیوان چو اندر گشتان آید گل و سرشس سجود آرد درنتان همچو جعبه بده بود و صفت خود را	که باز آمد سلیمانی که مورس را بر بنجاند بیاکین شکل و این صورت بلطفت باز میماند باینه این بود و میداد که عالم را بخت اند بود کاخا بود و لب سعادت را که سید اند که باغ مرده زنده گشت جان بخشید اوقات چو اندر نیستان آید قصب بر قند چچا اند که هر مجور را آخز ز چیران صبر بر نماند
--	---

بجزع سوم باز مشق کن دل را
بگردان جام سبهارا کی کن جلد لعل را

بجمله تنخانه گر با ما شبی دلدار و جنبه دافت غفلت و شادی سیان عاشقان آید حقیقت دان که در ساعت میان جان بخش اگر عکس جمال او افتد در منزل کیوان چه جاس غفلت و غفلت که شوق جمال او دل نازک چه برگ گل که ازادی شود گردان اگر آن خلق دنیا خود گزند و کور از سنه	برقص آید دل اندر تن در دیوار و جنبه هنراران نعره بر خیزد چو او کیار و جنبه شهیدان بنی افتاده چو شاد و در جنبه زمین از تابش آن نور گردون و در جنبه همه دریا برقص آید که و کسار و در جنبه چو باشد که سر حالت بدین گفتار و جنبه چه شد که ز ابد و عابدان اسرار و جنبه
---	---

غلط گفتم سن انمعنی بجای ترا بدو عابد
چه شد که تو و او و رهبان در زنا و جنبه

ولا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد درین بازار عطاران مرو هر سو چه بیکاران ترا زوگر نداری پس ترا زوده زنده هر کس ترا بر در نشاند اول بطهارت که می نیم هر دیگ که می پوشد میا در کاسه و منشین	بزمیران و ختی رو که از گلهاسه تر دارد بیکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد یکی تسلی بسیار آید که پنداری که نر دارد تو منشین منتظر برو که آن خانه دود دارد که هر دیگی که می پوشد درون چیزی دیگر دارد
--	--

نه سر شخصی هنر دار دهنه هر بایستی شکر دارد	نه بر خشیی بصر دار دهنه هر بحر ی گهر دارد
بیای ای بیل بستان از یرانه استان	میان صخره و خارا اشر دارد اثر دارد
بنه سر گرد رنج تو نمی گنجی که در سوزن	اگر رشته ننگی از آن باشد که سر دارد
چراغ ست ای دل بیدار زیر دشت می	ازین باد و سوا بگذر که اوس شور و خور دارد
چو تو از باد بگذر شتی مقیم چشمه گشتی	حریف هندی نشتی که آبی بر جگر دارد
چو آبی بر جگر داری درخت سبز را مانده	که میوه بر دهد و دائم درون دل سفر دارد

غمش کردم ز گفتن من شدم مشغول حال خود
که باد ست این خنهد و بیاطن دل شهر دارد

از خاک من اگر گندم بر آید	از دگرگان پری مستی فزاید
شود دیوانه سازنده چرخه	تنورش بیت مستانه سر آید
میای بے دین بگو رم ای برادر	که در بزم خدا غمگین نشاید
نه رخ بر لبه و در گوشت خفته	دین ریحان بزم یار خاید
بدره زان کفن بر سینه بند	خواباتی ز جانت بر کشاید
زهر سوختن با ناک چنگ ستا	که هر کاره ز مستی کار ناید
مراحم از پی آن آفریده است	همان عشقم اگر مرگم بآید
منم مست مرا اصل ز عشق	مگوار من بجز مستی چه آید
از آن پس خامشی آرامم	چو از گفته مار کاره بر نیاید

برن سانه شمس قنات

بپر درج من دگر نیاید

ز رویت ماه و اختر میتوان کرد	ز زینت مشک و عنبر میتوان کرد
ز روی زرد همچون زعفرانم	جهانی را زعفران میتوان کرد
ز آب چشم همچون از غواغم	رخ گیتے معصوم میتوان کرد
بیکدانه ز خرمنگاه ماهیت	فلک بارام صخره میتوان کرد

<p> تو آن خضری که از آب حیات نخورد اگر دای دل آنکه از دل جهان شش جفت را گردی در او دل که منظر گاه حق دل آهین ز شوقش نرم گردد ز کوئی در جلال نفس مانده بیار آن بادیه حمرا و درده ارات بادیه که پروبال شفت در آای مادر عشق بجان اگر ساعزند ابرم می بیاور </p>	<p> اگر ایان را سکنه میتوان کرد ره پنهان بدل بر میتوان کرد چو دل آمد سرور میتوان کرد اگر هم نیست مخبر میتوان کرد دل از شکست جوهر میتوان کرد و اگر نه شرک این فرمیتوان کرد کز احمد عالم اخضر میتوان کرد ز هر جزوم کبوتر میتوان کرد که تن را فرسش مادر میتوان کرد و و کفت را همچو ساعز میتوان کرد </p>
--	---

گفتم تیغ زبان اندر نیاشت
 ز خاموشی چه اسپه میتوان کرد

<p> بود از را که گزافم نگرود بیا به آب و گل حبابه غم آمد در او مرغ دل پیرامن غم ز اندر بی آفتاب آن قوت یاب لا اله الا الله و کذبت و لا سمحتم کن کم کن ملولی چه بای شش درد بای منی بای دریاست از منظر نهانی هم انسان تا ز حیوان نبرد </p>	<p> از پیراهنم بخوردان کم نگرود که شور او بجای مانم نگرود که دلی از غم به حساس نگردد که دیگر آید این عالم نگردد عددی گفته حال غم نگرود ملول اسرار را غم نگرود که جز با آب خوش بهر نگرود که در وی حریف آدم نگرود دران صحت خوش هیوان هم نگرود </p>
--	--

خوش از حرف زیر امر و معنی
 بگرد حسرت لادم نگرود

مگر در آب چرخه بپایند هر آن آبی که در وی عکس عیشت سلام علیک ای آب حیات بهراران آفرین بر دل ربایم توصیای و مرغ مرده در دست مرا جانیت چون فردوس خرم	که بپشتی آبت می ربایید اگر آب حیات است آن شایید که او از مغز جان و دل شایید ولی دل کو که تانا و دل ربایید چنان شاہین برین در ده چایید که هر شاخی از وعدنی بربایید
--	--

همه دیوار باغش سنگ سرمه است
بهاون اگر کسی خاکش بساید

اگر عالم سب بر نار باشد گر بیکار گردد پیر و گردن همه غمگین شوند و جان عشق بجاش که رسد هر شخص مرده و گر تنهاست عاشق نبیند تنها سوار عشق شود و ره بنیادش بیک سانه ترازو از آیه زار شراس عاشقان از بهانه چشم بصد وعده نباشد عاشقان علف نزاری ندارد مرد و پش	دل عاشق گل و گلزار باشد جهان عاشقان بر کار باشد طیبت و خرم عیار باشد که او با صد هزار انوار باشد که با معشوق پنهان یار باشد که آب عشق بر سر آید و یار باشد اگر چه راه نامهور یار باشد زلف عشق و سرسار باشد که کرد و سپهران بسیار باشد که بان عاشق تان خمار باشد
---	--

ز شمس لیلیه بزمی بیاید
در یک مہریت بر بهار باشد

با همه کان بنفشه و بے توبه نمیشود ویر عقل مست تو چه در چن بست تو جهان تو نوش میکند و تو چو ش میکند	دل مع تو دارد این لم جای دیگر نمیشود گوش طرب بیت تو بیتو بسر نمیشود عقل خروش میکند بیو بسر نمیشود
--	---

باغ من و بهار من خرم من و خمار من جاده و جلال من توئی ملک مال من توئی گاہ سوی و فاروی گاہ سوی جفا شوی دل بند تو بر کنی تو به کنند بشکنی بے تو اگر بسر شدی زیر جهان زیر شدی خواب مرا تو بستی افس مرا تو خست	خواب من و قرار من بیتوب نمیشود آینه لال من توئی بیتوب نمیشود کلمه چه کنی گیاروی بے تو بسر نمیشود ایمنه خود بان کنی بے تو بسر نمیشود باغ ارم سقر شدی بے تو بسر نمیشود درد دل و جان تو رسته بی تو بسر نمیشود
---	---

ماتو نباشی یار من نوزنگد کار من
مونس و نگار من بی تو بسر نمیشود

اے رخ رنگ رنگ من ہر نفسی چه میشود درد دل من ہر نفسی از ہوس شکر لبے ہیچکسی گمان برد هیچ کسے نشان دہ آن غسل چو برت او دان شکر شگرف او عشق چه ہر بادہ بحر صفت کشادہ دیدہ تیرہ دل روشن آن نقیر را	بیہوسی نگر بہ بین کز ہوسی چه میشود بر سر کوی شب روان از عسی چه میشود کین دل من ز آتش عشق کسے چه میشود از سر طفت و تازگی از کسے چه میشود دل کہ در وقتہ دورنی چونسے چه میشود در طرب صفای خود آن عیسے چه میشود
--	--

از تبریز شمس دین دست دراز میکند
سوے دل مع دل از دست رسی چه میشود

باز تو نماز میکند ناز جهان قرار شد چشم تو نماز میکند محل تو داد میدہم چشم کشیدہ بخورے لعل نمود شکرے سلطنت ست و سروری خواہ و نیدای و نطق عطا روانہ سستی بیکر اندام ہر سجود میکند خرقہ کہ بود میکانند	حسن و نام تو ایو نماز دگر کار شد کشتن شتر بندگان از قبل از خدا شد بوکہ میان کش کش ہدیہ باشتار شد راخہ بگفت ناید آن کہ تو بجان عطا شد گر بنود ز خان تو راجہ از کجا شد ہر مخ زمان چو صوفیان نماز تو بر صکار شد
--	---

چون تو خلیف خدا نیست کسی بدو دولت خاکیان نگار گز ملکد پاکتر سرکش از چنان سری که کله از شمشیر نقد است میرسد دست بدست میرسد من که خسریده ویم پرده دریده ویم	سجدہ کنان ملک ترا چون ز سو سمار پرورش نچنین بود کز بر شاه مار کبر مکن بران کسی که بر کبر یار زود مکن بے سجده و رکنے بلار رگ بر رگ مرا از دلطفت جدا کرد
---	--

گر تمام مستی را از غمش نہ گفتم
گفته شود اگر شک ازان لب خوش تقارید

پنبہ ز گوش دور کن بانگ نجات میرسد نوبت عشق مشتری بر سر منج میزند جمله چه شد و شیر شواز خودیت فقیر شو حشمت تو گریه بیندے هر نفسے کمی تو در دل تو بهر دمی و بهم کمال خود بزد رحمت دوست کاب دل طالبان میشود در ظلمات اہتلا صبر کن و مکن ابا	آب سیاه در مرکاب حیات میرسد بہر روان عاشقان صد صلوات میرسد زانکہ فقیر از شهر غر و زکات میرسد وان کہ دل تو دایما در درجات میرسد زانکہ ز بے دانا در درجات میرسد جذبہ او کہ دل شود صوم صلوات میرسد کاب حیات خضر را در ظلمات میرسد
--	--

ای دل فاشی گزین در قمر با جد و شین
باز حیات شمس دین فوز و نجات میرسد

چہیت صلا می چاشت کہ خواجہ بگوید در عرض بت گزین کردم و مار ہنشین شدے و نقل خوردنش عشرت عشق کرد زہرہ نداشت ہیچکس تا براوزند نفس صاف و صفا نمیرد و راه وفا نمیرد ای خنک آنکہ پیش شد مندہ دین کیش شد چند برید جاہا بست بے عامہ با	دیر بخانه وار سد منزل دور میرود وز تفتی بر شہین سو سے قبور میرود سخت شکست کونش نیک بنور میرود پختہ شود ازین نفس چون بہنود میرود مست رضا نمیرد دست غرور میرود سوی وقت طویش شد جانب طور میرود چونکہ نداشت ستر حق مفسد عور میرود
---	---

<p>وانکه ز نور زاده بد زبان سو نور میرود وانکه ز نور زاده بد در بر نور میرود دین دل خام بی نمک در شر و شور میرود سیح گمان مبر که او در بر جو میرود شیر چو گر به میشود میر چو مور میرود</p>	<p>آنکه ز مردم زاده بد جانب دوم باز شد وانکه ز خاک زاده بد جانب خاک باز شد ان مکان و جان یکسان بر بخوان حق شد وانکه ز دیو زاده بد دست جفا کشاده بد طبل سیاستی به بین کز فرج نسیب او</p>
--	---

بسکه بیان بس بود هر چه بلب بیاورے

همچو خیال دلبران سوی سعد و رمیرد

<p>چون فر و شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد چون شراب سرکش تو لبب و سرم نیامد که سمنبے لطیفه چو تو در برم نیامد چه مرادماند از آن پس که میسرم نیامد بجایماند شاهی که چو چاکرم نیامد چو شکسته پاشستی که مسافرم نیامد بقفان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد چو همایه ماند و عنقا که برابرم نیامد</p>	<p>همه را بیا ز مردم ز تو خوشترم نیامد سه خنبد کاشادم بجایان بر بود خوام چه عجب که در دل سکنین حسرتی همین بند ز بیت مراد خود را دوسه روز ترک کردم دوسه روز شایسته را چو شدم بصدق پاک خردم بگفت بر پرز مسافران گردون چو پرید سوئے بامت ز تخم کبوتر دل چو بپس کبوتر دل بهوا شدم چو بازان</p>
---	--

بر دایه تن پریشان تو و این دل پریشان

که زهر دو مانده ستم در خورم نیامد

<p>دلتان بچرخ پر دزدان گران نماد بله تاد و چشم حیرت سو خاکدان نماد جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماد سو آسمان دیگر که با سمان نماد چو کمند تو قوی شد غم نردبان نماد چو تو چشم را به بینی ز جهان جهان نماد</p>	<p>بله عاشقان کجوشیت که چه بستانم دل جان با بکشتن زخا به با بکشت نه که هر که در جهانست و عشق همانست عدم تو معین شرق اهل تو معین مغرب ده آسمان درونت رگ عشق را بجان تو بجان جهان به بیرون که جهان بیرون</p>
---	--

تو شال حوض آبی و خوشن و دانه‌ها بنامی این غزل را تو بوج دل فروزون	چو ز قهر آب جو شد غم و دوان نماند سنگر تو درد ما غم کاب و زبان نماند
--	---

تن آدمی کمان و تیرش ز بهی تخن خون قد تو چون خمه شد عمل کمان نماند	
--	--

گر ساعتی سیری ز اندیشه‌ها چه باشد ز اندیشه‌ها نجسی ز اصحاب کف باشی آخر تو برگ کاہی با کبر با سه دولت صد بار عهد کردی کین بار خاک بشم تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته از پشت بادشاهی مسجد هنر شسته ای اولیای حق را از حق جدا شمرده ای سرشوی و سامان ز حرص کبر خالی از درد غم تو شربت تا داری ز نفرت	غوطه خوری چو ماهی در بحر با چه باشد نوری شوی بقدر دل ز جسم جان چه باشد زین کابلان سیری نا کار با چه باشد کیا بار پاس داری آن عهد راجه باشد مهر رخ ز گل بشوئی ای غموش نقا چه باشد ملک پدر بجوئی این بنیو اچه باشد گر طن نیک داری بر اولیا چه باشد و آنگاه سری بر آری از کبر با چه باشد در درد اگر نه پیچی ای مبتلا چه باشد
---	---

بس کن که تن چو کوته در کوه کان زرجو مرکوه را نداری اندر صلاح باشد	
--	--

خنک آن زمان که ما را ز ملک سلام آید خنک آن زمان که قهرش ز بهای ما بچشد خنک آن سحر که ز نقش صبا شود پشیمان خنک آن لطیف قوی که رسول نامه گفت خنک آن زمان که بنده درخت سفر ز عالم به بشارت وصال سوسن چو پوپا ز دل هزار پاره زو چشم شکبار	ز رخ چو آفتابش سحری پیام آید همه شب چو ماه روشن بدر و بام آید که چه مایه مشک غنیمت بسوی شام آید ز شیشه معانی سوی این غلام آید اگر و مسافت ره بسوی مقام آید چو شراب لعل ز گش زکد و بجام آید بنصاده ایم داسی که شمع بدم آید
---	---

خشی زبان طغیان زرد که سخت و خشی است	
-------------------------------------	--

چو بیدارم تو در افتد چه عجب کرام آید

نہ یار ہر کسے را دیدار مینماید	نی ہر حقیر دل را رخسار مینماید
الا فقیر مارا الا حقیب مارا	کز غلامی رہا نہ گلزار مینماید
وہ سیاہ مارا در نور میکشاید	ز بہ قدم مارا خمار مینماید
ہرگز فکلام خود را فروشد و بخشاید	سنا چہست آنکہ اورا بار بار مینماید
شیرست نور و روشنی و قناری	تا بخت در شدست و بیاور مینماید
روزی کہ او بقر و صندوق را بدید	کاری نماند اکنون بیکار مینماید
صدیق با محمد بفرست آسبان	کز جہا ببطا بہ رخسار مینماید
کیست عشق لیکن ہر صورت نہاید	وین احوال حسن را دوچار مینماید
چو گاہست مردہ دغا ہر شہ چو تار	نہ از رخست میسکنت را مینماید
آب حیات آمد آن با گیسو نیست	گفتار نیست لیکن رفتار مینماید
سو گند خورده بودم کز دل خنک گشتا	حال منہ است از آن کو ناچار مینماید

شمس الحج کہ نورش بر آئینہ است تابان

تا شیرنور اورا دیوار سے مینماید

باز آفتاب دولت از باب جان در آمد	باز از نو سے جاننا از باب جان مر آمد
باز از مضاعف فغان در ہای خلہ شد باز	ہر روج تا گردن در حوض کوثر آمد
باز آن شے در آمد کو قبلہ شہان ست	باز آن مھے بر آمد کز محضر برتر آمد
افتادگان سودا جملہ سوار گشتند	کان شاہ یک سوارہ دقلب لشکر آمد
اجزائے خاک تیرہ حیران شدند و خیرہ	از لاسکان شہیندہ خیزیت محشر آمد
آمدند اسے بیچون نہ از درون نہ بیرون	نی چپ نہ راست تر پس نی از برابر آمد
نہ زیست نہ زبالا نہ خیر نہ شر	نہ ز آب و باد و آتش نہ ز خاک و غبر آمد
منا سو کہ میوہ را این پنجگے رسیدہ	زانسو کہ سنگھارا اوصاف گوہر آمد
ہر سو نیست جان را ناگوید این بیان را	ور نہ ز کفر رستی ہر خاک کافر آمد

<p>چنان کشت شد بلا زوا کبیر در خرا آمد آنسو که منید آنکس کز در و مضطر آمد</p>	<p>کافر وقت سختی رود آورد بدان سو باد رو باش تا در دزان سوت دم نماید</p>
	<p>آن باد شاه عالم در بسته بود محکم یوشمیده دلق آدم ماه بر در آمد</p>
<p>تا غیر اوت هرگز کس دستگیر باشد تا چار مرگ روزی بر تو امیر باشد تا جانا سے واصلان ہم باموت اسپر باشد پیری نہ کن قدیری سولش چو شیر باشد بر تو تحکم آرد بر پیر پیر باشد پیش جلالت تو خاک و حقیر باشد بر چشمہ آفتابی چون مستدیر باشد کے از فروزش تو کس مستطیر باشد از لطف کبریا کی چون مستحیر باشد تا ذرہ وجودت ماہ منیر باشد تا دیو اسے محشر رایت سفیر باشد تا عقل کل نہر سو بر تو حقیقہ باشد دہ سال گرم دار سے ناش فطیر باشد رہ قوس او مشرف یافت ہر کو چو تیر باشد</p>	<p>خستین بران کسی شو کز وی گزیر باشد گیرم کز دیگر دے شاہ و امیر فردے گردا صلی و مردے آب خضر بخوردے ای شنج جان عزیزت لیکن چہ سود کنون پیری مکن بر آنکس کز خیل در فست پر سے بران کسی کن گرمہ کو توباشد چون می ابرو سے را و بھی ہلال منید از آفتاب فضلش چون مستطیر نبوی آن سگ کہ از تکبر کس غیر خود نہ بیند عرصہ لرے رہا کن ہی خواہد غویش کن جلوہ مکن جمالت کا شاسے پروالت بر بند پنج حس رازین سیلہا سے تیرہ نے آن خمیر مایہ کز تو عجمین تن را گر قاب قوس جوئی دل راست کن چو تیر</p>
	<p>خاموش اگر توانی بحیرت گوئی سنانے بر تر نشانت گفتن تا کم نصیر باشد</p>
<p>و کتنے چنین بجائے جاسے خرید باید مارا مقام و قبایع عشرت مجید باید ہر جا امیر بینے ازو سے خرید باید</p>	<p>وقت خوش ست مارا لایہ بنید باید مارا بنید و بادہ از چشم غیب باید ہر جا فقیر یا سبے باو سے نشست باید</p>

<p>از نو دم هر چه زانکه او نور پاک جوید ماهیچو قلب خالص مانده اتم تا هم بر دل نماده قفل الله مهر کردش سگ چون بکوی خسید از مهر و رحمتش اما از ان منازده عیسست تازه تازه ساسی و عید کردن کار عوام باشد جان گفت من مریمم زاینده و جدیم اے آمده چو سحر و ان ای در سماع مردان گر چوب خفک ایل آتش بود در گشت این ذوق را گرفتیم بتان ما در آید</p>	<p>وان کز حدت بر آید اورا پلید باید مارالب تا سفت بر دم گزید باید از بهر فتح قفاش آخر کلید باید اما مرآدم را از غم همید باید و از آنکه تازه نبود لابد متدید باید مرخصگان حق را هر دم دعید باید زاینده گان حق را رزق جدید باید زنده ز شخص مرده آخر پدید باید در خود تو شاخ سبرے آخر خمید باید پنهان و درو پخت آخر یکید باید</p>
--	---

ای شمس حق تبریزی در گفتنم کشیده
 روزی دو روز خوشی دم در کشید باید

<p>عشق آمد و خوش آمد و دلدار و دلکش آمد دل و دلتان بیاید تا جان بچنگ آرد جان نرق شد و شکر ز منبع حیاتش جان و دل فرشته جنت رضای او شد جان از فروغ نفی قبله فرشته آمد دل را تو صیقل کن تا نقش او پذیرد وان میل خاطر من افزون بدست مردم زانیون شربت او مملوست زنگ عشرت اے هو شمع کوشه کز دی شیند پندی</p>	<p>هر مرده زگورش جربست و میش آید جان با کسان بیاید کان دوست کش آید باد از جو آتش هم طبع آتش آید گردان فرشتگان را زین روی مفرش آید همه در میان خرمن زان ترک موش آید وان نقش سجیت این شش منقش آید بر بیت خاک پاشان لوریش مرشش آید ز آسیب صفت او دولت نفس آید وی خوش سعید بود ز کز وی بخش آید</p>
--	--

خاموشی بچ نوبت لبخون آسمان
 کان آسمان برون زان نفی این شش آید

انتهای این کرب و حزن
رو نشانه جوش گراز کال را باشد
وزنه بر جبهه آنکو خواص را آشناسد
و آگاه زان دو قطره یک خیمه در جوش
عقده من در یگشت و جان رفت پارسد
دل بتنه سیاه سالاروان جمله زرقناشد
یک خطه چوب خشک یک لجه اثر دهاشد
کو خورده عالمی را و انگه بهمان محساست
کفت کرد و کت زمین شد و زود او دهاشد
از خطه حمله آورد و انگه با وصل و اش

گرچه زماجه اش در عالم مندر است
جان بره شال تیرسته اندر کال تار
گرچه صدق ز روی دیا گریفت آتمه
از عشق مرد و زن خون جوشید آن تیر شد
و انگه ز عالم جان آمد سپاه انسا
اعضاه کار داران در هر طرف بشغله
منکر میانش جانان اندر عصا سه برین
چون اثر دهاست قالب لب نهاده بس
یک جوهری ز فیضش جوشید گفت دریا
سپیدانگر سپاسه پوشید بادشاس

از خوف آن ندانست کردم خموش آن دم
وز خوف آن غراست پشت فرود و تاشد

ز قلم سپاهت دل و جان بهم برآمد
بد و حل شکست که کدشگر آمد
بخندنگ غمزه تو که هنر از شر آمد
که بدل و غیظه تو ابد مقتدر آمد
تو پیرس حال آذر که خلیل آذر آمد
ز جیل دهم دایم ابد محمدر آمد
که درین مه مشک دو هنر از منظر آمد

صنما سباه عشقت بجمار جان در آمد
به دو چشم ز گینت بد و زلف غنبر نیت
به پلنگ عزت تو به ننگ غیرت تو
بخت جلال بهیت بحق جمال و قربت
تو پیرس حال مجنون که پشت رفتیلی
چه خوشست باغ حسن که ز باغ عشق ام
ز حجاب گل دلا تو بجان نظاره کن

دوست بیت باقی را تو بگو که از تو خوشتر
که ز ابر منطق تو سده جیح اخصر آمد

و آنی که چیت زنده آن کوز عشق زایم
پاسه نگار بسته این راه را نشاید

در عشق زنده باید که مرده هیچ ناید
در راه رهبر ناخدا آن هم زبان زانند

کوهیدر سدا تارا راه برکشاید کین سر ز سر بلند می کرسی عالم بدوست شیرین قاصد برش نماید کاسه منش ستایم گدا مر استناید سیلاب مادن را چون قطره در یاباید	جل غنر ابر آمد در عرش بشکرا آمد هرگز چنین سکر راتیغ اجل نبست گر بنیش ترش و او ابر نو بهار نیست در عشق جوئے مارا درما بجوئے اورا تا چون صدف زوریا بکشاید او دهن را
---	---

خاموش کن تو این دم چون کر آن سحر آغاز
در پیش منطق او قول تو غوغا دنیا یاید

وز آفتاب سویت مهر در شمار ماند
من ز بهر فلک را کی گسب کار ماند
آن سونه شهر ماند فی هم حصار ماند
کلهما چو عشق باشد از عقل خار ماند
جز عشق هر چه باشد رسید بار ماند
جان بر کنار اندن بر کنار ماند
دل بخت نخت جویدن تنگ مار ماند
در غار دل بیاید تا یار غار ماند

از چشم پر خمارت دل را قرار ماند
چون مطرب سویت چنگ طربخوار ماند
فیما و یک جمالت هر سو کبش آرد
گلزار جان فراست در باغ جان ماند
جا سویش شاه عشق چون دلی را ماند
ای شاد آن زمانی که نخت ناگمانی
چون زانچنان بگاری در رفتن چار ماند
سیجیم از خدا من میس حق تبریز ماند

چون نسیم آن سعادت یابم ز خود حلاوت
این گفتن و نوشتن از زبان و زار ماند

جز نور بخش کردن خود از مسرچه آید
جز برگ میوه و گل از شلخ نوچه آید
جز زر نقد خالص از کان زر چه آید
و اندر یک نفس کن کاند ز بصر چه آید
بی خویش بی خبر غواز ما در چه آید

جز لطفت و جز حلاوت خود از شکر چه آید
جز رنگ و بوی و کفش از گلستان گلچه آید
جز طایع مبارک از مشتری چه یابی
از دیدن جمالش که حسن تو سلیمیت
مستی تو مست تر شویم زیر ویم ز بر شو

<p>زینسان که منیا کم از ما دگر چه آید تو هم بوش و نوشان دیگر ز ما چه آید</p>	<p>ما نیم و شور دستی عشق و بوا برستی چیزے زماست باقی مردانه باش باقی</p>
<p>است صلاح دینے پرواز کن یہ قطعی بنامرتنگان را کہ از بشر یہ آید</p>	
<p>که باز نوبت آن شد که نوها شکستند که غمزدای سبب طبل بد عشق زدند بغیرستی و شغل بگو سبب تا کیم کنند که وقت است که جانی بگری تو بکنند نگر بکوی خرابات جمله بوا کنند همه سراسر آن وقت که جمله با تو کنند که غیر حلقه عشاق جمله در محضند همه تند نظر کن که هر چه می بینند</p>	<p>بگو بگویش کسانی که نور چشم منند هنر تو به و سوگند بشکنند آندم چو یارست شرابیت در روز و شراب بگویش بوش بگویش بآب روی پر ز بسکه خرقه گرد کرد پیر صومعه بش بگیر مطرب جانے ترانه جانے مقیم همچو نگین شو بجلعت عشاق بجان جمله جانها که هر که را نجات</p>
<p>مخوش باش بپست اینکه گفته بنگ درامی پرده رقیبان بر بین که در فینند</p>	
<p>دو دل بصلح گراید اگر خدا خواهد که تا سعادت و دولت زما کرا خواهد و یا که بیه نقسیده صبا خواهد که آنچه در خورشایست او چو خواهد و یا که جالچ ده ساله نوا خواهد بود ازین همه چیزے اگر خدا خواهد که هر که دید مرا از من و دعا خواهد که چشم خیره گشت بنیم و عزا خواهد اسیر گشته ز غلظے چو خوبها خواهد</p>	<p>مرا اگر تو بخوای دلم ترا خواهد هنر هست چو من مر ترا بجان جان عجب نباشد اگر مرده بگوید جان ز عشق عاشق درویش خلق و عجب اند نویا و دیده و دل هست محمودی نکو طبیعت است همه نیت هیچ جانی همه دعا شده ام من ز بس غاکون ولی چشم تو من نیکو کاfran دارم اگر مرا بکش چشم تو روا باشد</p>

سلام و خدمت گفتیم بگفتیم چو سنے	چنان بود من سکین که گمبیا خواهد
چگونه باشد صورت بکلم صورتگر	ز خشکی برده گزمن دوا خواهد
بآفتاب گوین خوش چون سایه	ز زده ذره بچید که اوشت خواهد

ز می سخاوت و ایثار شمس تبریزی	که بدر گنبد اخضر از و ضیا خواهد
-------------------------------	---------------------------------

مکن مکن که شمعان شوی وید باشد	که عاقبت مقدر جای تو حد باشد
چو ریش بر کنی از غصه پریشانی	که ریش عقل تو در دست کالبد باشد
مکن مجاهده با نفس جنگ بسیار	که صلح را از چنین جنگها مدد باشد
و گر خواهی که گزنی چو آهواز کشتیر	ز تو گزیزد کیوان که در اسد باشد
بگوش تو سخن یار مهربان شنود	ز پیش چشم تو دلدار سر و قد باشد
نشین بکشتی نوح و بگیر دامن روح	بچرخ عشق که هر لحظه زود مدد باشد
بناز پیشه کن ای دل که نازان تو نیست	که آن و نه یقه آن سر و لاله خدا باشد

خوش باش و مگور یک را شمار مکن	که از جناب الهی ترا مدد باشد
-------------------------------	------------------------------

مرا دعبه جانست اگر نیند انید	بهر طوف که بگردید رو گد انید
که جان و لیست بعالم اگر شما جیست	که جان جلد جانست اگر شما جانید
نذا بر آمد از من که جان کیست خدا	نخست جان مرا زود نقد بستانید
بهر از نکته نوشت عشق بر رویم	بجان من که اگر عاشقیت بخوا نید
چه ساغر است که هر دم بجا شقایق آمد	شاکست چنین ساغری که مرد انید
که عشق باغ و تماشا است که لعل شود	که عشق مرکب تاز لیست که در و انید
چو نان و آب همه مایه یان ز بحر بود	چو ماهی که چرا عاشق آب مانا نید
قربانیت پر از زهر و نام او جیست	بسنگ بر بزنید و دستام بر انید

چرخ و دقسم بهر شمس تبریزی	
---------------------------	--

ز دشمنی قفسم بشکنید و پیرانید	
<p>که شب به بخت آن بدر برده مجید برای هر تنگم سپاه فضل احد ز شیر و لبست فزون قدر و قدره فرقد نداد شب و بد افسام را ز علم بدو شبست و خلوت تو جبهه در و شرکست چه ماهی که ره آب بسته بر خود که زوت ردی مطیعان هست شان که نیست در گرم او را قرین کفواحد</p>	<p>نخسب شب که شبی صد هزار جان زد با سمان جهان هر شبی فرد و آید مندی گفت فم اللیل و از کذا فم لکنت و شبی بری ای خام آتش موسی بسیر لیلیه جان را کنار ای مجنون بدانکه آب حیات از برای خودت ز رویه سیه آن کعبه را لباس بخت شکست جمله بتان راست و نماند یکی</p>
<p>خمش که شوگر شادست و شعر و کشف از وی چیز ابدی تو درین علم و علم نزد زاهد</p>	
<p>که سخت دست درازند و بسته مات کنند چو در فتادی در دام کی رهاست کنند بهر سیه شده را بطرح مات کنند که عقل را به دست تیر تر مات کنند که گر تو کوه مشوی ذره و بهیات کنند جذب و گل گذری تا در گرجات کنند سبک جو در آن است نجهات کنند اگر شوی تو جا رسیده شایهات کنند گشت کنند و در یار که رهاست کنند ز بهر جا بر یا ستند و مراضاات کنند</p>	<p>نه گفتت مرو آنجا که مبتلاست کنند نه گفتت که بد آنسوی دام در دست چو تو سلیم دلی را بقیه بر باید نه گفتت بجهه ابات طرقة نشانی تو اعتماد کن بر کمال و دانش خود بهر مرغ عجیب از گل تو بر ساقه برون کشند ازین تن مثال از زپوش تو مرد و لشکر پیش این جگر خواران بسی مثال ضمیرت دراز و گرد کنند چو در کشایش احکام را منیت بینند</p>
<p>خوش باش که این که دمان خست لبست خشیسته بهین لحظه ز اثر خات کنند</p>	

بیا که ساقی عشق و شمع انجواره رسید
صبا ز راه کرم بل کمال مطلق رسید
امیر داد رسید و شراب انجازه کشاد
هزار چشمه شیر و شکر روان شد از او
هزار مسجد بر سر و عشق گشت امام
پندید و یک حکیمان بر آگه کاسه نماند
چو آفتاب جانش بنجایان بر نیفتاد
شدیم جمله فریدون دلتج او دیدیم
چو نازه نازه در آمد بطاعت آن لب رسید

پناز عشو و غم هزار ماره رسید
خبر بر بر چارگان که چاره رسید
شراب همچو عقیدش بنگ خار رسید
ز ناگذشت و به طفلان گاهواره رسید
صلوات و قامت و مودت از ان راه رسید
بر آویز یک خم که در دوا راه رسید
زمن زبده و فتنم پی نظاره رسید
شدیم جمله جسم جان ستاره رسید
بر آن طبع دل پر خون پاره پاره رسید

بده زبان و همه گوش شود برین حضرت
شتاب کن که پی گوش گو شواره رسید

مرحیت تو باید شکر چه سود کند
مرا ز کان تو باید خنر نید را چه کنم
چو چشم مست تو نبود شراب را چه حلو
چو یوسفم تو نباشی مرا بمصر چه کار
چو آفتاب تو نبود ز ما هتاب چه فور
حقای تو چو نباشد بقا س ما ضائع
شیم چو روز قیامت بغیر جلوه تو
شیم چو ماه ندارد دستاره را چه کنم
چو روز زهره نباشد سلاخ را چه کنم
مرا بجز نظر تو نبود و نیست نظر
جهان درخت و عل برگ میوه او عشق
گذر کن از بشریت فرشته باش دلا

مرا جمال تو سازد قمر چه سود کند
مرا میان تو شاید کمر چه سود کند
چو هم هم تو نباشی سفر چه سود کند
چو رفت سایه سلطان ختر چه سود کند
چو ناظم تو نباشی نظر چه سود کند
پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند
دل سحر تو خواهد چه سود کند
چو مرغ را نبوی سر و پر چه سود کند
بصیرت تو چو نه بخشی بصر چه سود کند
عنایت تو چو نباشد هنر چه سود کند
چو برگ میوه نباشد شجر چه سود کند
فرشتگی تو چو نباشد بشر چه سود کند

خبر جو محرم اونیسیت بخیر شدوست
جو مخبر اوت نباشد خبر چه سود کند

ز شمس مخبر تبریز آنکه فور یافت
وجود تیرہ اور اشدر چه سود کند

ہزار جان مقدس خدا روی تو باد
کہ در جهان جو تو غیب کسی نید و نژاد
ہزار رحمت شامل خدا کن عاشق
کہ جز بدام ہوائی تو چون می نہ فتاد
ز صورت تو حکایت کنیم باز صفت
کہ ہر کی زبانی خوشتر اندرین نیاد
دل نہ را گر کہ دشت بچو رشتہ سحر
ز سحر چشم خوشتر آنہمہ گرہ بکشاد
بلند بین رتو شست ہر دو دیدہ عشق
یہ بین تو قوت شاگرد حکمت استاد
نشستہ ایم دل عشق و کالبد شست
سوم خراب دوم مست آن نخستین شاہ

بحکم تست کہ خدا نے دیگر یائے
ہمہ جو برگ در خیم عشق تو چون باد

باغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید
کہ از سماع حدیثت چه در با گوید
چنار فہم کند اند کے ز راز چین
ہزار دست بر آرد خوش دعا گوید
چو باد بر سر سید افتد و شود قصان
خدا کے داند گویا ہوا چا گوید
چو پرسم از کل کہین شین ازہر دزدید
ز شرم مست بخت بخت دوانے کجا گوید
اگر چیست بود کل خرابیت چن
کہ راز نگیس مخمور باشما گوید
چو رازنا طبعی در میان تان شو
چو بادہ دختر کمرست خانہ دل گرم
کہ راز را سر مست بیجا گوید
خصوص بادہ عرشی ز بادشاہ قدیم
دیوان کیسہ کشادست و از خاک گوید
ز شیر دایہ عارف بچشد آن بادہ
سخاوت و کوشش را مگر خدا گوید
چو مست گرد دازد روح خرقہ پارہ شود
ز فقر حنت تن او ترا صدلا گوید
چو غول عقل خود دباہ لا و بالی دار
کلاہ دسر نہد ترک آن قبا گوید
خوش باش کہ گیس باور بخوابد
دیوان کشاید و سہار کسب را گوید
کہ غیر مس نخورد انچہ کمیاب گوید

	<p>صلح ملت و دین تو بدور نماند زبان جسم چه دانند که این شاکوید</p>	
<p>گمان مبر که مرا سیل انجمن باشد به ام ده دور افتی و رنج آن باشد مرا دال و عافیت از ما باشد که گریه را به یوت حنان باشد خوشه ها و فواجر از زبان باشد محض صبیح و عید غدا جان باشد چرا که انسا نسا این گمان باشد ز چاه بیست جان را جز زبان باشد</p>	<p>بروز مرگ چنان بوت من و آن باشد برای من گرے و گود رنج در رنج بنیاده ام چو به بیس مگو فراق فراق مرا گوی و سپاری تو منت بکنم فروشدن چه به سینه بر آمدن بنگ ترا غروب نماید و لے شروق بود که ام دانه فرو رفت از زمین که بخت که ام و لوفروشد که آب در نماند</p>	
	<p>دلان چو بستی ازین بدان و بکشا که های و پوی تو در حد لامکان باشد</p>	
<p>که خواجه پیر چه بجاری ترا همان رویه که حدیث قسمت مردم بر آنچه میجوید بخوان کسبی شیند که دست خود شنوید بسوی خانه نماید کز آفت می بویید سخن بگوید و او نشنوم همه گوید چرا شراب نگیرد چسب انیسفر وید در غرت بمل تا کیست نه بویید کسی که مرده غار د مگو چسب اموید که طرخیش بکفت گیر دو همه بویید کسی که راه خدا یافت او نفر سوید</p>	<p>درشت کوفت بر آید ز خاک آن گوید ترا اگر نفسی ماند غیر عشق مجوس بیتوی دست ز خویش و بیا بخوان نشین زهر جلول که معشوق او بجا نده است ز بهی ظلوم که مطلوب او بیس باه کسی که بهره ساقی ست کی بود بسیار بسوی جیح چهارم اگر رود عیسی ست کسی که کان شکر شد چرا ترش باشد ترا بگویم پنهان که گل چرا خندد بگو غزل که بعد قرن زو بهی خوانند</p>	
	<p>غموش کن که اگر خود سخن چو در گویم</p>	

جو ہو ہری سخن بہت دست من بوید

کسیکے عاشق آن رونق چمن باشد
حدیث صبر گویید صبر را رہ نیست
جو عشق سلسلہ خویش را بجنبانند
بجان عشق کہ جهانی ز دست عشق نبرد
اگر تو ستیر شوے عشق شیر گیر تو ہیست
وگر چہ می شوی سوی می شگافد عشق
امان عالم عشق ست و معدلت ہم ازو

محبب مدار کہ رسلے و بے چو من باشد
ار آن دے کہ زو لدار متحن باشد
نیاز باشد و ناز و فوج مزن باشد
کسیکے در پے دلدار سیمان باشد
وگر تو بیل شوی عشق گر گدای باشد
وگر تیر شوے عشق پانزن باشد
وگر چہ راہ زن عقل مرد وزن باشد

نہوش کن کہ سخن را وطن میان دلش
گو غیب کسے را کہ این وطن باشد

درخت بسید کند کار زار باشم شاد
بہمان طبع جو رنگ و بہان عقل چہ روم
باختلاف دو شمشیر نیست اطہر سیر
ولیک خون و فرح از نتیجہ روح ست
جیران عقل و رین خانہ نورے ندید
فرشتہ رست بعلم و ہیمہ رست زہل
گے گے اگر آئے شویم باللاتر
نشستہ جان بیکے شو کہ ہر کراست ظفر

چگونہ گردم ختم چگونہ باشم شاد
سیان ہر دو سپاہ ہست کارزار و جہاد
کہ نیست ملک معزز و سوار شش ہنداد
کہ امن و خوف ندارد و درخت و سنگ جہاد
زیچ پیچ کہ دارد لیب ز باغے باد
سیان ہر دو منازعہ باند مردم زاد
زمینش جہل بہستی کہ ہر چہ بادا باد
کہ دار ہم زکات کش شوم خوش و سقاہ

چونیم کان شد این قصہ نک دہن ہم
زہیم و بولہ و شر و فتنہا و فساد

سپاس و شکر خدائیکہ بندہ بکشد
بجان رسید فلک از دعا و نالہ زنا
ز بسکہ سینہ ما در ہوا عے عشقش سوخت

سیان شکر خدا دیند ما بکشد
فلک دیان خود اندر رہ دعا بکشد
زہم ماعرق از سینہ و فک بکشد

عشق روئے سہیلیم ہر کجا بہود پس در کجہ دل صیب در رہنا نے بود انگر کہ بے بغت و نحو و صرت در عربے درین سرا کہ دو قندیل ہ دغور شہیت است گفت حق و رو ہا بے گفتند	سلام چشمہ عشقیت ہر کجا بکشاؤ کہ بستہ بود ہوا دست کبیرا بکشاؤ زبان انا انا ہ بو مذنب اخلا بکشاؤ خلاف جانب تن ازن سرا بکشاؤ برائے صدق بے حق رہ بلا بکشاؤ
---	--

خمش کن و شنو از قایلان روحانے
رہ فنا چو بہ بندہی در بقا بکشاؤ

یہ پیش توجہ بود جان دل کد ام بود اگرچہ ماہ بدہ دست روی و شہید اگرچہ عاشقی و عشق بہترین کارست بجان عشق کہ تا جان بجا بخان و ام شراب لطف خداوند را گزانی نیست بقدر روزنہ افتد بجانہ نور قمر تو جام ہستی خود را بد و قوامے دہ ہزار جان طلبید و یکے بر دم پیش دو قرن چشم و لب و میان بخوی جا ہزار خانہ بتاراج برد و خوش قہقہست درون خانہ بود نقشہا دکان نقاش رسید شردہ تبریز عشق یار ہدم سخن گوی و عشق کن کہ باز حاضر شد	کہ جان توئی و در حلقہ نقش دام بود چہ زہرہ دار و کان چہ را غلام بود بدانکہ بے رخ معشوق ماحرام بود تو چہ یکسی شے خیال خام بود در گرا نہ مناید قصور جام بود اگرچہ مغرب مشرق ضیاء غلام بود کہ این شراب قدیمست و با توام بود بگفت باقی و گفتیم بہل کہ وام بود برای بختن ہر عاشق کہ خام بود علامت ہمہ تاراج او سلام بود بسوی بام نگر کان قہر بام بود چہ صبحا کہ نماید اگرچہ شام بود شہود نیست فریضہ سخن حرام بود
--	--

روایت رائے محملہ

بہر شہوت جان خود را میدہی همچون تو میستانی از خانہ تا وادی دہ یا زدہ	وزیرای جان خود کہ میدہے انگہ بزور در ہوا می شاہدی و نغمہاے بے حضور
---	---

آن کسبش میکند آن لقمه را تون بتون
مرد نکش میکند مرثا ابدان را کور کور
لقمه است مردار آمد شادیت بهم مرده
در میان این دو مرده چون نمیباشی نفور

چشم اول را ببند و چشم آخر برکش
آخر بر چیز بنگر تا گلبهر چشم نور

آمد بهار و نام آن شوخ گلزار
ای چشم وای چراغ روان شو بیک باغ
اند چون ز غیب غریزان رسیده اند
گل از پی نقایس تو در گلشن آمد
ای سر و گوشدار که سکون بهیج تو
غنچه گره گره شده لطفت گره کشا
تخمی که مرده بود کنون یافت زنده گی
شاخی که میوه دارد و میثاق از زلف
آخر چنین مینوند در قحطان روح نیز

مستیم و عاشقیم و خاریم و مقیبل
گذار شادان چمن را دور انتظار
رو رو که قاعدست که القادیم نیاز
خار از برای کف بگوششت خوش عمار
سرتاب بر زبان شده بطرف جویبار
از تو شو گو که کعبه و در بونک زشار
راز یک خاک داشت کنوشت آشکار
بیخی که نم نداشت محل گشت و سرسار
پیدا شود درخت نکو شاخ بهشتیار

شکر کشید شاخ بهار و باخت برگ
اسپر گرفته گلبن و غمتا دوز افکار

هر کس چنین خویش را فدا دای گار
آنرا که دل غمت نیار کسی خرید
مارا چون روی تو بنویسند
چون جنس یکدیگر یافتند نوع
با غیر جنس اگر نشینی بود نفاق
هرگز تو سیکر یزد با غیر تو خوش است
زمان گویند پیش خیر تو با غدتش سخن
گرمی که نیست در همه عمر و بسند مرغ

هر کس بلاق که خود گرفت کار
و انکو شکار است کسی چون کند شکار
مار از لطف خویش تو بنویشتن مدار
هر چیز شبیه گوهر خود کرد اختیار
پیدا است آبدخون پست آقیر و قار
در می راند غیر تو با تو ستش قرار
بیند دل تو جان تو ز نیگونی این بهار
وز جام خمر جان مرا نیست جز خار

ای باده نوش یاد نمی آیدت که تو ده جام در کشی ز کف دیو و انگه اینجا سرگفتنده و حیران نشسته بیک باباطلی چو سون و با ثور حق چو سیر روی از خلق تابانی و گردی ممل خود چون شاخ یک رخست شبک زان گزین	خوش بخوری ز جام یک زنده سنگسار بینی ترش کنی بخوری جام نخست یار آنجا چو از دمای سیه رنگ کو به سار بادیو همچو گل سبزی و باغ پر شسته خار پسوسته ز در برد دست گردن کن شمار در چنگ آورد و گزیندی دست از دیار
--	--

سیدان که جنس مغیر تر نیست جان

احسنت ای ولایت و شاه باش کار و بار

پر کن آن جام صفایا ساقیا بارگر کفر و اناندر حقیقت چهلان اندر دروغ از و راهی آن شغب جاگان کسان تا توان رخ رانمودی عقل ایمان خوشد جز که در فساد کویت برامید و صل تو در خرابات رجال افتد گرفت جام	غیبت اندر دین و دنیا جز تو ایم یارگر جز تماشا جای جانش پیشه و کار و دگر هست ما را ای پسر خهری بیار و دگر هست علاج دل را هر طرف دارد دگر نیست هر دم بیج ماعقل جز که همیار دگر نیست خود مانند ایشان بیج حمار دگر
---	---

هرت عالی ز داری ای که هست از شاه را

بتر از انبار صفت هفت انبار و دگر

مردم در گفتار شد شاو چشم این افراد صد هزاران شعله آمدند بر این شعله از دین آن نیم گویان که بر کد نیست هر که چند روز و دم کرد و ز قهر من و دم چون کی با شمع که ز نفوس هزاران طلست رو کی سگویی و جوی و از وی ترست گرد خانه چند جوی مرا چون کلاه دزد	با یک خیز خیز آمدند مردم این افراد کیست بر دین بگو گفتا منم این افراد هم منم بر دین که طلقه سینه منم این افراد هر کی دم پس و آید ز منم این افراد چون دو با شمع حکم شمس منم این افراد رو به بین دوست اندیش و قلم این افراد رو به الا کن نگردد منم این افراد
---	--

گفتش من سر زهر سرخ سیروان بیکم	سوی وصلت تو خود را میکنم این افرا
در دوان این شمس تن در سر سودا گدخت	از نفس سیروان زخم تن و مبدم این افرا
<p>زخم فتن کرده ای جان شیرین یاد دار بر زمین و چرخ روید مرتزایان صدق گروه ام تقصیر ما کان مرتزاکین آورد هر سفر تو قرص مهر را در سفر بالین کنی بچو فرما و از فرات کوه بجران میکنم بر لب دریا چشم دیده صحرائی عشق</p>	<p>کرده اسب سفر را زغم منجین یاد دار لیک عهدی کرده بایار پیشین یاد دار لیک شبهای مرا ای یار یارین یاد دار در فرات من نهم از خشت بالین یاد دار ای تر از خمر غلام و راه شیرین یاد دار ز غم انسان پر ریگان نسیم یاد دار</p>
شمس تبریزی ازان روز که دیدم روی تو	دین به ادم پیش روی تو مخور دین یاد دار
<p>از کنار خویش یام هر زمان من بویار دی بیاغ عشق بودم این سوسن بویش هر لب خندان که سبب لب آن شمع عشق بر دختی و گیاهی و چین قصاص شده تا گمان از یک طرف اندر رسید آن یار رویش آتش شفقش آتش هم آتش خورشید در جهان فیه عشق این عدد و نیست مهر از آن پیشکدین شمع بری دروهم خود بیشمار حرفه آن خلق در دل بین که هست شمس تبریزی نشسته ماه و شمشیر عشق</p>	<p>چون بگیرم بر شمع زویش را اندر کنار تفت او بر دید باز تو تار و تار شد جو یار رسته بد از خار هستی خسته بود از اختیار لیک اندر چشم نامه پر جنبش و برقرار تا که زنی گشت باغ و دشت بر بزم چنار جان آتشهای بر بزم و رفغان این افرا این عدد و نیست از ضرورت و جهان مقرر چون نظار باز بینی یکدیگر باشد آن شمار ساده رنگی نیست شکلی که است از مهر کار شعرا هم صفت زده چون بندگان اختیار</p>
چون مدوم میرسد من آن سال که درم خوش	کرد و یام بنظم آرم گدشت شاه پوار

آئینه چینه ترا بازنگه اسحق چکار هر غنچه از کجا و ناز معشوق از کجا دست زهره در حسی و کی سلف شوی کند بر سر حریفی که بین از بلند ان بوبر قوم ندانیم در کج خبر اباست فنا صد هزاران پایه از دیوانگی بگذشته ایم با چنین طبع و دل کی سوی قطاعان راه زخم تیر تیغ زوین مست ریخا هر طرف اندین میدان که در خون تیران غلطان افتد عاشقان را مبتلا دهن زخم غار زخم دوست عاشقان بوی مجب ناهشته تر فرو زنده تر	کز مادر زاد را با ناله سوزنا چکار طفک نوزاد را با باده حمر چکار مخ خاکی را بوی خوش شراب چکار مخ غرس را ای مسلمانان بران با چکار خواجه مارا باز رو با نقره و کلا چکار چون تو افلاطون عقل روت را با چکار تاجر تر سنده را اندیز پیغی غا چکار جمع خاتونان نازک ساق عنبر چکار زاکان پیر را با قاست دو تا چکار عاشقان عافیت را چنین سود چکار در جهان عشق باقی مرگ را حاشا چکار
--	--

از دیوانی نه فلک آواز آید روح را
مر ترا شمس من باقی القار اچکار

چون به بنیم من چالیت صد جان دیده گیر ایکه در هجابت ندیدم آدم و ذریه چون نباشم در دست ای زندانایان نهان چون نه بنیم حسن نماز و شکر نیت هر دو ابر حیرت تو جو خوشید ترا پوشیده کرد شمع و معج و ما چون بود الحمد و شاهد احد خضر گر بے من به بنید روی تو ایو امی ای عزیز مسرتا جانم نه بنید روی من ای خروشنده ز مدت سنگ آهنی مبد یکشپان یوانه را همان آن زنجیر کن	چون حدیث تو نباشد بر سر بشند گیر آنکه پرسم وصف جنت از بهر سپید گیر در بهشت و جود نعمت تا به پاشیده گیر بر شکران عالم خود مرا تا زید گیر صد هزاران درو گوهر بر سرم بارید گیر صد هزاران خم باده هر طرف پوشیده گیر جام جام آبجیوان برومی نوشیده گیر هر زمان پوست رخ شکر لبی تجربه گیر چون بزور رنگ آهنی نشی نوشیده گیر در خروشان سر زلف ترا زو سید گیر
---	--

اگر حیوان مگوئی من در عشق تو نشد مالک سبزه از زلفت در ده سالم چون نعم معلوم تر	صد بهال از انقراض صادق افیاده گیر از فراق ظالمت عمری مرا لایده گیر
<p>اچون بنالم شمس تبریز از سگان کجی تو بر سر شیران عالم خود مرا لایده گیر</p>	
<p>نیم نرنگ، سوی رخسارش نگر چون بختد و آن عقیق سفتی اندر آور باغ بیسایان دل شاهماے سبر رقاص سبزه نپند بینے صورت و نقش جهان حرص بین در طبع حیوان نبات حرم سیرت صنعت حسن است و بس گر ندیدے زخم تیر انداز را ور ندیدے عشق رنگ آمیز را</p>	<p>چشم بکشا چشم بخارش نگر صد سزاران دل زرقایش نگر سیوه شیرین بسیارش نگر لطف آن گلهاے بنجارش نگر باز گرد و دوسوے اسرارش نگر بعد از ان سبرے و اثیارش نگر گر ندیدے عشق را کارش نگر چشم بکشا رخسارش نگر رنگ در دے عاشقان زارش نگر</p>
<p>با چنین دشوار باز اسکے اکوت باز رو بے زر خریدارش نگر</p>	
<p>عقل بند رہ روانست ای پسر عقل بند دلفریب جان حجاب چون ز عقل جان و دل برخاستی مرد کو از خود نہ رفت او مرد نیست سینه خود را ہفت کن پیش او سینہ گز زخم تیرش خستہ شد عشق کار نازکان و زخم نیست ہر کہ او مر عاشقان را بندہ شد</p>	<p>بند گسل رہ عیانست ای پسر راہ این ہر سہ نہانست ای پسر راہ حق بر تو بیانست ای پسر عشق بید دی ترانست ای پسر ہین کہ تیرش در کمانست ای پسر در جنبش صد نشانست ای پسر عشق کار پہلو نہ ہر کس خستہ صاحب قرانست ای پسر</p>

این جهان نقریبت از عشق او عشق را از کس پیرسز دل پیر بین زبان بند خوش کن چون صدق	این جهان از تو جانشست ای پسر عشق او بس خوش فسانست ای پسر کین از بابت خصم جانشست ای پسر
شمس بک آمده و دل نشاود شد چونکه شمس در قرانت ای پسر	
اے خیالت در دل من هر سحر نقش طوبت در میان جان ما یاد دار سکه کا مدی تو و دش مست ز ان سخنانے که گفتے چون شکر دست بر دل میزد سے یعنی که تو دست بر دے نهادی کای خدا اے تو پاک از نقشها و ز روی تو	خوش خرامان همچو مہ یکپاره نور شور سودا افکنده و انگه چه شور ماه بودے یا پرے یا جان حور زان عبا رتھا کہ فخر مودی تو زور از بر اے این دل من پر مشور چشم بد را از جسم الم دار دور هر زمان یوسف رخی تو در صدور
آتشے کردے و گوئے صبر کن من نہ انم صبر کردن در تنور	
رازا اندر میان نہ و اگیہ تو نکودانے کہ ہر چیز از کجا روستائی جاہلم آن تو ام ورمرا در عشق استا کروہ تو مرا از ذوق سیگیرے گلو سیل خار خوش بدر یا میرود	بندہ را ہر خطہ از بالا گیسر گر خطائے رفت آن بر اگیہ روستائی خویش را استا گیسر پس مرا شاگرد ہر عشا گیسر تا بہ نالم گویت اینجا گیسر تو مرا خود لائق دریا گیسر
از است آمد صلاح الدین تمام تو در امروز از فخر دا گیسر	
تا چند زندہ بر من زنگار تو باز آخسر	باسن چه زنی تو دم ای مردہ بار آخر

مانده ابر سے تو ہم مظلوم و ہم باران این جملہ فسرمانها از بهر قدر آمد این جملہ از امانها از بهر قدر آمد باطفل دور و نه کس از شاید و می گوید چون صبح تو نتوانی بهلوی زمان چنین	تا یک گن ای ابر یک قطره بار آخر این عاقل و غافل تو از جمله کار آخر بایسته کسے گوید که انجاست نیکار آخر در ملک طرب گوید دیگرش غار آخر از حلقه جان بازان بگذر بکنار آخر
--	---

در تلمذ محمد و سید شایسته تبریزی
چون غوطه خوری سینه مارا بکنار آخر

است دیده مرا بر درواگاه کشیده سر یک پند تعبیر زده گفت اینجا ام تادانی در بسته بروی من سینه که بر روز انسو سرا تو چنان کرد و در و رو که قتیب آمد من در تو نطفه کرده تو چشم باز دیدی تو دست گران کرد و کاین جمله ز دستم خود که باشد و آن بوسه که لعل است یام اے کافر زلف تو شاه چشم زنگی چون طره برافشانی مشک افتد و با احسن زهی نقشه که عطسه او جان گفتا که بریق من از باقی من برقت گفتم که ترا اے مد از تابش می تو گفتا بنگر در من گفتم که همی ترسم گفتا که توئی طالب پوشیده از دشمن رو گفتا که ترا ازین صبر در عشق و در شنگ گفتا که نشانی که در بنده ازین موه	باز از طرف پنهان نمود رخ انور بر حیرت من گاهی خندید چو صد شکر برایم شده طایر یعنی تو بیایم بر من سجده کنان گشته یعنی که ازین بگذر زان ناز و کرشمه تو صد فتنه و شور شو من بوسه زان گشته بر خاک بعد اندر بالا شد و زان لعل این پاره چون شکر فریاد که ایمان شد اندر آن کافر چون جسد بر اندازی خطی در عیش ای مرده پیش تو صد مانی و صد آذر تا برن بود باقی وقت است گل اهر زهره بر و سجده چون بنده و چون کمتر از آتش خسارت گفتا مستوی مندر اندر حجب غیرت لطف شودت مغر مشهود جهان کردی هم ناظر و هم منظر گفتا که در خشن جان آتش دل چون نه
---	---

در حال در افغانی از تابش پاچون خور کز دیدن جان خود از من و آن جوهر در دور نه پسندم سپید و سپین بر	وانگاه نکو بنگرد در صحن هوای دل گفتم که ہی ترسم ز ترس ہی میم جز جوهر بخون از شن خیال تو
---	---

گفتا که ترس آخر به دست کس بر خور
از باغ جبال ما و اندر هوا لاکس

در قلعه پیچونه گیریز در ساز و تر نمک قیصر منج آمد ز در بر سر آذرخ سوزن سپی آن گوید اندر هوا لاکس کز خجلت نور او جبرج غماند خسته از سیر خودش گرد در هر نفس خوشتر ز نهار درین حالت بر چهره او سنگ بس نور که افشاند او از سر این منبر کور س که ز بنایان هرگز نبود کمتر آرد سو که بقیوبان پر نور کند منظر	نیما یک بندستان بیند بزرگ تا سکه ز شب رنگی بر قتل بود تنگ گاه سبب شب را قربان سحر کردند آو دهم بیرین از نه بر لکن شمع خورشید گر از اول بهار ساعت باشد از چشم ضعیفی تو در سایه بیروین آن و اعطای سخن دل کو ذره نور آرد شبابش زهی نوری چاره گر هر کوی سیر اسن یوسف را زیر قیل
---	---

ای ذرا بجز تبریزی در آئینه روت
کز غیبه فدا بشیم باشم تر از کافر

تا برین حدیکن و جان مرا خاک گیر کوهر را کاه کند خاک علی الله لیسر خاک آن قافله را کز نظر دست حقیر خاک پائے تو کجایان با تو شکو است میر سرور اکثر تو بگوئی نه کند هیچ نفیس کز کجا با ملک سکان و ز کجا شیر و زبیر و سکه مست قویه از عاقبت شیار خیر	صفا این چه کند است نمانست چو شیر کاه اکوهر کند در غم مرز قدیر خاک آج چشم که گوهر زنده باشد حاکمی هر چه تو نام بشی خشنود ماه را بر چه که تو نام کنی خورشید ای که دشنام تو بهنزد اسی بگردد ای که بچال تو بهنزد به شمشلا
--	---

تلخ زین بدہ وسیلہ این بار بحر
بر قفایے توجہ باشد اثر سیلی دوست
مرد دنیا عدوے را چشمی بیندارد
رفت مردی بطیبیہ گدازد شک
بیشتر رنج کہ آید ہمہ از نعل ملکوست
گفت روستقرآن کحل غریبے بہی آر
گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد
نیت بہت گمان میری از غلط چشم

ور کسے نشو دین را تو نہ جو کہ نذر
بوسہا یابد و ناز و زنگارین ضمیر
عمر در کار عدم کے گندی دو بہر
گفت اورا کہ جو خوردی کہ شیش حیر
گفت من سوختہ نان خوردہ ام از دست فطیر
گفت در شکم و کل چو ای شیخ کبیر
ناخانی تو اگر سوخته اسے نیم ضریر
چشمت از خاک شاہ بود نور بصیر

ہدایے شارح دہا تو بگو شیخ غزل
نہ کہ مہمان غریب تو مر یا در گیسر
نہ کہ ہمسایہ آن سائے احسان تو ام
اشہ بت رحمت تو بر ہمکان کردست
نہ کہ ہر سنگ ز خورد شید نصیبے دارد
چو کہ لطف تو گنہ سوز گنگار است
نہ کہ مرغ ببال و پر تو مے پرد
بد و صد پرنو ان بی عدوت پرنیدن
خفتگان را تا شاہے نہان می بخشی
نہ کہ بوسے جگر سوختہ آید زمست
نہ کہ مجنون تو زان سوی خرد باغی فیت
با جنونت خوشم اے یار فنون را چکنم
چشم مست تو خرابی دل دین منست
قد چون غم تو قاست من کرد و تا
این قضا بر ہمہ خود سوز غم عشق بود

من اگر شرح نگویم تماند دل پر
نہ کہ فلاح تو ام سر و سالار گیسر
تو مرا ہم سفر و مشفق و غمخوار گیسر
تو مرا تشنہ و سستقی و ہمیار گیسر
تو مرا منتظر و کشتہ دیدار گیسر
تو مرا تابی و مستغفر غار گیسر
تو مرا صحوہ مشعر جعفر طیار گیسر
تو مرا زیر چین دام گرفتار گیسر
تو مرا خواب شمر حاضر و بیدار گیسر
مدد اشک من و زردی رخسار گیسر
کو ز باغ خردش میوہ گلزار گیسر
چو منتو غم خواب شدی بستر ہزار گیسر
لعل شکر صفت و روضہ چو گلزار گیسر
سیب مدین ذوقن زلف چو ناز گیسر
عشق بی صورت چن قلم ز غار گیسر

تو مرا هم تنگ این گنبد دور گیر من بپوس تو خوشم خانه خود گردان کن یوزرست این رخ من زربخوار گیر باطنم معصره شد خانه بخمار گیر کافرے را که کشد عشق ز کفار گیر در گلستان نگر ای دوست گل بخار گیر	بر تن خاک من عاشقی بیدل بگذار من بپوس تو خوشم خانه خود گردان کن میکند شخت اسے دل من با غریگون شکن یون دلم بتکده شد کویت بیرون شکن کفر و اسلام کنون آمده و شوق از دست بانگ بلبل شنو اسے خواجہ بانغمہ زخ
---	---

بس کن و طبل زن طبل جبر گرفت

من چو اغیار خودم ز من غیار گیر

پهلوی سنے میاش مجبور کے گردو کار ہاش معور شد روشن و غیب بین و سرور صد گلشن و گلستان پر نور صد گل بود از درویش مصور باشے بستر از هنر ارماتور بے گفت تو طافا ہرست و مشور آخر چہ سپاہ آید از سور از عقل و فراست ست یون دور	نزدیک تو ام مرا حسین دور آنکس کہ گزید او ز معمار چشم کہ ز تور او طرب یافت ہر دل کہ نسیم او بر وزد بے او اگرت دہند خارے بے او اگرت اسیر سازند خلقان بر منہ و یار خورشید در برق چہ نامہ بر توان خواند خامش شو بس میاش گو یا
---	---

خلقان موند و او سلیمان

حاشے تو موسی ست در طور

آب حیات است عشق ز دل جاش نیر مردہ و غیر مردہ است گر چہ امیر و وزیر چون پیش من بود کی رسیدن زخم تر برگ چو این بردہ نفس از شاخ گیر	عمر کہ بی عشق رفت سچ حساب گیر ہر کہ بجز عاشقان ناہنجی بی آنان ہر کہ بود عشق کی بودا و صد مرگ عشق چو بکشا دخت سبز شود ہر خست
---	--

<p>سر ز خد اتانسته بیج رسیده یافته روشک خود او شمس رخساری سرکش جایگاه جانشای پاک گشته اسیران خاک باب هر سیه که دشت چاشنی یابی چیت و فرو با شمس حق دبدت گشت چون طلب جد بود در پی جد جاد بود</p>	<p>جانب ره باز گردیا و هر دو خیر رو بر میرای امیر و زوی رو به میر عشق فرورخت زرتا بر ماند اسیر بیج نبود ز ناز غالی و انبان بر شک سیه گشت ز رخون گشیت شیر در شک و شهرت بود هست ترا حق شیر</p>
<p>مغز تریزه بان شمس حق دین باده تا بکشی پای دل زین گل چون قار قیر</p>	
<p>چون کس نیست منت نه کن دل بر چشم تو چون ره زنده جگر کان بهل عشق تو در دستان پرورش وستان عشق بر و جور تو بر لب دریای هو دشمن مادر نفی بر شد ز مثل دم خر هر که بجز عاشقند در ترس لائق اند عشق خوش و مانده و طالب تازه دل</p>	<p>چونکه میردی دلی پرده او را در زلف تو چون سر بر عشوه کینه و مهر سینه شکفته کند باغ دولت را بجز غرقه کفایت کشد در بهیگی بحر و بر چند بر پیایش نیست فرو ن کم شم لائق شک گل ست بابت سرکارگر شکل جهان کمنه طالب او کمنه خر</p>
<p>سست مکن زه که من تیر تمام چار پر روی گردان که من یکدردم سر بهیر</p>	
<p>از تو دل تیغ و تیر از دل جان صد ضا گر بکشی ذوالفقار تا بتم و تا بدار جان سپارم به تیغ هیچ نگویم در پی تیغ زن ای آفتاب گردن شب تاب سعدن صبرست سر سعدن شکرت دل بر سر من چون کلاه سار شهاب نگاه</p>	<p>تا که تنم چون قضا نکند قدم چون قدر سزای بگریزم چو باد نه مرم چون شر از جبت زخم تیغ خست حقم چون سپر تیرگی شب چیت سایه کوه ز بدر سعدن خنده است شش سعدن غصه جگر دین خود چون قضا نکند بگریزم بر</p>

گفت که خود عشق را سوت و ستر آری عشق که سید سینه مال تراوست نک با رب مادر است چون که گمانه شنند	منت هر دست و پا ننگ بود و قنور بی سر و پش سید شغل اگر کن نفس یک نفس ز سوز عشق چو نه سبر کردی
--	--

زنگ بسته و بیا آب بسته جو بیا
مغز تبریز دانه ریحانی دهنده

گفت لبم چون رشک از دینج گهر از گرم دام کن ورنه دودام کن آمد در قفا کیسه پر زربسار راه زنا نیم ما جامه کتس انیم ما دام همه مادریم مال همه ما خوریم جامه خران و گیراند جامه دران گیراند سبست فرعون تن موسی جان بر کند در ره عشاق او زنگ از عرق و شست قیمت روی چو ز حصیت بگوی آن نعیم بنده آن ساقیم تا به ابد باقیم هر که نبرد و ببرد جان بوی کل سپرد گر تو ازین روز هم چو قفا پس نشین چون سپرای بخیر پیش در آوید بین	راه بده بیشتر از لب مددے بخر خانه غلط کرده عاشق بی سیم و زر ورنه بر دیر کنار غصه و زحمت ببر گر تو ز ما کئی بیا کاسه زین کوزه خر وز همه ما خوشتریم کوی هر کوی رو کر جامه دران بر کنند سبست بر جامه خر تا همه تن جان شود هر سر سر مو جانور گوهر عشق شک لعل طلس خون جگر قیمت شک چو لعل حصیت بگو آن نظر عالم ما بر قرار هر دو جهان برگذر عشق چو از کس نشا و نیت زمر گش گذر در توقفا نیستی پیش در آ چون سپر کز طرب نغم دوست با خبران نجیب
--	--

در قدم این صلاح فوز بزم کج
در کف مهر او ساز تو خود را مست

گر تو خواهی وطن پر از دلدار در تو خواهی سماع را گیل بهانه بره روسے پیش که	خانه را زو شمع کن از اختیار دور و درش ز دیده انکار تا شو سے از خیالت هر خود دار
---	---

<p> ہر کہ اور اسماع مست مکر د ہر کہ سناتے شہد ر شراب شناخت از مر جان خولبتن و بیرون کون سا بے یار بہ کہ ذکر خندہ مانگو سنے کہ خار ہم نکل ست خار پیکانہ را تو یک سنو کون یہ سے اندر درخت آتش دید شہو شہاد و شہم مرد و بھاجہ دل دور سے شہوت ست لیکان بہت صورت شہم بہت اما بہت صورت سلم بہت اما بہت صورت سلم بہت اما بہت </p>	<p> شکر کش دان اگر بہت اقرار قافلہ شمس نام نہ مگو ہشیار تاد از سے تو یار را بکسار نیچہ پنین گفتہ است صدر کبار از آنکہ سر خار گل سیار و بار خار گل را بنجاسے دل میدار سبز تر شد ہے درخت از بار بہت از زہد و حلم دنیا دار ہچو خار خلیل پر اوار اثر خندہ بھاد بہت حبار برخیا است فاسد مردار اثر خوف و جبن بے بنجار </p>
---	---

شمس تبریزی را بشیرینے

چون نثار سے بصدق غیل قرار

<p> مطرب عاشقان بجناب تار اصلحت نیست عشق را چشمہ مانگو یہ سب سے گوارہ ہر چہ غیر خیال مشوق ست مطربا چون رسی بشرح دلم مطربا زخمی ہائے دل نین مطربا نام آن رقیق مگوی مطربا عفو کن مناقضہ را دل چہ گوئے کجاست بار خیل </p>	<p> بزن آتش بھوسن و گفتار پر وہ از روئے مصلحت بردار کے وہ شیر ما در خیمہ خوار خار عشق ست اگر بود گلزار پاسے در خون نہاد ہشدار تادہ و نت از ان شود افکار وصف گوئے ز فصل و آثار از من مستند دل افکار کر دلم کوہ بود رفت از کار </p>
--	---

تا کہ گویم ترا نکو گفتار	یاد او کن حدیث مام گوے
چون زرنثار او سخن گویم دل در عهد تو کسے بیمار	
جامہ شوئے کنیم صوفی دار جان ماصوفیست پر اسرار دل و جانست تا ابد ہر کار باچنین سہرہ چہ میکنے دستار باچنین روح چہ میکنی گلزار گشتہ بودے ز عاشقے بیزار تو بہ سودت نکرد و استغفار عشق چون آتشے عطیشم ار زنگ و شکاش فنا شود ناچار	آفتابے برآمد از انوار تن حاضر قدایت پر تصویر چشم عالمیست روزی چند بہر تست شاہ را سوگند چون جمال تو شاہ را کعبہ است تو بہا کردہ بود سانیان عشق ناگہ جمال خود نمود ایجنان ہمو موم رنگارنگ موم چون یافت انتقال نقد بر
گر گویم در سخن ناقص در گویم نے گذار دیا بد	
وز رخس شمس قمر را چہ خبر وز قدش سر و شجر را چہ خبر عاشق زیر و زبر را چہ خبر اندیشہ اہل خبر را چہ خبر از چین ز کس تر را چہ خبر کہ ما قوم دگر را چہ خبر از ملک تلج و مکر را چہ خبر	از لب یار شکر را چہ خبر بادش باد بہار سے چہ خبر گر جان زیر و زبر گشت زاد چون کہ جان مجرم اسرار شمسیت گر چہ ز کس نگارانت ببلغ گفتہ ہر قوم سے ازستی خود مالک تلج و مکر گر بہند
تا کہ کہ کن کہ کسے واقف نیست راہ عشاق سحر را چہ خبر	

<p>دزد تو خرابات چنین بیستد ار جملہ اسرار زشت آشکار آتش تو در دل ایشان نگار تختہ مردانہ باقی در آر واسے بران زاپہ پر سیر نگار بندہ خور و پاؤ حق مردوار</p>	<p>سیر خرابات توئی اسنے نگار جملہ خرابات خراب تو نہ خم بکن برستان برین خاک باز بچہ فانی ہر آتش سے بر سر پرہیز دین حق چو شراب از لے دروہ</p>
<p>پرورش جان بقا ہم بود از سے و از ساغر پروردگار</p>	
<p>زدست یار عالم سوئی آتش روی زبیا خور مثال کشت کوہستان ہر شربت زبلا خور زوست عشق پا بر جا ہر شربت از این خور و گنخور و مغمو سے ازین بگزیدہ صبا خور گراو باشی و قلا شے مخور پنہان و پیدا خور مخور بادہ درین گلخن برین سقن صلا خور چو بہیلے عاشق غم نان زلیخا خور چو بر بوست سیلاب تواب از مشک قبا خور بردہین اسے سید کا سہ فخر حرا و سودا خور چو در شاہ طبع کردی بروستان دلا لا خور</p>	<p>ار بادہ خور سے باری ز دوست دلبر ما خور چو اباید کہ چون برقی بہر دم عالمی سوز سے اگر بادہ کہ چون مجنون حجاب قتل برد سے اگر دینک و بد رنگے بزرگ کشن نشین گریز انست این ساقی ز سرستان ناموسی حریفان گریے خواہی چو بطنی بولندادی ہرگز کا کی دای بکا خوشن نشین گئے ویران کند دکان کہ عیار جہان شاہ بگردگیلین دنیا چو کت گیر سے ہمیکہ سے در بن بازار ای مجنون چو منبل کرد در خون</p>
<p>اگر اشتاق اخراجات شمس الدین تبریزی شراب صبر و تقوی سے راتوبی سودا و صفا خور</p>	
<p>در آسے میر خزان بار دیگر نباشد در جہان خود کار دیگر نہر فوہ شہنوا قسار دیگر</p>	<p>بمخس تو نباشد یار دیگر مرا غیہ تماشاے جالت چو خورشید جالت سے نمود</p>

بہز دید سے ز حسن تو کیے چیز زہے دریا کہ پر کردے زگوہر بیک خانہ دو ہمیار اند عاشق خدا یا مہر دور باہر کردے چو دانہ جان منکر این سخن را کو منکر گفت ستائی خود ہمین ست در ان خسر وار تو خسر وار منکر	اگر بودے جو تو عتیار دیگر کہ ہر گوہر منور انوار دیگر منم ہمیار و دل ہمیار دیگر مرا ماندے و آن ہمیار دیگر کہ اور نیست آن ہنجر دیگر ستائی گفتہ نے خردار دیگر کشائے آن چشم عیسی وار دیگر
---	---

خمش کن ای زبان چو تنہیت

مگر وقتیکہ بے یار دیگر

بگردفتہ میگرددے و گریار کجا کردم کجا کو جام دیگر نگردد نقش جزیرہ کلک نقش گرفتہ است دل در قبضہ حق ز منقارش فلک سورخ سواخ رہا کن این سخنسار اندا کن خشم و اندیشہ دل کن بریدہ ہلا اے ساربان اختر بخوابان شب مشتاق را پایاں نباشد خمش کن مستمع شو تاجہ گوید	لب بامست دوستی پیش میدار کہ مانے الکن غیبر اللہ و یار نگردد نقطہ جزیرہ بے پرگار گرفتہ صعوہ را شاہین ہنقار ز چنگا کش گران جانان بسکدار عہد مخموران کہ آمد یار خسار کہ آمد روز وصل وجود و ایشار ازین خوشتر کجا باشد علف خوار چنان پند اشتی دیگر میند ولست اہل سخن سلطان گفتار
--	--

درازوے نشووی ہر بنخلیقہ اش

کہ جز نیش خانی بشنوائے یار

مرا یار احسین بے یار مگذار بزنہارت را آمد جان چاکر	چنین تنہا و خوار و زار مگذار مرا و ہر عجب بے زہنسا مگذار
---	---

مرویارا چنین بنی یارگذار مرا تنها چنین در غارگذار ترا اندک نماید بجز یک شب ناید اندک آتش به پیشه	ببینی تو دیا عیسی وقت مرا غشی که مار یار غار ترا اندک نماید بجز یک شب ناید اندک آتش به پیشه
---	--

و هم بگست لیک این بار دیگر
ز من بشنور من این بار گذار

بگذران ساقیا آن جام دیگر بحان تو که از رزت به بینیم خلاصم ده خلاصم ده خلاصم اگر یک ذره حمت هست برین اگر امروز در بر من به بندی مرا در دست اندیشه تو سپار من جام از گردانی تو ساقی بگیر این دق اگر چه دام دارم	بده جام مرا آرام دیگر که صبرم نیست تا ایام دیگر که سخت افتاده ام در دام دیگر لکن تاخیر تا نهنگام دیگر در افتم هر دم از جام دیگر که اندیشه است خون آشام دیگر چو از رحمت بدسد جام دیگر گر و کن ز دوستان دام دیگر
--	---

بنده نامم سلام درد نشان
نگار سین نخواهم نام دیگر

اے محو گشته عشق جانے و حین دیگر اسرار آسمان را حال این و آن را علت بی نهایت در روشنی بجایت آن چشم احوال آمد در کار اول آمد چشمی که بنید آن رو بس نگر و بهر سو	و س آنگه آن تو داری آنی و حین دیگر از بوج نا نوشته خوانی و حین دیگر کان لعل بی نهایت کانه و حین دیگر تو گفت اولی را شانه و حین دیگر آن چشم هست بیشک آس و حین دیگر
---	---

زبان گویند بخت چشمش از غیر و دریس
از وی خطایش نیست جانی و حین دیگر

مه روزه اندر آمد به اے بیٹ چو شکری
 بنشین نظاره میکنی خویش کنار میکن
 اگر آتش است روزه تو زلال بین نه کوزه
 رخ عاشقان مرز عفریخ جان دل مصفا
 همه مست و لب گفته رمضان زیاد رفته
 چه بید مست مارا بگزید دستهارا
 ز میان گفت مستی به شوخ وی پرستی
 شکر از لب سیما چه بود حیات موعده
 تو اگر خراب و مستی بمن آگاه از منستی
 بسر اے ابتلا در بد و نیک مختلط دان
 چه خوشی چه نامرادی بکدام وقت تراوی
 تن تو حجاب عورت پس او هنر از حجب
 به مطرب شکر لب برسان صدایکوب
 ز تو بر صباغ عید و ز تو بر شبست قدر

که بوسه است پنهان به کنار سیر و گری
 دو هنر از خشک لب بین یکبار حوص دیگر
 پری دماغت اندر سر آب همچو آذر
 سنگ برون شیشه بنگ درون ساغر
 بو شاق ساقی خد بز نیم حلقه بدر
 سر خود لبس همبیکر و چو عصاة روز مجشر
 که گوید این روزه شکند ز قند و شکر
 که ز زوق باز ماندن دهن نکیر و منکر
 و اگر خمار دارے سخن شش و منجمه
 چو گذر کنی از اینجا شوے از بهجا محور
 بکدام دست کردت قلم قصص مصور
 شکران و ماه رویان همه گردا و طهر
 که رسید و باز آمد شه ماغوش و مغفیر
 نه چو عید و قدر و عاصی که گئے بود مقدر

تو گو سخن که جانے ز قمر آسمانے
 که کلام قست صاف و حدیث ماکدر

جرا ز قافله یک کس نمیشود بیدار
 چرا از خوب و دطرارے نیازری
 ترا هر آنکه خبر کرد شیخ واعظان
 یکے همیشه همه گفت راز با خان
 شبی بنا که خان بر وفه و افتاد
 نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتاد
 خبر نکردی اے خانه کو حق صحبت

که رخت عمر ز کی بازے بر دطرار
 چرا از آنکه خبر میکنند نگرے آزار
 که نیست چهره جان را چو نقش آب قرار
 مشو خراب بنا که مرا کن انجیل
 چه گفت گفت کجاست وصیت بسید
 که چاره سازم من با عیال خویش هزار
 فروفتادی کشتی مرا بنارے زار

<p>جواب گفت مرا در صبح آن خانه به رفت که دامن یکیشاوی بشکافت بمی روی بد با هم ز جیل مستی گل بهر کجا که کشادم دامن فروستی مثال کا بنگلست آن زمره معجون دامن کشاید تن تا بگویت فرستم خمار در دست از شراب مرگش دگر دمی تو بعبادت و شکر کشی بخور شراب انابت بماند فرصت کعبه بنظر دل خود درستی دین بگو سخی گریز که آب حیات حق دارد مرید کیست تبازی بگو تو خواهنده اگر گیت بگوید که خواست فانیست دگر نخواست مرا پس حرام خوانان کرد خزان مرید بهارست در و ماه کنان چو زنده گشت مرید بهار فصل کنون بسوی باغ بیا دجای خواب بزمین</p>	<p>که چند با خبر گردمت درین پنجبار که تو تم بر سیدست وقت شد بشمار شکافنا همه بستی سراسر دیوار نهشتیم که بگویم چه سازم ای حمار پلاتو کا هر گل اندر شکاف ره افشار طبیب آید و بندد بر وره گفتار مده شراب بنفشه بهل شراب انار به روی پوشی از ان کوست عالم الاسرار ز توبه ساز مساجین غذا از استغفار نگاه کن تو بقاروره عمل کیبار تو زمینهار از و خواه هر و می زمار مراد از ان مرادست نصید از ان شکار بگو خواست از و خواست همچون بودیکار که ز رو کرد خشم را فراق آن رخسار سیان حق ز چه ماند مرید و مزار که عاقبت بر او رسد نسیم بهار شکوفه لائق بر خشم خفته در انظار</p>
---	--

چند اعطایان خضر کسوت بهار کنون

زبان حال گشت و نموشش باش ای بهار

<p>بمن نگار که منم منم منم تو اندک سلام من بشنوی از حد خبر بشودت منم چو سوسن گل در دیون پرده تو شب غریب چو آواز آشنا شنوی</p>	<p>دوران زمان که شنوی ز دکان خانه تو که هیچ وقت نبود ز چشم من مستور به وقت لذت و شادی بخت تو دمی از ضربت مور و غمی از جوشت مور</p>
--	---

<p>خمار عشق در آرد گونو تحفه بستر و آن زمان که چراغ احد بگیرانند ز بای و بهوی بشوید و خاک گریستان کفن دریده بخون را گرفته از بیم بهر طرف نگری صورتی ز ما بین تو احولی برود هر دو چشم است با ساز بصورت بشدم مان بمان غلط کنی چه جای صورت اگر خود ند شوی جمله بمل زمان بسوی مطربان شهر بسند بجای نغمه نان گز خدای را جستی شهر را تو چو خار خانه بکشاد و</p>	<p>تراب و شاه و شمع و کباب نقل بخور چه با کسی هو که بر آید زمرگان قبور را با یک طبل قیامت ز مطراق نشو دماغ و گوش که باشد به پیش نفوس اگر نخورد گری پاسبوی آن شهر و شو که چشم چپ بود آن روز از جام دور که روح سخت لطیف است عشق سخت خور شعاع آئینه جان علم زنده بطور مرا حقان ره عشق رست روز عبور نشسته بر لب خندق ندیدی یک کور و بان بسته تو عمان باش همچون نور</p>
---	--

نموش کردم و از غیر ابل بهیستم
 خود ابل هست بوجدان خوشین بسور

<p>نه در سید بجانها ز خسر و منصور تو آفتاب بر آمد چه خفته اند این خلق و رون چاه ز خورشید روح روشن شد بجنب آخر بود که چاشنگه بگذشت گاه که خفته اگر داند که کوه خواب است چنانکه روز می در خواب دید گلشن تاب بدید خود را بر تخت ملک از چپ رست بخت نشسته چنانچه پندار به پیش او زده بسیار داد خود زانو میان غلغل و در آرزو پیر و داور</p>	<p>نظر بجلقه مردان چه میکنیت از دور نه روح طالع رست چشم عاشق نور ز نور حارس پندفت نیست دیده کور از آنکه خفته چو جلبند خواب شد بخور از آنچه دیدند مخزون شدی دلی سرور بخواب دید که سلطان خدست شد زور نه از صف ز سپاه و حیت مشهور در امر و نهی خداوند بر سنین و شور نهاده شعله و سر رنگ حایب و شور میان لعل و ملک عرق شر و شور</p>
--	--

در آمد از ورگنن بچشم حمای
بجست و پیلوی خود ز خرمی دید و نه ملک
خریدش کرد و گریبان و پیدان بختی
بخوان ز آخر یسین که صحت فاوا
چو خفته ایم و لیکن ز خفته ناخفته
شده که خفته ز شاهای خوشی تن فاعل
چو هر دورا نهات رسید یاز بختی باب

ز روش بیای که بر جبهه مرده دور
و تخت و جاگرد چیری ز موجبات هر مر
که دید گفت که دیوانه بیست یار بخور
تو هم بیاینگه حاضر شوی ز خواب غرور
بزار مرتبه فرقت طاهر و ستور
خسته که خفته در اوبار خویش تن معذور
بخت آید شاه و بگنن آن مقهور

لباب قصه باندست و گفتن امکانی
به بین بهانش داود و کوکبی زیور

نوشته است خدا کرد چیده دلدار
چو عشق مردم خوارست مرد میباید
تو نمک تر شوی ویردیر خضم شوی
تو نمک بشکن زانکه آن دهن تنگست
پیش حرص تو خود پیل نمک باشد
تو زاده عدی آدمی ز قحط جهان
به دیک گرم رسیدی که من سوز
بهیچ سیر نکردی چو سعه دوزخ
چنانکه برسد دوزخ قدم نه فاق
خداست سیر کن چشم اولیا و خواص
نه حرص مال نه پیرا شان نه حرص پس
خوش اگر شمرم من عطا بخشش او

خطی که فاعل و امته یا اولی الاخبار
که نفس نمک کنده پیش عشق مردم خوار
بنشین تو نمک شیرین چو بنفش گوار
که لعل هم نخورد و مر ترا اگر بسه بار
تو تی چو مرغ ابا بایل مرغ پیل شکار
ترا چو مرغ مسمه غذا چو کز دم و مار
گله سیاه کنه لب گله رخ و کوکتاب
مگر که بر تو نمک پائے خانی جبار
نذا کند که شدم سیر بین قدم بزار
که رسته اند ز خویش ز حرص این مردار
نه خواهد آن خرد و سپی که گشت با سوار
ازان شمار شوی خیره تا بر روز شمار

بیا تو مغر تبریز شمس وین بختی
کمینه چاکر تو مبد گنج بد و وار

<p>فغانان که بستم آن نگار بار سفر فغان که بار سفر نیست شجره و ستم و لیک سادات خورشید و مهر بار سفر سفر بیامد و در بهر غدر با منجوست بگفتش که ز و باه شانه گلی بگذر مراست بان ساغر در آب من کب رو و یلب لب این جوی تالب و ربا بر پشت آینه منگر که از سفر آمد سفر سفر که چنان یار غار در سفرست همیشه چشم کشایم چو غنچه بر راه فغانان که بستم آن نگار بار سفر که از هم بهرم جسم بود و تار سفر که تا ز گردش شان سرت گشت کار سفر بدان صفت که شایان بنده شمر ساز سفر که سیر کرد سوارم بر غزا سفر رواند جانب دریا که شد مدار سفر دلی که داند درین کار با قهر سفر صفای نگر تو بر ویش ازین غبار سفر تو بخت بخت سفر دوان و کار کار سفر چو سر در و جروح و زوشت در بهار سفر</p>	<p>فغانان که بستم آن نگار بار سفر فغان که بار سفر نیست شجره و ستم و لیک سادات خورشید و مهر بار سفر سفر بیامد و در بهر غدر با منجوست بگفتش که ز و باه شانه گلی بگذر مراست بان ساغر در آب من کب رو و یلب لب این جوی تالب و ربا بر پشت آینه منگر که از سفر آمد سفر سفر که چنان یار غار در سفرست همیشه چشم کشایم چو غنچه بر راه</p>
--	--

چو شمس مخمور تریز در سفر افتاد
 چه مملکت که نکست و در دوار سفر

<p>که ز ریخته شیر س تو ای عزیز شکار قبول کن تو مرا و را بجای مشک تبار بجز بجا نبود هیچ دفع آن سگسار ولی غرض همه آن تا جدا شود ز غبار ازان قبل که شود ریم رو جدا ناچار ز تو برون نشو و آن غبار در یکبار رو و ز چو دل که بخواب و که بیدار جفا س یار و ستطها س آن کلمه بیار برای حیات آن چوب میکند نیکار که ماقبت بنماید صفا شمس آنر کار ای مباله و آزار چندی بار شمار</p>	<p>مجوی شادی چون در غمست میل نگار اگر بدندان بادست مرزا بزره درون تو چو کی دشمنست پنهانی کسی که بر نمایی چوب زو جفا بنود زنی که توفیق چوب زد که یافت عوض درون ریم و غبارست آن حجاب بنی هر جفا و بهر زخم اندک اندک آن اگر خواب گریزی خواب در بین تراش چوب نه بهر ملاکت چوبست درین سبب همه شرط طریق حق خبرست به بین بهر پوست که در دشت تبار</p>
---	---

که تا برون رود از پوست علت نهان اگر چه پوست نماند ز اندک بسیار

تو شمس مظهر تبریز چار بادار سے
شتاب کن که ترا قدر نیست در اظهار

<p>دلی به بین که نگردد ز جان سپاری سیر ز زخمهای زنهانی که عاشقان دهند مقیم شد بنجر آبانه جمله زندان را هزار جان کرم سپرد هر نفس گفتند از به تو سیری بگفتش از تو نه شنه باب نشاید است ای سلیمان سواد تو بهیاست دل ز تست چو باغ</p>	<p>اسیر عشق نگردد ز پنج و خواری سیر بنجان در دست آلود ز زخم و خواری سیر خراب کرد و نشد از شراباری سیر دران شکار و نشد زان شکار داری سیر ولیک هیچ نکردیم از آنچه داری سیر بدان که هستی از جام شهر یاری سیر که باغ می نشود از دم بهاری سیر</p>
---	--

نمون کرم دسیری بسیر عظمی

که نیست دل بجز از فیض شریاری سیر

<p>بیایم دگر بار چون نسیم بهار چو آفتاب نمودیم فصل خرم چو ز هزار فاشته جویان ما که کو کو با هیان نسیم رسید در دریا نجات پاک خدائی که گوش و چشم بمصطفی و بدیه یار اهل فاضل او که آیم ز مصر و دو صد قطار شتر ز خواب چو نمک درائی و روی او بینی همو کشاید کار و همو بگوید شکر چو دست بر تو زنده یار و گویت بر خیز نگردیمو سے عمران که شد همه دیده</p>	<p>برآمدیم چو خورشید با صد آفتاب نموده میوه کشیرین بسے درین بازار هزار بلبل و طوطی بسوے اظهار هزار موج برآمد ز جوش دریا بار که کم خرد بگناریم در جهان بهیار که پنج نوبت امین شدند در اسرار همه ز نیشکر آورد و ز قصب دستار زهی سعادت و اقبال دولت مبدار چنان بود که گلی رسته بی قرینہ خار زهی قیامت و جنات تحت الانهار که نعره ارے میرد از پئے دیار</p>
--	--

<p>زهی مقام تجلی و اقتدار برون شدیم عقل برآیدیم از کار چو عقل اندک آری به نگر بسیار</p>	<p>برای مغلطه سید و دیدش جی حبت ز یاد ادچو فیون فضل او خوردیم برین توروسه مراد مر از حال پس</p>
<p>نموش باش چو نمون شدی محفل چو شد درینج که دیوانه گشته یکبار</p>	
<p>که ابد طاق خمارست دیا حبت کنار که هیچ نقطه نرسد زگر دش بکار کز تو تو پنه نبرے کرد فردو بسیار چو دست در زده در که که کسار بچشم مانگس می شود سپ سالار چو فعل راست در آتش زرق عشق و شزار</p>	<p>مرادین شب دولت ز طاق جفت پس مراد پس عزیز که چند میگرددی سند تو بر سر زانوی خود ساری صوفی چو چرخ کوه احد بر نیاید ازین و بیخ مورین زمان که عسلهای قمری لیسیم پد امین ست چنین ره زباج و لعل بها</p>
<p>نموش باش و کن از بود حبت تو به کجا ست این دم مستقرین بالا حار</p>	
<p>بزمیتان ره عشق را قاطر قطار رسید دلشدگان راه کنار زیار اگر چه مست خرابم دگر بسیار طراز خوب بران روی چون نگار نگار ز چنگ دوست رسیدن طمع مدار مدار چو شیر خد نشود و غل بکش گذار گذار</p>	<p>کبش کیش که چو خوش می کشی بسیار کنار باز کشیدت عشق از مستی ز دست خویش زان باغری که میدانی نگار باست حجاب بر دسم هر اسما ایا کسکه در افتاده بنگارش تو خون بدی و در حشقتش چو شیر خد بخت</p>
<p>پیش رسید خداوند شمس دولت و جاه که نیست بادیه تبریز را خمار خمار</p>	
<p>زهر کجا که و بد دست جام جان سوت اگر رو بود که تو ساقی و ما چنین به شیر</p>	<p>بیای که ساقی و بر باد ده سر و دستار داری مست و خرامان و صاغر اندر سوت</p>

بیار جام که جانم ز آرزو مند می بیار جام حیاتی که هم مزاج منست انان شراب که گر جبهه از دحسکد ز جام نعل تو گر جبهه ببارسد ولی تو شمشیر ابی سبک سرش کبشا گر اندکی سرخم راز گل کفنه خالی شراب شوق بنوشیم و با عشق شیم چه شکر بود که آواز داد بس جانم اگر آید آفتاب شمس الدین	شدت سیر ازین تن چه جا صبر و قرار که منوسل نخست و محرم اسرار ز خاک تیره بر آید همان زمان گلزار میان چمن و زمین پر شود همه انوار سرش بگل گرفت نفس بکودار بر آید از سر خم بوسه و بشمار آثار چنانکه شترست میکشد بسی خوش بار که بود آنکه انا الحق بگفت بر بردار حساب آن نتوان گفت تا بر روز شمار
--	---

دلیت زانو مجسمه

سیر ع قاف عشق رسیدن گرفت باز چشمی که غرق بود بخون و شب فراق مرغی که تا کنون ز پنهان مست بود صدیق و مصطفی بحر یلعه درون غار دندان عیش کندی از سحر ترش رو دل قرطه سیاه که پوشید روز بحر بر سینه که در چینه ادبار بر خور آن لب که خون جیفه و نیایم کید دستی که بحر میس جمع سفال و سنگ نفسی که بقرین پیش هر مید ریید آن گر که از سنگ در و باه میگرفت گوشه که بود پر شده از نهرل جیده مستودگان مصر زدید اریو سنی	باز دلم ز سینه پریدن گرفت باز آن چشم روی صبح پریدن گرفت باز در باخت و اندر و طلبیدن گرفت باز بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز شیر نی وصال چشیدن گرفت باز از جیب تا نهیل دریدن گرفت باز زاقبال باد صبح وزیدن گرفت باز از نعل دست شهید فزیدن گرفت باز از جیب شاه و طلبیدن گرفت باز از آفتاب و دوست رسیدن گرفت باز با شیرو با پلنگ خمیدن گرفت باز از حق کلام و با پلنگ شنیدن گرفت باز هر یک ترنج و دست پریدن گرفت باز
---	--

<p>آهسته چشم دلمبری از حسن بوسه نظاره خلیل کن آخر که شمد و شیر خاتون روح نماید نشین سر تن و یک خیال عشق دلارام خام پر صراف اهل نافه نقد نمید عشق سودا عشق نوسه در و سیاه کار آن دل که کر تبه و از عشق سیر بر بام فکر خفته ست آن دل عشق ما</p>	<p>در ذوالا شقان بخردین گرفت باز از بجن خویش کمیدین گرفت باز چادر کنان ز عشق نویدین گرفت باز سر مایه خیال پذیردین گرفت باز برکت قراضها بگذریدین گرفت باز در زلف چون سرن بخردین گرفت باز افسون مکر دوست شنیدین گرفت باز یک یک ستاره را شمردین گرفت باز</p>
---	---

تبریز اگر است شمس حق است نک
گوش مرا بنجو شیر کشیدین گرفت باز

<p>گر نه دیوانه و مرغوش دیوانه ساز گر چه خون بازی ز زخمش خنم دیگر اندیز چند خانه کم کنی یک شسته بزم گشت بند اسپ چوبین بر زشیکه کلا این است چه دعوت حق نشوی آنکه دعای دل کنی</p>	<p>در چه صدره مات گشتی کز دیگر بیاز باز گردای کبک اگر چه شسته از چنگ باز در نمی یابی تو خانه با قلا و رزی بیاز گر نه چوبین است سپت خواجی منزل بیاز شیر باد است ای برادر از دعای بی نیاز</p>
---	---

گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی بطفت
بعد ازین بفرش می نه چارش وقت ناز

<p>حیف است که جان پاک مارا ز آغاز همه با خیر آیند شش پر شود خوش بر ازان بان اسه دل خسته نقش مارا گر خوارے و گر ضیفه اینجا منفراسه برین سخن روان کن</p>	<p>باشد تن خاک را انبار شهباز رسد بدست شهباز کماند رگوشش رسید آواز روز منی دوسه مانده است می ساز آنجاست بقا و ملک و اعزاز بے پر می کن همیشه پرواز</p>
--	---

قشر سخن ست اینکہ گفتیم

در پوست بجوے مغز این راز

مے آید یار غار برخیند
برخیند تو ز نیمہ رخیند
اسے مردہ و رفتہ باز برخیند
از بہر دوسہ خمار برخیند
نیک بین تو بھار یار برخیند
پایم نہ خلیلید خار برخیند
در ماند بسے شکار برخیند
در حالت مضطر رخیند
این جملہ روا د ار برخیند
اسے دبیر خوش عذار برخیند
پر کن قدح و بیار برخیند

اسے خفتہ سیا دیار برخیند
ز نھار ہمہ خلائق آمد
جان بخش ہزار عیسیٰ آمد
اسے ساقی خوب بندہ پرور
اسے داوڑ صحرار خستہ
اسے لطفت تو دستگیر ہمار
دے حسن تو دام جان پکان
معذ ورم دار اگر گفتیم
دل خون شد و خون بجوش آمد
اسے نرگس ست است خفتہ
زان چہینہ کہ نوش دانے مہون

زان پیش کہ دل شکستہ گردد

اسے دوست درست دار برخیند

دل عیش و تماشا دار سے امروز
کہ اسبابش مہیا دار سے امروز
بدان ہمسایہ کا بنجا دار سے امروز
کہ غل حق تعالیٰ دار سے امروز
کہ خود شہید ار بجا دار سے امروز
کہ خرد از بہر دریا دار سے امروز
کہ صدہم و سہم دار سے امروز

درین سہ ما سہ با داری امروز
میں خنن زوبت عشرت بفرود
دران خنجانہ مارا سپہمان کن
گہستہ سایہ خود بر سر ما
بنجار از روے دریا بین بر انگیز
در اشکن کشتی اندیشہارا
سری از عین و شین قاف بن

شمس بکس و مزن از ناخانی متن

که مصروف نشکر با دارے امروز

که از چنبر برون جستم من امروز
 که سینه خنجر بستم من امروز
 چنانستم چنانستم من امروز
 که دست خوشن خنجر بستم من امروز
 برو بین کز تو دارستم من امروز
 که در مجنون به پیوستم من امروز
 بغیر دوست نپرستم من امروز
 در توبه سیر بستم من امروز
 بصورت گردین بستم من امروز
 مرا افتان کن از بستم من امروز
 اگر چه رفت هستم من امروز

چنانستم چنانستم من امروز
 چنان گشتم ز یک ابرین صبا
 چنان خالی که در گفتن نیاید
 بهستم داد آن یوسف ترنج
 بخوردی خون من ای عقل ناقص
 بیاد لیلے هر جان محزون
 چرا بر ابراهیم تبار اشکستم
 قضا پر سبیل تند پر خند
 بجان بر آسمان عشق رستم
 ببار اسے تیغ عشق لا دبالے
 مرا از گفت میبوده نمش ساز

اردو لیسین مہملہ

ز آنکہ حوالی غسل پیش زمان بود ز پس
 ماه و ہفتہ شہا غم نخوریم ز عکس
 جان و جان علامہ تو جان جهان توئی و پس
 ہست اثر حمایت گز رہت دگر فرس
 عقل بطیب تو عرصہ ہمیکہ محس

سوے لبش ہر آنکہ شد زخم خورد ز پیش و پس
 کان ز مردی صبا دیدہ مار بر کنے
 بے تو جان چہ فن زندگی تو چگونہ تن زند
 نصرت رستمان توئی فتح و ظفر رسان توئی
 چرخ کہ دور میکند و دشمن از آب طاعت تو

شمس تو معنوی بود آن نہ منطوی بود
 صدہ و آفتاب را نور ز تست بقیست

سجدہ کنان دم زنان بہر امید ہر نفس
 انچہ بہار امید ہر از دم خود بخار و شمس
 خاک کہ آب میخورد ما شمس چو آرد عکس

چہ طعم دلون و کون صفت زدہ پیش فغان تو
 دست چنان چنین کند طاعت کہ من ہمید ہم
 سنگ کہ میخورد الف نقرہ و زربانات او

سنگ جهان چو سحر با عشق عصا کوسو
باز کند دیوان بفر در کشیق بیگ نفس

بس کن بس که کمتر از ساقی آب شیتی

چونکه نیافت مشتری ناز کند در حرس

سینه ناست جان من بس مکن و ملوک بس
گرچه رسول از قفق گشت ملول شد برش
گر نکنی موافقت در درو رسه بگیرد
من بزم زکا هلان حرد شناس عاقلان
ذوق گرفت هر چه او پخت میان ذوق خود
دوش حریف مست من داد بویست من
نفس ضعیف معده را من نکتم حریف خود
من پس و پیش تنگرم پرده شرم بدم
روز خوشه که روی او باشد آفتاب ما
ایده عشق در شکل طیب نزد من
گفت کباب خور در اوقات دل بگفتش
گفت کباب از خوری آن زکعت خسته خود
گفتمم اگر تو فهمی من چکنم شراب را
خامش شمس کین سقا بر نفس انجیات تو
از تبریز شمس دین آب حیات سید
انجیات از سلطنت گریه سبب خلف

روایت شین محجه

گر عاشق از جان و دل جد و جایی یاکش
جانی بیاید تیز رو کن آب و آتش بگذرد
کاهی بود در شیر گاه چاه بود در خیر گاه
وز آنکه تو عاشق نه پس سخره میشود خاشاکش
این تنگ جانها از تن بیرون کش بردار کش
بیزارشوزین جان بروی ما خطبید کن کش

ای نفس لوسه بندہ شو اگرش همیشه اگرش بانه با بل مست سو و درخت در بکارش جیا یک سوار سرتی این کره را در کارش نکلت نمے آید که خسر گوید بر آرد بارش	نفس نباید گوهری تارہ بری در دلبرے خود را بسین درین نگر در نفس حاتم فی اثر این کره تند فلک با تو مروی نمے کنند چون تمسوار ندر سه خربندگی تا کے کنے
---	--

یا از خود تو بکن در خاک باد مصطفیٰ

ببر سر کشاد سینہ را در دیده انکارش

وانکه میگردی کرانه در میان آوردش وانکه از سن میکشیدی کشکشان آوردش از تقاضا بر تقاضا من بجان آوردش از سیاهان سوسے دارا لالمان آوردش کونشان کو مهر سلطان سن نشان آوردش	ای که بیرون از زبان بد در جهان آوردش اکملک عشوه کارا و بد عشوه در بتمش وانکه میگردی تقاضا بر صبا حی جان ز من جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق گفت جاسے میا هم تا تو بنائی نشان
--	---

مهربانی آن بود من کی گرفتیم دزد را

دست بسته پیش جان مهربان آورد

بر کف ساقی بجام اندر بیدم جان خویش پر کنے پیانه را و بشکنی پیان خویش حرمست دارم بحق و حرمت امان خویش پر نے خشنده همچون چهره رخشان خویش آتش انگند از برای سن زاننده ان خویش لوان می چون اندر سر خم برد اندر کان خویش و غر خط چون سبیل انجیده دیدم نان خویش بخت سن بد در خرابی یافتن من آن خویش بهریره روی اندر ماه بنه نقصان خویش بهریره حجت خویش ست هم بریان خویش	پیش فرستم در میان مجلس سلطان خویش گفتم ای حاتم فدایت ساقیا بر خرد خوش بخندید و گفت اذوا و فورا خاد م ساغرے آورد و بسید و نداشت بکنم سجده کردم پیش او و در کشیدم جام را مے پیایے کردن پس دوا و از کف چند جا از گل خیار او پرسید دیدم بخت خویش بخت شفعه باشد از آباد و دیگر در خراب بولوب را دیدم اسجاد دست میخاید بخت بولوب در فخر غر غر تحت و بریان طلب
--	--

ستارین ہم ہاؤن این تو این ہم ریشکون

تا برآردم دیگر سائے از خمدان خویش

بس کیم تا نقرہ گدیزیر مجلس با شما
داستانہائے خفی از مجلس نہان خویش

ما شمع را شمع و شاد نیست از بیز خویش
ہر کسی اندر جوان مجنون و ہم لیلی شدند
ساختے میزان زیدی ساعتی موزون عمرو
کز تو فرعون منے از مصر تن بیرون کنے
نگارے از گنج قارون بستہ بر پای جان
یونسے دیدم شستہ بر لب دریای دل
گفت بودم اندرین دریا غذا سے ماہی
ترین سپس مارا گو چونی و از چون در گذر
بادہ گلینان خورد و ماہر دم خوشتریم
بادہ گلگونست بر رخسار بیامان خم
شغل ما بر خم حرام و خون ما بر حاصل
سن نیم موقوف نفع صورت چون مردگان
در بہشت است بر قست و خلخال حسرت
و سے منجم گفت دیدم طالعی دارے تو سعد

آب انگوری بخوردی بادہ نال از بزی خویش
عافان لیلا خویش نیز ہم مجنون خویش
بعد ازین میزان خود شوتا شوی زندون خویش
در درون خانہ بنی موسی بارون خویش
نافر و تر میردی ہر روز تا قارون خویش
گفتش چونی جوام داد بر قانون خویش
پس چو حرفی لون خیم تا شدم ذوالنون خویش
چون ز چونی دم زید مشغول با بچون خویش
رو بخموران نم دہ ساقیا افیون خویش
ما خوش از زنی خودیم و چہرہ گلگون خویش
ہر غمی کان گرد ما گرد و شود در خون خویش
ہر زانم عشق جانی میدہد ز افسون خویش
عشق نقدیم میدہد از جلد کسون خویش
گفتش آری ملی از ماہ نورافزون خویش

مکہ باشد بامہ از جمال بخش
خس اسفند اگر گشت برگرد خویش

آنکہ جانش دادہ آزا مکش
گر مراد بران عشقت بار داد
کز نفوسم یک مہمان تو ام
چو نتوسیر غم ز قاف قرب حق

ورند اے نفس بجان راکش
از سر غیرت تو در بان راکش
بد بودا سے دوست مہمان راکش
آمدستی بیچ مرغان راکش

<p>در میان خون همه مسکین مرد مست سید انم ز پستان دلا شمس تنی عقیاب باز گیر</p>	<p>در تو کشتی شاه خلقان را کفش تغ را مان مست بیدان را کفش باز گرد باز سلطان را کفش</p>
<p>من خمش کردم تو گرفتارم کن فکر کن رنجور بر نان را کفش</p>	
<p>اندک اندک راه زوهم ز رزا عشق گردانید و با او پوشتین اندک اندک وی ز درون منخ شد وسوس و اندیشه بردی در کشاد اندک اندک پیوسته لا حول گوے اندک اندک گشت صوفی خسته و دور داد عشق و دل برین عالم نهاد زان همی جنباند او سر سست بسدا و پر میکنم من ساغرے دستما ز انسان بر آرد کاسمان</p>	<p>هر گشتک و ترنت داد اندر برش میگیرد و خواجه از شور و شمش اندک اندک خشک شد چشم و برق را اند عشق لا ابا لے از درش سست شد و عاشقی پال و پرش رفت و جد و حالت خرقه درش در پرش دیگر نیاید و لب پرش کامه اندر پاسے افتاد اکثرش گرد نوشت بر جهانده ساغر شش بشنو و آوازه اندک کبر شش</p>
<p>میر سیرست ازین گفت و بملول در کشان اندر حدیث و کبر شش</p>	
<p>آن مانے همچو ما دل شاد باش چون ز شاگردان مانی ای طریقت جان تو مست مست در بزم احد گر خمر آید گلوے او برب گر ز وصل و دست چون خمر و خنبد گر نشاط از انگیز همچون گلشنش</p>	<p>در گاستانے چو سوزان و باش در کشاد دل چو عشق استا و باش تن میان خلق کو ز احاد باش طا از و بستان امیر طا و باش گرچه هم پرش کو بکن فرما و باش هر چه بیل نال خوش فرما و باش</p>

<p>چون گلش عطرشاند باد گلش در جهان کهنه نو بنیاد گلش</p>	<p>میش سرشش بس بر آه خاک شوم حاصل آینه آینه که به فلک</p>
<p>در میان خارها چون خار نشسته مردرون و شادمان آزاد گلش</p>	
<p>ای خسرو صد شیرین که نقش خیالات خوش هم آتش توانا در هم آب لالت خوش ای نفس نور و حانی ای شکل حالات خوش در وصل بکوش آخرای صبح بستان خوش صدزهره ترا ای هم مطلع دقایق خوش آینه با جان آجور و محال خوش جان گفت بگوشتن حال من بستان خوش</p>	<p>ای یوسف و دایان ای جایه دست خوش ای چهره تو موش است در وانش خوش ای صورت اطفال حق نفس تو خوش الحق ای هست بکوش آخر در مهر بکوش آخر ای روز زر و نیت و شب سایه سوت خوش گر طیف وصال آید در جور محال آرس خوش دل گفت مرار و زری سالی گذر بزار خوش</p>
<p>تیر بگو آخر باغ غم شمشاد ای فتنه جادو میان ای صحرای گل خوش</p>	
<p>نفس اگر بکشد گوش گشای می کشدش و گرش این ندهد جان ز که آید مددش توبه بین آن دهن و آن کرم سعیدش که مشرف نشد از طوف حیات آیدش یافت آنکس که غم عشق خدا را دروش گلستان ویش را که بر او نت خدش سرو آزادی او کرد که بخشید قدش که بهار کرمش باز بخشید صدش آفتاب کرم او بد و میسر دوش چهره زیان کرد که شد نور آن جبهش</p>	<p>هر فلک نیست نهان حال نیک و بدش حال دل صحن لافصل دل و وصل دلت دل ز دروش چه خوشیها و طره بهادش فلک الموت برید از دلم امر و طمعش از متاع دو جهان هر چه بیاید زبان بلبلان را بستاند که زبانش آموخت سوسن استایش که وزان یافت زبان کیست که ز دانه امید درین خاک گشت سیوه تلخ و ترش خام طمع بود و لیکش آفتاب از پنهان سجده که در شامش</p>

همه شب سجده کنان میرو و دو وقت سحر هر که امر و زکند شهوت خود را در گور هر که او اسپ دو اند بسو سے گر اسپ	روح بخشد که بپیرد مه چرخ از جسدش دانا جور بود مونس گورد و محددش کند آن اسپ لکد کوب نکال لکدش
--	--

بہل ای دل تو غزل راز ازل حیران شو
کہ تماس کند پوشج و پدھم صدش

من تو ام تو منی ای دوست مرو از سر خویش غیرہ دانم کن از فت نہ بے پایانت آنکہ چون سایہ ز شخص تو جدا نیست منم سایہ را ہمہ فانی کن و بہار ز نور ملکے ال از دو ولی بر تو مجبہ گشت است عقل تا جست چنین گفت تمبشیل علم	خویش را غیرہ انکار و مران از در خویش تا چو حیران ز غم دست جہا بر سر خویش کمش ای دوست تو بر سایہ خود خنجر خویش بکشا طلعت خورشید رخ انور خویش بر سر ملک در آتا بر سہ از در خویش تا ج را گو ہر ز خویش تو از گوہر خویش
--	---

مخ جان تو را بنیابم بر ریتہ شد
رو بصر او خستش بین برادر پزہ نشین

ای خواجہ تو غافلانہ میباش آن چہ کہ رشک نور محض است آن مہ بخیال در نگنجد قصیدت و بیت پرست چون آتش نہ نم کنند خلاق این را این ماس و برنج احوال است پایانہ زاد گے شناسد از موش خبر ندارد این دل گرے و زردے ز زندگان نزد اما نہ فضا است مات من مات	چون بخیبر می از سوز او باش با ناخن زشت خویش مخراش تنہا بخیال خانہ متراش غیر گل و جامہ چیت جلاش نے دستورے کہ دم زخم فاش وزنے یکجا برنج و کو ماش چون بوسند ز سگ پاماش کز نور رخسار شد بصر ماش اے دزد کفن بشب چو باماش ہم حکم خداست عاش من عاش
---	--

خامش که شبی خبر ندارد
آنکس که بر روز خود خوشیاش

دست عنایت مند بر سر محور خویش
تا جگر او شید شربت سو فور خویش
ساقی و صدمت بماند ناظر منظور خویش
نیست غسل خار و راه چاره ز زینور خویش
فتنه شد آن آفتاب رخ مستور خویش
ورقه ز بنی نقاب بر رخ مشهور خویش
خلعت خلعت پیش بر تن این حور خویش
در دل در جان ننگند پرورش نور خویش
باز بیقات وصل آمد و بر طور خویش
بر همگان عرض کرد خاتم منشو خویش
باده گو یا بنه برب محمود خویش

باز در آمد طیب از در رنج خویش
بار دیگر آن طیب رفت بر آن ز حبیب
شربت او چون شید گشت فنا از وجود
نوش در اندیش نیست و روش را نیم
این شب بجز این دراز با تو یکیم چرت
غفلت هر دو لب از حسن خویش حیرت
عاشق حسن خدیو یک تو بهمان حسن
خیز که غرضی عشق رفت بر جمل
شکر که موسی برست از همه فرعونیان
باز سلیمان رسید دیو دیری جمع شد
ساقی اگر بایست تا کنم این را تمام

حالی یاری بیش مستم و کردم شمش
از همگان معرضم مشتعل زور خویش

باز گشتادیم مابال ویر جان خویش
بر سر گردون زدیم شکار دیوان خویش
به به مابال رفت سوی سلیمان خویش
بلبل جان بر کشید نره و کان خویش
یوسف جان بر کشید جمیع پریان خویش
چون بود آنکس که دید لوت خندان خویش
شکر که مایه فقیه درین دستان خویش
صفت آن زرگری را و سبک کال خویش

باز فردا دیدیم بر در سلطان خویش
دست سعادت رسید دامن کار خویش
دیدم دیو و پری حمید ز ما دور
ساقی مستان باشد شکرستان ما
دلبر خود را که با پرده ز رخ برگزند
گفت هر روز کار چو ننه ازین رفکار
آن شکری را که مصر نیز بنید خواب
بی زلش نداردی نیست کشت ترس

<p>غیر درازی نهاد یار بد و ران خویش</p>	<p>دور قمر با کسی عمر ناقص و کوتاه بود</p>
<p>دل سوختن زلفت در پیش شمس و بین مشاور و امی لاجوی از بحر میدان خویش</p>	
<p>می نکتی با درم کوزه بگیس و بنوش زلفت و لم الودع بازگی آید بچویش جمله ز سر سرفت و دیگران بر وقت چویش بادل مستان تیر تیج کمن نشو نموش کن بر صفت آسمان بنشین لاجوش ز نو نمر گاور پای به بت و پادشوش شیر فلک نشسته بود از سر صیبت جو نموش جلوه کن ای ماهر و چنگینی روی پیش چشم کشا سوی چرخ ای شده چشم تو پیش بگردن نفس غیب تا بر بی از نقوش صافم و آزار از آن بنده دردی فروش دانه و دوام ترا کلیت پذیرد او خوش</p>	<p>ایمن می اندوز منیت می نوش و شوش غرق شدم و در شراب عقل در بر و آب جان وجود از جنون رفت ز دریا برون این جل جنون من مست شکست و گشت بیج و مان بی زبان گفت مرا پاسبان گفت ز محل نهره را زخمه تو آهسته زن غون شده بیدار نهیب شیر بستان گاو گرم کن ای شیر زک چند گریزی چو سگ چشم کشا کش هبت شعشعه نورین نیشو از این د کلام تا بهی اند کلام گفتم ای پاسبان هر چه شود گویشو و عده و بیم ترا هست خریدار عقل</p>
<p>بودی و دروش مرا خوش بجا میست گرفت تا من کردم خموش کار توست آن بکوش</p>	
<p>یا منست او بهیست نه شمعیدش بهیست من تنایش بهیست بکشیدش نشل ندارد و بانع امیدش سر نخه سینش ز دوسه بیدش شمع دل است او پیش کشیدش سکر کشته آنجا سحر بهر پیشش</p>	<p>آنست منست او بهیست بهر پیشش آنست او جان منست او یار لطیفه چست و غصه یغمه شکر ز بانفش بزرگ نهانش مقتد است او متصل است او هسته که ز سو و او ز سر خوفا</p>

ہرگز نہ حرم ۱۰ اردو ز صفا عام بیاید خامس کنید ش نک شاہ باد سے زانسو دوسے ۱۰ دوز کاتے و آب حیاتے فتہ نہختہ باغ غلغفہ	کاسہ سنا پیش بندیش خام بیاید نہ پزیریش جانب شادی داد نویدیش شاخ بناتے تاخیریش نور گرفتہ صبح سپیش
---	--

بادہ جو خورد افش کرد او
رحمت بردادی طلسمش

راہ صہتا پیش ماہمہ لطفست و نجاش ہر آنچہ از گنج فقہ آید بلغ جان بیاراید ہمہ نجاست در شش ہمہ نجاست در کاش ببین تو لطف پاکسے را لیک سہنکی را بسی کوران درہ نشینان از گشتند بہینان بسی زنجست بنی کوشنہ زہفت پنج در شش نہ زہی شیرین کہ میسورم کہ از شمعش برافورم چرا من نمائی و پستم چرا من عاشق و پستم پیش عاشقان صفت بر آردہ نجاست ازہ چہ نیست این لعل چن کر و غقت اندر چن	ہمہ مرست بود لداری ہمیشست و اسایش باز شہر باز آید از وسر تا سہ زارایش و گرنہ ہست دگشاہر اعلان جان اندر افوایش کہ او مرست خاکی را کند در قرب خود جایش بسی دلہای نگینان چو طلی شد شکر خایش ز عشق آب آتش نہ کہ از خو بست اطفاش زہی شاگر کہ امر و زمر زدو لہتا سے فردایش چرا من جلدہا پستم ز عشق جسم فرسایش دو خراست لعل جان از تادہ شرایش وزو غوغاست در گردون ز تادہ زارہ ہایش
--	--

دلانا چند پرہیز سے ز کوی شمس تبریزی
نہ سہر سہر تبریزی بعد آرام پر پایش

نگار سے را کہ میجویم بجانش کجارت و میان حاضرانیت نظم سے افگم ہر سو و ہر جا مسلمانان کجاست آن نگاری	نمی بینم میان حاضرانش درین مجلس سے نیم تنائش نمی بینم اشار از گل تائش کہ سید یم ہر شمع اندر میائش
---	--

بگو نامش که هر که نام او گفت خشک آن دل که دست آویزاو شد ز رویش شکر گویم باز خویش ز منیش گرسنه بین عجب نیست	بوقت مرگ شیرین شد دهاش بگور اندر بنوست دستخداش که چاکر شد بدان هر دو جهانش که میجوید درین عشق آسمانش
---	---

بگو القاب شمس الدین ترنیز
مدار کوس مشتاقان نهانش

شکست نرغ تخم را شکد بروی ترش ز شیوه او ترشت و بجان شیرینش هزار خمره و کار عسل شدست از دوس ز های و هوئی ترشهای پیش خند گرفت ترش چکونه بنخن و بنریلب چو شنید نکو نگردد که ازان یار من عجب نیست پریر یار مراجست کان ترش رو کو ر بود سیل و دم دشمن و خلق نعره زنان شتاب و تیز هیمی بر دو کوه کوسه مرا گرفت طبع که حلوا و بنده را جوان عجب نباشد اگر قصد افغانی نیست غلط کن ترشی را که هر چه شیم سبت	چه بار هست تخم را دران سبوی ترش که نیت دهم به جزایش تا روی ترش که هست دلبر شیرین دو گوش ترش حلاوتی عجبه یافت های بهوی ترش که جوی شیر و شکر شد روحان بسوی ترش بجیب سبب شیرین بکف کدوی ترش خمار نیست چرا بودش آرزوی ترش سیان جو عسل چیست چون سبوی ترش چرا کند شکر و قند جوی ترش که تا زبان سر شیرین شود گلوی ترش همیشه باشد شیرین افتین عدوی ترش ز رشک خون تو شیر نیست زنگدوی ترش
--	--

هزار خانه چو زنبور بر عسل داره
بجان تو که گذر کن ز گفت و گوی ترش

اگر کم رود این بیدل زان و لدار جویندش اگر این بلبل جانم پر دنا گهان ازین وگر یار عشق او شود یاده ازین مجلس	وگر اندر رمد عاشق بکوی یار جویندش ز هر خاری سپر شکیل زان گلزار جویندش پیشین نرس یار آن عیدار جویندش
--	---

برخورشید برق اندازنی زهار جویندش سیان طره مشکین آن طرار جویندش چنین خفته نیابیدش گمبیدار جویندش اشارت کردان بپریم که در اسرار جویندش شهم دریای پرگوهر بدریا بار جویندش مسلمانان مسلمانان دران انوار جویندش سراخوان صفار اگو دران بازار جویندش	هر آن داشت که کم کرد بازار خهار میگویم و گرد دی زلفش بجز و درخت عاشق را بت بیا از پرفتن را که سیداری زجنت است بیسر سیم بکوی دل ز پیری سن ازان دلبر بگفتم سیر را بگفت توئی اسرار گفت آرس زهی گوهر که در یار ابنور خویش یر از د چو بوست شمس تبریزی بیا بازار صفا آمد
---	--

روایت عین مملعه

بیا که سرور وانی بهستان سماع بیا که چو نتون بدست دیدگان سماع بهار زهره تو داری بر آسمان سماع گذشته است ازان بام زربان سماع یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع ز وجد خود تود آئی تود در میان سماع سماع ازان توست تو هم ازان سماع برون زهره دو جهانست این جهان سماع بیا که تو گل سرخی ز گلستان سماع بیا که ماه قمار در اختران سماع بهار شمع منور بخانه ان سماع بیا که معجزه فاضلستان سماع بیا که چو نتوزرے رانده یکان سماع یکی نقاب برانده زدادان سماع که شاد هست نهانی درین دکان سماع	بیا بیا که توئی جان جان جان سماع بیا که چو نتون بدست و هم نباشد نیز بیا که چشمه خورشید زیر سایه نست اگر چه بام بلند است بام نفتم حین سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح سماع بنده وقت تو باشد ای هشر برون زهره دو جهان آچو در سماع آکے بزر بای بگویم که هر چه غیر ویت بیا که نه و گر سیکم بیان سماع چو صد هزار ستاره زنت روشن دل بیا که ز آتش فکرت دل تو گزینست بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانست بیا که بیتی با از عشق نقدی نیست بیا که بر در تو ناظر زنده مشتاقان بیا که رونق بازار عشق از لب تست
---	--

میاوند معانی ز شمس تبریزی | اگر باز نذر عشق لبش دمان سماع

روایت غنیمت محمد

گویند شاه عشقت نداده وفادروغ
گویند بهر عشق تو خود را چسبیکشی
گویند اشک چشم تو در عشق پیوست
گویند چون ز دور زمانه بروش ندیم
گویند آن سگان که باندندان خیال
گویند آن سگان که نرفتند راه راست
گویند شاه عشق ز اسرار از غیب
گویند بنده را نکشاید و چشم دل
گویند آن کسی که بود در شرشت خاک
گویند ذره ذره بدو نیک خلق را
خاموش کن ز گفت و گر گوید کمی

گویند مسج بود شام ترا دروغ
بعد از فنا جسم نداشت بقادروغ
چون چشم بسته گشت نباشد بقادروغ
زان سوزنا نباشد آن جان مادروغ
حلمه خیال بد قصص انبیا دروغ
ره نیست بنده را بجنب خدادروغ
بیواسطه نگوید با اولیا دروغ
وز لطف مر در او بر سعاد دروغ
با اهل آسمان نشود در بهادروغ
آن آفتاب حق نرساند جزادروغ
جز حرف و صوت نیست سخن اوادروغ

روایت فایز

باده نمی بایدیم فارغ از درد و صاف
بکش آن تیغ تیز خون حسودان برین
از تن ما کو بکن بحسب کن از خون ما
ای زول ما خبر بهین و سهرابگیر
خروش بنجو غامکن سیج محابا بکن
در دل آتش چرم نقد آتش خرم
آتش فرزند ما تشنه و در بند ما
جنگد دودش چرا زانکه دوسنگ بجای
ویدیم نیم سوز خام بود او هنوز

تشنه خون خودم آمده وقت مصفا
تا سربل بن کند گردن خود طواف
تا بخورد خاک ریگ جرمه خون از گراف
در زنگافه دلم خون بجهد از شکاف
سلطنت قهرمانیست چنین پتیا ف
جان چو کبریت را بر چه بریزند ناف
هر دو یک می شویم تا نبود اختلاف
چونکه حطب نور گشت نبود فیاد لاف
تشنه در وسط طالب وصل و زفاف

<p>آتش گوید که تو رویی من سبب این آتش را بنی و جنبش بوی پو غریب بر آن سوی بانفش بلکه چو عتقا که او بر همه مرغان فرو با تو چه گویم که تو چشم مان ماده ہی زن ای منتنه جبر مر سگ این جو ترک سقای کنم غسقه دریا شوم</p>	<p>همیزم گوید که تو سوختیم از خفاوت آید میان دو صد رویی ای سگانه نه سوی مقصد مجال نده ندوی زشتا بفلک کشیده نبود ماند بران کوچه پشت خمی همچو نهان گنگانی همچو چکان سنا کشم آب جوتان کنم اعتراف دور ز جنگ و خلاف خیز از اعتراف</p>
<p>همچو زبانه های پاک فاش شدن ز ریخاک قالب نشان چون عروس خاک بود چون خاک</p>	
<p>بیا که نیست بغیر تو هیچ شیر مصفا یا حجت آنچه بگویند نیست هیچ دروغ برو که کرت دیگر به بیند آن چشم تو بر مقامه خویش را آنچه گفتیم پیش شعاع چهره او خود همان می گردد تو جان شکست گننا س دلخوا آری چو عاشقان جهان جان دل فدا کردند اگر چه کعبه اقبال جان من شد دامن بسته ام از تان آب خون جگر تو عقل صرف و من مست بر خطای تو ام خمار سید من بجز با سیم طلبه بغیر عشق تو با سیم و اگر نه بجز نه عاشق دم خویشم ای زبوت گذشت نه الفت گیرد از اجزای من بغیر خودت</p>	<p>زمرغزار برون آسفوت ما بشکاف هر چه از تو رواست کند صدق زلف بسطنت تو نشسته ملوک بطراوت ولی که دیده ز هجرت نه روشن و نه صاف ز غیرت اربد و بر سیمی تنی می بابت ولیک ناطقه ام که را بکناد و صاف ندا بکرم و جانی بجان جان صاف هزار کعبه جان را بگردست طواف که کوکان شکم درخیزد خون از تان خطای مست بود پیش عقل من صفا که نیست مست را ظل نجام و جگر کفایت که نیست لای سیرغ عشق او خطاف چو دم زدم ز غمت از آت و از آفات اگر هزار بخوانند سه که ابلا ف</p>

گر گوش من بکشتا بدلیقعه اساف
فتاده آتش علاج در دکان زندان

بنور دیده شکم بسته ایم من زخمت
مستم کما بنحو زندان شمس تبریزی

روایت قاف

ایفعل الله ما یشاء اقبال عشق
ای خوشا و مر حبا اقبال عشق
ای برون از دور جا اقبال عشق
جان آنداسم ریا اقبال عشق
نقل کرد از جا بجا اقبال عشق
عاقبت آمد بمبا اقبال عشق
در دل خلق خدا اقبال عشق
می مکنجه در دعا اقبال عشق
یا تولی اے یار یا اقبال عشق

ای جهان را دلکشا اقبال عشق
ای صفار همه وفادار خود دوست
ای فروز از جان و دل دیدار یار
ما ز اخلاص ریا بیرون شایم
گر نگردد آفتاب از ضعف نیست
خساق گوید عاقبت محمود باد
من بین بستم که بکشتا دست در
این دعا ز نبیل من دولت خلیل
و حدت عشق ست اینجا بید

من خموش کردم چو دردم را دوا
کرد بخوف و رجا اقبال عشق

ای چشم و چراغ یار عشق
از بهر تن نزار عشق
بر بود دل و تن در عشق
بے واسطه یادگار عشق
کے و اندا و کار و بار عشق
آن حیلہ گری و کار عشق
آن ناله زار و ناز عشق
آن رفتن داه و دار عشق
وے بند تو گوشتوار عشق

ای مونس غمگسار عشق
ای دار و فریب و محنت
ای صولت بادشاه به تو
ای کرده خیال را سولے
آفرام که بخود تو راه ندھے
از جذب عنایت تو باشد
تعظیم اشارت تو باشد
از راه نمودن تو باشد
ای بند تو دلکشاے و بند

<p>میرست که اشتها بر فست زینا چه زیان اگر تو باشی صد گنج و فزونیش بدنگ ای لاف اہیت حسد ربے ہولاک لما خلقت افلاک خاموش کن ای زبان بلان</p>	<p>از چہرہ لاله زار عاشق چادرہ گرونگار عاشق وان دانگے شد نثار عاشق از آتش افتخار عاشق نہ خرج باختیار عاشق بر مان سخن گزار عاشق</p>
---	--

آجاکہ مقام خاص عشق ست
دارالضرب خلاص عاشق

<p>ماز ازان کوہ قاف آمدہ غفای عشق باز بر آورد موج غیرت اوجن ننگ شیشہ کشادست شوق نجاب دلہای تہاک برخ دل عاشقان بال پری نوک ادا ہر نفس آمد نثار بر سر یاران کار فتنہ نشان عقل تو رفت بیکسو ست شکر چہرستہ شد حسب سبائی کجاست عقل بہ بدست تھی گفت کہ عشق ست شوق ندائے بلند کرد باواز نرم</p>	<p>باز بر آمد ز دل نغمہ مہیاے عشق تا شکنند ز ورق عقل بدریای عشق در حکم طور بین سینہ سیناے عشق کز قصص سینہ یافت عالم پندای عشق از بر جان و جان سید و مولای عشق بہ طرف اکنون بہ بین سینہ سینای عشق تا بفشانہ سبک شور عشق و غمای عشق عشق ز بندہ گدہ دیدہ بیناے عشق کاسے دل بالا نگر نگر بالاے عشق</p>
--	--

بنگر در شمس و من سرور تبریزیان
شادی جانہای پاک دیدہ دلہای عشق

<p>جان سر تو کہ بگوے فداق روے چو خورشید تو بخش کن دل ز ہر بہر کہ ہم از ہر تو اگر تو بگوے کہ بہر بہر کن</p>	<p>در کرم حسن چہرائی تو طاق روز وصال کہ ندارد فراق بہر وفاے تو بہ بندم نفاق باشد تکلیف بہ لایطفاق</p>
--	---

<p>خاصه فراق ز پئے اشتاق هر دو تو دارے نخواست عاق و دوری جانب شام و عراق ماہ رخان قندلبان سیم ساق نوش کنان ساغر صدق و وفاق طاق طربین طربین طاق مژده مرا آنرا که دہزن طلاق ترک کند فرد شود بے شقاق بگذرد از حلیہ رزق و نفاق ہمچو محمد سجہ گہ براق بر سر آن ہفت شد ادباق کے دہیش خنک شد از اشتیاق زانکہ مہندس توئے من سیاق باز در آیم سخن اسے وثاق</p>	<p>سخت بود مجبور و فراق حبیب چون پدر و مادر غفلت و روح روم چو در مسرت تو آہ کنہ در ترق سبب عشاق تو رقص کنان در چین فصل تو ست زان جلد گویان بلاغ مژدہ مرا آنرا کہ زرش دزد برد خاصہ کہے را کہ ہسان را ہمہ سلم شود حب بسان تمام لا جسم عشق کنت پیشکش بر پر دوش زو و جناح دوش جان سہ تو کہ بگو باقیش ہر چہ بگفتم کزو مژدہ است کن چون نرود از جگر تشنگی</p>
---	---

روایت کاف

<p>مسکینک مسکینک سببہ زرنیک مرگ آیدیش ز شمش سو گوید کہ منم زنیک آن سببہ آن رشیکان کہ کبر آن زنیک خشت تزلزل رخا گشت نہالینک ای ناکہ گندی در اندر گل سرکینک اشک تہ شود در چو ای کشش خود زنیک باشیر ابد باشی بی رسمک و زنیک چون رنج و بلا ہمیں در رخ مفکینک</p>	<p>آن میرد زین بن با اسپک بازنیک چو منکر مرگست او گوید کہ اجل کو گو گوید اجلش کاسے خرگوان ہمہ کز و فر کو شاہد کو شادی مفرش کیا دادے گر گین یکن این جان را گین یکن این جان پایستہ سر گین دان از بہر دم ای جان ترکے خور و خفتن کور و دین حقے جو چون مرد خدا بشی مردی کن خدمت کن</p>
---	--

این بچہ مرست ای جان این بزم بزمین
ما چند سخن گفتن از سینک از شینک

از حضرت شمس الحق کای آبجاست او
تو آب کجایابی بے دیدہ نمکینک

اے طرفین جهان سلام علیک اے سلام تو در گنجبیدہ وے کہ بگذشت روی واپس کرد روز فردا از عشق تو گوید گوش پنهان کجاست تا شنود ہر سلامی کہ در جهان شنوی زمین صدا در گذر برابر کوہ من ز غیرت سلام تو شوم چون نمبستم زبان سلامت شد ای صلاح جهان صلاح البرز	وے لطیف زان سلام علیک در خسم آسمان سلام علیک کای ز ہجرت فغان سلام علیک ز دترم در رسان سلام علیک از جهان ہنان سلام علیک چون صدانیت زان سلام علیک تا بہ بنیہ عیان سلام علیک چون بگوید زبان سلام علیک جانب گلستان سلام علیک بر تو م جادوان سلام علیک
---	--

روایت کاف فارسی

ہر کہ درو نیست ازین عشق رنگ عشق بر آورد ز ہر سنگ آب کہر جنگ آمد و ایمان بصلح کفر معاند بدو اسلام رام عشق کشاید دہن از بہر دل عشق چو شیرست نہ مکرونہ دیو چونکہ مدد برمد آید ز عشق عشق ز آواز ہمہ حیرت ست	نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ عشق برون بروز آئینہ رنگ عشق بزد آتش در صلح جنگ گشت فنا ہر دو در گشت تنگ ہر دو بہان را بخورد چون نہنگ نیت گہی رو بہ و گاہ بے پلنگ جان بر ہر برتن ناریک تنگ عقل درو خیرہ و دل گشتہ رنگ
--	--

سوے شہ شوق مہر اے صبا

خدمت مارا برسان بنی درنگ

توبہ سفر گیر و یا پاسے لنگ غیر من و ساقی و مطرب نماند عقل چو این دید بخت و برقت صدر خرابات کسے را بود ہر کہ ز اندیشہ دلا را م ساخت وانکہ در اندیشہ یک جور ز نیست یار منے زود و سفر و جہ ز خسر یار خرسے دنب فرست گیر و رو راز گو پیش خراں اسے سچ	صبر و رود آمد و ر عیارہ تنگ ہین بکین اسے چنگ ترنگا تنگ بادل دیوار کہ کرد ست جنگ کور ہد از صدی و از نام و تنگ جاسے سکون ساخت زشت پلنگ آن خربالا برود پالہنگ خویشتن از دے بران نی درنگ زانکہ کلید سے بنو دلی تنگ بادہستان از کف ساقی شنگ
---	--

روایت لام

امروز روز شادی و سال سال گل گل ہامہ در سید ز گلزار روی او مست ست چشم ز گرسن خندان پان پان سوسن زبان کشادہ و گفتہ پیش سر حامہ دران رسید گل از بہر داما گل آہنہانت گنجد درین جہان گیریم دامن گل و ہمراہ گل شویم ہل نہال گل عرق پاک صیفے ست زندہ کنند و باز پر و بال نو دہ نسرین و گرسن ہمن ویا ہمین سرو	نیکی ست حال ماکہ نکو باد حال گل تا چشم ما ہمینہد و گیز و ال گل از کرف و رونق و لطف گہاں گل اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل زان سید یم جامہ بوی وصال گل در عالم خیال چو گنجد جلال گل رقصان ہی شویم چو شاخ نہال گل زان صدر بد رشہ مگر اینجا مال گل آن عند لبب رکاز و قیل و قال گل در دعوت بہار کشید امتثال گل
--	---

خاموش باش و لب بکشا و خنجر وار
بمخند زیر لب تو بزر طلال گل

<p>شتران مست شدند برین قصر علم دادند از در را چاره او دم او جان دهرت نفعش نپذیر درین ره همه باشن تر از آسیم شتران وحشی بسته این آب گلست ناقه اشتر بزاده بدعا صلیح بان و بان ناقه حقیق تعریف کنسید سوی مغرب رویم و طرف مشرق فی</p>	<p>ز شتر مست که جوید ادب و علم و عمل دم ما از دم گرمش زخو رشید و عمل کار او کن فیکون ست ز موقوف غیل از ان اشتر ماسیم که گوئیم و عمل پیش جان دلا آب و گل بر عمل جت معجزه دین ز کرگاه جبل نا تیر و سرتان صام حق عز و عمل تا ابد گام زمان جانب رشید و عمل</p>
<p>لبه بشین در جبین کوی یک شمس تیر ز نیویت بخواسد غزل</p>	
<p>ترا سعادت باداد ان تال کمال بیکم بفروری بیکم مم بکشته مشال آب چو روح و مثال تن کوزه ترا چگونہ فرستیم در جوال نسیم چو در جوال بکشی و دام را بدست نه گریه که در اینان روی بسته شوی هزار صورت زیبا بر آید از دل جان مشال آنکه سیار در آسمان بالان عجب ترا آنکه از ان قبا بر دل آید چه جای سرو و گل بی روان بی حرکت بگویمت که از اینا کیان بر دل آید ردای احمد مرسل گیر اے عشق بل مرا که بگویم عجب است ای عشق</p>	<p>هزار عاشق اگر در خون مات حلال چو آتشم پیش تو ای لطیف خصال چو آب رفت بدریا شکسته گیر خصال که اصل که تویی و چراغ بر محبت ک که دیده دست که شیری لب و بال که شیر پیش تو بر خاک چیرد و نبال چو از عشق تو یارید در بے مثال بجوی عرض شود قبا ب زلال نبفشه گل نسیم و سرو با بر و بال کز نصیب نیاید بغیر چشم و خیال بعرش و فرشت رسد با گز نور و خیال صلای عشق مشغول بر دم ز روح بال دری کشایم از غیب خلق را بمقال</p>

همه چو طبل و چو کوسیم دل تنهی پیشیت چگونه عجل نسیر و سیر کرتنا چو آفتاب جهانی تو شمس تبریزی	بر آوریم فغان چون کنی تو زخم دوا که باشدش چو تو سلطان زنده و طبا و نه مدام نه آن شمس کو رسد بنوا
---	--

ردیف سیم

فردا ترا قاضی برم کاشکتیم همچو منم مقتضی منم قاضی توئی مستقبل و قاضی توئی ای عشق زریا و سنی بهم من تو ام بهم تو منی آنها توئی اینها توئی و زاین و کان تنها توئی شیرینی خیشان توئی اقبال و دیشان توئی عشق سخن کوشی توئی سودای عاشقی توئی ای خسرو شاهنشاهان ای تنگنا هست عقل جان پیش تو غویان تبار چون پیش رزی لعبان هر نفس نفسی دیگر چون شیر بودی و شکر آهکس که آید سوی تو تا جان بدر کوی تو لطف تو عاشق میشود و عذاب عاشق میشود هر زنده را میکشد و هم و خیال سلبو دیگر خیالی آوری ز اول را باید سرور و هر دم خیال تو رسد از غیب مطلق سوی دل	از من نخواهد گویا هم شاد هم غم ضامنم خشین توئی راضی منم تا چون نمائی و بدم هم بادی و هم غم منی هم شادی هم درد غم وز دست و پای پنهان توئی وان کوه صحرای کرم دریای در افشان توئی کانهای پر زرد و درم و دراک بیوشی توئی کفر و هدی عدل و ستم ای بی نشان با صد نشان ای محزونت بحر عدم ز شمش کنی لغزش کنی بردی از مرگ و سقم گر واقع اند این نفسها کی آمدندی از قلم ریشک تو میگوید که لا لطف تو میگوید غم برقه شائق میشود چون روشنائی طبرلم کرده خیالت را لقب لشکر کش و حب علم آنرا اسیری این کنی ای مالک ملک شمس نما آید از جان و در بدن از زاق قسام تقسم
--	--

خامش کنم بندم دبان تا نرفتند این جهان
چون می ننگد در بیان دیگر نگوم پیش و کم

من جبدم میگردد که من آئینه نیکی شوم خمنه خامان شدیم دریای خودمان شوم من ماهیم در بحر جان و در لوبو با مرغابیان	تو حکم میگردی که من خمنه نیکی شوم نگذاشتی ای جان من تا طب بشکلی شوم گر آب بنود در جهان من ماهی ریگی شوم
--	---

دورم بدان انداختی کاکسیر نزدیکی شوم زانم چنین میسوختی تا شمع تارم کے شوم من ساعتی ترکی شوم یک لحظه تاجیک شوم کہ عقل چالاک شوم کہ مفلسی بیک شوم درو سہ او سرخی شوم درمی تاری شوم	لفس از ملک ساختی بر آب و گل افراختی بارونی افروختی بس جادوش آموختی ترکی بہتہ کہ کند تاجیک تاجیک کند کہ تلج سلطانان شوم کہ کر شیطانان شوم خون دولی را ریختم بایو سنے آمیختم
---	--

گا ہی عقل آ میر دم گا ہی چو بر گے ریز دم
کہ نقش غلطت می شوم کہ عین تار کے شوم

گرد و روان چمن خیریت تا جولان کنم تا در غسل خانه جان شش گوشہ آبا و کان کنم جانم فدای عاشقان ہر دوز جان افشان کنم تا بطل خانه عشق را از لغز و دبران کنم ز بنور ہر جذب دل ہر دم در آتش دان کنم این عقل پا بر جامی را از عشق سرگردان کنم ما کے بفرمان خودیم تا این کنیم و آن کنم با صبر ہزاران کوی سر و گوشہ عطشان کنم این عقل باشد کاشقے در تختہ پنهان کنم بنو و غریب ای ناموزین بی نشان شان کنم	آمد بہار ای دوستان منزل بہستان کنم امروز چون نخل عسل پران شوم از گل بگل کنم آمد رسولی در چمن کین طبل را پنهان مزن کنم بہر سلع آسمان خیریت ای دیوانگان کنم ز بخیر مایے ہر دریم ما ہر یکے آہنگیم آتش درین عالم زخم این چرخ را بر ہم زخمیم گوئیم مایے پا و سر کہ پای سیدان گاہ سر نہ سنے چو گانیم ما در دست او گردان شدہ خامش کنیم و خامشی ہم مایے دیوانگے از نور شمس لالہ دین ما و شاہ خوش آئین ما
---	---

گر چہ ترکوین آدمیم ما عرق ترکوین آدمیم
لیک از علیہ تنہای او با جان تکمیل آدمیم

دین چرخ مردم خوارہ را چکالہ دندان بشکنم ہم آب بر آتش زخم ہم بادشاہان بشکنم ہاگردن گردن کشان پیش سلیمان بشکنم گردہ دار دہک گیرم اگر آن بشکنم	باز آدم چون عید نوتاقلی زندان بشکنم ہفت اختر بے آب را کر خاکیان خون میخورد امروز چون آصف شمشیر و فرمان دوزم من بشکنم خز خنک را باطل الم بے دورا
--	--

دنیایاگر آید بدل از هیچ صلتش کینم گر با سببان گوید که هیچ روی سرزم جامی خوان گرم گسترده همان خورشید کرده نی من نیم مهمان توستم کین دربان تو چون در کاف سلاطینم یکم که باد و بزم	گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم گو شمشیر امانی اگر من گوشه نان بشکنم جامی تو بر جهان فشان تا ششم مهمان بشکنم گر در ترا زوم نمی میدان که مبرزان بشکنم
---	---

ای شمس تبریزی در گزاده دهیستم کنی
من لا و بالی عشق را این فروش وایوان بشکنم

تا من دیدم و دس تو ای ماه شمع روشنم هر جا وصال شد بود باغ و تماشاگاه بود در با اگر بسته شود زین خانقاه ششدر گوید سلام علیکم می آورد مت با نقل و فی من آفتاب انورم استار ظلمت بر درم هر کس که خوابد روز و شب عیش و تماشا و طر گویم سخن را باز گو مرد کرم ز آغاز گو گوید که آن گوش گران بهتر از هوش دیگران رو سو که صاحب ولتی جان و حیات عشق هم قامت و هم خفا منم هم عروقه الوقی منم	هر جا شستم خرمم هر جا روم در گلشتم بر هر مقامی که روم بر عشرت تو منم آن ماه روی از لا اسکان سرور کند در روزم من شاه بل شا هشتم پرده سپایان میفرم من نوبهارم آدم تا غار بار را برکنم من قند بار الذم بادا همسار را رخنم هر بی ملاشت شرح ده من خلق گول و کودنم صد فضل دارد این بران آنجا هوا اینجا منم رضوان و حر جنتی زیر اگر گشته دامنم هم باغ و هم سقا منم هم باغ سرو سو منم
---	--

افلاک پیشم سر نمند افلاک پیشم بر نمند
با این همه موم ترا با دیگران چون آه منم

باز آدمم باز آدمم تا وقت را میون کنم باز آدمم باز آدمم تا بسیر جباران دل باز آدمم باز آدمم تا سوز و حد عشق را باز آدمم باز آدمم تا دل بران دلبر کنم	باز آدمم باز آدمم تا در عشق افزون کنم از اشک چشمم آه شب و از خون لبم خون کنم در گوشه های دل نهم در گنج سر در خون کنم در هر چه جو و بسیر بوی ماه شهر دل بر خون کنم
--	--

چون رخ عرش آشیان در حضرت عیون کنم
خود را مگر لیلی کنان و عشق او چون کنم
قد العت را هر شبی در خدمت چون کنم
جان چون نباشد رنم من زندگانی چون کنم
بر تخت دولت همسری با سحره مامون کنم
گفتا برو گر عاشق بر دم بلا افزون کنم
گفتا چه غم بر فطره راسن لودی مکنون کنم
گفتا شبی راصد شبی در عمر تو مفر و کن کنم
گفتا بیا بگذر ز خود تا من ترافار و کن کنم
گفتا من بهم خانه شو تا سرور مخزون کنم
گفتا بیا برش تا ز غم در خط پر خون کنم
گفتا که گریه و ن شوم سید جیو تو مجنون کنم
گفتا برو خود را بان تا و عده اکنون کنم
گفتا ترا در پرتو آن شمع او شمعون کنم
تا من ز اشک دیدگان رخسار خود گلگون کنم

باز آدم باز آدم کز جسم و جان دل گیر کنم
باز آدم باز آدم دل داده شورید که
باز آدم باز آدم چیزی نذارم چون لبت
ای عاشقان چون نیم شب جان پری جانان و
ای عاشقان از نخت اگر دلدارین بهن بود
پیش آدم شده بنده را گفتم شما کم کن بلا
گفتم شما بس قطره با در بحر تو باریده ام
گفتم شما بسیار شب دیده نیاورم خواب
گفتم شما چندین غنای داری من و فاقه ام
گفتم شما دارم می شورید و بجای صله
گفتم شما دام دلم از دانه معنی تهیت
گفتم شما در پرده با خود را چرا داری نهان
گفتم شما چون حاضری فردا چه حاجت و عده
گفتم شما مشاطه شمع ز نور و شمع
ای بلبل ریحان سرابر من بنال از چو باد

این دم شمش کرم دلی گزند و باز شش بهم
شیر زیان را از سخن بر بندم و فسون کنم

این باز من یکبارگی از خوشی تن بریده ام
عقل بدول و اندیشه را از پنج و بن شوریده ام
دیوانه هم ندیده این کا ندر دل اندیشه ام
سن با اهل آفتاب در نیستی بریده ام
خواه که نرسا ندر ایندشت من ناپایده ام
سن گنج محمورم که در ویرانه غمیده ام

ای یار من در عاشقی یکبارگی چیده ام
دل را ز جان بر کنده ام با چیز دیگر زنده ام
ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردی
دیوانه گفت کف رخت از شور من بگرخت
امروز عقل من ز من یکبارگی بگریخت
سن خود چرا ترسم از مشکل بکرم ببرد

از کاسه سیاه گان وز خون گردون بازم
 من از برای مصلحت و حبس دنیا مانده ام
 در حبس تن فرم بخون از شکم هر جسم جردن
 شکل نبات اندر زمین زاب گدازم غذا
 چند آنکه خواهی در گذر من کنشانی مرا
 مانند طفل اندر شکم من پرورش دارم بخون
 در دیده یارم در آرد چشم او بنگر
 تو مستی و با می خوشی من مستی می سرخوشم
 من طرف مرغم کن چین با اجتهاد خویشتن
 ایراقص بادوستان بهتر ز باغ و پستان
 بر زخم اذاری کن دعوی بیمار کن
 چون کرم پلید ارباب در طمع تو میشوی
 ای پوسیده در گورتن رویش ارفیل گو
 نه ز چو باز تیز پر بردوز چشم از خویشتن
 پیش طبعیش سربند یعنی مرا خریاق ده

بهر گداری و یان ده زین کاسه لیسیده ام
 من از کجا بتن از کجا مال کرا دزدیده ام
 و اما خون آلوده را و رخاک حسن لیسیده ام
 کیبار می بالد گیاسن بار با بالیسیده ام
 بار زان کم دیده من صفت گردیده ام
 کیبار ز اید آو من بار با زاسیده ام
 زیر ابرون از دید با منتر لگی بگزیده ام
 تو عاشقی خندان لبی من بی دهن خندیده ام
 بی دامن و بی گیرنده اندر قفص خرسیده ام
 بهر صلاحی یوسف در چاه آراسیده ام
 صد جان شیرین داده ام تا این پانچیده ام
 بشنوز کرم پلید هم کاندز قبا پوشیده ام
 کز هر من در گور دم کز گورتن رنیده ام
 مانند طائوس این کبوسن و می پوشیده ام
 ایرادرین زندان بسی من هر مانوشیده ام

در پیش حلای جان شیرین و شیرین جان شو

ایرا من از حلای او چون نیشکر بالیسیده ام

از اول امروز که آشفته و مستیم
 آن ساقی بدست که امروز در آمد
 آن باده که تو دادی و آن عقل که ما را
 امروز سوزن توستانه گرفتیم
 رندان خرابات بخورند و فرستند
 وقتست که خوابان همه در قفس در نیل

آشفته نه گویم که آشفته شدیم
 صد عذر بگردیم و از آن دست برستیم
 معذرت همه دار که هر جام شکستیم
 صد بار کشت و دیم و دو صد بار به بستیم
 ما نمیم که خردیم و بجا دیدنشیم
 دو گشت زمان گشت که از پرده ایچیم

بالا همه باغ آمد و بستی همسر گنج خاموش کرتا هستی او کرد تجلی تو دست بنه بزرگ ما خواجہ حکیم نے نے تو نہ محمد امین راز ہائے ہر چند پرستیدن بت مایہ کدست	بابو العجب با نسیم نہ بالا و نہ پستیم ہستیم بران کہ نہ انیم کہ ہستیم کز دست شد ستیم تو ہین تازہ پستیم کا ندر نظر عقل تو ما ست و کر ستیم کا کافہ عشقیم کہ این بت پرستیم
---	--

جز قصہ شمس الحق تبریز گوید
از ماہ پرست کہ خورشید پرستیم

این خانہ کہ صد بار درو مانہ غوریم مائیم و حوالی کہ آن خانہ دولت آن خانہ مردیت درو شیر دلانند آنجا ہمہ ستیم برون جامہ خایم آنجا طرب انگیز پر از بادہ تعلیم آنجا ہی بگرے ہمہ خورشید تو زیم آنجا ہمہ آمیختہ چون شکر و شیریم آنجا شہ شطرنج باط و دو جانیم	برگرد حوالی کہ آن خانہ بگریم مانعت آن خانہ فراموش نکردیم از خانہ مردان بگریم چہ مردیم آنجا ہمہ لطیفیم و دیگر با ہمہ دریم و یخا بد و یخ زرد تر از شیشہ نوریم و یخاے ز سر ما ہمہ چون ہمیں سردیم و آنجا ہمہ آویختہ در جنگ و نبردیم و یخا ہمہ سر گشته تراز مہرہ نردیم
--	--

چرخیت کہ چون ماہ بسی از اوج تباہ
بر چرخ برانیم و زمین را بنور دیم

امروز ما خوشی ز بیکانہ نہ انیم در عشق تو از عاقلہ عقل نہ ترسیم در بلخ بجز عکس رخ دوست نہ بنسیم گفتند درین دالم سببی دانہ نہ است امروز درین ملتہ و افسانہ محو است چوں شانہ دران رخ فرو رفت دل با	ستیم بران حد کہ رہ خانہ نہ انیم جز حالت شوریدہ و دیوانہ نہ انیم در شاخ بجز حالت مستانہ نہ انیم با دام خویشیم ای سپراز دانہ نہ انیم کا نسون نپذیرد دل و فسانہ نہ انیم از بخودی از زلف تو تا شانہ نہ انیم
--	--

با مشغله عشق که گوشش نه بیند	جز نفس فد کردن یروانه ندانیم
در راه اگر خرس گرسنه و لیک است باشیوه بجز جمله مروانه ندانیم	
<p>از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم در سایه سرو توها سیر نخواستیم بر تاپه سودا رفت ایم چه پاس گشتیم پورانه گیتیه ز پس گنج چون نور رسیدیم بهر یاک دنیا پاک مارا چه بویست بردوست بجویست تا بر ناک زمان تو نگشت زدستیم چون طبل رحیل آمد و آه از جر سها شکست که تریاق تو با ما است اگر چه آن دم که بریده شد ازین جوی جان</p>	<p>وز شلخ درخت نوچین خامفتیم در باغ تو از بیم گهسان خجرتیم تا سوخته گشتیم و لیکن خبر بدیم چون مار پا خریه تک غار خریدیم اکنون بتو محویم نه پاک و نه پلیدیم کز دوست فنا نیم برد دست بدیم در وقت و در سوزش انگشت گزیدیم ما رخت تماشات بر افلاک کشیدیم ز بهری که همه خلق چشیدند چشیدیم چون ماهی بی آب برین خاک طسیدیم</p>
چون صبر فرح آمد بی صبر صبح بود خاشوش کمن ناله که ما صبر گزیدیم	
<p>ما عاشق گشته و شیدای مشتقیم و انج سعادت که بنا میدازان سو بر آب دویدیم جز از یار بریدیم از آب فرج دوری و بی صبر قواری بر مصحف عثمان بنهم دست بسو گند در ربوه برانیم چه در عیب سنجیم در گلشن شامانه بدیدیم درخته اخضر شده میدنش بغلیم چو گوئی</p>	<p>جان داده و دل شده سودا و مشتقیم هر شام و صبح مست سحرهای مشتقیم زان مشرب تمانه بخضرای مشتقیم که دانی کاندز چه تماشای مشتقیم کز لوی آن دلبر لای مشتقیم پیدا است که مست زجرای مشتقیم در سایه آن شیشه دردی مشتقیم از لطف تو چو گان چو صحرای مشتقیم</p>

<p>در وازنه شرفی و سودای و مشقیم اندر طلبش غرقه دریا سیه و مشقیم زان عاشق زانکده سقای و مشقیم کز طراسی چون شام مطرای و مشقیم</p>		<p>کی بی مزه مانیم چو بابا مرغانیم اندر جبل صالح کانیست زگوهریم از چشمه پندار چو آب بخوردیم از روم بتازیم بنجیل سوخته شامیم</p>
	<p>از سکن مالوف چو گرفت دل ما ما طالب تاکید زانبا سیه و مشقیم</p>	
<p>وز غربت اجسام بهشته رسیدیم ما اسپ نداریم و بدان شاه رسیدیم وز ابر کد شستیم و بران ماه رسیدیم وی ترک برون که خرگاه رسیدیم تا در صنم دلبر دخواه رسیدیم</p>		<p>بار دیگر از چاه سوی جاده رسیدیم با اسپ بدان شاد کسی چون نرسیدیم چون ابرسی اشک بن خاک فشانیم ای طبل زنان نوبت ما گشت بگوئیم تا چند صدم پیش محمد بشکستیم</p>
	<p>یکچند چو یوسف بتا چاه شستیم ناگاه رسن آمد بر چاه رسیدیم</p>	
<p>بچاره نیستیم که در مان چاره ایم در شکر همچو چشمه و در صبر چاره ایم بل پاره دوز خرقه ز دل های پاره ایم از مالد ز دل که ز مالد گذاره ایم ما آفتاب تن زده اندر ستاره ایم و اندر کنار بام که مابین کناره ایم ما راجه ترس خود که همه بر سواره ایم هم مرده ایم در ده و هم بر تناره ایم پنهانم کبر دل شده و هم نظاره ایم</p>		<p>ما فتحگان تشنه و بسیار خواره ایم در بزم چون عقار که بزم ذوالفقار ما باد شاه رشوت و پاره نبوده ایم از ما پیش راز که در سینه تویم ما قلزمیم روان گشته زیر کا ما را بدین تو مست چنین بر کنار بام ما متاب راجه ترس بود از قلال کوه ما قصاب ده اگر چه که ما را بکشت زار ما مهره ایم و از جهت مهره حقه ایم</p>
	<p>در عشق شاه مخمور تریم من وین</p>	

	سرچین چون شهاب بکشت در کناره ام	
<p>دمن نگر دمن نگر سبزه تو غنچه را آدمم چندین هزاران سال رشتا من گفتا آدمم باز آدمم باز من کاینجا بر نسا را آدمم دش بدیدم ناگهی دروے گرفتار آدمم آخر صدف من نیستم چون در شهوار آدمم من گوهر کاسه بدیدم کاینجا بدیدار آدمم آنجایا مارا به بین کاینجا سبکسار آدمم ورنی بازارم چه کارا ورا خریدار آدمم مانتستان آدمم ویرا طلبگار آدمم</p>		<p>باز آدمم باز آدمم از پیش آن یار آدمم شاد آدمم شاد آدمم و حمله آزاد آدمم بالاروم بالاروم آنجا شوم آنجا شوم من مرغ لاهوتی بدم دیدم که ناسوتی شدم مارا بچشم سرسبین مارا بچشم سزگار از چار مادر برترم بهیفت آبا پانسم من نور پاکم ای پس بر پشت خاک مختصر یارم بزار آماست سرست چالاک است وے رایجویان آدمم گریان دیوان آدمم</p>
	از شمس تبریزی نظر برین متفکین خط کاندربایان نسا جان و دل افکار آدمم	
<p>چون شمع به پروانه غلوم رسیدیم تا علم بدادیم معلوم رسیدیم در قافله حیرت مرحوم رسیدیم بر کوری هرننگه لے شوم رسیدیم ما حی بدو دیدیم و بقیوم رسیدیم میدان که نه محروم که مرحوم رسیدیم ما بوم نه ایم از چه درین بوم رسیدیم</p>		<p>ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم یک حمله مردانه مستانه کبر دیدیم در منزل حیرت بدو فرسنگی هستی در حضرت آن شاه که در کون نمجید با آیت کسی بسوی عرش پریدیم امروز درین بلخ چه بایرگ خوانیم ویرانه بومان گنبد ارمیچر بازان</p>
	ز نارکت نسیم پی قصه روستی تبریز به قصه روم رسیدیم	
<p>زین وادی خشم نغم پر خار برستم زین نفس تری روی جگر زار برستم</p>		<p>المنته شد که ز پیکار برستم زین جان پراز و هم که پیشه گذارم</p>

دکان حراصان بخل خست همه برد
در سایه آن گلین اقبال نخواستیم
بے اسپ همه فارس بی بی می بستیم
ما تو بر شکستیم و به بستیم و صد بار
زین عیسی عشاق و فسون کجاست
چون شاه شد و بسیار است جهان با
ای سال چه سالی تو کار اطلاع حوت
بحر عشق شده از روزه و از چله بستیم
خاموشی عشق و این علم ازین دین
این بارکزین گنج و ازین کان آبی

کلاه بکشیم و ازین کار بستیم
در غرقه این آلودم خسار بستیم
از آخور و از منت خسار بستیم
و دیدیم مه عید و بیکبار بستیم
از ملت و قار و ره و بیمار بستیم
از شاه و از پرده باغ و از بستیم
زافسانه پیر از غم و تن با بستیم
مذکور چو پیش آمد از کار بستیم
از دهنه و بخت و از کار بستیم
از کعبه و از کعبه و از کار بستیم

۱۰۴

رو ختم برین یکن که چو خورشید بر آید
از هارس و از دزد و شبیه تار بستیم

امروز همه هست ز میا و خدا کیم
امروز بسیار است خدا چو بایس مار
امروز برین خوان سعادت همه کس را
آنرا که بود گرسنه گشتیم در آنان
با فضل چو شیریم که پرورده شود و
شیرین و ترش گر چه گزشتیم هر گام
همراه شود عقل که با علم و پیش
هم خرقه شده عشق که بر نرج بر آید
صد نقش نه دیم زین عالم خود را
سرمایه خاریم و گلستان چو بالان
بنقشاد و دولت شود سر خود را

امروز همه گشتیم و شاه عطا کیم
امروز همه مایه لطیفیم و عطا کیم
و سوره سعید از حق و موقوف بپای
و آنرا که بود تشنه در آب و سقا کیم
هر چو که از شیر و شکر پاک کیم
ما پاک ز شیرین و ترش در دوسر کیم
آن عقل بود کوزه و باجک و صفا کیم
هر چو که بالا می و بهفتا کیم
هر دم بدر صورت و از بهر هما کیم
هر در درون را جگر نوح و دوا کیم
و مسازد و کشیش بیک پرده چو نایم

<p>فی انجمله هر آن چیز که جانی رسد از ما هر چند نمودیم و از آن چیز منزله گفت میکنند این بجز که می گوهر محرم</p>	<p>دورات جهان را به بدو نیک نوانیم ما برتر از انیم که با خلق نمایم هستی بشود نیست چو به پدیده برانیم</p>
<p>خاموشی که اگر چه بصفت با هم کانه تا ما زره ذات کجا انیم گرانیم</p>	
<p>تا در حرم می کده با یار شستیم می خواره هم از اول و زانده اینجا در کوی خرابات ازین طلسیم در محفل عشاق اگر عریه شد من است ز جام می عشقم نه از آن گر تو به ز می کرده بد نیست بدایت در خانه دل نقش نگاری که مر بود هیسات ازین چشم خود ریا پر از خون</p>	<p>در دی کشی دیوانه و خمار پرستیم حس جام سعادت زانل بود بدستیم نوشیدیم و از فتنه اغیار پرستیم عیبیم مکن ای خواجیه که من است استیم خونابه زرنیست که خود خون دانستیم ای معشر ز ما که من تو مشکستیم از چشم تو حیون خود آن جمله شستیم آوخ ز تغیر دل شوریده و مستیم</p>
<p>در و هم و خیالیم بجز از یار دیگر نیست والان دم که نباشد غم دلدار نه هستیم</p>	
<p>بار دی تو ز گاستن و گلزار غاریم خانه گرد نهاده و در کوی تو مستیم رضیکده اشتیم بنیاب عشق و حوی عشق و انگه ناموس نام و غم را چه زهره باشد تا نام ما برد اے روتیش که کالده گرانستیم ما را مسلم آمدش دس و خوشدلی بر رفت و برگشت سر ما از آسمان</p>	<p>با چشم تو ز باد و خمار غاریم دکان خراب کرده و از کار غاریم از سود و از زیان و از بازار غاریم مانگ را خرید و از عمار غاریم دستی بزنی که از غم و غم غاریم بگذر مخر که ما ز سریدار غاریم گر باده بود اندک بسیار غاریم کز ذوق عشق از سر و دستار غاریم</p>

<p>الاف میزنی و توانکار میکنی مشتے سگان نگر که بهم در قناده اند اسرار ما خدای همی داند و پست</p>	<p>ز افتد راجله عالم و انکار غاریم ماسک نژاده ایم و زمر دار غاریم ما از دعا و حیلست مکار غاریم</p>
<p>آهین ربای جذب حرفیان کنشید ورنه درین طریق زگفتار غاریم</p>	
<p>ما در جهان موافقت کس نمیکنم مانقر چار طاق درین عرصه فنا جز صد قصر خلد درین ساحت خلود مخمور و مست گشته و بسیار غاریم این موج رحمت و عار و چون خست ما را چو دام و دانه زلف زغال است ما را عطار لرزان قافست و شکار دیو سیاه از چفسه بید پلید را از لذتی که هست نظر از نقد سل</p>	<p>ما خانه زیر طارم طاس نمیکنم چون عاده چون نمود قفس نمیکنم چون نوح و چون خلیل چو دیس نمیکنم پس کرده اند جمله و ماس نمیکنم ما ترک موج دل پئے بر خس نمیکنم ما زان نظر بجز مسوس نمیکنم ما قصد صید مرده چو کرکس نمیکنم بر جای پاک و مرعوس نمیکنم ما خود نظر بذات مقدس نمیکنم</p>
<p>خاصی نظم و قافیه را مان از این پس از رشک غیر کینس محبس نمیکنم</p>	
<p>ای گوش مرا گرفته توئی چشم روشنم عمر بیت که عطای تو من طبل میخورم میالم این دو چشم که در است خیال آری منم و لیک برون رفته از منی در تنج خسروان بحقارت نظر کنم با ما بربیان ز بحر توسن بزم میخورم گرچه ز بحر قسمت من آب خوردست</p>	<p>نعم بر چه میخوری نه توئی باغ گلشنم در سایه لوامی کرم طبل میزنم باور نیکنی عجبای دوست کین نمم بدرم که نور چشم بخود بر ستم عاشوق روی تست شها طوق گردنم با خاکیان ز رشک توسن آب روشنم چون ماهیان نهید کسی آب خوردنم</p>

من خوش صدا چنگ زدم سینه خنم در من جگرگی تنها شاش بر نغم گر نیست هستم ز چه شد هست سکون تو فو بهار جان من سر و سونم تو جان و عقل و نفسی من گول کو دم	از زلف زبنا جزا شد دل مرا خود سپید زانو که رگ خار نیستم گفتم چه کار داری با مات نکست نفع قیامت من شخص مرده ام من نیم کار گفتم و باقی را تو گوی
--	--

من صورت کشیدم و جان بخشی از آنست
تو عین من روح من قالب تنم

از رشک و غیرت است که حال شدیم بینی که رشک است ما هم و فرقدیم ورنی تو در بایش که ما شاید بودیم ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم فانیت عمر چادر و ما هم به حدیم آدم نداشت کرد توئی ز ما رویم گفتند در سجود که بر شاهدی زدیم رفتیم ما ز خود چه سجود اندر آدمیم گر عقل بلند اند در عشق مرتدیم طفلا نه دم زدیم که طفل ای بدیم ز آنرو که مانع لائق با دام و خدیم گوید که رستم صحت پیکار و اجدیم ما که ناله کشیم که از نور احمدیم	از ما مشو ملول که ما سخت شادیم روزی که بر کشیم ز سر چادر غلیظ رو را بشوی و افروز شوی بهر دید ما آن شاهدی نیم که بفسر و شود عجز این شاد از خلق شد شاد کن نشد چادر پرست بود عز از زیل کردو باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند وزیر چادر است می که صفات او اشکال کنده میرزا اشکال دختران چه جای دختر نیست نه شیر خدا ازو باجوز و با سوزن فسرین طفل را در خود و در زنده چه در آید عجزو از کر و نسر او همه دانند کز دست
--	---

مومن نه نیست چنین گفت مصطفی
اکنون زبان بر بند که گفت مرثیم

بادی اندر هر دو عالم دوستی و زبده لم	هر که گوید آن چراغ خانه را من دیده ام
--------------------------------------	---------------------------------------

<p>من لب برده خجالت تا سحر تازنده ام از میان رخت اوین نقد با دزدیده ام دست آن دزدیده را راز خزان دبریده ام من بچنگ خمیده پده منی بریده ام اگر چشم از بگردل کثرت جان باریده ام آب و اویلت نماید آنچه من کاریده ام</p>	<p>چشم بد دور از جانش روشن آفتاب کند گرچه او بر غیبت و حفظت بر کالای خود پای از دزدی کشیدم چون بان قرار کرد من بچنگ خمیده پده منی بریده ام من با خستهای خود هیچ دلی نکرده ام ای سیدل لاله بر گشتم چرا خندیده</p>
<p>چونک یلغ من بهار از شمس تبریزی گرفت از درون خندیده ام گراز برون نالیده ام</p>	
<p>نی که گفتی عالمی از عشق تو بر هم زخم کز نی آن جان دل این جان دل را بر خیم سوی بالا بنگری میدان که من بر روزم سر ازین روزن فروختن گر چنین چون روزم نور آن آتش تویی و دود آن آتش منم چون همی دایم که من از فوخته آن بخیم همچو لال سسم سینل ز زبان این دهم</p>	<p>نی که گفتی کز جفا کنی او فدا را بکنم نی که دست او گرفتی عهد کردی دود بد نور چشمت چلن منم دوم دارای یار من ای سرشته طربها عیسه دوران تویی عشق را روزی قیامت آتش دود می گرچه دودم آتش از کوسم سپرد بیکان تا به بنیم روی چون گلزار آن عهد نوی</p>
<p>شاه شمس! لایق تبریزی منت عشق بسم روز زنت بهیچ موسم روز زنت انگنم</p>	
<p>لاجرم قصدان به شب گروان چاره ام باد که کاسیت اینجا همه آن کاره ام اصلا بیچارگان ما عاشقان را چاره ام مصطفی منی تویی ما هر کی سپاره ام در میان غن صافی فطاکت بخواره ام ما هم آخر آدمی شکلیم یا خود خاره ام</p>	<p>ایها عشاق رو گشته چون ستاره ام اصلا ای کاروان هم اصلا ای کاروان هر زمان پیام آن پیامبر خوارم نعره لبیک لبیک از همه برخاسته خوبنهایی عاشقان چون غمزه ستر است طرح موسی ز پیش قصان و تجلی ستر</p>

تا چ از شیر شیشو بنسیم جو جزیر لب تپویم برم حاصل نور خدا سگت تو ایم در درون لاله عقل خویش تن مارا بچو	گردن تو نگاه ماه از چند ماه استاره ایم گر چه عیسی بسته این چشم چون گواره ایم ز آنکه در صحرا می عشقش ما بر دین پارو ایم
---	--

منخر تبریز شمس الحق تو باز ای از سفر بهر حق باز می دگر ما عاشق رو باره ایم

سرفه کردیم و آخر روی بخون تا نیتیم پول برق نور عرش بود زیر لیلان ما اما این منزل کی دریا یار خون رسد و هم و فم و دگر و فکر ما به دره خست چون که در دست مجنونان آن حضرت ایم نقش قمار و نه سحر با بر قفاک شد که و دما خون زنده گریه باید زده بس صد فهای چو فقه زینگی کو فتمیم	عالمی بریم زدیم و چست بیرون تا نیتیم گفتندی کردیم و سوی چرخ گردون تا نیتیم در میان موج آن دریا یار خون تا نیتیم تا که از شدش حد جهانی از آن چون تا نیتیم بر کس آمد که باز حدش افزون تا نیتیم بیدار آن مردانه سوی گنج قارون تا نیتیم انچه ما از نور او بر کوه ها مون تا نیتیم تا بسوے گنجائے در کنون تا نیتیم
--	---

پیش شمع شمس حق نری به پیش چشم جان بود پروانه ز سیدار که که اکنون تا نیتیم
--

نفس را چون خار دیدم سوی گل بگشتم کاسه پر زهر بودم دست در غیبی دم دیدم پرورد بودم سوی شریاق ایم خاک کو خجی عشق را سبک بر من جان یافتم نام و ننگ کبر و ناموس و عزت و فقر و عیب	عقل را چون سرکه دیدم با شکر آبختم خام دیدم خلائق را در سخت آبختم ساغر دردی که در آب حیات آبختم شعر گشتم از لطافت سر مرده آبختم بر مرده بودم زین قبل از جنگی بگشتم
--	---

عشق گفتار است میگوئی و میگوئی خود بین آتش تن من چو باد می ترسانم خشم

بلای طالب همه گندار از غمش چو باد کبشار از ما میجو که سلام علیکم

اتو چو آب روغنی کہ سسلائی نیکی
 اہم دیدہ اندہ لولیان لبر و سے مایہ
 حقیقت را قرین کنی گزم آفرین کنی
 پکشاید در سہراہ نگاہ کہ مدح اجزا
 چو سیادت ترس ترش او بدوشش و پیر
 چو گبیہ و کسیت را کہ من سکوگن گمیز
 بود زین کو ناماند کسے نہ ز زودہ از سہ
 سجا اندام و داناہ ازین مات غنا
 شفقت چمن فنون کند خجود بہنویں
 چو ز صورت برون روی بقامات معنوی
 چو کجی درت کہ مگر یزد مہمان
 تو رہا کن فن و مہر کہ نثار دفاک خبر
 اگر از نیک و بد مرا کن شدہ مدد مرا

پیشو کہ افنی زبانہا کہ مایہ اسلاہم علیکم
 اہم چو قندہ پراشا کہ سسلاہم علیکم
 ہر ویشین تہنیں کنی کہ سسلاہم علیکم
 بخندشی خوشیش اندرا کہ سسلاہم علیکم
 غضبش یا بدین بابت کہ سسلاہم علیکم
 مگر ان توبہ پیش کہ کہ سسلاہم علیکم
 تو ہمین کو ہمین کوبس کہ سسلاہم علیکم
 بشنوز آسمانہا کہ سسلاہم علیکم
 ز ولت سر بون کند کہ سسلاہم علیکم
 تر ویشش سوی شہ فی کہ سسلاہم علیکم
 چو فقیر ان سر نہ کہ سسلاہم علیکم
 بخوریشش بدین قدر کہ سسلاہم علیکم
 ز لبش این رسد مرا کہ سسلاہم علیکم

اہم ای یار ہر دہل ہر عقر بے مچو
 غزل خوشیش گجو کہ سسلاہم علیکم

انعم اللہ سبحکم قرب اللہ منکم
 دست جعفر کہ ماندہ و بر سر کہ چنبا
 دست اوراد ہا کہ بد شمع کہ غم درا
 ماہمان دست جعفر ہم فی اقطاع حوشہ
 جنبش آن کہ کند صدق کہ شود جنبش انہ

حق آن حال شاہد سار و با آرا
 شد مجور عاشق سہ وصال مصرم
 میکنہ شرح بی زبان ایہا القوم ہا
 جنبش کہ ہمیکم ہمہ فرقا علو
 بکہ سماع ملول شدہ و انسح

شمس بتر نیز اگر مراند کہہ توصفا
 ما ابد از بس و گرا سہوا انسر و اکتم

ساکنان راہ را محرم شدہ
 ساکنان قدس را ہمد شدہ

<p>خاک گشتم فروش آن طارم شدم در دو چشم عاشقانش نم شدم گاه لب خاموش چون مریم شدم گر مرا باور کنی آن هم شدم گاه چون ناهب زیر و بم شدم که ز حل سان جمله فکر و غم شدم گاه چون خور منظر عالم شدم در سفر من جمله را خسر شدم ز غم گشتم صدره و مرهم شدم جان مبادم گراز و درهم شدم تا ز عجب زمرگ خود خرم شدم تا که بر زین بهت محکم شدم که چو پست جنگ من یا خرم شدم کشته اند پس اعلم شدم</p>	<p>خار می دیدم برون از شش حبیب چون شدم بهشیده اندر غرق عشق که چو عین جسم لگی گشتم زبان انچه از عیسای و مریم فوت شد گاه چون تیر فلک گشتم قلم گاه چون بهرام گشتم تیغ تیز که شدم خلوت نشین چو شتری که چو یک آسمان بے بیج ریب پیش نشترهای عشق لم یزل هم نفس همراه عنبر اریل بود رو برو با مرگ کردم حسد بها نیست کردم ننگ هستی را تمام بانگ ناسی لم یزل بشنودن رو نمود آنجا سے فاعلم مرا</p>
---	--

عید جام شمس تبریزی است
عید را قربانے اعظم شدم

<p>و سے دل و لہار چنت یافتم در میان کار چنت یافتم پردہ با بر دار چنت یافتم در گل و گلزار چنت یافتم پس مگو بسیار چنت یافتم باز گو اے یار چنت یافتم</p>	<p>اے گزیده یار چنت یافتم مے گزیده ہر زمان از کارا اے دریدہ پردہ ہاے عاشقان اے ز رویت گستاخاں شرابا اے دل اندکنیت زخم چشم بہ چشم بہر بنگرے کورش کفر</p>
--	--

شمس تبریزی نوئی فرشید جان

در چنان انوار چونت یا قسم

ماز بالا ییم و بالا ییم و ییم ما از انجا کو ازینجا نیستیم لا اله الا الله جان ره الا الله هست قل تعالوا آیتست از جنه به حق کشتی نو حیسیم در طوفان نون بهمچو موج از خود بر آوریم سر راه حق تنگست چونیم انجیل احسنر نامیست در دور سر روز خر منگاہ ما سے آتش آ اے زبان خامش کن با من میا	ماز وریا ییم و وریا ییم و ییم ما ازینجا ییم و آنجا ییم و ییم ما هم از لانا با نایم و ییم ما بجد ب حق تعالی ییم و ییم ما جرم بے دست و بی یا میر و ییم ما ز هم در خود تماشا ییم و ییم ما مثال تشنیه کیا ییم و ییم ما جسم فوقی اثر یا میر و ییم ما در ز نور سے بین که بینا میر و ییم ما بین که ما از عشق بے ما میر و ییم
--	--

همت عالی ست در سرا سے ما
از تر سے تا عرش اعلا میر و ییم

سر نهادم همچو شمع اندر لکن روحا بر بام تنها صفت زبون بین به بین کان چنگ عشرت سازیا گو بیا ساقی جان بر کار شد باز شعلع حقیق احمد می	در زمان زین رو لکن می آیدم کان قبا و صف شکن می آیدم تا نو اے تن حسان می آیدم کان چنان می در دهن می آیدم بو سے رحمن از بین می آیدم
--	---

من مگر بسطایم کز خاک خشک
بو سے جان بوا حسن می آیدم

عاقبت اے جانفران شکیفتم باجدائی خواستم تا خونم که شکید برگ کاه از کمر یا	خشم رفتم از شما شکیفتم راستی گویم جدایت شکیفتم که بدم از کمر با شکیفتم
--	--

سهر جفاکش طالب وقت وفاست ای دل واسے جان و چشم روشنم نرم نرمک گویدم باز آمدے بر سرم میزن کہ تو دیدے سزا آز مودم زندگانی بے شمار	من جفاکش از وفا نشکینتم من ز اسباب بخت نشکینتم آیدم اسے جان باشکینتم نا سزا بزم از سزا نشکینتم در بخت و در وفا نشکینتم
--	--

مطر با این پرده گوهر خفا
من در گریب خدا نشکینتم

عاشقی بر من پریشان کنسم تو دوران کہ خلق را حیران کنی گر کہ تانے تو بچون آسیا در تو افلاطون و لقمانے بعلم تو بدست من چو مرغ زندہ بر سر گنجے چو مارے خفتہ اسے کشف چون آمدے در بحر ما بر گلویت تیغ را دست نیست چون خلیل من شد می ز آتش ترس و اس من گیسو اگر تر دانستے گر تو صد خانہ سکنے ز بہر وار من ہمایم سایہ سازم بر سرت ہین قمر است کم کن و خاموش باش	کم عبارت کن کہ ویرانت کنسم من بران کہ مست و حیرانت کنسم آرست در چرخ و گردانت کنسم من بیک دیدار نادانت کنسم صایدم من دام مرغانت کنسم من چو مارے خستہ بچانت کنسم چون صدف من گوہر افشانت کنسم گر چو اسمعیل قمر بانت کنسم کہ من از آتش گلستانت کنسم تا چو بہ از نور دامانت کنسم چون نگس بے خان بی بانت کنسم تا کہ افریدون و سلطانت کنسم تا بنوازم عین قمر انت کنسم
---	--

این سخن را تو مدار از من محال

تا حقیقت را برو باشد خیال

امشب اسے همان دلدار توایم	شب چہ باشد مذ شپ آپن توایم
---------------------------	----------------------------

<p> سافر ان کاسے وخوان توایم پروریدہ نعمت نان توایم در سمن طوان الوان توایم ما صیغہ خط و عنوان توایم باز جامہ دل برے خوان توایم شیر ماطفہ تو چوپان توایم ز انکہ چون زرد جبران توایم کہ سبکہ روح و گران جان توایم چون نباشد ز انکہ چکان توایم دولت این بس کہ میدان توایم مبجہ مویشی و زبان توایم وقت جنگ و خشت بعبان توایم ز انکہ خندان روی بستان توایم ز انکہ چون زبرہ بہزان توایم بند آن تست من آن توایم </p>	<p> ہر کجا باشیم و ہر جا کہ رویم نقشہ صفت دست توایم گر بدریا یسم ملاح توایم ہر زمان نقشے کنے دمنہ جست ما کنتم نو تو ا شطہ ہم چو عیسے کو خرم از دایہ شیر ایں ہم از کمر دزد و دراہن زان چنین جنست خوشبو جان ما گوے زرین فلک و صمان ما خواہ چکان گوے مارا خواہ گوی خواہ مارا مار کن خواہی عصا گر عصا سازی بیفشانیم برگ عشق مارا پشت دارے میکند سایہ سازہ ما ست نور سایہ سوز ہم تو کبشا این دہن را ہم تو بند </p>
--	---

ما نمش کردیم باقی را تو کوے

ما و خاموشی و نطق آن توایم

<p> ہم بصبر این قصہ را پایاں کنم تا دل و جان وقف دلدلان کنم خدمت شمع جان سلطان کنم جان و دل از بہر او قربان کنم آستین گیریش و گردان کنم گر بہ وارش مادرین ابجان کنم </p>	<p> ہم بذوق این درد دران کنم تا بیاید پاسے جان زین تیر و گل دفع ہر بہوانہ از شمع است عشق شد دھان ہر دل سوختہ از طوے ہر کہ گرداند سرے نفس چون گرہ اگر گوید بیس </p>
---	---

عاشقی چه بود کمال تشنگی پس روسے چشمه حیوان کنسم

ما زبان از شرح آن خامش کنسم
انچه آن در شرح ناید آن کنسم

<p>این شکل که من دارم ای خود چه کر امام در تشنشتانی چشمم محسوس دهم بزرگوشتش آب دل از خشمم نالم لمن چون شکر و چون شیرم تا خود زیم و گیرم اے یار چه عمر منم من نه کنکم نه بازم نه خواجہ بازارم نه بلبسل گلزارم نه بنده نه آزادم نه مومم و پولادم گردر شعله و درخیزم از زانیم از غیرم</p>	<p>یک نقطه برمی تسلیم یک نقطه برمی خوانم هم نورم و هم دورم و هم جمع و پریشانم جز سنگ سعادت را از چنگ نه لرزانم بلبعم چه خون آرزو بخیر لرزانم نه غم و نه زشتم نه انیم و نه آنم اے دوست توده نامم تا خود ز بدنم نه دل بکسان دادم نه دلبر ایشانم ز انسو که کشد مارا ناچار برودن رانم</p>
--	---

گردم چشمش از گفتن در مهره در سفتن
از تن زدن و خفتن زان و از حیرانم

<p>بان را بقدا ادا آنرا که نمی گویم کیبار شوم رسوا در شهر اگر فردا گفتم من نه به روز مرا اے جو گفته شد که ترا جستم و غایب بودی تو این گفت و بفرمودن ای دلبری</p>	<p>آن روز سیاه بادا کورانبی جویم من بر در دل نبوم او آمده در کویم کز در و بخون دل خیسار بی شویم یارب که چنین بهتان میگوید درویم اورانبی یا بم هر چند بهی یویم</p>
--	---

یک روز غزل گو یان از تن بسایم جان
ایرا که جو موش دل از لبس که بهیگویم

<p>هر بر من از بهستی تا را دگر و دکم زیر فلک تا رسد و حلقه پندارے هر کس که بدیدست او در پنج شد سیادت او</p>	<p>در مجلس این مستان عیب ست تراقم هر چند که سرداری فی سر لبت نمودم مخوش عید ست او باقی دهل اسلم</p>
---	---

<p>ای همیم ازان آتش بزبان کلام هر چیز باصل خود باز آید و میدانم ملک آبجیات آندک امر رسیدش قم</p>	<p>سرشتگی حالم تو فم کن از و تالم که روید ازین خرم با خرقه پر صفر در قالب انسانی از جوهر نبهانه</p>
<p>شمنس الحق تبریری پاچو بھر و تو مرے این چو جہ درین بیضہ ماندست چمنی حرم</p>	
<p>تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم برکش تو ازین خیم تارنگ و گدگیرم چون قوس بدو نیم تا شعل قمر گیرم بر اسپ نشین ای جان تا غاشیه برگیرم در خود که بگیرم خود و اندک برگیرم با امن شوم بهتر باراه سمنه گیرم چون شیر تو اندازی پس من چه بسر گیرم</p>	<p>پائے بمان در نه تا عیش ز سر گیرم بے رنگ فردیستم اندر حرم عشق تو و لنگ تر از میم و اندر خطه و بیم اے از رخ شان جان ربینق سلطانی ورنی لجاج خود و ز غصه نیک و بد امن ست مرا با تو انم توئی اے مہر و چون غمره غمازت از میر زره سازد</p>
<p>زیر و ز بر عشقت ای قدوہ تهریزی جان راز پی عشقت من زیر و ز بر گیرم</p>	
<p>زیراکه توئی عفت لم زیراکه توئی کارم هر خبیس کنم اینچا در عفت گرفتارم سو گند بجان تو کو ز غیبه تو بیزارم اے یوسف دیدارم ای رفیق بازارم اے برده تو دستارم هم سوی تو دستارم گوئی بدعا سے او آخر تو شد می یارم دانم که چه خواهی کرد اے دلبر عیارم خواهی که زنی آتش در خون و انهارم اگر غم بخورد و غم و اندک سزاوارم</p>	<p>یک ساعت و یک نخل دست از تو نمیدارم هر چیز سو سے حسنش زنجیر همی درد جان من و جان تو در اصل یکی بودند اے گلشن و گلزارم ای صحت و بیماری دیدم همه عالم را نقش در دیوارم رفتم بر در ویشی گفت که خدا یارم برگرددم جانان در دیده همیگردم در زیر قبا سے خود چقااق نهان دارم باشا و بی عشق تو کو ز قصه غم گویم</p>

<p>بر بام فلک پنهان من راه گذردام ز آنسو که نظر بخشد ز آنسو می نظر دارم کز فرقت آن دریا بس گرم جگر دارم کز دے شل خرگه صد بند کمر دارم کاندربچے اودانم من سپر قمر دارم من فخر و گر گیرم من زیب دگر دارم در شکندم چون نے صد قد و شکر دارم چون سنگم و چون آهن در سینه شمر دارم آخر بجه آرامم گراز تو حضر دارم قوت ملی هستم گر شکل بشر دارم</p>	<p>با قیّش ز سلطان جو سلطان بخادت خو جهان غم سفر دار و تا معدن اصل خود کمک میبرد آن یسلم آن سوی بدان یسلم ترکانه ہی تا زم تا حضرت خاقانے چون سایه شاگردم در تابش خورشید چون لعل ز خورشیدت از گرمی و تابش گر بشکندم چو زم هم مغرم و هم نغم چون سر و قدسوس استاد و آزارم اے عشق صلا گفتمی مے آیم و بسلم گر پیش تو ناسو تم خط است ز لایتم</p>
--	---

با قیّش بفرما تو اے صاحب دریا خو
 من در چو صد بستم یعنی که گهر دارم

<p>سر گشته و پا بر جامانده پر کارم وز چرخ کله زرین و رنگم و در عارم ز اسرار چه می برسی چون سکر اطعام من ناده آن شیرم و بجوم و خونوارم اسی دوست نمیدانی کز فاخته بیارم در تنه می اسرارم حلاج زند دارم من مرده نمی شویم من حنار نیکارم</p>	<p>ما عاشق آن یارم بی کارم و بی کارم مانند مرغ است از دور فلک چشمم گر خویش منی یار اینک که چربی خویشم جز خون دل عاشق آن شیر نیاشام رنجورم و میدانی هم فاخته میخوانی حلاج اشارت کوز بخت بدار آمد در خواست مکن خواجہ من بتو نیگویم</p>
--	--

ای منکر خدوی شمس الحق تبریزی
 ز اقرار چو تو کورے مستغنی و بیزارم

<p>خوردم همه رخت خود همان خراباتم تو زان مناجاتی من زان حشر یاتم</p>	<p>من خرقه گرودم عریان حشر یاتم اے مطرب زیبار و دستی بزن و برگو</p>
---	--

خواهی که مرا بین ای بسته نفس و تن با عشق درین پستی که دم طرب و مستی هر جا که می باشم هم کاسه آن شاهم گفتا نهاد عوی بر پان چنین دعوے گفتند درین میدان افکنده ترا شیطان	جان را نتوان دیدن من جان خراباتم گفتا چه کسی گفتسم سلطان خراباتم هر گوشه که میگردد گردان خراباتم روشن تر ازین دعوے برهان خراباتم خوے ملکه دارم حسان خراباتم
---	---

اے خواجه تبریزی درین چکنی حاصل
من بے سرو سامانی زندان خراباتم

در عشق سلیمانم من هدم مرغانم هر کس که پرچی خور و رشیدش کنسم زوتر زین واقعہ بیوشم کوشده پیر جوشم فریاد که این مریم رنگ و گریست این دم من زبان گل چون بلبیل فامم که چه مجنونم گفتم قمر اجانے امروز دگر سالے اے خواجه اگر مرده تشویش چه آوردی یا عاشق شیدا شو یا از بر ما و اشو هم آیم و هم شیریم هم طفلم و هم پیرم	من شخص پری دارم من مرد پری خوانم بر خوانم افسونش خرقه بجنبانم هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم فریاد که زین خوابت تعبیه نیدانم زبان شمع چه پیر و دانه نام چه پریشانم گفتا که برو منگر از دیده انبانم کز آتش و دود تو پرود شد این جانم در پرده میا با خود تا پرده نگر دانم هم چاکر و هم میرم و هم اینم و هم آنم
--	---

هم شمس شکر ریزم هم خط تبریزم
هم ساتی و هم مستم هم شهر و پنهانم

من اگر دست ز نامم نه ازین دست ز نامم من اگر مست و خرابم نه چو مست خرابم نه پے کعب قمارم نه پے سرو و جبارم جز پو رک آدم چه خبر دارد ازین دم مشنوا این سخن ازین نه ازین باطن روشن	نه از نیم نه از نامم من ازان شمس کلانم نه ز خالم نه ز آیم نه ازین اهل زبانم نه خمیرم نه خارم نه چنینم نه چنانم که من آن جمله عالم بد و صد پرده نهانم که ازین باطن غایب پند پرست نامم
---	--

<p>پرم از تو سوے طوبی که زبان ست ز بانم حذر از تیر خدنگم که خدا نیست کسانم نه دم و دام ستانم نه ز کس دم ستانم بر دامن همه مرغان که روانست روانم ز گلستان حقائق گل صد برگ ستانم ز سر بانه شستم که مرا دم به نشانم چو دامن برگرفته بدرون رفت ز بانم</p>	<p>نخ تو گر چه که خوبے نفص جان تو چوبی نه ز بویم نه ز رنگم نه ز جسمم نه ز جانم نه غذا حاتم ستانم نه ز کس دم ستانم چو گلستانم و بستان طربستان سالم شکرستان و صالت چو بر من شکر آرد چو دایم بگلستان و نیتان و صالت عجب اے عشق چه خفتی چه غریبی چه شگفتی</p>
---	---

چو به تبریز شود جان بران شمس حقائق

همه امیر اسرار سخن را بنهایت برسانم

<p>من و بالای مناره که مناسے تو دایم سر خود نیز ندارم که تقاضای تو دایم همه موجم همه خوشم در دریای تو دایم بشکر دارے من ساز که صفای تو دایم نه چو تو همه دایم نه روشناسے تو دایم خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دایم ستر امیر علینک که علاای تو دایم چو دغم می زن و برودم سرنای تو دایم بزن و تیر به میکنم همه همیاسے تو دایم ز عجم سیر شدیم تا منیر سو دای تو دایم</p>	<p>مکن ای دوست غم بهم سوز دای تو دایم ز تو دست خام خبر از خویش ندارم مکن ای یار لامت بنگر روز قیامت مشتوق قول طبیبان که شکر زائد و صفرا بله اے گنبد گردون بشوق قصه محزون بر دربان تو آیم نه دهر راه بر اند ز درت راه نپاشد ز راه و در چپ بله دربان عوان خود نه دهم راه سقط کو چو دت از سیله مطرب بهم پیش نماید عزبان و عریان ز نهم امر و ز مهرت</p>
---	--

بله زمین پس نخوشتم نه کنم قننه بخوشتم

بدلم حسم که دارد لب گویای تو دایم

<p>مست بخشایش او غم جان بخشیدم وز به هر غم قسم به نفس ماییدم</p>	<p>چو به از خلق به بستم چو جالش دیدم جهت هر سلیمان همه تن موم شدم</p>
---	--

<p>من بدست وی دکرانه پیش چشم قمر سارالینا جبهه مندرض عین زره رخنه چو زردان بره خود قسم ساده دل بودم دیاست و یاد یوانه</p>	<p>او بدست من واز بے خبران پرسیدم سکن العیش لذتیا بجز از دوست ندیدم همچو خوبان سمن از گلبن خود مجیدم ترس ترسان بدم و خویش همی رویدم</p>
<p>شمس تبریزی که نور بهر سودا ختر از دست گر چه زارم ز غمش همچو بال عیدم</p>	
<p>من ازین خانه پر نور بدر می نردم گر جهان موج شود بجز شود سرتاسر منم و این منم و عاشقی و باقی همه شهر ماتحت گبه و منزل آن سلطان شهر ما از شهر ما کان عقیق و گهرست شهر ما از شبه اجنت تا د خوش است شهر پر شد که فلان پیش فلان می نردم دل ما جان خداوند قضا و قدر است این خبر رفت بهر سود و بهر گوش رسید تو همی گوئی که گرا به بدی سود شد تو مسافر شده تا که مگر سود کنی نشنوم نیک کسی پندیده جان پدر مغز یافته ام پوست نمی خایم هیچ تو کمر بسته چو موری بی حوض رود دور</p>	<p>من ازین شهر مبارک بسفر می نردم من بجز جانب قعرش بگه می نردم گرم تو نبه می جاسی دگر می نردم من ز سلطان سلاطین بدر می نردم من ز گنجینه گوهر بجز می نردم من ز فردوس برین سو سفر می نردم شهر اخبار چرا پر شد اگر می نردم من ازین جان خدا بجز قدر می نردم من ازین بجز خبری سو خبر می نردم مایه و سود مرا شد به اگر می نردم من ازین سود حقیقت به کمر می نردم من خدا یافته ام سوی پدر می نردم ایمنی یافته ام سوی جگر می نردم من نغمه دم کله و سوی کمر می نردم</p>
<p>شمس تبریزی مر اطلع میزان داوست تا چو بر لبه شب بجز نظر می نردم</p>	
<p>بد ز قیم و گرانی ز جالت بر دیم</p>	<p>رو از نیجا بجهان فرو فالت بر دیم</p>

تا که ما را و ترا ند کرده باشد بجهان از خیال رخ خوبت که قمر خنده اوست چون ز برج تو بپریم همه باز انیم هر کجا شعبه دفرج مست سگواصل آید عجب اے ساقی جان طرب را بچرخ دست	دل خسته بچو ماندم و خیالت بردیم آن خم ابروی مانند بلالت بردیم ز آنکه ما این پر دیال از پر دیالت بردیم هر چه داریم هم از غر جالت بردیم هست پر کار اگر خد ملالت بردیم
---	---

شمس تبریزی شتو خدمت ما را از صبا
بین دیسری زمین ز شالت بردیم

شتم آن بنده مخلص که ازان روز که زادم کتب العشق بانی بوی العاشق اعلم چو شراب تو بچشم ز شراب تو بنوشتم ز میانم چو گزیدی کمر هست تو بستم چه کنم نام و نشان را چو ز من کم نشود کس نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم چه کس آید آنرا که حسد یدار تو باشی روشن زاهد و عابد بگی ترک مرا دست لک با عاشق وجودی در کوئی و سجودے	تن و جان را ز تو دیدم دل و جان را تو دادم فایده تیراج و ایس تیجاکم چو قباے تو بچشم ملک شاه زادم چو بدیدم کمر تو به کمر دست کشادم چه کنم ز تو و دم را که چو در گنج فتم نه اسپر شب و روزم نه حسد یدار کشادم چه فزای تو مرا دم بد طبع مرادم روشن من طلب تو چو توئی جسد مرادم لک تجلی لک جودی و یک الد بر مناسم
---	---

بصفت کشتی نوحم که بیاد تو روانم
چو مر باد تو دادے ده او دست بیام

چو یکی ساغر در دے نوحم بار بر آرم زی پس کوه بر آیم علم عشق بسایم بر من از تنک چاه آنچه بر دوز تو بر آری چو ازان کوه بلندم کمر عشق ببندم تو چه از کار فزائی سر دستار نمائی	و د جهان را و دشمنان را همه از کار بر آرم ز دل خار و دهر مردم اقرار بر آرم من دیوانه بیک دم به یک بار بر آرم ز کمر گاه منافق سر ز نار بر آرم که من از هر سر دے سر دستار بر آرم
---	--

<p>چو مرا نیست من و ما عدم بی سوزی پا سردن را بنهادم که سوز پای برآرم</p>	
<p>وقت آن است که ما خویش بران یار ز نیم مشتیمی وار سر زلفت به خود گیرم اندر اقیسم دران گلشن چون باد صبا نفسه کوزه مجریم و نفسی کاسه خوریم تا بخوانیم بجد و بنظر نامه دوست بربط روح ز فرخ او ساخته شد وقت سوز آمد و هنگام نگه داشت نماند ریگ ز رمی شود ربک کن یاران صفا میکشاند سوسه میمنه ما را بطنا ب شد جهان روشن و گرم از رخ آتش رو پاره پاره شود و زنده شود همچون طور این همه راست میگرد از گفستن ما</p>	<p>نظر سیر بران روسی چو گلزار ز نیم فتنه و غلبه اندر همه بازار ز نیم همه بر جیب گل و جعد سمن زار ز نیم تا بسوسه همه را در حشم و خمار ز نیم تا مه را هر نفسی بر سر و دستار ز نیم واجب آید که دوسه زخمه بران تار ز نیم تا که مستقیم ندانیم چه صفت ار نه نیم خاک در دیده این عالم عدار ز نیم خیمه این امر او صفت انجیا ز نیم خیز تا آتش در کاسه و کار ز نیم گر ز باطن نفسی بر دل کسار ز نیم توبه آریم و همه دست بگردار ز نیم</p>
<p>دست و دامن خورشید حقیقت زده ایم چنگ دل نیز دران طبله عطار ز نیم</p>	
<p>حکیمیم و سلیمیم و زبده ادر سیدیم سلماتی لمن را حشم به سوزن را طبییم و حکیمیم و خیریم و بصیریم جور بجزرتن آیند غیاثیم و خجاییم طبییبان بگزینند چو بیمار سیدیم شاید شتابت که بر سر راهیم غلط رفت نظر رفت که بجای نیست</p>	<p>بس علیتنا انرا حشم باز خریدیم بچنگال گرفتیم و زر گماش بریدیم شراییم و کبابیم و سیلیم و اذیم چو بیمار دل آیند نگاریم و ندیمیم ما بر اثرش غیر میریم که بایا کریمیم جهان در خور نیست را با بازیمیم که تن شلخ و خقیست را با بازیمیم</p>

بلی خدیش این شاخ هم از باوشیم ست
نمیش باشیش باشیم هم نیمه نیمه

اگر بعقل او کفایت پی خون باشیم نمیش عشق سلیمان غم و آصف جزم لیل و آره نیمه هم سر خود از کعبه علی و حاد درستم بگردن ز سر به دست گیریم آن ذوالفقار حیدر را درین گلستان من غدلیب رحمانم مرا بعشق پرورد و شمس تبریزی	میان حلقه عشاق زو و فنون باشیم چرا به پیش جسد صاحب فسون باشیم مقیم قبله شوم کعبه راستون باشیم بدست نفس مخفت چرازون باشیم شید عشق نیمه در میان خون باشیم محوه حد و کنارم ز حد بدون باشیم بدرد از همه روحانیان فزون باشیم
--	---

بره که میردم از من زخوف پس گردد
سگ و مخفت و غلتاق و زنگون باشیم

ما زنده نبور کبریا ایم نفس ایست چو گرگ یک سبزه منع توبه کند ز سجده ناز سوز و بال عقاب و سیمرغ این بیکل آدمی ست رویش ابلیس نظر ز حق جبار داشت شمس تبریز خود بهانه است با خلق بگو براس رویش مارا چه شیشه و چه گداس	بیگانه و سخت آشنایم چون یوسف مصر باو شایم گر مارخ خود باو نمایم گر مار پروبال برکشایم ما قبله جسد سجده ایم پنداشت که مازحق جدایم مایم بحسن و لطف مایم او شاه کریم و ما گدایم شادیم که شاه راستدایم
--	--

محویم بحسن شمس تبریز
او محو ازل نه او نه مایم

ای جان لطیف وای جانم
از خواب گرانست بر جانم

بے شرم و حیانت تقاضا گر بردل تو غبارِ مینم اے گلبن و جانِ براسی مجلس یک بوسہ بدہ کہ اندرینِ راہ شبِ نعرہ زان چو پاسبانان ہم خانہ گر نخت از فقیہم آن چیز کہ جستمش ہمہ سال	دائے کہ غلیظم بے امانم از اشکِ خودش فرو نشانم بگرفتہ امت کہ گلِ نشانم من باجِ عشیق می ستانم من حالتِ باجِ راہِ بانم ہمسایہ دید از غفانم چون یا قمش چگونہ مانم
--	---

اے طالبِ مالِ جان بندہ
آتشِ زدہ بختِ امانم

روزے کہ گذر کنے بگورم پر نور کنے تک لمحہ را تا از تو سجود شکر آرد اے خرم گلِ شتاب گذر و نگاہ کہ بگذرے تو سنگار گر خشتِ لمحہ بہ بستِ راہم گر صدفِ نفسم بود ز اطلس از صحنِ سراے تو بر آیم من بد بد تو تو امِ سلیمان خامش کردم تو گوے باقی	یاد آورے از نفیسِ شورم اے دیدہ و اے چراغِ نورم اندرِ محرابِ این تنِ صبورم خوش کنِ نفسِ بدانِ بخورم کز روزانِ قبے تو دورم از راہِ خیالِ بے فتورم بے خلعتِ حضرتِ تو عورم در نقبِ زینے گر کہ مورم یکدم مگذار بے حضورم کز گفت و شنودِ خودِ نورم
--	--

شمس تبریز دعوتے کن
چون دعوتِ تستِ نفعِ عورم

تا عشق تو سوخت بچو عورم گر بارہ چسبِ زخمتِ کردم	یک عفتہ نہ اندہ در وچورم کہ سکہ آفتابِ سودم
--	--

چون مهر پے آفتاب ز شمس از تو دل من نمی شکیب این بخشش تست در درن میث گر جا بدانیز دم جھو لم تغیبم تو داد تیز گوشم سیل آمد بر دختگان را بگرختم از عتابل سیل صیقل گر سینه امر کن بود توفیر شد از مکارم تو من جو جب ما کنم بحیل از عشق تو بر خرازم شمس از فضل تو هست صحر اگر کم	که کاستم و گمے و نازم صد بار نشش بیا ز مودم کز تیزه بحسبست ر بودم در منکرا حمم جو دم کان راز شریف را شنودم بیدار بدم نمی عنودم در سایه لطف مانده بودم گر من ز کسل نمی زودم بهر تقصیر می که من نمودم کز جود تو مو یوسه جو دم گر بر بالا یم و گر منم و دم دز رشک تو هست اگر خسودم
--	--

پس کردم و خامش آوردم

اسے عالم سرو تار بودم

اسے دشمن روزہ و نسام بر پردہ که ساختم در دیدے بنده است زمین و تو بهارے چون صید تو ام چگونه بزم بر دانه من جو سوخت و شمع نزدیک ترے بن ز عیشم بگذار مرا که پیشت آیم کیب سار و گر مرا نمون خوان بر قفسه است باز دارم	و سے عمر و سعادت در ازم بگذشت ازان که پردہ سازم پیدا شود از تو جسد را زم چون مار تو ام چگونه تا زم دیگر ز چه باشد اختر ازم پس سوی تو من چگونه بازم اگر من منم و گر گدازم دز روح مسج و طس ازم از بهر عبور ده من ازم
---	--

<p>خاشاک که عاقبت مرا کار محمود بود چون ایازم</p>		<p>جسند از گل اودند نخواستیم جسند باو ده که اودند نخواستیم وانم که اورسند نخواستیم یک ساعت اگر به نخواستیم من زحمت کالبند نخواستیم از احمد خبر آید نخواستیم</p>		<p>خبر آن بت سر و قدم نخواستیم خبر از نگشس نباید نقل اندیشه عیش بے خسور نش از لذت زنجهاش جانم وقت ست که جان خلاص یابد احمد گویم بر اسے اوبس</p>	
<p>مجموع من است شمس تبریزی حق ست که من عدد نخواستیم</p>		<p>بر دل غم او سزا داریم گر بے رخ او سزا داریم مار و سبدان دیار داریم چون باد صبا گذار داریم ما با تو دوران شمار داریم از آتش ازان کنار داریم بنگر که چه لاله زیار داریم ما چشم بر آن شکار داریم</p>		<p>گر با غم عشق یار داریم یار ب تو مدد سزا داریم اے یوسف یوسفان کجائی هر خطه دران دوزخ مشکین چون حلقه زلف خود شمارے چون آب حیات در کنار ست زمین ز گشها چو زار گشتیم چشم تو شکار کرد مارا</p>	
<p>گویم ز رشک شمس تبریزی نیسم وز رونه مار داریم</p>		<p>گل راز تو شرمسار دیدیم جان راز تو بے سزا دیدیم کان ز گس چرخسار دیدیم</p>		<p>روے تو چو نوبهار دیدیم تا در دل من قرار کردی من چشم شدم همه چو ز گس</p>	

از جسد بلا حصار دیدیم من عشق تو اختیار دیدیم در یک تو بشتر هزار دیدیم این عالم را دوبار دیدیم این پرده بزن که یار دیدیم چون یار کے شہسوار دیدیم کان گشتن بیشمار دیدیم من رشتن را ہوار دیدیم سپار کلاہ دار دیدیم بے شبہ و بے غبار دیدیم	در عشق شد م کہ حشق را من از جسد جان ز پیش عالم چون ملک تو گشت عالم جان من مردم و از تو زندہ گشتم اے مطرب اگر تو یار ماسے تیرہ شہ شہاچہ یار جویم من پرستم و بان ز گشتن پایم جو ز کار شد درین راه بر دار گلہ کہ اندرین راه گر جسد یکے نہ رشتن سر
---	---

از بس کہ ملول گشت دلبر
وز پر گشتن عشار دیدیم

کہ جو خورشید جلہ جان گردیم گل و گلزار خاکیمان گردیم نبوا، پیو بحسہ دکان گردیم سترۃ العین سدران گردیم ایمن و خوش جہ آسمان گردیم ہجو ایسان برداران گردیم	اندستیم تا چنان گردیم مونس و یار نکلان باشم چند کس مابدر خاص و برر جان نہ سائیم جسم عالم را چون زمین نیستیم نیگا گاہ ہر کہ ایمن بود چو ترسایان
---	---

اے غمش کن کہ زان ہم افروزم
کہ برا لفاظ و بر زبان گردیم

کس نہ اند مرا چنانکہ منم کوہا اندرین بیان کہ منم بوالعجب ننگ بیکران کہ منم	آہ چہ پے رنگ و بے نشان شرم گوئے اسرار و میان آرد بہر شد غرق در غیب من
--	---

از جهان پہچو غم ز ندیدم کس ز این غم از دوزخ و ناریان و عذم از این غم از دوزخ و ناریان و عذم از این غم از دوزخ و ناریان و عذم از این غم از دوزخ و ناریان و عذم از این غم از دوزخ و ناریان و عذم از این غم از دوزخ و ناریان و عذم از این غم از دوزخ و ناریان و عذم	کرو بے شکل بے نشان کہ منم طرفہ بے سود و بے زبان کہ منم عین چہ بود درین عیان کہ منم اینک گویا بے زبان کہ منم در زبان نادرست آنکہ منم گم شدم اندرین میان کہ منم اینک بے پاسے رہ روان کہ منم
گفت دلبر چہ میروے بنگر در شبہ ظاہر نہان کہ منم	
آتش از تو میان جان دارم در جان را کند کیے لقمہ گر جان را ہمہ فنا بدست کار و ماسنے کہ بار او شکرت من ز مستی خویش بنجیرم شکر آنرا کہ جان و ہمتن را	لیک صد صر بر زبان دارم شعلہ سائے کہ در نہان دارم بے جان ملک صد جان دارم در طریق عدم روان دارم کہ من سودیا زبان دارم دل از و شاد و جان روان دارم
انچہ دادی بہ تنم تیر نیچی از من آن جو کہ من جان دارم	
در طریقت دو صد کمین دارم این نشان ہا کہ بر حشم پیدا است آن کیے گنج کو جان پیش است من نہانے ز جبہ نیل امین نقش چین مر مرا چکار آید مرب ز صد را بہ ستم بے	لیک صد چشم خروہ بین دارم وانکہ از شاہ ہنشین دارم در دل و جان خود دین دارم جب نیلے دگر امین دارم چونکہ بر رخ ز عشق چین دارم زانکہ بر پشت عشق زین دارم

پایدار است جان من در عشق	ز آنکه پایاے آهسته دارم
از دم برے یا رسے آید	کز درون باغ و یاسین دارم

کز فرح خواهم آن زن در دست	ز آنکه در لامکان کین دارم
---------------------------	---------------------------

تا که بلبس بسیار کنیم در گلستان شویم گلچینیم اندر آئیم مست در بازار کس چه داند خدای داند پس تو اگر راز دار ما باشی میگردد مردمان زنتار بار کردند اشتران بر کس	تا به ان بلبس ان شکار کنیم بر سه عاشقان نشا کنیم همه را چست و بیقرار کنیم عیشهای که بانگار کنیم را از راه تو آشکار کنیم خدمت خاق عیار کنیم رخت این ست ما چه بار کنیم
---	--

انجیر خندان شده است و ابر بام اشتران را بیا شمار کنیم
--

آمد سر مست سحر و لبسم گرم شد و عریده آغ از کرد گرچه فرو تر نشینم چو در د تو بد و برے و من بعبید یک قدم هست سه جام شما ساغر من تالب و باقی بنیم صورت من ناید دور چشم من نهان در وی هم نهان گر تو دهی بیشتر از من نوحه گر تو بد که چه پذیرد رو	بیخود و نبشت به مجلس برم گفت که نقشه تو من آذر من ز حریفان بصفت برزم تو ترشش و من ز شکر خوشترم تا به داند که من دیگرم جان و دلم زفت بتن لاغرم ز آنکه ازان نیم وزان سرم ز آنکه ازین هر دو صفت گوهرم من دو سبب بیشتر از تو خورم من ز بر چسب نهم بر برم
---	---

چون بدم با به زور هم نگم چون بپر دم دست بسوی صلاح خشک نماید بر تو این خنذل کو ر نیم لیک مرا کی میاست	چون بچشم چرخ بود چشم بدم رشته خورشید بود چشم بدم چون که نشد تر ز نم کو شرم من درم قلب انان میخرم
---	---

شکر و گل نغمه مراد زور است

نه خورم غنم نه غم من خورم

بار و گر جانب یار آمدیم پسر در سجده کنان همچو آب نافه آهو چو بز در دماغ پار دل پاره رنوسه تو دید اسه همه هستی بمن از ما کران همچو ستاره سوی شیطان کفر	جیسره مگر نزد نگار آمدیم تا سر آن گنج چو مار آمدیم دام گرفتیم و شکار آمدیم بر طبع دولت پارس آمدیم زانکه ز بهستی بکنار آمدیم نقطه زنان همچو ششمار آمدیم
--	---

باز چو دیدیم رخ عاشقان

جله خورشان به نثار آمدیم

بیا بر کس که میخواهی که تاباوی گردن بدم همی گفتم بگل روزی زهی خندان شوی بدم خیال شاه خوش جویم بسم کرد و درویم شه من گفت بر سبکین که عمرش نیست عمر من دل من با گن و دبر گل چه باشد قدر عمر خود شست لطف تو آورد دست اگر نت اند شایه که زابسته در خدمت مرا تاج خود داد او يقول العشق لی سدا فکده غنم بجا همه شایان غلامان را غمخیزند می نتا گفته	که سنگ خار ه جان کرد پیوند خدا و دم مرا گل گفت باری تو ندانی گر چه میخندم چنین شد نسل و پیوندم چنین نمرزند و فزندم درین وعده من سبکین باید از عمر بر کندم چه منت می نمی بر شه تو خود چیدین و من چیدم که چای می بر حدش بودی منت از گوهر آگندم تو در اندیشه با خود چه بخشد که کمر بدم ولا تفجر ولا تفخر ولا یناس ولا تنم همه خشم خدا وندم بمر مرزین که خر ستم
---	---

بیا ورده یکے جامے پلاز شادی و آرامی / که بنایم سرانجامی چونچو ران بر سر ستم

میا زار میت ازیں نویم که سن بسیار میگویم / جهانے طویان دارم اگر بسیار رشد قدیم

چه دانی تو که در باطن چه شاه بهشتید / ام بران شب که مرا آورده کله روی آوردم
گهی خورشید را مانم گهی دریاے پر ذره / درون حمزه عالم جز نبوی همی منکم
دلا که طالب مائی بر ابر چرخ خضر ائے / چه با هوست آن آبی که این چرخ است از کوفه
چو دیو آدمی و جن همی بینے بفر نام / چرا شمرده باشم که شکفت ست بر خرم
چرا اذماه دانا نم ز عرق کوفت بر پایم / یکے کابوک نوکر دم حمات روانسارا
شعاع آفتاب من اگر در خانها گردم / مشو ای باطن حاضر سخن ظاهر هم قانع

خمش کردم که آن پوستی که بیاید نداری تو / مجنبان گوش و مفر بیان که چشم منم نام

من این افلاک نتورا نمیدانم نمیدانم / چه سان آیم که این سورا نمیدانم نمیدانم
من این خوشنوی بدخوار نمیدانم نمیدانم / من این جان بر می خور نمیدانم نمیدانم
ولی این شیر و آهوا نمیدانم نمیدانم / من این سیلاب این جور نمیدانم نمیدانم

نمیدانم

چو طفلی کم شد ستم در میان کوی دبا زاری
هر گوی یک مشتق بدت گنید به گویان
زین چون زن فلک حن شو خور و فرزند بگز
نه تهنوت با ویست که چشم روشن از بولیش
زدست و باز وی قدرت بهم دم تیزی میبرد
و کان زمان او دیدم که هر قرضی چو بدر آمد
تو کو که شش جبت انگار سبوی بی سستی بر بر
خوش کن چند میگوئی چه قیل و قال بجوئی
بر شتم سر لقی آمد از آن خان هم خانان
دوای دارم اندر حبیبان بقراط نهان
هر اردی و داروی که جالینوس میگوید
بر دای شب ز پیش من محبتان جگر گویا
خورشید استار چشم در نیمه آید
تو که قتل بر خور از آن حضرت شاهی آید
از سر ما بر نیاند و گر گرما بسوزاند
اگر کن هر مندا هند و راه بین ترکان معنی را

نه آن باز رو آن کو را نمیدانم نمیدانم
نگو گو را دید گویا بهسد انم نمیدانم
من این زن را و این خوا نمیدانم نمیدانم
اگر چه اصل آن در انید انم نمیدانم
که من آن بدست و باز در انید انم نمیدانم
من این مان و تر از و را نمیدانم نمیدانم
بمان کان سوسی بی سوز نمیدانم نمیدانم
که قیل و قال قالا را نمیدانم نمیدانم
که این خود خان بخوار را نمیدانم نمیدانم
آ در درونج را قسوس را نمیدانم نمیدانم
که من این در و دار و را نمیدانم نمیدانم
که بر آن جگر و گیسو را نمیدانم نمیدانم
که من آن قتل به غدر را نمیدانم نمیدانم
که هر چه در راه را نمیدانم نمیدانم
که این دی را و دار را نمیدانم نمیدانم
من آن ترکم که هند در انید انم نمیدانم

بیای شمس شمس شمس
که به تو لعل و لولو را نمیدانم نمیدانم

نه آن بی زهر را و دم که از دل را بگریزم
منم آن تخته کی با من درد گر کار دارد
شمال تخته بی خوشم خلافت تیش نهان
چو سنگم سرد و خار را من هر از خورشید بر تابان
نیایم بوس و شفتا لوج بگریزم بی بر سر

نه آن خنجر بکشت و دم که از پیکار بگریزم
نه از تیش زبون گروم نه از سمار بگریزم
نه ایام چه که آتش ساگر از جگر بگریزم
چو غامه رنگه یار به زریار غار بگریزم
نیایم سنگ اندر که چو از تار بگریزم

هزاران قرن می باید که این لبت به پیش آید	گهی ایام زگر بارش اگر این بار بگریزم
نه رنجورم نه ناصورم که از خوابان به برینم	نه فاسد نه دارم که از خار بگریزم
نیم زین سست بالای تو در میه این صوفی	نیم نعلین این ده من که از سالار بگریزم

همی گویم دلا بس کن و دم گریه چو اسبان	
که من در کان ز غرقم جز از ثیاب تو نیرم	

تو خود دانی که میدانم که من هم بچدم باشم	عدم و ذل استی ازان هم نیرم باشم
چو زان پوست جده امانم تن در بیت اخوانم	حرید و یطن بد باشم ندیم هر ندیم باشم
چو شهنه شهر شه باشم چو مد کردم عس شهنه	شکجه در دوشم باشم طلیب بهرغم باشم
به جدم گردن خم را چو اشتربیکشم هر جا	بچه خارش نباشد خور اگر چه در ام باشم
تضایم گر قصاص آرد مرا شتر کند روزی	جازه ج من گرد و حول آن جرم باشم
منم محکوم امر شر که اشتربان و گه اشترب	گهی لبت خوار چون طبع گهی شقه علم باشم
اگر طالب و گریه پام بیا که آه آن فتنه سلم	ازین تلون چه غم دارم چو سلطان خشم باشم
بگیرم خیل فکرت را ره دشمنش بیا موزم	بنگام بهان آرم ز دورش مخفتم باشم
چو شیشه ام که بی گفتن فشانم نفیس نور	کمن اندیشه که زمر که غماز رقم باشم

خمش باشم تریش باشم بقاصد تا بگوید او	
خمش چو بی تریش چو بی نال چون بن حکم باشم	

تو غور نشیدی و یا زهره و یا ماهی نمیدانم	وزین رگشته مسکین چه بخواهی نمیدانم
رسولے یا فرشته تو دیا شاهی نمیدانم	به خلوتخانه با خود تو بر کاخی نمیدانم
در درگاه پیچونه به لطف است و مهر دلی	چه صحرا نه چه خضر نه چه درگاهی نمیدانم
بهر نگاه گرد و نه که راه لکشان داد	چو ترکان گرد تو اختر چه خرگاهی نمیدانم
به رج دل توئی گوهر و درون جان توئی مضمهر	دیا بیرون از نیلای بر راسته نمیدانم
ز رویت جان گلشن نبشته ز گیسو سبزه	ز ماهیت راه روشن چه بهرایی نمیدانم
زهی دریای بی ساحل بر از ماهی رنجان	چنین دریاندیدستم چنین ماهی نمیدانم

شہ مملوق انسانہ محقر بچوشت دانه نہر نورشید بی پایان کذرات سخن گویا ہزاران جان بقیولی ہی سوز وازین غلی	بفرآن شاہ باقی راشنشا ہی نیبا انم تو نور ذات الاهی تو الا ہے نیسہ نام جرا ای یوسف خوابان درین چاہی نیدام
---	--

سخن کم گو سخن چینی ہمیشہ غرق تلو سپنے
دے ہو سے دی ہا سے دی آسی نیدام

بیابانان و داعی کن شدت عشق با دین فتم اگر کشید فرامی منہ اقم پیش نبائی ہمی گفتم دفا دارم ترا ہرگز نیسا زارم بودی دل ز من شخ خش دی دوزخم آتش ملود و راست و دی بسی خون لم خوردے چہستم ہشتہ محل ز بہت پایم اندر گل سنہ بگزشتہ ناگاہ از دست این ہوا ہم ہرگز از اسی دلبر چین گزشتہ غنچو ر لی دارم ز غم شید اسکر دارم چہ از سودا	دی نشینن ہما م کنشیت خوش با دین فتم اگر با من نی آئی شیت خوش با دین فتم ہیا بنگر کہ چون لازم شیت خوش با دین فتم زی دلہند گرد کنش شیت خوش با دین فتم نکو گفتمی و بد کردی شیت خوش با دین فتم بماندہ دل شدہ بیدل شیت خوش با دین فتم جو اکنون بسر با ہم شیت خوش با دین فتم مرا کہ گاہ یاد آمد شیت خوش با دین فتم در اشوق تو ای مولا شیت خوش با دین فتم
--	--

منم خادوق و حیرانت ہم همان بر نانت
ز رنگ وجہ دیا شیت خوش با دین فتم

من از اعلیم بالا یم سر عالم نیسہ دارم دے گئے نظر نیے کہ ج می با حریفے کن مرا پوین دایہ شوقش بشیر ذوق پروردست ز شاویدا چہ سزا یم مہریم از کجا دارم دران شربت کہ جان سازد دل شتاق جان زد چوں انتام اندر چشم شستہ ز رنگ و بو بہی آن عمر چون عیدم شکم را سوزہ بر بنم	نہ از خاکم نہ از آیم دل آیم نیسہ دارم دلا تشکن الی غیرے ترا ہم نیسہ دارم چوں مخور آن شیرم سر زخم نیسہ دارم بغیر او چوں خود را خوش و غم نیسہ دارم خود خواہد کہ در بازو فش محمد نیسہ دارم ز شوق و ذوق تو او سر ہم نیسہ دارم کہ من آن سر و آدم کہ برگ ہم نیسہ دارم
--	---

تو روز و شب و هر گه آن کز این
نه بر منباج روز و شب باز و شش
پیرایع عشق مرغانه ز بسوی این
شوم عیسی خوش خنده که عالم شد از زنده

بر اند سپید بخت من حد را
که من سکه بجز این من از من
من بشا را راسلحانم من شام نمیدارم
ولی نسبت سخت دادم من از میر نمیدارم

ز عشق این حرف بخت نیدم خوشی خوشی من بیدم

گر عفا که من با دوست بیش و کم نمیدارم

طواف حایجان دارم بگرد یار میگردم
بسان باغبانانم نهاده پیل بر گردن
نه آن خراکه چون خردی بر آید بام و صفرا
جهان ماریست زیر او کی نجست نهان
شوخا هم خانه دیده نه مرغ و تیر نه سر به
ندارم غصه دانه اگر چه من درین سوزن
رفیق خفتم به دردم اتفاق با به پا
نمیدانی که ز غم که جالینوس من میجویم
نمیدانی که سحر دم که گرد قاف من میجویم
هر آن نقشه که پیش آید در دولتاش میجویم
درین دیوان صرازان که سر دم میجویم
چرا ساکن نیگر دم باین دان می گویم
مرگونی موشب شب که حرمت را زان ارد
بسانه میکنم نان را و لیکن مست خبازم
چه لب را میگذری پنهان که خاشاکش کتر
اگر صد قرن دیگر من جاتے پا بمی دادم

نه اخلاق بنگان دارم به مراد میگردم
بر باد به خوشه خراکه و خار میگردم
ر نیان پر بر ویانند که چون طیار میگردم
سدر آن گنج میدارم بگرد یار میگردم
و لیکن بهت سالار بی سالار میگردم
فر درخت باندیشه چو بوتیمار میگردم
تو به دیار و سرگردان که چو آن پزیت گزین
نمیدانی که عطارد که به گزارد میگردم
نمیدانم که مخورم که نه نامی میگردم
برای عشق لیلی دان که این ایام میگردم
من گشته معدوم که به دستان میگردم
چو عقیق پر دو مستم کرد و ناهوار میگردم
ز حرمت عار میدارم از آن پیر عاری میگردم
نه از دینار مینا نه از دلدار میگردم
نه مکر و کید تست این هم که برگشتار میگردم
بگردن حدیث چو این دوازده میگردم

بیای شمس تبریزی بهر شکر چه پرنری

شوق دار از دل شمس تبریزی آثار میگردد	
<p>در آن کوهی که می خورم گردش کفش و دستارم کنون در حلقه زلفش گرفتارم گرفتارم چنان تمامی صد ساله چنین عقیقه که من دارم مسلمانان درین تپه چه پنهان ماند اسرارم نگار چندیستانی نه آینه اندرین کارم وزان میسای کار من نه پیش نه پیشارم اگر در دوزخ حرفه ز عمل یا عیسم</p>	<p>کشید این دل گریانم بسوی کوی آن یارم ز غفل خود گرفتارم من سر زلفش گرفتارم چو هر دم می فزون باشد بین کم که چون باش بگوید در چنان مستی بگو سر و زمین برستی مرا بگوید آن دلبر که از عاشق قناعت شو چو ابرو بهاری من چه خوش گران خندم چو عفتا کوه قافه را پر نده بنی از عشقش</p>

دوتا چون آسمانم من ز عشق شمس تبریزی مزن زحم جز آهسته که ناگاه گسلد تارم	
<p>و گرسگان ترافرش سیم خام کنیم ز جان و دیده و دل حلقهای دام کنیم ز رشک وصل تو برداز انتقام کنیم منراے خویش ندانیم با چه نام کنیم که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم چار حد جهان را تنگ دو گام کنیم فلک که کوه تندست ماش را کم کنیم ز کاس دست بدایم دل چو جام کنیم</p>	<p>اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم و گریه های ترا هر سحر که می آید و گریه از دل پاک را بهر سر راه بند ات پاک منزه که بعد ازین همه کار قرار عاقبت کار بر همین افتاد چونیک قبح رسد از باد با چه حیرانان چو سیم بر بصر تنگمان بر گیرد چو منغز روح از آن باد با بجزش آید</p>

چشمش تبریزی انگشتی چو پستانم هزار خسر و طوع نج را غلام کنیم	
<p>روادار سے کہ من غمگین نشینم ز دست ارشاد ماتم در حسد نیم بجز انچه نمائی من چه بینم</p>	<p>من از عالم تر آنجا اگر کنم دل من چون قلم اندر کف دست بجز انچه تو خواهی من چه کنم</p>

گر از من گل برویانی گهی خار مر اگر تو چنان دارے چنانم در ان جینی که دل را رنگ بخشی تو بودے اول و آخر تو باشے یو تو نینان شدی از ابل کفرم	گئے خارم خلد که گل حسینم مر اگر تو چنین خواہے چسبم کہ باشم من چه باشد مهر کنشیم تو بہ کن آسم از ابل بستم یر تو ظاہر شدی از ابل دیم
--	--

بجز چیزے کہ دادمی من چه دارم
چه میجوئے ز جیب و آستینم

ز شوق من ز تن بیگانه گروم ز مسجد باز نام و ز مناجات جنون عشق را در بر جو گیرم حد نیم بعد ازین مستانه باشد رسانم عشق را از سوز جانے چو مجنون بنی عامر من از عشق شوم آزاد و رایع از دو عالم کنم در بحر منے آشنائے بر پیش عشق چون شیران در آیم چرا چون آئنه یکد و نباشم چرا باشم زبازان و بهایان چرا در دام همچون مرغ نادان چرا و ز شعله این شمع هستی	شراب عشق را بپیمان گروم بگرد کوچه میخانه گروم بگرد معتل کا رافخانه گروم بیازار اندرون رستانه گروم کہ در اقلیمها افسانه گروم بیان عاشقان مندر زان گروم عسلام خوبے جساتانه گروم وزین خویشان همه بیگانه گروم چو مله ایان چنه در کاشانه گروم دوسر تا چند همچون شانہ گروم چو چند ان چند درویرانه گروم فتاده از پے یکدانه گروم براسے سوختن پروانه گروم
--	--

خمش گروم چو در بازم جهان را
یگانه عاشق دیوانه گروم

بجان جمله مشان که مستم	بکسر اسے دلبر چنار دستم
------------------------	-------------------------

بجان جسمه جانبازان که جانم عطار دوار دفتر پاره بودم زبوسه یوسفی سرست بودم چو دیدم لوح پیشانی است دران مستی ترسجی می بریدم مبادم سر اگر خبر تو سر می هست	بجان رستگارانت که رستم زبردست و بران نمی شستم که حشش هر دمی گوید استم شدم مست و قلعه را شکستم ترنج اینک درست دوست خستم بسوزان هستم گر بے تو بستم
--	---

بیا ای شمس تبریزی نظر کن
دل مرا بر تو برخیزد و بستم

بیا تا چند کس با هم بسازیم بیا که خلق حسدوت برگزیم کر آدم نیز از ما گوشه گیرد یکی جانیت ما را قفسه آگیند اگر دریا شود آتش بنوشم	چو شاد دے کم شود با هم بسازیم چو غیله با چنین مریم بسازیم چه حسد داریم بے او هم بسازیم که گر و بران شود عالم بسازیم و گر زخمی رسد مریم بسازیم
---	---

به پیش کعبه رویش بمیریم
بدان رکن و بدان زمزم بسازیم

رزدان زهره را آنا دکردم و بان اثر و حار ابرو دیدم ز چاه یوسفی را بر کشیدم چو خسرو زلف شیرین را گرفتیم حان داند که تا من شاه شستم ز به بانگی که من ترتیب دادم چو استخوان که بر دم تعب زین چو شیرانی که من غنم زین	روان عاشقان را شاد کردم جهان عیش را آباد کردم چرا ز یعقوب مخزون یاد کردم اگر قصد هر سر نهاد کردم نه کردم جو و عدل و داد کردم ز به شهر که من بنیاد کردم چو شاگرد که من استاد کردم چو ربه عاجز و مفتاد کردم
---	--

کرا اندر تنش یک رگ عشق است	بس ست اینها که من ارشاد کردم
ز آبله اوجمانه آفرید است	من اکنون آب را برباد کردم
درآمد شمس تبریزی بزد تیغ	
زبان از تیغ او پولاد کردم	
عسلام خواجہ را آزاد کردم	منم کاستاد را استاد کردم
منم آن موم که دعوی آئین است	که آہن را بفن پولاد کردم
من آن جانم کہ دی زادم ز عالم	جهان کنه من نیباد کردم
منم ابرسیاہ اندر شب منم	کہ روز عید را دلشاد کردم
محب خالم کہ من از آتش عشق	دماغ عشق را برباد کردم
ز شادی دوش آن سلطان شفته	کہ من بندہ مرا و رایا دکردم
ملاست کہ رسد مستم کہ کردے	
بزن من نفس را شقاو کردم	
یکے مطرب ہی جویم دین دم	کہ بشناسد زمستی زیر ازیم
حریفے نیز خواہم سے گساری	کہ باشد بے خبر از شادی و منم
ہمہ اجزائے او سیلے گرفته	شدہ ز اولاد او آدم مسلم
چو بانہ کسے تو باشی تو بفرست	کہ ما از مے دہل کردیم اشکم
دہل کو بان برون آئیم از خود	کہ ما را عذم رفتن شد مصمم
دہل زن گر نباشد عید عید است	جهان پر عید شد و اسد اعلم
پر اگندہ بجے گویم من امروز	چلوید مرد در ہم جسند کہ در ہم
گر ساقے بہ بند داین دہانم	از ان جام و از ان ظل ملوم
کہ باشد ساقیم خبر شمس تبریز	
از ایر شمس آمد جان عالم	
بیا اسے آنکہ تو بردے قرام	بیا چون تنگ شکر و کناہم

دل سنگین خود را بر دلم - بیاض و یک در رویم نغمه کن بسوزم پرده هفت آسمان را خزان گر باغ وستان را بسوزد جهان گوید که باز آ ای بهاران بگردان ساقیا جام خزانے	سے بیٹے کہ از غم سنگسارم نشا نیما نگہ کن عشق دارم اگر از آہ دل و دے ند ارم بخشد اند جان نو بہارم کہ از ظلم زمستان سو گوارم کہ از عشق بہار اندر خسارم
--	---

بدہ چیزے کہ نہاست چون جان
بجان تودہ پیش انتظارم

از ان بادہ ندانم چون قنایم زمانے چون حدت در بحر قهرم درین عالم نمی گنجم بہر جا زمانے از من آبتن جانی مرا گئے چسا با خود نیائے ہمائے غیب چند انم نو ازید چو طوطے دل شکر خاید بنا گاہ منم آن زندہ سرست شکر خا بدیدم عشق را سرست می گفت چو آن نورے کہ باموئی ہی گفت ندا آمد ز ہر سودر بہر جا	وزان بیجانم سد انم کجایم دے دیگر جو غور شیدی ہر آیم بنجر آن یار جیسا را شایم زمانے چون جان خلقے بر آیم تو نہا خود کہ تا با خود بر آیم کہ گوتے سایہ او شد من ہایم شدم سرست طوطی را نہ خایم میان جملہ زندان ہاے ہایم بلایم من بلایم من بلایم خدایم من خدام من خدایم ترایم من ترایم من ترایم
---	---

چنانکہ شمس تبریزی ہمگفت
شایم من شایم من شایم

اگر تو نیستے در عاشقی حسام تو آن صیدی کہ میل دانہ دارے	بیا گریز از یاران بدنام نہا شد در جان یکدانه بے دہم
---	--

<p>اگر ناموس راه تو بگیرد که این دوده فراوان نام دارد کمن ناموس با تلاش نشین مریقا اندر آتش جسد میکن نشان ده راه میخانه که مستم برادر کوسه تلاشان کدام است پیش پیر میخانه بی سپرم</p>	<p>بلکش اورا و خوشش را بیا شام کمن ناز و کبش ناز و سببم که پیش عاشقان چه خاص چه عام که آتش آب میگردد با بام که ناید هم جهانی را یک جام اگر در بسته باشد قسم از بام ز به مرگ و زبیری برگ زرینجام</p>
---	---

بر قسم در کنار نفس تبریز
گذر کردم ز خویش و باب و نام

<p>بیا تا قدر یکدگیر بدانیم چو مومن آئینه مومن یقین شد کر یا ن جان فدای دست گردند مسون مثل اخو مثل هوام غرضها تیره دارد دوستی را گهی دل خوش کنی از من که میرم چو بعد از مرگ خواهم آشتی کرد کنون نپس از مردم آشتی کن چو برگورم بخوابی بوسه ادن</p>	<p>که تا ناگاه ز یکدگیر نمانیم جس را با آئینه مار و گرانیم سگ بگذار ما هم مردمانیم چس را در عشق یکدگیر نخواهیم غرضها را چرا از دل نرانیم چرا مرده پرست و خصم جانیم همه عمر آن عثمان در تحا نیم که در تسلیم ما چون مردگانیم رحم را بوس چون بهتر ازانیم</p>
---	---

خمش کن مرده و ارامی دل از پرا
بهستی متهم ما زین زبانی

<p>اگر مست و در مخور باشم رحم از قبله جان نور گیرد مست دارم که بود خود تنگ گور</p>	<p>مثل کز مجلس تو دور باشم چو بایاد تو اندر گور باشم چو مردم گاه نفع صور باشم</p>
--	---

صد افسون و دود و داروی نافع سوم شیرین ز لطف جوهر تو اگر غمم همچو شب عالم بگیرد تو کن روز و نرسد استاره روز بن شاد و مدت صبح نیکان بدان دورم بهید ارمی ز اعدا چه غم دارم ز پیش هجرایی ده تو کی جان را چون زنجور باشم اگر چون بخت تلخ و شور باشم چه صبح از نور تو منصور باشم عجب نبود اگر مشهور باشم که پیش آهنگ تو چون نور باشم که تا از یکدشان مجور باشم که غرق شه چون زنجور باشم	
--	--

محسن کردم ولیکن عشق خواهد
که پیش زخمه ظنور باشم

اکی آن شکر لب سادهم تو میدانی که بلع جان ما است همیشه تاز که و سر سبز دارش معظم دارش اندر دین دنیا وجودش در بنی آدم غریب است مخلد دار او را همچو جنت ز رنج اندرون در نچ بیرون دعا پاس که آن بر لب نیاید حجاب و مستجابش کن بزودی جهان شاد دست در و صد شکر دار	بها و اقامت آن سرخس مبادا آن سر و جان از بلع ماکم بر و انشان کراته سادام بحق رحمت آن اسم اعظم بد و صد فخر دار و جان آدم که او نعمت را جنانست با هم معافش و ارا لا به مسلم که بر او صاف روحش آن مشقم که تو دانا ترسی و اسد اعلم که از عیسی هست فخر و شکر میرم
---	---

صلاح دین و دنیا چو اولست

به باداد و تشش باقی بعالم

سرو پای جهان در زندگیم
نسیم از مشک و از عنبر گیم

بیاتما عاشقه از سر بگیرم
بیاتما در جوار عشق باشم

زین و درشت و کوه و باغ جانرا	همه در حله اخضر بگیرم
چو در از شراب لامکانے	بکفتن خود سے احمد بگیرم
انے بیا موزیم اوسر	اگر آن طستہ کانر بگیرم
فلک پچائے شب بیدار باشم	طریق احمد از اختر بگیرم
پونخ آفس شومی را بسوزیم	چو جنت دانسا زیو بگیرم

ز سفتت چون صراط آیم بر راه
رفیق راه را در پر بگیرم

گسی در گیرم و گبام گیرم	چو بینم روستے تو آرام گیرم
زبون خاص و عام در غراقت	بیاتا ترک خاص و عام گیرم
دلم از غم گریبان می در اند	که کرد امان آن خوش نام گیرم
چو زلف اند از مہ ساقی و آید	بدستی زلف و دستی جام گیرم
و اگر در حشر تہ صومعه در آید	شوم جامی و راه شام گیرم
و در خواب که من دیوانه باشم	شوم جام و حریف جام گیرم
و اگر چون مرغ اندر دل ببرد	شوم صیاد و مرغان دام گیرم
چو گویم شب تخیم او گوید	کرنے من جنگیم و شنام گیرم
مراد خویش بگذارم هماندم	مراد دلبسته خود کام گیرم
چو آن دلدار فتال مرا دست	مراد خویش چون من رام گیرم

خمش آدم بگیرم خشنکے

چو خوش باشد بگویم نام بگیرم

بیا کامروز گردیار گردیم	بسہ گردیم چون بر گار گردیم
بیا کامروز گردون نگردیم	بگرد حسانہ خسار گردیم
بگو با ما که ما دیوانگانیم	بر آتشهای بے زندہ گردیم
سبک گردیم چون باو بہار	حریف سبزہ و گلزار گردیم

چرا چون گوش جلد یادگیرم	چرا چون موش در انبار گردیم
بیاتایک زمان چون چشم روشن	ز روی دوست بر خوردار گردیم
دران طبله شکر پر کرد عطار	بگرد طبله عطار گردیم

چو سرمه خدمت دیده گزیم	چو دیده جملگی دیدار گردیم
------------------------	---------------------------

مرا گوئی که چو نئے بین که چونم	حس را هم عاشقم مستم جنونم
مرا از کات دنون آورد در دام	ازان هست و دنا چون کافونم
پریزادے مراد یوانه کردست	مسلمان کو که او داند فسونم
پرمی را چه ه چون انخوانست	بنالم کار غوان را از غونم
مگر من خانه ما هم ز گردون	چو گردون زان عشقش کی خونم
غلط گفتسم مزاج عشق دارم	ز دوران و سکونت با بر و نم
درون خرقه صد رنگ قالب	خیال باد و شکل آبگو نم
چه جائے شکل آبست اسی برادر	که همچون عقل کله دو منونم
ولے چون خرو پیوندت بگلشن	بخیزد قتل مشک از موج خونم
چه داند راه کل را جز و رستن	مگر هم کل فرستد رهنمونم
بکش اسی عقل کله جزه خود را	که اینجا در کشاکش از بونم
ز هجرت بیکشم بار جانے	که گوئی من جانے راستونم
بصورت گر چه هستم عالمی من	ز روی عشق از عالم فرو نم
یکے قطره که آن قطره است دیا	من این اشکال را نیک از مونم
نیک گویم ز خود این گفت عشقت	درین نکست من از لافعلونم
که این قصه سلوک سابقانست	چه دانم من که طبع از کونم
ولے طفله طفیل آن قدیمست	که می بخشد فزایش از درونم
حدیث آب و گل جانان سنو است	چه یک رنگی کنم چون در سونم

علا گفتسم ز رنگم همچو خورشید
و لے در ابر این دریای دوزخ

خمش کن خاک آدم را مشیوان
نه مختارم درین گشتن ز بونم

همیشه اینچنین مجنون بودم
چو تو عاقل بدم من نیز روزی
چو چشم دلبران صیاد بودم
درین بودم که دل جستان چو
تو بارے عاشقی بنگر بنیدیش
همی جستم فزونے بر همه کس
چو مه از حرص بادا می دویم
ز عسل و عاقبت بیرون بودم
چنین دیوانه و مستون بودم
شال دل میان خون بودم
چنین حیران آن بچون بودم
کز اول چو بدم اکنون بودم
چو مه در کاوش ای میمون بودم
بهنے خرسوے هامون بودم

چو گنج از زمین برون فتادم
که گنج بودم و قارون بودم

درین سر بود عشق تو مقدم
نه این تن بود نه این دل این نفس
چو عیسی گفتمی اسرار عشقت
مر محمدم شد اب عشق آمد
ز میستی ز میستی ز میستی
ز میستی ز میستی ز میستی
که نه آدم بد آنگاه و نه سالم
که بودم حامل از عشقت چو مریم
اگر بودے بعالم هیچ محرم
که بر عالم شد از غیرت محرم
ز به محرم کز دوست ست بر دم
ز به چنگ ز به زیر دژی بم

خمش گردیم چون با شمس تبریز
نه من ماندم نه تو و اندر علم

میان مادر اما عاشق انیم
تقیسم خانه ماشو چو سایه
چو جان اندر جهان گر ناپدیدم
که مادر باغ عشقت در کشانیم
که ما خورشید را همسایگانیم
چو عشق عاشقان گرمانانیم

وایک آثار ما پیوستہ تست ہر آن چیز کی کہ تو کوئی کہ آئند تو آئے لیک در گرداب مجوس جو ما در فقر مطلق پاکبازیم	کہ ما چون جان نہانیم و عیانیم بہ بالاتر گو بلا سے آئیم در آو رہا کہ ماسیل روانیم بجز تصنیف ناکا سے نہ آئیم
--	---

بجز در عشق مطلق جان نیایم فسونہای خرد را مانہو انیم
--

بیا کہ عشق تو دیوانہ گشتم ز عشق تو ز خان و مان بریدم چنان کاہل بدم کہ حد بردن بود ترا بہتر ز خویش و خویش دیدم فسان عاشقان گشتم شب و روز رہیسی کردم و صدر زبانی	و گر گنجے دم ویرانہ گشتم بدر در عشق تو ہم خانہ گشتم چو دیدم روتیو مردانہ گشتم ز خویش از بہر تو بیگانہ گشتم کنون در عشق تو دیوانہ گشتم چو دیدم شمع تو پروانہ گشتم
---	---

ز عکس شمس تبریزی حقایق بازدم مسجد و میخانہ گشتم
--

میل ہواش میکم طبل بقاش میسنم من دل و تن بہ بستہ ام بر سرہ شستم غیر غواشی غمش بالفحات مرہش این دل بہو چنگ رہست و خراب دنگ دل جو خرید جو سہری از نگ عوض کوثری شب جو بخواب میرود گوش کاش میسم گر قمر و فلک بود و در خرد ملک بود گفتم شیشہ مرا بر سر سنگ میزنم لذت تازیانہ ام کے بر سر بلا سے	حلقہ بگوشش شام طبل و فاش میزنم قافلہ خیال را بہر ہواش میسنم بر کہ سرے بردن کند بر سر و پاش میزنم زخمہ گرفتہم اینک بہو ستراش میزنم خفت بہانید بہر بہر ہواش میزنم چون بہ سحر دعا کند وقت دعاش میزنم چونکہ حجاب دل شود زود نقاش میزنم گفت کہ لاف عشق ز دینغ بلاش میزنم چونکہ لگان برد کہ من بہر نقاش میزنم
---	---

هر رگ این رباب را ضرب نوای توبه در تک بر نغان او چاشنی مرشد ام چشم شهان گبی خطا خنجره و گزینند سخت لطیف نیز نم دیده بدل نیز به چون دل تو بسوی سینه نگران قهین شد ناز نوایش بی پرد دل که کجاش میز نم تا نبره گمان که من شهو خطاش میز نم من بسجاش میکشم یا ببطاش میز نم دل که هوای او کند من چو صباش میز نم که بپه مصلحت بهجواناش میز نم	
---	--

خامش کرد اینچنین برده رهاست آن
راست شاست این نوا بهر شاش میز نم

نامه رسید ز آسمان بهر مراجعت برم گفت که ارجی شنو باز به شهر خود برو آن چمن و شکمستان هیچ نه رفت از دم چون بسباع طیر او راه شما خوف شد گوید بادشاه من در همه بر نپاه من هر که برات حفظ من دارد در ره فتا نوح بیان دشمنان قرب هزار سال بود گفت کلیم زاب او غم نخورد که من درم گفت مسیح مرده را زنده کنسم با مر او گفت محمد عین من را بشارت ندین صورت را بدر کنم پیش شنش روم نام خوشم درین جهان دانم چون مبار دان	غرم رجوع میکنم رخت بپنج میبرم گفتم تا بیا دم دل شده و مسافرم من در رونه و اصلم هم خطیبه حافرم بسته شد ست بر من آن زانکه تین کبوترم خوف چه ره زنده ترا جنت همیشه ناظم بر سر سج اگر رو دست سلیم و محترم عصمت ماش یا بر دغالب گشت لاجرم گفت خلیل نمازش کم نشود که من زرم اکه را بصر دهم جانب طب سنگرم بر قمران رقم زخم کز قمران من افرم کز تن او منورم و ز کف او مصورم در صفت روح ظاهر گر بر تو مسورم
---	---

ساکن و گلشن و چمن باز شوم بجان من
و ارم از چه دهن زانکه بر دزد چنبرم

تا کی ای شکر چونی در دل و جان نغان کنم این غم داندان من سوخت درون جان	چند ز برگر نریم زاد شوم حسن زان شوم این تپش و فروغ می تا کیشان نمان کنم
--	--

چند ز دوست دشمنی دل شکنی دین زنی مومن عشقم ای صنم نعره شوق میسز نم چون که خیال تو سحر سوسه من آمد ای قمر سنگ شد آب از غم آه نه سنگ و آه نم	چند من شکسته دل نوحه تن بجان کنم همچو اسیرگان زغم تا کی الا مان کنم چون گذر ز بجز و بر دیده چو نقشان کنم کاشش روید از تنم چو حکایت آن کنم
---	--

ای تبریز شمس دین با تو قرن چون یکین
دور قمر اگر لید با تو یکے متران کنم

کار مرا چو او کند کار و گر چرا کنم ماه درست پیش او قرص شکسته بسته از گلزار چون روم جانب خار چون شوم باده اگر چه میخورم عقل نه زلفت از سرم چون که کمر به بسته ام بهر چنان می بجم دل ز سخن ملول شد و ز خموشی غمگین شد بر سر چرخ هفتمین بام زمین چرا برم	خون که چشیدم از لبست یاد شکم چرا کنم از شکرش نبات او نار و خدر چرا کنم از هوس چو مرغ شب با دهم چرا کنم گلشن چون بهشت راز بر دوزیر چرا کنم از پله هر ستاره ترک قمر چرا کنم چون ره اسن یاقسم یاد خطر چرا کنم من چو فرشته درم یاد سفر چرا کنم
---	--

قرب شد از خطر بود مرتبه عیلت ایست
چون نظرش بن بود گوی حذر چرا کنم

دوش چه خورده بگو ای بت چو شکرم گر تو غلط دهم مرا رنگ تو غمزه میکند یک نفس عنان بکش تیز مرد سبک سبک سخت همی طلبد دلم یک نفس قرار کن چون رخ آفتاب شد دوزد و دوده زمین خو رو چه بر صبح سر زدم جامه سپید کرد روز چون ز تو دور میروم بهره خاک تیره ام بار کشه کن مایه خیره مرز خون من	ماه همه عمر بعد از ان من شب و روز آن خورم رنگ تو تا بدیده ام رنگ شدستان سرم تا بفروز داین دلم تا بتوسیر نیگرم خون ز دیده میچکد تیز مرز و منظر سرم جامه سیاه میکند شب ز فراق لاجرم ای رخت آفتاب جان دور شود محض سرم چون برسم باه نور و زرق چرخ خف سرم سنگ ولی مکن مبادر شکن تو گوهر سرم
---	---

ساغری خیال تو دوش نهاد بر کف ای ملک ستیزه گریست ستیزه آن شکرا واروی فریبی ز تو یافت زمین و آسمان چند بدل گفته ام خون بخور و خموش کن	تا که بدیدمت رو میل نشد به ساغرم جان تو هست بهان من آخرت اخترم تر متی بمانا از بر خود که لاعلمم دل گفتفک همی زندگی تو خموش کنم کرم
--	---

از تو کرم و لیک از شمس حلال ساقم از کف او تو نگرم کلا کس نمی خرم	
---	--

ای مطرب این غزل گو که زیارتوبه کردم که مست کار بودم که در قمار بودم در جرم توبه کردیم بودیم تا به کردن ای می فروش این ده ساغر بستن من از بر اے ستم بیرون ز حسن طبعیم اے مطرب الله الله من بی رهم تو دره ز اندیشه اے چاره دل بود باره پاره بنامه روی مهر را خوش کن شب سیه را گفتم که وقت توبه است شوریده ام گفت بهر صلاح دین را محروم و یقین را ای دل تو توبه کردی از عشق شمس تبریزی	از بهر گلی بریدم از حسارتوبه کردم ز انبیا دوست شستم از کارتوبه کردم از توبه های کرده این بار توبه کردم من تنگ را شکستم و ز عارتوبه کردم از گرم و خشک و ضد شان بهار توبه کردم بردار جنگ میرن بسیار توبه کردم بیچاره گشت چاره ناچار توبه کردم کز ذوق آن گشته را من زارتوبه کردم من تائب و توبه ز اسرار توبه کردم منکر بعشق گوید ستار توبه کردم دل گفت الله الله ز انبیا توبه کردم
---	---

گفتم خموش کن توبه گفت توبه هم نراند گفتا که دیه شد کز گفتارتوبه کردم	
---	--

باز آمدم حسد امان تا پیش تو بهیم من چون زمین خشکم فضل تو ابرو مشکم از ماجرا گذر کن کو عقل با جدارا اے جان جانستان نهان زنگنه شان	اے بار باخبریده در محض غریم خبر دعد تو نخواهم جسره جعد تو نگیرم شعری هست در دوزد کرم خمرست عقل خیرم در جنت جالت من غرق نشد و خیرم
---	--

گر چون کمان خیمه بپایه بپوشم
خاص آن زمان که گوئی خسته دل اسیرم
خاص دمی که گفتن کا سے بنو افقیرم
بے نو کجا روم من هستی تو ناگزیرم
اسے پرده باوریده نه گفتاشتی تنبیرم
آن خیره کش فرات می را اندخیره خیرم
گر بسد شتی مجنیم کے در رسد خمیرم
تا پیش تو رسیدم از غولیش و فیسریم
تا بے سلام نبود این قصه خیمه
من تاجرانگویم چون ہم شد دست زیرم

من رستخیز دیدم در خلق نا پدیدم
خوشترا سیرے تو صد بار از امیرے
خاکے بنور سیده یہ از می و میده
حاکے بدم زیادت بالا گرفت حناکم
اسے نور دیده و دین گفتی به کج نشین
من بندہ استم آن تو بدہ کہ ستم
کے خند داین در ختم بے تو بهار روت
تا خوان تو بدیدم آزاد از خریدم
در قصه ام سلامی آخر قرین من کن
من کھ چرانگویم چون در کھست چوبم

شیر شمس دین را از مارسان تو خدمت
خدمت به مشرقی بر کز دوش مستقیم

عشم چون تو نازینے بسنا ر باز دارم
اگر از تو باز گردم بکہ چشم باز دارم
بوفا نمودن خود ز جفات باز دارم
منسم آنکہ در عشم الحق دل چاره ساز دارم

منم آن نیاز مستی کہ تو نیاز دارم
توئی آفتاب و چشم بجالالت روشن
بجفا نمودن تو ز وفات بر نه گردم
گلہ کردم از تو گفتے کہ بساز چاره خود

غم دل نگویم ایجان کہ سخن در از گردد
کنم این حدیث کوتہ کہ رفیق راز دارم

صناچه می شتابی کہ بگشتی از شتابم
صناچه زود سیرے کہ ز سیریت خرابم
کہ نہ سیخ سوزد ایجان نہ تہ شود کسبم
بکمی مرا ہوید البطولع آفتابم
تو ہر آنچہ پیشیم آرے چہ کنم کہ بر تباہم

تو زین ملول گشتی و من از تو با شتابم
تو رئیس و امیری دم و پنہ کس نگیری
چہ شود اگر زمانے بد ہے مرا امنے
ہ کی چو ذرہ ام من رہا گر گشادہ و آری
عجب آسان چہ بار دکر زمین مطیع نبود

تو اگر چو من بجوئی به شمار یک یابی نفسه وجود دارم که ترا سجد آرم تو بگفتیسم که دل راز جانیمان فرو شو صنا چو من کم آمد کمی و جان سپاوس بسفر توئی فتوح بسحر توئی صبح جسم تو چو بوبک ربابی به ستیزه ترزد دستی	چو توئی اگر بجویم بچک انهایم سا بم استد دست جانان دعوات مستجابم دل خود چکو نه شویم که بسرو چو بزم کز رشاک دل کیا بیت و با شک بن حجابم بدرل توئی به شتم به محل توئی ثوابم ز عسم تود دست بر سر زنجیر چون ربام
---	--

تو آن شکر جوانی که جاسپ سن هیایه

مگر احمق گرفته که سدرت شه ه جوابم

اندر دو کون جانا بوسه طرب ندیدم گویند سوز آتش باشد نصیب کافر من بر در پیچ دل بس گوش جان ندیدم بر بنده ناگمانی کردی نثار رحمت اے ساقی گزیده مانندت امی دیدم ز ان باد که عصرش اندر قدم پیاده جز در مجال شهرت جاسی حزن نیامد از سالک مقدم فضل خدا چنین گفت هزده هزار عالم از بانیزید من برو اے شمس دای قمر تو ای شهسای شکر تو از عشق بے تناهی اے مظهر الهی پولاد پار با نیم آهن رباست عشقت خاموش اے برادر فضل ادب رو کن	دیدم بوسه حجاب چو تو عجب ندیدم مهر و مژگانش تو خبر بولاب ندیدم راز نهان شنیدم ذوق لب ندیدم بر لطف بیحد تو آنرا سبب ندیدم اندر محبهم نیامد اندر عرب ندیدم کاندر رخود سستی غیرت شغب ندیدم بجز در خمول و وحدت طاسی طرب ندیدم در راه حق طیفه عیسیه لقب ندیدم دیدم دله مرا و ابا صد طلب ندیدم اے مادر و پدر تو جسد تو نسب ندیدم هم پیشت و هم پیاسه کفوت لقب ندیدم اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم
--	---

اے شاه شمس تبریزی اصل فضل دلما

بے بهره وجودت من یک رطب ندیدم

پی سبب سرخ نغز تو چو برگ بقیارم بشراب اختیاری که رایز اختیارم بله اسے تو اصل اهل علم جناب تو سپر که در آید آفتابش پوصال در کنارم	پی دامن تو جانان همه حبیبها در پیده همه راز لطف جان کن همه راز بوجان همه پردا بدران دل خفته را بران بخند که روز نیکو ز کجی پدید باشد
---	---

تو خوش کن که سوسن بکند حکایت گل
بر شادان گلشن که رسیده نو بهارم

چو رسیده شادین بر دامن قترارم چو گذر کنی خرامان بقدر سرونان کمان ابرو دانت بدو چشم جادو دانت که دل مرا بودی در قفنه را کشودی بخند اسے کن تو لطفی بمن بدیش چاکر و اگر برم نیائی تو ز دور سر بچینان ز من این همیشه می تو دنا شنیده کردی ز من این حال که درم صناعت که عذرم دل و سنگ آهنت را بشال موم سازد تندادم به پیش کندم انیس نوشت چو صدف میان دریا بدیم ز دیده گوهر غم بجز تو کشیدم ز خون عشق مستم	جو مقابل من آمد نبرد بدل شد ارم بشوم ز دست حیران بی تو فغان آرم ببدا هم غم گرانت که گرفته اند شکام تو چه شیر با نمودی که همیشه بودی ارم که بران دلی که بروی بمن بدید جان سپارم بغایتی زنا کن که کنی امید وارم به بهانه چشم استی چه که میل خواب ارم ز تو عاقبت بخوابد نسل در نسل ارم کندم غم ز در خود بر تو اگر چه خواهم پرسد و ای دردم پرسد گلت بخارم چو ز تو کنایا بکم بکران رسد خارم بگلاب سر و صلت ز نشست آغوش ارم
---	--

شدم ای نگار خاصش پوگر نای طاقت
که ز روی پرچو بدت چو هلال سر بر آرم

تو گواه باش خواه که ز تو به تو به کردم بجمال بی نظیرت بشراب شیر گیت بمسیر شکر نشانت به شیر غیب دانت	نه شکست تو به من چو شراب عشق خوردم که بگرد و عهد و تو به نه روم در گذردم که نه سحره جهانم نه زبون سرخ زردم
---	--

<p>برخ چو آفتاب بت بجا دوستی خطا بہت چو سحاب برداشت ہوا ہی روح نبشت بلہ اسے شہ مخلصہ تو بگد پر ساقے خود و بدش ازان حقیقی کہ چمن شود غریقی نہ درو حسد بماند نہ عنہم حسد بماند ببرید از زمانہ زہواسے دام و دانہ سرشتہ را بگردان ورتی دگر فروخوان</p>	<p>کہ ہزار سالہ رہ من روز آہ گردم و صد دم کہ سجد آسمان را بھنہ تو در نو دم چو کسی ترش در آید بدش ز درد دم کہ زمینی و خرابی بہ ہند عکس طردم خوش و پاکب ز آید بہ بساط تخته فردم کہ در بن قمار خانہ چو گواہ بنے فردم کہ ز ذوق آن بیاید دل جان مرید ہر دم</p>
--	---

چون شمس حق تیر نیر بہ آرام خیالے
 ز خیال تو بجا صل شد مہی سر کالے

<p>یار بھکار دام شیرین شکار دام من خود اگر گریزم با عشق مے ستیزم من دوش ماہ نور ابرہیم از جالست نور شید چون بر آمد گفتم کہ ز درد روستے اسی میر داد آتش ازان چنین چرائے اے باد پیک عالم و رنگ سبک چرائی اے آب در سجودے بر روی سر دوانی اے خاک در چہ فکرے چون ساکنی مقرب بگنہ رازین عناصر را خداست ناصر گفتم ز صرت ایجان امی کان عدل جہان گر خواب ما بہستی بکشاے راہ مستی</p>	<p>در سینہ از بچے او صد مر غرار دام گوید کجا گریزی من باتو کار دام گفتا از خطے نو گرد عسار دام گفتا ز شرم رویش رنگ نزار دام گفتا ز شوق آن مہ دل بقیار دام گفتا ازان کہ بر پشت از عشق بار دام گفتا کہ از کنوزش رفتار مار دام گفتا کہ در درونم باغ و بہار دام در جان راست ناظر گرا صطب ار دام در سر خار دارم در کف نثار دام در وہ مے و دوستی کو شہ نثار دام</p>
---	---

خاموش باش تا دل بی صحت حرف گوید
 چون گفتہ نیوشم زین گفت عار دام

دو ہزار عہد کردم کہ سر جنون بخنام
 ز تو در شکست عہد نہ تو باد شد قرارم

نزدادہ جون بطریق خیرہ روی	زبرائے کتخدانی غلبہ دم نکارم
چہ حل و عقد نام جو بہ سبب آمد	من بوالغفلت توبہ کہ برجہ کارم
چو قضا بہ سخرہ خواہد کہ بہ سبیلے بخند	سگ لنگ را بگوید کہ برین شکارم
چو بروش زخم آید خبرش کند کہ بشین	ہل اختیار خود را توبہ پیش اختیارم
اگر شکار باید ز منت شکار خوشتر	ہم صید بحر و بر را بخواب توبہ یارم
نزدادام من ملائے نہ زجامن و بالے	نہ نظیر من جمالے جو خرم و بدر بارم

خمش از در گویم زمت کہ خوش او
ہر دیکو تر دل سدا ولین مطارم

بدارست نہ ریشم چو بادہ حوردم	ز بچہ دی سر و پیش سبیل کم کردم
ز پیشگاہ زندہ مگاہ نیستم آگاہ	بہ پایگاہ ازان روی خویش آوردم
خرد کہ گرد بر آور از گاہ دریا	ہزار سال بو پرد نباید او کردم
فراخ تر فلک گشت بہ تنگم	لطیف تر ز قمر گشت چہرہ زردم
دکان جملہ اطبا خرابا خواہم کرد	کہ من سعادت بیمار و داروی دارم
شہر انجائے عالم شد دست سینہ من	ہزار تحسین بر سینہ جو انہم دم
ہزار برج و ثنا بادشاہ عالم را	کہ فخر عشقم و از ننگ خوشتر رستم
چو خاک راہ شدم ارغوان بین دیدم	چو ات شاہ شدم جملہ را لعب بردم
چو دانہ کہ میر و ہزار دانہ شود	شدم بفضل خدا صد ہزار چون مردم
شدم بہشت بخدا الیک نام من عشق	کہ از سکنہ رہد ہر دلی کہ افشردم
رہد تیر فلک و رستان ہر شش	ہزار مرید کہ اورا عشق پروردم
چو آفتاب سما ہزارید رہی تمل	دو صد نمونہ بغیر و از دم مردم

خوش باش کہ گر حرف گفت بندے

ہزار پردہ دریدے زبان من ہر دم

بقم فرو شوم باز سوسے یار شوم	بدان بہشت و گلستان و سبزہ زار شوم
------------------------------	-----------------------------------

<p>چو آفتاب شوم آتشین ز گرمی دل بدید عشق مرا گفت من همه نازم چو یاز را بگذازی همه نیاز شو</p>	<p>چو دریا همه راست و عشقبا ز کنم همه نیاز شو آن لحظه که نیاز کنم من از براسه توانم همه نیاز کنم</p>
<p>حموش باغی زالی بساز حن اموشی که تا براسه سماع تو خجک ساز کنم</p>	
<p>نه گفتت مرو آنجا که آشنات منم وگر مجد گیر یه هزار سال از من نه گفتت که نقش جهان شو اضی نه گفتت که منم بحسره تو یک با می نه گفتت که صفتهای زشت را تو نند نه گفتت که مکار بنده از چه جبت</p>	<p>درین شناسی فنا چشمه حیات منم بقا بقیت بن آری که منتها منم که نقشبند سراپه ده جزا منم بیا که قوت پر داز پر دیا منم چو کم کنی که سر چشمه صفات کنم نظام گیر چون خالق جهات منم</p>
<p>اگر فراخ دلی دان که ره کجا باشد وگر خدا صفتی دان که که خدا نشم</p>	
<p>سماع چیست ز نهانیان ل پیغام شگفته گردوا زین گرم غنچهای کرم سخن رسد زندای خوس روحا عسیر جان بغم چشمه تیر می انداخت حلاوتی مجھے دریدن پدید آمد هزار گرم غم را به بین کنون مرده فسون مار بکر دیم روز عید رسید ز هر طرف بجد عیشدار یعقوبی چو حشر حله خلافتی بنفوخه باشد کلخ بر سر جان بخوری که افسوس</p>	<p>دل غریب باید ز نام شان آرام کشاده گردوا زین زخمه بستیهای شام طغمر رسد ز جام کشنده بسمام چو دت شنید بر آور دکن چو بحر غمام که از نی و لب مطرب شکر رسید بکام هزار خنده محنت نگرش در بام که هست رقیه چه ز کوی عشق مدام که بوسه پیروین یوسفی بیافت بشام ز ذوق زمره بچند درگان منام اثر نگیر و از ان نفع دزدش سلام</p>

تن و دلے کہ نبوشد ازین حقیق حلال	بر آتش غم بجران حرام گشت حرام
بحال صورت غلیبی ز وصف بیرونست	ہزار دیدہ روشن بواہ خواہ بواہ

زبان خود بقدر ششم ہزار گوشت حسد	کہ رفت بر سر بن خطیب شہر و امام
---------------------------------	---------------------------------

بجان عشق کہ بر شہر شوق دانہ و دام	غریبت سفر شرم ز دم تا سوسے شام
ہمی خود بحلال جسم من بکند	بجان عشق کہ سبزارم از حلال جسم
فتاد و لولہ در شہر از ضمیر حسود	کہ باز گشت فلانی در دست شہن کام
نہ عشق ساقی و جان بست و شرب زہ	نہ آن شراب از لالہ شد دست چشم جام
نہ عشق آتش و جان در دست شہر	نہ عشق کورہ و جان در دست زہن نام
نہادہ بر سر کف جام برین آد عشق	دل از روز غلط کردہ نظم و حرف کلام
بیار بادہ خاسے کہ خالیست طون	کہ عاشق ز رنجہ ز جہل ہاشم خام
ہزار نکتہ گفتند جان من عشق	کہ دہم نے رسد آنجا نہ رحمت جسم
یکی شویم من و عشق ہیو شیر و شکر	بیاد آن شہر تبریز شمس من کہ شکر

سلام تست سلاش ہزار فتنہ در دست	محبت فتنہ کہ اورا سلامت ست مقام
--------------------------------	---------------------------------

ردیف نون

گر آخر آمد عشق تو گر دوزا و لہا افزون	نبوشت تو قیعت خدا الاخرون ایسا بقون
درین شدہ طغرای توانا فتحا پاسے تو	سر کردہ صور تہا می توانہ بجر جان آگون
آدم و گر بار آمدہ تیخت دل تیکہ مردہ	در سجد ہا شکو آمدہ سرا می سخن ایسا دگون
رستم کہ باشد در جان و پیش صف عاشقان	شد نہ میرانند خوش در دزد در دہا می خون
ہر سود و صد بہریدہ سرانہ بہر او در کرد و نہر	گو یان و خندان چون شکو انا الیہ را جہون
گر سایہ عاشق فتنہ بر کوہ بیشک برجہ	نہ چرخ صدق منیر نہ بگرہ توانیک آزمون
بر کوہ زہد اشراق او بشنو تو چاقا چاق او	فرعون آخر کرد آنجا کہ موسی شد ربون

خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نر بان جان بست شد از کاس و اسی شاد کاظمی نقش دفابنگاشته قدتبان انراشته دیگی تراخت مست حق زرین و همین نه طبق تن را چو متنی کاه دان در زیر او دریای جان	کو آسمان کو سیاهان کوجان دتن کو دشنون طاس که بهر سجده شصت طشت گرد و کسنگون سر از زمین برشته برنج و همجو اند نسون طالب بدی اندر منی مطلق گستی تو کنون گر چه زیرون ذره صد آنتسابی از درون
---	---

ای تمس تبریز از کرم ای شکمزدن رم تا جنگ اندر من زدی در عشق گشتم از غنوم	۲
--	---

هین دفتن ای برهنه کابل ای فتن قوت بده قوت ستان ای خواجہ بازوگان گر آب جو که کم شود صدا آب ر محکم شود امروز صحت آمدی ناموس را بر هم زدے چون سوختی آن دلق را رد و قبول خلق را گر تو مقابر زاده در صدف چون افتاده صد جان فدای یار من تاج تو بر ستار من آن گلخنم گلشن شود خاکسترش سوسن شود	مردانه باش دغم مخورای غمگسار سردزن حیل کن صدف مجور سو و مطلق گام زن دل زنده گرد و دار ہے از تنگ گو و گوگردن هین شعله زن اسی شمع ما کرام افتاد آن گن کو سر و کاردین بو العلاء کو خشم گیر آن پو حسن صدف گیرے رسوا بود خاصه که با خوب خلق جنت زن غیرت برد گر چه روم در گوخن چون خلق او با من شود کاری نه کنجد در دهن
---	--

فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن زخم چون دلو چه بازے کنم اندر هوای آن کرسن	
--	--

در غیب پیر این سو سپهری طائر جالاک من سالم چه دار و خرد بل از عید گاه عفت کل زخم من بست آن بردت مریم کن بر دهن من در من ازین خوشتر نگو کاب جیاتم مر بر خرگوش و کبک و آهوان باشد شکا زخم من دلهاے شیران خون شده صحران خون گلگون شده	زان سوی پنهان خانه روانی فکر تاراک گردون چه دارد جز که گره از خرم افلاک من چاک من بست آن خرواق بخیه من بر چاک من چندین گمان بد بملی خالفت از املاک من شیران نرین سرگون تلک بته بر فراق من ملی رشان مجنون شده از شاد لولاک من
---	---

جان که نقش خیزد بر آسمان بی سنده گر کابلی باری بیا در کش سیکه جام خدا ای باوه بر مغرت زند چشم دولت بشوین گردون چو مرغ خفته بر بنیه بر جوت روزی که مرغ از یک لکه از روی بپنجه بر جود بهر کیه اورا نیست بن میگوید ای خاک کمن در دهم ناید ذات من اندیشه شهبات من خاموش گاید خامشی غرقه شدم و برهیشی	دانی چه خوششما بود از جرعه اش دیاک من کوه احد جبهان شود بر پدانه هر اک من و نگه بیانی گو سری در چشم چون خاشاک من زنان مرغ یا بد پرورش بال و پلاک من بخت آسمان خالی شود و نور بقیه پاک من و امن کسان گوهرستان کو دیده اساک من جز اعلی از غافل کو دم زند ز اشراک من گر چه دهن خوش میشود زین حرف چون اک من
---	--

گر شمس تبریزی مرا بار دیگر کوه مدد
مشک حقن بروی حسد بشبه از ناک من

باز آدم در شورشی نهد اجنون العاشقین انتم حبیب فی الوطن انتم رفیق فی الحزن من سر نهادم بر طبق در عاشقان بر دم سبق ز تبیل بروشم روان روانه وار اندر جهان در فکر من نه نیم شب در حیرتم مانده محجب من دست براج زحل و بر سر خود باشد دحل فخرم نه و مال و سب حرم نه جاه و نه نسب من عاشق مولانم ام او شمع و من پروانه ام	باز آدم در کوششی نهد اجنون العاشقین میگویم سر در وطن نهد اجنون العاشقین نبویس کاتب بر ورق نهد اجنون العاشقین میگویم ای سر روان نهد اجنون العاشقین میگویم دول بر طرب نهد اجنون العاشقین میگویم و پا در دحل نهد اجنون العاشقین میگویم و پرخنده لب نهد اجنون العاشقین وز غرضش بکدانه ام نهد اجنون العاشقین
---	--

تبریز خوش حال است حب الوطن آن است
ایمن نکته در شان من است نهد اجنون العاشقین

سیر گزند خستم که مه آید بهورت جو زمین کره بردانه لیشا کان غیر نزد پیشها از دوسه گویم باز و در طسته گویم یاز تو	آتش زند خولی از در حبله غوبان چین بیرون جدم عشاق را غرقه کند در خون چین از چشم مستش دم زخم یا عارض او چو چین
--	--

<p>شب تا سحر یارب کنان کای مستنکات سلیمان تا آتش اندر آفتد در دودان باو طین وان آسمان گوید که من صد چون توهم اندر زمین در کف گرفته مشعل از مشعل عین الیقین کای مشتاقان کم زمان اینک سعادت در کمین چون موسی اندر شرف شد پیدایشال بوم دین که بسته اند منخرن خاندن بر کاهیت سین الصبر مفتاح الفرج اسی صابران راستین چون جان بود سودا آرد پنهان گشتی چون چین</p>	<p>حاصل گرفتار و بیم مست و ذرات آن بهم اندر غور و دریش کجا تو چیت تانفسی کنم از درد و سحرانش زمین رو کرده اندر آسمان دولت قلاوشت شده دامن زده در منطفه آید جواب این هر دور از جانب پنهان صفا زمین شعلای معتمد سزل و سهرنیک دبد که تشنه ماندان جگر کودل نهد بر جوے ما اسے باغ کردی صبر با دروی سیدت جزا شمع جان ست این سخن ز آسمان است آن سخن</p>
--	--

پنهان شیش تا ازان جان فرو و نهامی چشد
ترجیع گیر دگوش او از بر دها بیرون چین

<p>اسے یار من اسے یار من اسی یاربے آذر من اسے در زمین مارا قمر و نیم شب مارا سحر تو یوسفی دگوهری کردی زحل راشتری تو موسی بر طور من عیسی سهر رنجور من اسے شب روان راشعل دیوانگان سلسل هم رهبری و هم پچی همابی و هم شتری خوش منیری در جان من خوش میکنی ز من اسی جان من ای جان من سلطان سلطان من شیر خدا دیگر بود شیر هوا دیگر بود هر جا که شیر می میرد در پی سیه گوشی بود</p>	<p>اسے هجو تو دلسوز من ای وصل تو غمخوار من ای در خطر دارا سپهر اسے ابر گوهر یار من یکبار آتش در دمی در مصر و در بار من اسے نور نور نور من وای احمد مختار من اسے منزل سهر قاطله اسے قاطله سالار من هم این سرے هم آن سرے هم سر ستمکار من اسی زخم تو صرم مرادی زهر تو خوشخوار من دریای بی پایان من دلاقر از بندار من شیر خدا که دیدہ بنگر درین آثار من اسی تن سیه گوشی کن با شیر و عوی دار من</p>
---	--

بنگه سیه گوشے مرا با شیر طوسے میسند
طوفی زبید اسی مشتاقان بر کعبه امیر من

ز انسو مرد این سو بیا ای گلبن خندان من زین سو بگردان یک نظر بر کوی ماکن ده گداز عشق ترا من کیستم ادا شک من ساقیستم ز اشکم شرابش آدم دزدل کبابش آدم دربانی چشم یک زمان خالی بساواز گوشت با این همه کو قد تو کو عهد کو پیوند تو نک چشم من در میدانک وی من زیر میزند در سر سیم چشم تو گوید بوقت خشم تو دل را قوی دارد ورم از خشم و ناز و مهرم با هر گله خاری بود با لکج هم ارسه بود گفتم می خور نیچ من کان نیچ باشکج من هر چه دلم خواهد ز خود زانان بر آیم بخطر گفتاگو زنت این سخن دارد از انبان کم کن الصبر مفتاح الفرج والصبر معراج الدرج	ای عقل عقل عقل من ای جان جان من تا خارونی گردشکر ای چشمه حسیوان من سفر ای چشمان من عصاری نمرگان من این ست مرد خشک من پیدا بود مکان من خالی بساواک زمان از علت ای جان کلان من مارا اگر بر مشکن ای دلدار خوش چایان من تا بر عشقت نبر زخم نک در دزدانستان من پنهان حدیثی گوش کن ای را شتی نهان من اول قلع در دی بنور صافی به بین پایان من شیرے مراد تو بود تندی و تلخی آن من من بو بریده آدم نیچ و نعمت انبان من من به رما برده و هم چون شمس مهان من نیکو کلیدی یافتی اے مقصد بیان من والصبر تریاق المحرج ای شرکانه خان من
---	--

بس کن ز لاهول می بسر چون تو داری دلخیز
بس کروم از لاهول شد لاهول شد شیطان من

ای باغبان ای باغبان آمد خزان ای باغبان می نوش کن ناله در خان گوش کن هرگز نباشد بی سبب گریان و چشم خشک لب آمد ز کوه آن زانغم در بنام میگوید تم کو سوسن دلا دمن کو ز گرس و کویا من کو میوه دارا ایگان که خیمه داندی نهان کو بلبل شیرین غنم کو فاخته کو کو زخم	بر شاخ و برگ از درد دل بگر نشان بگر نشان نوحه کنان از بهر طوط صد سیر بان صد سیر بان نبود کسی به درد دل رخ زعفران رخ زعفران بر بیان با نسوسن تم کو گلستان کو گلستان کو سیر پوشان چین کو ارخوان کو ارخوان خشک است اکنون از قضا آن سینه شانی سینه شانی طاووس خبل چون غنم کو طوطیان کو طوطیان
---	---

<p>در قمر و ریاسه تو یا بر آسمان بر آسمان عالم شود پیرنگ بد چون جهان همچون جهان تا بر دید کورس تو صبح جهان صبح جهان زنده شود از کورس این دشمنان این دشمنان بر چرخ بر خون مردک بی نردبان بی نردبان</p>	<p>اے لکک سالار ده آخر جواب باند گفتم که اے نزع عدو آن آب باز آید بجز اے نزع پیروده سخن رود چند روزی صبر کن رو تا ز اسرافیل باز شو من بشود قدیل ما تا که ازین انکار و تشنگان خویش بینی شک</p>
---	---

من دین قیامت خاتم گفت زبان کامی لم
می نامد اندیشه دلم اندرز بان اندرز بان

<p>سروی خرامان سیردی های رونق بستان من سیردن ز چشم من روی شعله تابان من چون دلبر انیم بگری در حال سرگردان من ای دیدن تو دین من ای روی تو بایان من در پیش یعقوب نذر ای یوسف کنعان من در بست تو نهان نشد ای هستی نقصان من ای شاخ آبست تو ای باغ بی پایان من پیش چراغ میکشی تابند آن چشمان من ای دخل پیش از کشته اس آن تو توان من اندیشه ام ز افلاک فی ای وصل تو کبیران من لی تو جابا نام چرا ای اصل چاراکان من</p>	<p>پوشیده چون جان بیری ای در میان جان من چون سیردی بی من مرای جهان من بی تن مرد هفت آسمان را بر دم از بهشت در باغ زم تا آمدی اندر برم شد کفر دایان چساکر مر بی یاد سرودی مرای نواب و خور کردی مرا از لطف تو چون جان شدم از خوشن بینان خدم گل جامه در از دست تو ای چشم بزرگس مست تو یک لحظه دافم میکشی یک دم به باغ من میکشی ای گنج پیش از زنجادی کان پیش از گنج چون منزل من خاک فی گرتن بریزد پاک من جانها چو ذرات بود اگر شد ز نور شیدت جدا</p>
--	--

ای شو حسام الدین من ده دان من دین من
ای فارغ از یکمین من ای برتر از اسکان من

<p>از آسمان خوشتر شده در نور اردوی زمین یا سر و پستاناست این یا صورت روح الابرین و بیانی کسب دمان بیانی تو می در دین</p>	<p>این کیست این کیست این نه چو این کیست بیوشی جهانست این یا گوهر کائنات این سرستی جان جهان مشوق چشم و دمان</p>
--	--

نورشید و ماه از وی محفل گزین آید نورشید اندر سایه اش افزون آید بسم الله ای روح البقا بساطت بین زلف خود را تاب ده بین ای پیش از خود برودی گوش ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد ابر سلیمان را گدازید من کیسها میسعد و ختم زرقه اے شهسوار عقل کل می پیش آید در سایه سدره نظر بسری را آمد چون بنیدت صاحب نظر تو شد بر خوان حق ره یافته با خواستگار	کز بیم او شبین شود هر خط کوه آهسته صد ماه اندر خورش چون نسر طائر خوشه چین بسم الله ای شمس النبی بسم الله ای علی الباقین ندین بیرون کن کند بر تارک جهانها شبین ای نظر اسرسته اشووی چشم ناعیرت برین ز ریش سده حیات تو در مجلس زعفرات گزین آوردی نعیم نفس تو روح الامین نزد این نزدیک اندر وی نعم جوانیج دیرم ز کین کرک دوشی کز حیرت او از بن خایه آستین در خود داد و نمود و گر بر یانی محفل سیمین در کشتن زنده بالاس که سرگرد که یا نسیم المعین بنام او که کفها طبع بهر شاد و روزه
---	---

ای که در بار آید خدای چشمان

ای که در بار آید خدای چشمان

چند کوشش بهر باره اسرار تو چون باد بهار بر هم درگزاران اے آنکه لبش را آغاز صغیر تو شنیدیم تا چند درین ابر نهان ای گلشن روزه خایه فارغ ساقی چو تویی کفر بود چون آمد پیر این خوشبوی	ای که بود و دهند نثران زادن بودن کند عالم کرد و همه اجزا از شنودن وزنه را که ان جام و قار را بر بودن آینه دایره از خرافات زدودن این با هر جان را که از پاکی شدن بهان را بطلب آمد به دند خودن وسی سبیل موسی تو فاع زدره هان شب که تویی ماه حمیمت خودن با ناخوش و مسرست کنون
---	--

آن جسم بود گشت بخواهند بسودن	گفتیم که بهو ستم اف پای تو مرا گفت
پس باشد ما گوید که راست مسلم به زاده افنام و برادر هم نشد دون	
ما را ز خیال تو بود روزی کشادن مانند سیاح از فلک مانده دادن باید بیان رفت و ببرد و فتادن بما تش دل شاد بسوزیم چو لادن قد گشت و گنگ قدمت مراد در کار بجای نشو درست نژادن در خاک پوشیدن ز خاک نژادن	هر شب که بود قاعده سفره نهادن صد لطف ترا را بتدبیر روزی کشایان چون تو شاد دل از مطیع سودای تو باشد ما را هم از دل آتش دل آبیاری است گفتم که مریه تو ام ای جان جان گفت این جام می نیب بگیر که زکشت من شاد کار میوانست نه کار دل جان است
کار دل و جان چیست سحرگر ز فتوت در پیش جان بنده ماغب نهادن	
اندر آذر حلقه دیوانگان رو بنجر که رایگان است رایگان آند اندر حنانه بسایگان جان چه باشد این هوس آنگاه جان سرفرو کرد دست آن مه ز آسمان مشغله در دست یار بکسیت آن یاد آمد بیل را هند و ستان شاه مار سحره گان را پاسبان	چه نشستی در چون بیگانگان بفرود شد از بجان پوسه آنکه عشقتش خانها بر زم زم دست شدم چه بود عاشقی آنگاه شرم گفت بر آورد دست این باغ عشق سے نایب اندرین شب صورتی خواه صحت و شور و نشاط و دل گرفت هر شبی را بنده گانش حارسند
تا تو پیدا کنی نه است از تو او او خود پیدا چو تو گر دسی نهان	
آن دشمن عقل و جان ایمان	ما ز آمد استین نشانان

<p>ویران کن صد هزار دکان اے مونس جان و دشمن جان عفتیله خواهد چو عقل تهمان جانے خواهد چو جگر عیان گفتم چه دہست و بہت دیر یک وہ چه زیہ بیان ایشان ویرانہ ماست اے مسلمان تشیع مزین گو پریشان سمہ شود بعد سلطان آن گفت تو بہت عیب از آن آن کردہ حق بود قیاس دان</p>	<p>نارنگہ صد ہزار حسانہ آن دایہ عقل واقف عقل او عقل حقیر کے پذیرد وہ جان خیس سے پذیرد آمد کہ حراج وہ بیاد طوفان تو شہر باہر دست گفت کہ خراب جامی گنجست ویرانہ بسادہ و ہر وں شو ویرانہ دہست چون برفتی گفتے کہ تو در میان نباطی کار سے کہ کنے تو در میان نہ</p>
---	---

باقی غزل سب سے بگویم
نتوان گفتن بیان خامان

<p>وز حلقہای زلف دلم را گستر آتش بیار و چارہ داشت بہنہ ورنے دے نلری ل خود اپنے آنا کہ ہوشیار بیابے گزند کن آنا کہ شد مسلت آنا نژند کن نعتلم بہر زبنتہ و بادام و دندان برگریدہ اشہر ہماریش خند کن از مرگ وارہان ہمہ را سودمند کن مارا سوار اشتہر و اسب ہمند کن با او صاب و فخر و خفا دواند کن</p>	<p>ساتی بیار باو و بختیم لب کن مجلس خوشست و حریفان آشوب زان جام ہید رنج بہ اندیشہا بریز ای غم بر و بر و بہستان کا زیت مستان مستمند ز اندیشہ و ز غم بادام چشم و پستہ دانی و دندان ای جان مست مجلس یونہی و حق ریش ہمہ بہت اجل بین و حکم وہ چشم ناگہ اثر بخود می بین یک رنگ اگر درین تن چہ بیکار</p>
--	---

ای طبع رو سیاه سوده بند باز زد آن مطیع خدا گرت هیچ قوت نیست خواهم که شاید فلکات جاوه گر شود	و می عشق مرا آه سوزی بخند آ آناه در سه آنز این که سپند گری دل را بهین صیقل آینه زرد
---	---

ای دل نموش کن هم بچرت کن بی لب حایت عالم همچو این چند کن

بشنیده ام که غم سفر می کنی تو در جهان غریبه و نزدیکان قریب خود را ز ما نه ز دور بیگانگان این بدر شمس رویه در برابر است چه وعده میدهی و چه سوگند میخوری ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو اندر لشکرستان تو از زیر پرست جان مرا چو کوه آتشی بپسکنی چون روی در کشی شود این سیاه ما خشک لب شویم چو تشنگ آوری حلا چه میدهی تو به رنج و راحه ات چون طاقت عقیده عشاق نیست چشم مرا مخرده من ز دمال هست	ای هر سریت دیار و گرمی کنی فدای که ام خست جنگه مبدی کنی دزدیده سوخته ز غریبه کنی مار اخواب زیره زیر می کنی سوگند و وعده را چه سب می کنی بر ما بهشت را چه شکر می کنی هزار هزار این شکر می کنی رو به من فراق چه زیاده کنی تقصیر کوشش تو می کنی چشم مرا باشک چه تری می کنی رنج و راحه را چه تری می کنی این مثل را چه خبر از تری می کنی ای بیان مرا سه دزد بگری کنی
---	---

سر در کش ای رفیق که هنگام گفت نیست در بهسری عشق چه تری می کنی
--

شاه با دل مرا چه توان میکنی کن در بند سود خویش داند زبان ما راضی شدی که بیش بخوی رضای ما	تقصیر هلاک مرغ دلان میکنی کن کس زمین نه کرد سود زبان میکنی کن این از پی رضای کیان میکنی کن
--	--

<p>برجای بادہ سرگرم میدہی مدہ از سینہ ام نشا طرب میسری بہر مظلوم میکشی تو ظلم میسکنی پایم بکار نیست نیست دلبرم گفتی بیکہ بر تو کنم صبر اشتاب در روز زاید سے و شب عابدی کشی اے دوستان ز رشک تو خندان بہدگر آزاد کہ بر کشیدی بالاسی ہفت چرخ گفتی کہ می نخور پس اگر می نیدہی</p>	<p>در جو سے آب خوچہ روان میسکنی مکن بر چہرہ ام زرد نشان میسکنی مکن خود راہ منیری و فغان میسکنی مکن منست راہان چہ کشان میسکنی مکن بر پر گرگ راچہ نشان میسکنی مکن جانان لبش رات بہان میسکنی مکن ہر دوست راچہ تہمن جان میسکنی مکن در چاہہ بالیش چہ نہان میسکنی مکن مخمر راچہ خشک لبان میسکنی مکن</p>
---	---

گوئی چو تیر راست روان در جو سے ما
پس تیر راست راچہ کمان میسکنی مکن

<p>اعمال خلق راچہ ہبایسکنی مکن در پیشہ نیاز نہر بران خشمگین اے تو تمام لطف خدا شد تمام تو اے باقی و بقای تو بی روز روزگار پیوند کردہ کرم و لطف با دلم بر عقل کند رستہ دہی عشق تیر را آن بندگی کہ گشت شمی ازخ پوشت آن چہرہ کہ فور گرفت از نہ رخت پیشش شو چو موسیٰ روز گرفت پاک شو رو پاک شو چو عیسیٰ ہودہ زندہ ساز</p>	<p>جان را بلاناسی بلایسکنی مکن اندر تنم شہاچہ رہا یسکنی مکن خود را تمام تہر خدایسکنی مکن شد روز روزگار و فایسکنی مکن پیوند بستہ راچہ جدا یسکنی مکن ہر کوہ را بقہر ہبایسکنی مکن اورا بات غم چہ گدایسکنی مکن اورا بظلمت چہ سایسکنی مکن مانند کوہ طور صدایسکنی مکن فرزند را بمرگ فنا یسکنی مکن</p>
--	--

شمس اسحق نظام زمین و فلک نہ تو
بایار مخلصت چہ دعایسکنی مکن

<p>احسنت اسی ولایت دشاباش کاروان که کند رخشم دل از یار مسربان دیدہ پیر آب گشت در خم گشت زعفران پشتم خم ست و جامہ کبودم چو آسمان صد قامت چو تیر خمیدست چون کمان دل اندم بختیہ قالب رسید جان نقش ز شوق خون شدہ دن دامت نشان و رگ درم بنگین و سرمست می کشان چو گان ز زلف گوے دل دوست لامکان با سعد اکبرش بود از لطف تو مستر ان</p>	<p>میدان کہ جلس منفر تبریز نیست جان مے آیدم ز رنگ تو اسی یار بوسے آن آن آفتاب روے ترا چو کہ چشم دید باطن خراب و سینہ خراشید چون زمین زین تیر مے ترکش غمزہ کہ میسر نہ زان پردہ کہ برگل و برعل بستہ یاد آرد لبر کہ زمین خواستی شبے جانان بچ آن شب کان خیل زلف را تا جان با سعادت و غلطان ہی رود گر کید مے بود تو دل را چنین نصیب</p>
--	---

کرسی فضل نہ تو بہ تبریز شمس دین
 تاعرش نور گیرد لاشے شوہ جان

<p>با آنکہ نیست عاشق یک دم مشو و مرین آنرا کہ پردہ نیست تو در رو او مبین آن کو ز نور راست مہر و ہر حسین شد مات میشود ز رخس ماہ بر زمین در طرباش آیت ایاک نستعین بیرون اندرون ہر نیست و نگبین ذاتی ست بی جہات حیاتی ست بی چنین کی بوی تو مرحمت شقائق زیبا بین تا زود بر خیزد جوہر شوے امین</p>	<p>با عاشقان ہمہ عاشقی نشین کرین و زانکہ باز پردہ غیرت نمود کشند آن روی بین کہ در رخس آنا حسن است از بسکہ آفتاب رخس بر رخس نہاد در چہر باش آیت ایاک بعد ست بخون می رگست تنش چون گخیال صبح ست بی سپید ہوشامی ست بی سوا کی نور دم خواہد خورشید از قمر بی گفت شوچ باہی و صافی چو آب بحر</p>
---	--

در گوش تو گویم با بیچکس گو
 آن جملہ کیت منفر تبریز شمس دین

نوبهار ارجان مائی رود چهار تازه کن گل جمال افروخت است و مرغ قول آموخته سرو با سوسن همی گوید زبان را برکش شد چهار از کف زان سوسن شد جنگل جمله گلهای صحرای و خار بدو جنگجو سرو گل بین در قیام و بین نغمه در کوح نرس آمد سوی بلبل خنجر چشک میزند بلبل آن بشنید و شد خوش تا گل صبر گفت و آن سر بر که و آن هم جان پایش گویند	نخچهار ایشکان در و چهار تازه کن بی صبا حسش نماید بین صبا لاله را سنبل همی گوید در فاخته نعره زان کو کو ملک زاده کن خیر اس و امق تو باری عشق خندان کن سبزه اندر مجو آمد صلا را آن گلش گفت از بهائی غنچه آمانه کن گر ساعت باید اهی مایه طفت با تازه کن و نجوشتی کیمیا بین کیمیا ساز تازه کن
---	---

سبزه نشان خضر روست را بهیچان ز نرود
چون شکوفه سر صبر او لیا را تازه کن

عاشقان نالان چنانی عشق همچون می زن بست آن سر تا پدیدوست خرمی نالان گاه سر تا نواز و گاه سر تا ناسکند بواحسن گوید حسن را کوز پدیدوست شد آسمان چون خرقه رقاصان و نه نمی ناپدید	تا جهان در می د، آن عشق در نثری کن از می لبهاش بازی - سر تا نالان آه ازین سر تا نثری شمر زده آن لبی شکست و آن حسن گوید که نیکر باوه و آن سر تا نالان ای مسلمانان که دید این قصه نثری بلین
--	---

خرقه رقاصان نیست ای یا روضه فی جان تو
گردن جان را بر بسته عشق جانان بی سر

سوسه بیاران خود شد شاه مهر و یان زعفران بستان خود را آب خواهم داد آب زرد و سنج و خار و گل در کم و در فرمان تو ماهر و یان جان از حسن ما در دیده کن عاقبت از ماهر و یان گاه رویان میشوند	گفت ای رخسای زرد و زعفران جان زعفران را گل کنم از خنجره حیدر ان من سر منده خیر بر خط فرمان من مستربان من زده زده دیده اند از حسن از جهان من حال دزدان ازین و حضرت سلطان
--	---

<p>خاک را ملک از کجا حسن از کجا ای جان من زهره گوید این مه و آن ماه گوید آن من باز حل مرغ گوید خنجره بر آن من چرخامیدان من دین بر جوارگان من گوید اے دزدان کجا رقیب اینک آن من شد عطار و نحس عاجز از رخ رختان من مشرقی از چرخ آمد آه کوهیان من هان دهان ای بی ادب بیرون شوا میدان من در چه مغرب فرو شو باش در زندان من شکر این حشر را که کن از برهان من مید من ماه تو که هستی تو در سمنان من</p>	<p>مرد ز شد این خاکبان و ز دید بار او کنند غیب پوشد نورشید غائب اختر وانی زنند مشرقی از کبسه ز تو جعفری بیرون کند تیر گوید همدردیوان خود شمع بی هیچ ریب آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد زهره زهره درید و ماه را گردن شکست روز مرغ و زحل در نور مه تا خیر شد چون دوسه میدان دو اندید آفتاب آمد ندا آفتابم آفتابم آفتاب با تو بر د صبحدم از گور مشرق سر برآورد زنده شو عید کبرس آن همی باشد که او تریان اوست</p>
--	---

شمس تبریزی چو طالع گشت از افلاک غیب
تاب نور او فرو گشت از حد امکان من

<p>کان ز راه دیگر آید سوی تو میدان یقین چون برید از شیراید آن زمان او انگبین گرد از حقه حقه در میان ما و طسین باز و گلشن در آید سر بر آرد از زمین که ز سنگ و گه ز شاخه که ز راه سپه وزین جله بهایش کند آنکه نه نداشت و نه این تن شود مغزول و باطل خرقه شکل خود بهین لب چو لعل دردی چون گل تن چو هم ویا همین آن فی نهد او ذاک رحمت ملک المین دین گهی گوید نظر کن بهین مثل نظر کن بهین</p>	<p>بر خوشی کوفت شد از تو میشوند و بگین تربت مفضل را از مادر و دایه بشیر این خوشی چیز نیست صافی گردد اندر نقشها لطف خود پیدا کند در آب بالان ناگهان که ز راه آب آید که ز راه نان و گوشت هنر پس این پروهانگاه روزی سر کشد جان خواب از تن بر آید او قند اند خیال گوئی اندر خواب دیدم همچو سرو خوش را آن مثل سرو زلف و جان بخانه باز گشت خوشم از فتنه و گره گفتنیست گفتنی</p>
--	---

چند کوئی فاعلان فاعلاتن فاعلات نان گندم گزنداری گوچه بیست گذرین	
هست مائل در غم جمعیت و پیدا شدن عاقلان را شادی و لذات از راحت بود عاقلان از غرقه گشتن پیر گریه و پر خند عاشق اندر حلقه میگالگان باشد چنانکه وانکه دارد در نصیحت کردن عشاق میل عشق بوسه مشک دارد زین سبب مشو بود عشق نعل چون درخت و عاشقان نعل در در مقام عقل باید پیر گشتن طفل را	باز عاشق در غم نامی بود و نماند شدن عاشقان را تنگ باشد بند را خفا شدن عاشقان را کار و پیشه غرقه در دریا شدن زیب را بالایی بر آب روان پیدا شدن نیست او را حاصلی جز خسته سودا شدن طیب را کی چاره باشد از چنین سوا شدن سایه کردی دور باشد بایدش آنجا شدن در مقام عیش باید پیر را بر نماندن
خمس تیر نیری ز عشقت هر که دارد گزید یافت او از تحت قمار نعت الا شدن	
دلبر میگانه صورت مهر دارد در زبان از ورون سوا شنود و درون گایه چون که دلبر خشم گیر عشق گوید بنده را رست نامدخی دلبر تلخی مشرب پیش او مرون بهرم از شک شیرین تر شاد و زری کین غزل را درین هم نشین آن زمان که خشمش با چو پیش آمد چون	گر ز ما بس تلخ گوید قند و در لبان اینچنین بر مهر دشمن من ندیم در جان عاشقان ناقص مباحش و در گدازان ساز و ار اندر مزاج و تخ و قند اندرون زنده و اندان غن و تو مهر پس از مرگان سجده آدم بر زمین و جان سپام در زمان چون هم شیا باقی را بجای آن بیان
منع جان را عشق گوید میل داری از نفس گویدش فی عشق گوید پس نفس را بر دران	
روی او در باز کن این نکته بر تخته زن عقل گوید گوهر دل را بگفتن شرط نیست	زلف او دعوی کند کاینک رسن با زنی رسن عشق گوید سنگ باستان و چه گوید بر نعل

<p>سنگ ما که هر شکن سیاه است هم پر سنگ ما این نه بس دل را که لب سوت و خوش کند آنکه را جفت او به جفت ما ز رست از گفت گو ای که صحرانی بود این بود از مرزانه که سلیمان را زیان شد گرچه شبی خوش که گرفت انگشتری انگشت بد را ز آمد آن چشم بد خود را خور و ایراکه از آن فانیست</p>	<p>جفت هم به جان بود چون شد قهرین او بد آن دین نه به باغ آناه باشد به خلیس به شکن و آنکه را لغت آن مائی باز رست از آمدن و آنکه در یابی بود این بود از خانه کن به برین که کله به کله شد اندام این به برین برده بد انگشتری کان چشم بد به برین تن شمع که بنام شد که نور او بستد لکن</p>
--	--

من خوش نیستم ز کیم ترا که یارم نازک است
که متاسی دیده کاسه ترا ز گفتار من

<p>ای حمایت بادل من چه تو آب و آبیان چنگ گرگان در درون و چنگ ایشان از بران آبیان را صبر نبودیک زمان بیرون آب جان ما بی آب باشد صبر به جان چون بود هر دو عالم بی به جانت بنده را زنده ان بود این نگارستان عالم بر نشان دستت قطره خون دلم را چون چاشنی کرده</p>	<p>ماهی جانم بهیرون تو آسمه مهر در زمان با جماعت را و دوستی با عشقش به زبان عاشقان را صبر نبود ز مرق و دستان چونکه از جان صبر نبود که بود از جان جان آبجوان در مراقبت گر نورم دارد زیان لیک از شوق رخ تو جان نمی جوید نشان بار حیرانی ندانم قطره را ز زبان</p>
---	--

شمس بهر نیزی یک صبح از بخود گیر مرا
انچه میجویم بهایم در دل نمودن ایگان

<p>انچه می آید ز وصف این ز نام و درین خود مریدان میر و کاب جوان خورده است ای نجات زندگان و ای بیات مودگان گر براند از درویش یاد دولت پرده در ملاحظت باز گیری از گلستان ساقی</p>	<p>زنده را مرده خوانم اندر انداز و کفن و انگلی از دست که از سایقان و دامن از بر و نم بهت تماشایی و در و نم بهت شکن از جهاگل آب گردونه چمن ماند نه من از شمار و سر گرانی بهر سن گرد و سه من</p>
---	--

وزمان پیدمان را دل و دین در دم دبی
گر نه دل در دلیست باری دل چرا آویخته
از چنین آویختن حاصل شدی به زرد را
لباشنی سوز شمعت گریبالم بر زردی
صورت صنع تو آمد به سینه و بیکده
به برانی نقش میشد سحر احمد صلیب
من از کجا شعر از پی این بن و میدید
تو کی تا جیکمی روی کمی زنگی کمی
جانه شمرست شعرم در درون شعر گشت

جان ربد از تنگ ما وار هم از خوشن
چاره نبود در در عاقبت آویختن
از حریفی زد گشتندی دو عالم مردن
پرچو پروانه بدادی سر نهادی در لکن
که شمن میشد بت آنجا گاه بت میشد شمن
سرو حدت می شنودند آشکارا از دشن
آن یکی ترکی که آمد گویدم ای کیسن
عشق سطلانی که داند موبو سر و علن
یا که حور جامه زیب و یا که دیو جلمه کن

شعر من ز سرچشم و خوش را در چشم
دل به پای وصل از آن بخیزان آمدن

پوست آن نایع و بهار شمن زیباست این
این چنین پوست کن و از اجزای عالم دل خوش است
احتران گویند از بالا که این خورشید نیست
آفتابش رویا را میکند چون مشنری
بعد چندین سال حسن و سخی و پس رسید
این عجیب خضریت سانی گفته از آب حیات
شعله اناقنا مشرق و مغرب گرفت
این چه بیوشی پیش و ظاهر و مطلق تو
این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون
چرخ را دور اگر آموخت این سلطان عشق
ای خوش آوازی که آوازت بزل سیر
شمس تبریزی چه گفتا لم بهت سیر

پوست آن یار جهان آرای جان افروخته این
از زمین نبود مگر از عالم بالاست این
نایبان گویند و روی که چه غوغاست این
رشد ماه غیبیم افشان خوشیاست این
این چه حسن و خوبیت این حیرت خویش این
اگره فاقه ماقبت را نادرست است این
قره العین حیات جان و بالاست این
سحر نصر المهر سپاه شاست این
دستگیر روز سخت و کامل فریاد است این
این چه عشق است ای خدایا این چه دست است این
شیخ کو این را زگو سرای این در است این
سهر حسین را بسوی ما بخبان کشین

آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن
پیش کوه را بر آس و شگهارا لعل کن
آس چراغ آسمان روی طیبی با شوقان
آنچنان رود که چو مه اندر حجاب نصاف است

دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن
بار دیگر خورده ناخفته را انگو رکن
مفسدان را بستگیر و چاره رنجور کن
ساعتی آن رفت را از روی نوبت دور کن

گر جهان پر نور خواهی پرده از رخ بگیر
در جهان تاریک خواهی روی خود ستورین

هر صبحی از غنونا را بر نجان مخپسین
پیش رویت شب فرا بپیش رویت مست
در کنار ت زهره را نه چنگ عشرت آنچنان
استهواست مشک و عنبر گر بود مرجع را
چو نه چرخ را برگرد بنبه مروت یک نفس
روز روز بجلد است اسی عشق دست بگیر
اندک اندک پیشتر روگر میچستی اسی رفیق

آفرینا بر جالت اسی دل و جان مخپسین
هست کفران با نچنان و هست ایمان مخپسین
در کعبه بهرام نه تیغ قراخان مخپسین
حلقه های زلف خود را کو بر افشان مخپسین
آتش اند زرن جوف چرخ گردان مخپسین
میکشان تا بزم خاص و تخت سلطان مخپسین
پاره را هست از ما بیدان مخپسین

در هوای شمس تبریزی ز طلمت درگذد
ناگهان سر بر زنه در نور سبحان مخپسین

اے خدا این وصل را بجان کن
بانع جان را تازده و سر سبز دار
چون خزان بر شاخ و برگ گل مزین
قصر دل را عالی و معور دار
بر درختی کاشیای مرغ تست
شمع و جع خویش را بر هم مزین
اگر چه دزدان خصم روز روشتند
مقصد اعمال آن حلقه است بس

سر خوشان عشق را مالان کن
اینچسین آباد را ویران کن
خلق را مسکین و سرگردان کن
این چنین آباد را ویران کن
شاخ مشک مرغ را سپان کن
دشمنان را کور کن شادان کن
آنچه میخواهد دل ایشان کن
کعبه ابدال را پنهان کن

این طناب خیمه را در هم کن ساکنان خیمه چله مخلصند	چشمه تست آخواے سلطان کن مخلصان را اے احد پریان کن
---	--

نیست دو عالم ز بجزان مطلق تر هر چه خواهی کن ولیکن آن کن	
--	--

اے خسار دے تار دای زمان اگر بیاید ہوشیارے رہ مدہ اگر تو مخورے نجوایی سے درار آنکہ نان راراتبہ خورده است اگر بیاید چادر اندر روکشید سیمبر خواهند وزیبا پہو خود آنکہ او خوبے بسیم وزر فروخت و آنکہ ترکیدیش آبے تست شد تا نگروے پاک دل چون جبرئیل جسم خود را شست عارف چند سال معتد شد تا در آید در حرم	ہوشیاران در میان طافسان در بیایدست ورنہ پیش کشان نان پرستی رو کہ انجا نیست نان ورنگبند در ویمہ این بسان تا نہ بیند روی شان آن قلیان سیمبر ز دوست و عباس زمان روپی بود و تبہ و حرجان گام گل بودہ نہ با تم آسمان گرچہ گنجے در گنجے در میان مشک از آبرو شد آن میان گفت حق بر بند از گفتن زبان
---	--

شمس تہر نیت کشاید راہ چشم چون بر بندے این دہان آن دہان	
---	--

بشنو از دل گمناے بے سخن در دل چون سنگ مرمر آتش است چون بسوزد پروہ بردار تمام حد میان جان و دل پیدا شود ماہ وز ہرہ غیور اندر حسن شان چون بخوانی و الفیضہ خورشید بین	واپسہ اندر زسم ناپسہ کن کو بسوزد مرورا انسج و بن قصاے خضر و علم من لدن مہر نے نو نوران عشق کن مشرقی از روی شان گیر شکن کابن زردین چون بخوانی لم کن
---	---

چون بغیلم بیکشا ید امر کن	بس کنسم اے جان اگر چہ کو دست
	ایک را ہے تو ہمیں گویم ترا بائے دمن سے مجھے بخویم ترا
اے کشیدہ خویش بحرِ مے زمین زنا کہ تو شمعے دل و جان ت لکن ہیچکس دیدست جانی درد و تن بے نظیرم کردہ اندر و دفن بے وصالش آن نیا بے جان کن ور بگرد و بایشش گردن زدن جان اویم و تو سیلی درمین بلبلانیم و تو گل اندر چمن	اے دل آرام من و اے دل شکن در نقطہ نمائے زدل بیرون نڈ جان من جان تو جان ت جان من زندہ در وصل از مرگ فراق بسکہ جستم آہ جوان حشر گرفت عنم نیار دگر و غمگین تو گشت جان مادر گرد تو گرد و دہمے طوت ما پیوستہ زان در گردست
	ترجمان گفت حلاجست این یا صغیر السن یا رطب البدن
ہر گم و دی دارد در گردن ترسا کن زان پیش کہ بر پرد اورا تو شکہ خاکن ہند و یک ہستی را ترکانہ تو یغسا کن مارا چہ شدی باہی روجملہ بدیا کن گر آدنی آخر سر جانب بالا کن بر صدر فلک بنشین تدریس اسما کن جاروب زلابستان مراشی اشیا کن در زنا کہ کنے مسکن بر طارم خفرا کن ہر خند شدی عالی تو میل باعلا کن ایمان شیشہ منے را چہ بادہ حمر اکن	بیجا شود و وحدت در عین فنا جان کن اندر قفص خاک کے این طوطی قدسی را چون مست ازل گشتی ایدل بدبستان و تا مار زمین باشی کی ما ہے دین باشی اندر جوان بنگر سرسوسے زمین دارد در مدرسہ آدم باقی چو شدی محرم چون سلطنت الاجے تو بالاشو گر غم سفر دارے بر مرکب ہمینی زو یہ باش چو مستقی کوراہو و سیر ہے اور وے وجودت را صافی کن و بالادہ

ہم سر نہ شود و محرم شو ہم سر نہ شود و ہم شو ہم آتش سوزان شو ہم نیشہ و بیان شو وانہ شدہ لیسکن از دانش مستانہ تارہ نہر و ترسا و ز دیدہ بدیر تو	مارا شو و خود ما شو ہم نہ گئی مان کن خندان شو و خندان ہو و ہر دو تہر کن بے دیدہ مستانہ رو چشم تو دنیا کن کہ غم نہزارے کہ غم چلیپا کن
---	---

موسیٰ خضر طینت شمس الحق تبریزی
چون مار عصا کر دے قصد پیرضا کن

اے صاحب دریا دل بریا و قلم زن از آتش روحانے بر خاطر جامد نہ و چشم حنائی نہ عدل تو و فضل تو در قالب ہے گشتہ یک نفع و گرد دم یا ران موافق را شربت دہ دم دم دہ گر صادق و قے تو در غار سعادت رو گر خواستے امن جان نیکو لایک جان خواہے کہ بہر ساعت عیسے نوے زائد گر دار فضا خواہے تا دار لبت گردد گر خواہے دو عالم را ہم کیستہ و ہم کاسہ گر بادہ دہی مارا بہ تارک کیوان دہ کردم خمس اما تو ای مطرب باشون دل	وان نور ہدایت را بر چہرہ عالم زن وان نغمہ شاہی را در قالب محرم زن زان یا ہویا ہو را بر گلک مسلم زن وان سنبہل نوگشتہ بر چہرہ آدم زن اشباہ منافق را در ہم برد و ہم زن در مرد مسئلانے ہر ملک مسلم زن جانے کہ تہا بود در دادے او ہم زن از گلشن خود بادے ہر چادر ہم زن زان گلشن خود بادے ہر چادر ہم زن زان طبع ہوا لایہ بر ہر دو یکدم زن در دار زرنے مارا بہ ہر چشم زن از زیر چو سیرائی ہر زمرئہ ہم زن
---	--

تو دشمن عیالی خاموش نبشانی
ہر سخیہ کے سنگے ہر ہر عیشم زن

آن ساعد سیمین را در گردن مانکن سرست شدم ایجان از دست شدم ایجان اے ساتھی ہر بادے این می ز چشم داد	بر سیئہ مانشین اسی جان وشت سکون اے دوست خاہن از لعل لبت بشکن من بندہ دست تو از نیچ و تم بر کن
--	---

<p>آخوند توئی با من شاباش زہی با من خو عفو و کرم نبود از خالق مرد و زن بقت نبود ز راتا باشد در معدن در گور و کفن آہے باز آید و جان از تن ز آئینہ ندید ست ادا لاکہ سید آہن کز کیر ہر آید گرد چون دو دیرین گلشن از لذت آن بوسہ اسی روز بہ روشن زیرا کہ خیالش را ہستم بخت مسکن در آب جیاتم غرق و اگر خطر مردن بی او نتوان خفتن بے او نتوان فتن تیرا کہ تو ہشیا ری ہر دم کہی گشتن تا عاشق گل خوردن بچون نلک البستن آزاد بود مومن زمین و سوسہ چون بسن</p>	<p>ہم پردہ من ہی در ہم خون دلم یہ مخور از دست ستم نبود ہر مست مست نمود از معدن خود ایجان بخرام وین میدان بالل چو کانے غلین نبود جاسنے آنکس کہ ترا بیند و نگہ نظرش بر تن آن آب حیات تو دورست ز ذات تو پاسے تو چو جان ہرست تا حشر و ہاں است گفتہم ہر دم چو نے گفتا کہ در افزونی در سینہ خیالی بود انگاہ عنہم و قصہ بے او نتوان گفتن بی او نتوان جستن اسی خلقہ زن این در بسیار مگوزاں کردن ز طمع خیز زن جوید خون ریزد این باید و آن باید از شرک خفی زائد</p>
--	---

وہ خواجہ بیک خانہ خانہ شدہ و سیرانہ
بینی دو بیک خانہ خانہ شدہ ہن گلشن

<p>کز پار حقو متہا بہ کز دیگر مے احسان عمل مست ہمہ چو شش فضلست ہمہ بتیان خار مے کہ خلد دستش بہتر ز گل نادان والن دم کہ ولست او چون بڑوں کنہوستان آن آب شکر باشد از چشمہ گمی جویان بیگا گلش خوشیے و زہد بہ بنجوشان بخش ہمہ احسانست شکرست ہمہ فغان من مذہبہا ہر دیش بخیریم و داد ہمہاں</p>	<p>روند بہب عاشق را در عشق ہر شہادان حال مست محال او مز دست و بال او نرم مست درشت او کعبہ است کشت او آندم کہ ترشش باشد بہتر ز شکر خانہ آندم کہ مرگوبہ کہ من ز تو نیز ارم آندم کہ بگوینے و پیش ہزار آری کفرش ہمہ بجانست سنگش ہمہ بجانست گر طعنہ زنے گئے تو مذہب کز داوے</p>
--	--

زین مذہب کز مستم پس کردم دل بستم	بر دار دل روشن باغیش منم و میخوان
اشمس الحق قبر نیری یارب چه شکر نیری	گوئی بهمان من صد حجت و صد بهمان
وزیر نقاب شب آن رنگیگان را بین شاقان همه شب خفته عشاق بر آشفته ایران بشو ریده با حال خیره و لبیده چون خوسه تو رام شد آن خوی حرام شد شب زنی شب مستی دستی همگان دستی آن چرخ فرو ماند کانش نه بگرداند سیگرد این مسکین نه مهر درونه کین	باز رنگیگان مشب در عشرت جان نشین اسرار بهم گفت شایبش ز سبب آئین بکشا ده دل و دیده در شایب بی کابین چون زلف تو دام شد شه گشت مرا مسکن در دیده هرستی زان رنگی زنگی بین این چمنج چه داند کز چیست در تسکین که کندن آن فرهاد نزد خسرو تر شیرین
شه بند و تنگی راوان مایه و تنگی را	وان لشکر زنگی را آورد حشر از چین
و دچینر نخواهد بود در ملک خدا میدان در خاک خم بگرد و بند بوس بسته خاصیت من این ست هر جا که روم انیم گویند که سر که هست در کوراسین در سینه تاریکی دل را چو بود شادی اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد	از عاشق حق تو به از باد هوا ابلان هر زره درین سودا گشتست چو دل گردان می دوز و پا لاگرد که و با پا لان در حلقه مرا ایشان را نگذاشتن حیران زندان نبود ظلمت میدان که بوستان آن خون به ازین باده آن گوشه باز میدان
گر شرح کنم این را ترسم که معتدرا	اقتد بخیاں اندر اندیشه سرگردان
ای دلهر من چو نه یک مسجده ای جان ای چاک خدا نم من خوسه ترا دهم هر نام و نشانی او ترسم به کاسه او	یک تنگ شکر خواهم زان شهد چو ننداجان تو فوی مسل داری دانست که ننداجان گفتم که سلام علیک ای مسو بنداجان

<p>امی محنت بے یاری برین پسند ایجان از دهن دل مارا بر ساز کند ایجان هنای که دل بندان چون سته بند ایجان می رقصم بر آتش اتند سپند ایجان</p>	<p>هر چنکه که جباری پر چیل و عیساری از بهر دل مارا در رقص در آیا را امی پیش رو خوبان وی شلخ گل خندان من بنده برین مغرش از شوق لبوزم خوش</p>
<p>امی شاه صلاح من امی فوز و صلاح من یک شمره ازین بهره بر گوی بخند ایجان</p>	
<p>این میکشدم زین سوان میکشدم زلفسون این میکشدم دریا آن میکشدم هامون میگردم دینالم چون جنبه گردون من غلطم چون شایان در اطلس در کمون میسازم و میوزم از عشق ششی بچون</p>	<p>من گوش کشان گشتم از لیل و از منجون یک گوش بدست این یک گوش بدست آن از بحر کشاکش من در بحر آتش من یک سخطه بهوشم من یک سخطه خموشم من من عاشق آن روزم می درم می دوزم</p>
<p>یعنی که نقاسه ده اسی خالق بی دهن</p>	<p>یارب توفانی ده زان پس بقائی ده</p>
<p>یارب چه سکر و چی بر جان و دلم تابش تعریف چه می باید چون جله توئی یقین بے کام در زبان تو گفته که بیابانین جان را بر بانیه تی از نار فلان الدین وز دست تو سته خمد پشت فلک عیین بے بیج دعا گوئی گیتی شده بر آیین در خمر و چه میدار می داروی دل غلغین گفتا که چه دانسته توان شیده داین شیرین</p>	<p>امی سحی نصر المراسه مشعله یس اسے تاج بهر مندی معراج خرد مندی هر مرغ که سے پر در شاخ که می جنبید جانا همه جانا اسے دولت مولانا از نفع تو سے پر ندخیسل ملا و عسلا از عشق جهان سوزت و ز شوق جگر دوزت پیغمبر بیمار ان نافع هر غمخواران گفتسم که چنان در یاد خمر و کجا بخند</p>
<p>حز دل ایقویم سرخپسته ایقویم هم جستم و هم خوبم و هم خسرو هم شیرین</p>	
<p>سرست غزل گویان اسرار لزل جویان</p>	<p>باز آمدم از سلطان باطل علم و فرمان</p>

<p>چون شتر میکشد دم درست فشر بان پسین بشکس این شاخ یقان و دل بار مشکین طفل را به چه بود ای بسجده و حطی کلین گفت آن هم ندیم باش چنین جفت نه زن گفت می زن که می قانع از انی ادم من تا به آیند شهیدان بتاسان ز کفن مرغکان مست شدند از خوشی بوی دهن بین که شمع ست نهان گشته درین زیر گن برگ از باد و دل از فرقت آن خوبش تا بیا موقت نبوبان چمن حشلق حسن دست بازی نگر آن سان که کند مرد زن بر نشاندن شار کمره و در عدل وقت آن شد که به یعقوب رسید بر این پوسه رحمن بهرینه رسد از سوی بین تا به بسطام رسید آن و خفیه بعلین خبر جز نفین پر اگنده آن خوب ز من</p>	<p>ادب و به ادبی نیست بدستم چه کثر بلبل از عشق زکل بوسه طمع کرد چه گفت گل گفت لب من در زور طفلان نبود گفت اگر می ندیم بوسه بده با ده عشق گفت من نیز ترا بهر دهنی بط نه تم فو بهار ان چو مسیح ست و فسون میخواند زنده گشتند بے شک و دهن بکشا ند یا ز رخسار گل و لاله جبهه میدم برگ میلزد و دهر شاخ و لم می لرزد دست و ستان صبارا چو بسا شوراند جبرئیل ست مگر باد و درختان مریم ابر چون دید که در زیر تق خوبانند چون گل سرخ گریان طرب بردانند چون عقیق سینے از لب دلبر خندید ناله بوا حسن بوسه ز غرقان بکشا د چند گفتیم پر اگنده دل آرام نیافت</p>
--	--

شمس تهریز طلوعی کن از مشرق روح
 که چو خورشید تو جانی و جهانت جو بدن

<p>دم هراده غری بهم خزان پوسه کن چون زن فاحشه بهر شب تو کی شوی کن سر مردان دل خود سگ بر کوسه کن ترک آن پانخ و چین بر لبان جوی کن تهلکات تو درین مغربه بس پوسه کن</p>	<p>خوسه با ما کن و با بنجران خوی کن اول و آخر تو عشق احمد خواهد بود دل منه بر بوسی که دل از ان باز کنی بهمجو اشتر تو مرد جانب هر خار بنی من که سلطان بهاد دست غمنا دهمی</p>
--	---

شاہ چوگان زن ماجانب میدان آمد مزد آن شوکہ از و داروی صحت طلبی روی را پاک بشوئقص در آئینہ منہ قامت عشق صلا زو کہ سماع اہست	پیش چو گانش دولت نرگہ کی گوسے کمن وقت کمن دیدہ و دل روی بہر سوی کمن نقد خود را سرہ کمن عیب ترا زوے کمن خز پے قامت اورقص بیاہوی کمن
--	---

دم مزن مد نرلی زیر لب آہستہ نرل
دم حجاب ست کی توی نو صد توی کمن

اے ساتی و دستگیرستان اے ساتی تشنگان غمور سر رشہ نیستے بادہ چون قیصر البقیصہ است ہر جا کہ مے ست بزم آنجا ست پک جام صفاز دست نابید دید ارقی ست مومن را منکر زبر اے چشم زخم ست گر در دل اوئے کشیند	دل را عفاے ستستان بس تشنہ شدند مے پرستان در حسرت نیستند ہستان مار افشان بزا درستان ہر جا سر دست نگ گلستان در سایہ سرو آس بستان خوار مے نہ بیند و ہستان ہمچون سرخرمیان میدان در سینہ انشستہ است آن
---	---

جائے کند ار دوا شنائے
از خانہ شن بشتی چسوائے

اے رومی تو نو بہار خندان مے بنیت اے نگار خندان پک سخطہ جدا سباش ازمن اے شہر خراب از تو وشت در بیشہ دل خیال رویت ہر روز جہا سنے لبر آے	احبت ز مے نگار خندان بر شلخ وخت انا خندان اے دلبر خوش عذار خندان با چشمہ و سنبہ زار خندان شہر ست کند شکار خندان چون زہرہ بیعتہ ار خندان
--	--

بحری ست صفات شمس تبریزی
بر جو حیدر آبدار خند انی

چند بوسہ وظیفہ تعین کن
آن دلت را اندازے نرم گناو
مگر این را بخواب خواہم دید
اسے نسران اجل بفرق لبقت
عرصہ چرخ بر تو تنگ آرد
چشم ہر دو جان تو روشن
آن تجلی آفتاب رخس
حسن داری وفاست لائق حسن
در جمال تو نیست هیچ تصور
چون بیرم تو جسم خواہی کرد
بس کنم رمت گشت استخ
اگر نبو داین سخن زن لائق

بشکر خندہ ایم شیرین کن
این دعای خوش ست این کن
من نجسم کنسار باین کن
رو فسون مسج آئین کن
رو بر اقی وصال را زین کن
چشم خود را توان جان بین کن
چشم ودل را تو طور سینین کن
حسن را با وفا کا بین کن
رفیق را با جمال تعسیر کن
انجہ آخر کنی تو پیشین کن
منکہ باشم کہ گویت این کن
انجہ آن لائق ست تلقین کن

شمس تبریزی بر اقی بجزر ام
گو شمال ہلال و پروین کن

اسے ہفت دریا گوہر عطا کن
اسے شمع مستان امی سروستان
بگریست بر ماہر سنگ و ہنگی
اجسان و مروے بسیار کردی
اسے ہم تو ذہب امی نور و کعب
در دقدیے در پنج ستیہ
گر در نقیسم باز رو سیم

دین مس مارا رو کیسا کن
تا کے زوستان آخر و فنا کن
این درو مارا جانان دوام کن
لیکن غمرومی را اکتون خودنا کن
در طلبت شب چون چہ چاک کن
گر ویتے اہل ہا جہ اکن
سبے تو نقیسم ہم دزمان اکن

من لب هستم در غم هستم
بکشا در دستم قدم بکشا کن

رو قرار از دلستان بستان سغن جان رسیده گفته دوش اے که در باغ رخسار جان بروی ایک از تخت شهبان می پرستی دل تو می دار چو دلبر خوابی چابک و چست روان در ره عشق	رو خراج از گلستان بستان آن تست آن همه بستان بستان گل تازه بزمستان بستان طغیان خردی سر بستان بستان دل خود از دلستان بستان مهره را از کف دستان بستان
--	---

گفت رمان دیده دل بر کار
مردان برستان بستان

خدا یار این و هوایار آن میند از زمین و نه از آسمان رسیده می بیار و بروی تو جان تو با این دو مانده می درین خاکدان بر بندت بقعر جهنم روان که اے من غلام جهان ناگمان ز بتخانه تا بصر در جهان نشان چون بیان بختی عیان بر افتد گردون ره که کشتان	تنت زین جهان و دستان جهان دل تو غریب است و جان مجیب اگر یار جان می یار و لے در گیار جسم و یار هو ا کجا مانی اینجا که این برو یار گر ناگمان غایت رسد شدند از جهان ناگمان بید و نشان چون گفتی نشان بخرد ز نور شیدیک جو چو ظاهر شود
---	--

چشم کن مرن دم که در خاموش است
هزاران بیان و هزاران زبان

بر روی دلم را بدی نزاران بنای بنالم بگریه بگریه	گر قسم کردگان خیالت بتاوان بخند می بخندم علامات سنان
--	---

نفاذ نبایدستم کرد بر من بیاور بیا در شرابی که گفته شرابی شرابی که دل جمع گردد نخواهم شراب از تو زخم و سانحه ز تو باده دادن زمین مجده کردن بموشان بچشان شرابی مشوق خراهم کن ای جان که از دیه ویران خمش شش اسی تن که تاجان گوید	بے دامن جان دریدن گریبان گوئی که نه گفتم مرغجان مرغجان چو دل جمع گردد شود تن پرستان انسان بھرے ده شراب فراوان ز من شکر کردن ز تو گوهر افشان بھاری ہر آہ از ان برگ ریزان خواہی نخواہی نہ سلطان ندیوان علی میر گردد چو بگذشت عثمان
--	---

جمنش کردم اسی جان گو نوبت خود
توئی شاه مصر و توئی خوب کنعان

باز رسید آن بت ز بیای من در نظرش روشنی چشم من عاقبت الا مر که گوید درم گریر و دآن در من و بل من گرچه خیالے ہمارے ترش رہد ہم بخورد ہم کھت حلوا مبار ریش ترا سخت گرفت ست غم شک بدرید و بنیداخت دل بانگ ز دم کاسے دل مقایان آن مرد ست او کہ ہر جا رود چو شمش در پائے معلق نگر گوید دریا کہ نہ گھستی بہ جسم قطرہ بدریا چو رسد دگر شود	خرمی این دم مندر دے من در رخ اوباع و تماشے من جان و جان ست و تنائے من ورنگ یاد من ایوانے من رو بر حلوائے و حلوائے من تا کہ بیغزاید صفراے من جیت ز ہرے تو با با سے من عرفت آب آد و ستاے من رفت و نہ بشنود علاءے من عاقبت آید موسے محرای من از لعل گو ہر گویاے من غرتہ شوا از آب معقانی کنان قطرہ شود بحر ہر ریائے من
---	---

شکر غول گیسو نگر راز دل

زنا که دران اندر سودا سے من

آ آ بی شے آ آ بی شے آن من
شہ شہ بی مابت دندان من
چشم من چشم حیان من
سرد من آ آ پاکستان من
زلف تو بحال پریشان من
چادہ زرخیزان تو زندان من
پیش من آ آ ای گل خندان من

جان منے جان منے جان من
شاہ منے لائق سودا سے من
نور منے باشہر درین چشم من
گل چو ترا دید بسوس چہ گفت
از دوسر اندہ تو چو سنگو
اے سر زلفین تو بیخیز من
دست نشان کردہ کجا میرو سے

تا کہ صلاح حق و دین گویم

شا و شدی یار بسان من

ای چو لارخوان مشتاق باگ ارخوان رفتن
ازین پس ابھی باشد برای آزمون رفتن
چو عضوی را بروں بروں لا بیت خون رفتن
چو چشم آموزای رہر دنگام سکون رفتن
چو مرغ جان شتاقان بچ نیلگون رفتن
کہ تا صبرت بیاموزت استغاثی شون رفتن
و طیفہ در دل نبود بار و فسون رفتن
ولی سودا منخوا ہند کاس سہنگون رفتن
گناہی نیست در عالم ترا ہی مندہ چون رفتن
کہ بس بیتی باشد پیش قوم دوان رفتن

سرام ست امی سلیمانان زین خانہ برون رفتن
برون بست باہتم ہزاران بارہ بستہ
موزین خانہ اسی محبوب کہ روی تو زہجوان رفتن
تر شمع آموز اسی خواجہ میان گرینخیدن
بیا اے جان تر از فی زمعصران بیاموز
بیا اسی جان کہ وقت خوشتر بار میکش
فون عیسی و میریم نکو از درد عیسے کم
چو طاس سہنگون گرد و برہر داخہ دروی بد
اگر پاکے دنا پاکی موزین خانہ اسی ساکن
چو ناز میکشی باری بیانا زچین نہ کش

نشین ساکن کوی او محو می گیر و کو بہر

کہ آن لدا خود آرد بسوسے تابخون رفتن

عدو تو بجز دصم مرا امر و زنا کا مان
 گرفته جام چونستان از حد عشوه و دستان
 درونش چون دل موسی مبارک چن کسینا
 صلا این لوح لائح رایباستان ازین سی
 بدو گفتم که یا موسی بدست چیست گفت این
 بدست من بود و کش بهر ساعت بگردانم
 زخم گاهیش بر دریا برآم گرد از قعرش
 گر کرب نیل صافی را بدین خون نمودم من
 چشم حاسدان گر کم به یعقوب چون پو
 گلاب خوش نفس باشد جمل راز برده افی
 بطاهر طالبان همراه و تحقیق نیت داشت
 مثال کودک و پیری که هرامند در ظاهر
 چون جام قد و زهر است آن چه خوشم نهد است آن
 جهانے ثابت است و تو در اگردان همی بینی
 مقام خوف آنرا و دان که هستی اندر و بین
 ازیرا چون دروغی تو بهیچ کس مے بینی
 نصیحتهای اهل دل دوا می نخل را مانند
 زهی مفهوم نامقرون زهی بیگانه بدم
 بهارست آن بهارست آن یار و گارست آن
 زهی جمعی بهیزادان زهی گلزار آبادان
 عجب باغ خمیست آن مزاج شهید و شیرستان
 نهان سرور گیانی دایان غنچه خندان
 همه تن دیده شد ز کس بان سخن سست آخر

میان ده پیش آمد نوازش کرده شایگان
 به پیشیم داشت جام می اگر می خواره بستن
 منشع چون یه میانه نسیم چو دایره
 کش سر را چو فرعون دکن آینه چن بالان
 یکی ساعت دو ساعت و اگر ساعت لو
 کتم زهراب را دار و کتم دشوار را آسان
 زخم گاهیش بر سنگی بچشت چن شمشیر چنان
 نمودم سنگ دیناکی را بنا کن بولوی جان
 بر جبال و جبل و محمد پیش نیدان دان
 جلاب شکری باشد بصغرا می بلاه بیان
 یکی منزل شرمی کرده و دیگر بر تر از کیوان
 صحنه هر روز افزون است و آن هر روز نقصان
 که سرگردان همی دار و ترا می نازک دران
 چو بر گرد کسی را سر به بند خانه را گردان
 مکان امن آنرا خوان که هستی اندر و لزان
 چو کردی مشورت با زن چو گوید کن و عکس آن
 نصیحتهای ظاهر بین ظنین خرگس میدان
 زهی تریش به از شیرین زهی بلی از لطفان
 درخت از باد میترصد که چون متحرک است آن
 چنین خندان چنین شادان لطف کردگارست آن
 عجب در مغز به غری شراب بخارست آن
 چرا اینان همی خندد گر از بیم خارست آن
 که خامش باش گفتی بس که قوی اعتبارست آن

<p>ز عشق دلبر موزون که ماه گلغذاست آن چنان آن سبب بکشاوه که هنگام کنارسه که ما آن کاره ایلم یار این هنگام کارست که استقامی حق دارد که نشنه شهر یارست دو عالم باخت جان کبر منور در قمارست</p>	<p>مکر و لاله زین بنوب بگرسوزنده نربخون نخوری که در معان که مکر وصال آمد به دل مانع شته تابق را شرح کن حقائق را حقانیت با این شته آه که در یار او راشاند زین شته به تکر که پیران آمد قمار اندر</p>
--	--

دو شمس روضه رضوان بهار صبر بے پامان
نور اهداست میست تو داور که بیرون بهارست آن

<p>تو هر یک نار سیده از غم وین به پیش شاه خود بنهاد سر زین فتاوه عاجز اندر پاسه بکوه و دشت شان زیر در زین بدان جاشان سکون سفر بین بره نعره و قمار اندر و قمر بین میا کرد ده خوان مقبر بین تو دریای جهان نخصه بین زلطف شنه دیان شان شیرک بین</p>	<p>تو هر یک ز در جهان را بر گذ بین تو هر یک با تبع در روزی خود مثال ماه روشن بر تابش مثال سیلها در بستن بحر چو در بحر آمد آن از دمت و از کوه نیاید از یک بانگ و منبر یاد بر اے هر یک از مطبخ شاه به پیش جان بحر آشام ایشان مر آنها را که روئے شاه روزی</p>
---	--

بصدر شمس تبریزی نظر کن
یکه دریای دیگر بر گیسو بین

<p>به بین اندیشه و سوداے استان ز چشم روئے خود سپاسی استان به بین این غفل و غوغای استان کش این بند را از پای استان به ابل آسمان بهیای استان</p>	<p>بیا اے مونس جانهای استان بیا اے شاه خوبان و برافراز نمی آئی سر از طاق فرود کن بیا اے خواب استان را تو بخت همه شب میرود تار و نای مه</p>
--	--

<p> لایک چون خرابند وایستان ز تو زیر و ز بر چون رگستان توئی فردا پس فردایستان درین بازار کوچه جایستان که بنشیند و گریه ایست منم یک لقمه از حلوائستان منم معشوقه زیبایستان بیابین جام جان فزایستان که جان را میسد بدستایستان که بدست دفتر طغرایستان </p>	<p> همی گویند ما هم ز دهنده ایم فرشته آدمی دیو و پری هم میگویند و عده مستان بعددا کلاه جله پشیران ر بو دند چوستان گرد خیمت حلقه کردند شنیدم خنجر گردان را که میگفت شنیدم اثر دباغ عشق میگفت اگر گویند ما و روزی آمد بدان س که ز دریا باغ جانست یکی زان جمله مستان بست حال ج </p>
--	---

ولیکن شمس تبریزی حقائق

ندارد از شرح پروای مستان

<p> خرابیدیم بر کورے دشمن بنخند انید مالم را چو گلشن بغازے زبان کبکشا و سوسن از ان خیاط بے مقاصد روزن ز حلوائی بے بی و دشتاب روغن چو نفت در بیع آمد دهل زان مسیح کرد مرغیان را وے المکن که بد در رفت از سر دیو چون کزان جوشن زره کرد او بین بیرون رفتند آن بفران زمین چو مرغیان خلیله از نشین </p>	<p> دگر باره چه مهر کردیم حسرت من دگر باره آفتاب اندر چرخ شد بطنازے سنگ و لب پر بسته چو اطلسها که پوشیدند در باغ طبق بر سر نهاده هر درختی دهل کردیم شکم را و دگر بار رسید ان ملک غار غن پر نده گشته بهاران روی آبی بهار نو گردان و دقت ست ندارد در عدم حق کار با چین بهر بالاسهستی روسے آید </p>
--	--

بجوشند از درد دل عروسان با حسان ز رنجوبان آن چنان ده نمیخواهند خوبان خرمیسنر ز تو آن گلرخان را ننگ آید میان سنگها آن پیش ارور ز اشک است تجلی فضل دارد	چو مرد خنثوی ای موعیین که نفریند زشتانت بحسین تو مفریبان مرا نشان با بن که ندی پیش دارو سنگا بنشین که افزون خورده باشد زرم یلین بگه ساس دگر بر طور سینه یلین
--	---

چشم کن صبر و تا امکان کم گوی
کرماند ز دست عشق تمسکین

چرا گئے تو چنین دل تنگ و غمگین انسان سیبی که چون چنید از شام برابر خرم سیب و نشین شاد اگر سیدش لقب گویم و گر نه یکی چیز است و آن مرہر کرا داد به پلویم نشین و چفس بر من ہمی ترسم کہ بگریے ز گوشہ بیا از راہ حلق و دور کن کبر ہیامیر اند کے اہی کان رحمت ردا باشد و گر خو دمن نگویم اترین دوزی تو لیکن عاشقان را	در آور بلغ واد سیب می چین بیابی بوسے آن در چین و ما چین ز سیب لعل کن نقل و نہالین و گر زنگس و گر صد برگ و نہالین خدا با بندہ بادش یار یارمین رہا کن ناز و آن خواہی پیشین بر ابر کہ بردن اند از نسلیں سخن با ما کن از لبہائے شیرین کہ تا گر دورخ ز روز تو رنگین ہمیشہ عشوہ و وعدہ دروغین پر اگندہ سخناہست آئین
---	---

نہی اوصاف شمس الدین تبریزی
رہی کرومند و امکان تمسکین

چہ معنی دارد ای یار خوش آئین کے اندر سفر چنیدین مانند	کہ ریگ گرم راسازی نہالین خدا از شہسہ دانو یاران پیشین
--	--

نہ اسے ارجے آخر شنیدے
 درین ویران کہ خچہ اند ساکن
 چہ آساید بہ پہلو کہ گردد
 چو چویندت ہم صراف و قلاب
 چہ آرائے گنج ویرانے را
 چرا جان رانیا رائے حکمت
 نہ زان حکمت کہ مایہ گفت گویت
 نہ زان حکمت کہ فاروقش بسوزید
 نہ زان حکمت کہ گران نصیبست
 تو گوہر باش خواهند و نخواہند
 رہا کن کز روے چون بای کز مژ
 چو معنی اسپ درفش همچو نسبت
 کلونخ انداز کن در عشق خوبان
 عروسی و کلونخ با عروسے
 بگورستان بزیخشت بنگر
 آنی در سان جان را بجانها
 خدا یا ما و ایشان را در آیسند
 عنایت آن چنان منہ ما کہ شاید

ازان سلطان و شاہنشاہ شیرین
 چرا مسکن کنے ای بار مسکین
 کسے کز سنگ بر ساز و نسا لین
 چہ نسبت باز و لیک و ایڑ و تھامین
 کہ بالا نقش دارد و ریس لین
 کہ آرد ہزارانت چین و دامین
 ازان حکمت کہ بان گرد و خلابین
 ازان حکمت کہ واد ویشتر بکسین
 ازان حکمت کہ خالص شود دین
 نندیش فوق قج از ہر تزلزلین
 الف میباش فردرست آئین
 بگو تاکے نہی بر مہ سید زین
 کلونخ گر نہ اسے سست عین
 تبارش ریگ باشد سنگ کابین
 کہ شماسی سرایشان ز بالین
 ازان راہی کہ رفند آل یاسین
 چنان کز ما دعا و زال آیین
 ز ما احسان اندک و ز تو حسین

ز شہوانے بر بانے رسان ما
 میرا دج نہ فلک زمین عالم طین

آئینہ صبح راتر جہ شبا سر کن
 جام جان نامی شود ز دو جہاں کر کن
 ششک دلم بہشت و جان ہوشا نہ کن

آپ حیات عشق ملودرگ مار واند کن
 اسے بسلسلہ طرود درگ جان بابد
 اسی حرم شکار تو تیر زدن شعار تو

گر حسن خرو ترا منع کند ازین روش در شلست کاستران دور بوند از کم ای که ز لعب اختران پات پیاده گشته خیر بر آسمان بر باد کان شوا شنا چونکه خیال خوابا و خانه گرفت در دست هست طشت در یکا آتش آن در گریز هیچ کلمیم بین نظر نانه کنی طشت زر حله شیر تار سه کن کله خصم کاسه کن شش جت ست این طن بلبله و در محج کنده گرسنت این بان عمر ابد در و محو ای تو جو خوشه جان تو گندم و گاه قات	سینه کن دازد و بجه دفع دیش بهانه کن ز استری گرم نگه با همگان فسانه کن اسپ گزین فرو ز رخ جانب شده وای کن مقصد صدق انداخته است آسانه کن خود تو خیال گشته در سر و مغز خانه کن آتش اختیار کن دست ازان مانه کن از به و کید دشمنان بین بخله کرانه کن چه بد خون خصم را نام صفا نه کن ای وطن است تملکات در عدم آشیانه کن مرغ عمر خلد را خراج ازین زمانه کن گر نه نری تو که مخور دی بنغزدانه کن
---	--

هست زبان برون در حلقه در چاشنی

در رهیل و در اسبازن سوی مان وانه کن

آمده ام بگذر تو ای طرب و قمار جان نیست بجز رضای تو فعل کشای نفس دل سوخه شد ز بجز تو گلشن و باغ جان من ببایب غم و روش تو که شکند خار دل از تو جو بشرتی شود در پست و در کمال تا به حق شمع تو در سده و زنی دلی چونم دوری تقاراه رجات طلی شده بافت ز دم که هست او هم دیار غار من گلبدن می پیچیدان چون برسد بدیده گفت انا الحق و نشد دل سودا از تن	غفونا و در گذر از گف عشار جان نیست بجز هوای تو مسند و صدر عا جان زنده کنش بقضل خود ای من نو بهار جان بنجم ابر و کثرت رست نگشت تار جان بر جو تو دلبری رسد هر نفس نثار جان بشهر و خرد بود و بدوم و اعتبار جان در ره من هیچ فضا هست همه ایار جان یازنی تو بیگان خیر بیا بکار جان از گل شیخ بر شود بچه چینه کنار جان آن دم بایار شد دولت پایدار جان
--	--

<p>جان که بجز تو زنده گشت نیست و از شکار جان خانه گرفت عشق تو تا که در جوار جان</p>	<p>باغ که بی تو سبز نشد وی بد به سزای او خانه نمودم او در لطفه شکار دل</p>
<p>نیم حدیث گفته شد نیم دیگر بگو خمش شهره کند حدیث را بر همه شهر یار جان</p>	
<p>یار کشت کار او بار کشت کار کن آن شتران مست را چله دین همار کن به شتر می نداند از لذت و طعم خار من گاه کشد همار من گاه کشد همار من کف بکفش جو وارسد جوش کند بخار من بار که میکشم به بین غرت و کار دبار من وان سخنان چون رش حلقه گوشتار من در سرف ندیده باد به بر خمار من سهر در مرا توئی بے میر من و شکار من</p>	<p>باز ز کار میکشد چون شتران همار من پیش رو قطار بار که در مرا میکشد اشتر مست گفت کند خار و غلظت تلف کند اشتر مست او شتم خار پست او شتم رست که گفت بر آورد در کف او کف آدم کار کنم چه کمتران یار کشم جو اشتران گشته خیال رسو او قبله نور چشم من فوج و بهار را بگو لان خوشی چه میر من باز سپید من توئی میر شکار را بگو</p>
<p>مطلع آن غزل شتر بود از آن کز نه است ز اشتر رستی محو ای شبه پوشیار من</p>	
<p>چون خموش آن بی گنه روی باین آن کن بوی قشربا منیرند آنگونه در دهبان کن بار چون گرفتت بار دیگر همان کن بے گنم سز کن رخ تریش و گران کن با تو چه تیر میاستم تیر مرا کسان کن آنکه درون نباشدش بے بر دیان کن روی نیاز آرد بس روی باسان کن بے خود دنا که گنسم گو به منی تعان کن</p>	<p>دوشش چه خورده دلارست بگو نمان کن باده خاص خورده نقل خلاص خورده دینه شد آب ریختی دز بر من گریختی خصم نیم جفا کن کبیر نیم غزا کن من بگی تراستم مست می و وفاستم باده عاصی از بردن باده عارف از درون از تپش می نمان روی شود چار خوان کار دلم بجان رسید کار دبا سخنان رسید</p>

بیخ منال تاکه من ناکه کنم براسے تو
چونکه نشان تو نسیم تو طلب نشان کن

<p>هر که ز راه گویدت بام برگاهم چنین هر که ز مشک پرسدت زلف کشاکش چنین باز کشاگره گره بند قبا که چنین بوسه بده به پیش او بر لب که چنین عرضه بده به پیش او جان مرا که چنین ابرو خود بدو نمانگشته و و تا که چنین قصه در دماست آن حق خدا که چنین جسم کشادی نگرسوی سما که چنین تا بصفا می سر خود گفت صبا که چنین آه برون ز خانه و بازوراکه چنین برکت هر کی نه شمع صفا که چنین بوسه حق از که بین و او صبا که چنین روح ابو الحسن مراد انداکه چنین</p>	<p>هر که ز خور به پرسدت بخ نما که چنین هر که بر سی طلب کند چهره خود بدو نما هر که گویدت ز به ابر چگون و اسود گر ز مسیح پرسدت مرده چگون زنده کند هر که طلب کند ز نو کشته عشق چون هر که بروی محبت از قدس به پرسدت هر طری که یزدی ناکه عاشقانه خانه بفرشته هم سینه کیو گشته ام شیر وصال سوت را ز لب صبا گشته ام جان ز بدن برون شود بازوراکه اندر کورسے آنکو گویدت مانده حتی کجا رسد گفتم بوی بونشی شهر شهر چون دو این ز رسل غریبی نیایک به جمع اولیا</p>
--	---

از تبریز شمس دین بوکه مگر کرم کند
از بهر لطف برزند دم زوفا که چنین

<p>کز طری صدای خوش در سدم بنا گمان گر شنو سماع چویش از زمی و از آسمان ز آنکه سماع تن بود فرج سماع نقش جان چند تنگوفه را نگر لب بکشوده زان نغان من نسیم این طری قدیم تازه و سبزه شادان چیت سبب که مست شداله و بید و از عول</p>	<p>انده شده است گوش من از این انتظار آن چویش گفت نوش من است یانت بهش من اصل سماع از زمین است سماع آسمان نعره و عدا انگیزان اثر است در جسم با کمال رسید در عدم گفت بهدم بی نصم منتع است شد پای و دان نیست بش</p>
---	---

گرچه نهن همی سر در خوشی گزین دل
را نکه ز فکر حل شود شکل مرد سگمان

همچو چراغ می جود نور تو از دمان من
دل شده است سر سبز کالبد کران من
گرچه که در یگانگی جان تو هست جان من
فضل تو گویدم مهربان من ست آن من
تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من
لطف تو گویدم بدل گنج من ست کان من
گفت ترانه بس بود رحمت بیکران من
گفت مترس کا مد سے در حرم امان من
تا همه شب طرب کنی پیش طرب کنان من
تا که یقین شود ترا عشرت جادوان من
چهره چو ارغوان کند باد گلستان من
ز سره چو شیر تر کند دادن دل بجان من

تا تیرد یلین من شادمانی استان من
آورد به روی چو لعل از این آفتاب به تو
پیش آید به آن بر نیست بر برم
در عجب او فتم که این سایه کیست بر سرم
از تو جهان پر بلا چو خفیه شد مرد
تاج من ست دست تو چون نه پیش سرم
عشق برید کیسه ام گفت هر چه می کنی
برگ نداشت این دلم می لرزید برگ و ش
مست کنم ترا چنان که خود خویش داری
بر تو زخم ترانه مست ابد کنم ترا
سینه چو بوستان کند دمد به با من
به صله مثلیم کند خشمش بے نهایتیم

من بگویم خوش تا شمس ختم بنطق خود
باز بگویدم بگو بلبل گلستان من

که بر د عکس نوریت همگی قراستان
که بچوش آمدن تلک ان عقداستان
تو ز شهد وود ویر کن من کندستان
نشان باب حمت بگویم غبارستان
بمی خوشی که هستت میر اختیارستان
گل دلا شرم دارد ز رخ و عذارستان
بهو گوی غم را سر زو انفقارستان

صدا بیار باد و نشان خماریستان
می کند را کسان که لعل کافشان کن
بد آن تران جان را گل لاله جانان
قدی بدست بر نه بکف شکر لبه ده
من با چشمم شمع از جان غلام ست
چو تراب لاله رنگت به باغ با پر آید
چو جناح و بلبل محبت رفیق یافت نفس

صنما توروزمانی و غصه سوزمانی بکشان تو گوش شیران چو شتر قطران کن عقیق جام داری نیک تمام داری	نر تو شد چنین معلما کار و بارستان که تو شیر گری حق گفت مہارستان چہ غریب دہم داری بہت شکارستان
---	---

سخنی نماند جانان کہ تویی بیان ندانی
کہ تور شک ساقیان سر واقعا رستان

صنما بروی خوبت کہ بچشم اشارتی کن دل و جان شبید شفق بدرون قبر فاب تو چو پستی رسیدہ ہمہ شہر کفت بریدہ و گر این قدم شردی بجفاوند ز کردی تو گو کہ بی نیازم ز شاہ چہ سود سازم رخ زرد زعفرانی چو گل و لالہ کن چو غلام تست دولت نہ کشد ز امر تو سر چہ پیش کوہ حلت گنہان چو کاہ آمد تن مادہ طرہ بد کہ لطیف و آدمی شد ز جہان غیب جانہا چو سیر آہ گل شد چو ز حرف تو بکردم تو بر ای طالبان را ز برای گرم بودن بود این ل چو آتش	نفسی خراب خود را کبرم عمارتی کن سوگو راین شہیدان بگذر نیازی کن بہا چال لسان دل و جان تجارتی کن بشکن تو نذر خود را چہ شود کفارتی کن تو ز سود بی نیازی چہ شود خسارتی کن سہ چہا طرہ خون را بدل اشارتی کن بیان باد دولت ملک اسفارتی کن بگناہ چون کہ ما نقطہ حقارتی کن صفت پلید را ہم صفت طہارتی کن تو ز دار حرب بکشان بر بانی عدلتی کن خبر حزن پر معانی علمی و راستی کن خبر دل تو جذبہ را بسبب حرارتی کن
--	---

ایلم شمس دین و دولت چشمان نازنین را
بظہور نیز خود سبب انارتی کن

بدینیم مست گشتم قدسے دگر مدد کن منکر کہ گشت گریان ز جفا و کیت عریان نظرے بسوی ما کن دل خستہ را دوا کن شکرت چو آرزو شد ز لب نہایت بخشش	چو حریف نیک داری تو تبرک نیکے بد کن نہ دمی آدمی تو بنشین و کار خود کن نظری دگر بسوی رخ یار سرود قد کن چو عیاض دیس نہ تر ز شکوفه کد کن
--	--

نه چو کوه کم که یسلم بونیزد و جز با ست همه شکر فشان سوزد لبش غسلستان شو چو رسید ماه روزه قوز کاسه دو کوزه بسماح قوی نشین بیان کوسه نشین بوصال خوش رسیدی جدل از میانه برگیر	نومیزد و جز خود را بستان ران سپد کن جست قران با پیش پو بخان حسد کن پس آن نشاط و دستی ز صراحی ابد کن اگر کسی خودت نه بیند طرب از می احد کن بیان خویش و اعدا از سکون صحت حد کن
--	--

چو عروس جان مستی نرسد کوی هستی
سبک آئینه بیان را کو پیش درند کن

رو سربزه بیالین تنها مرا با کن کایم موج سودا شب تابروز تنها دو من گریز تا تو اندر بلا نیفتی کایم آب دیده در کج عنق خرمیده خبر گشتی ست ما را در دله چو خارا بر شاه خبر دیا آنجب وفا نباشد در دیست غیر مردن کان هم دواندارد در خواب دوش بر می رکوی عشق دایم اگر از دهاست بر عشق ست چون مهر	ترک من خواب شب گرد و قیلا کن نه ای بنابه بخشا خواهی بر دکن بگریز و سلامت تکب ره بلا کن بر آب دیده ما ای چرخ آساکن بکشد کشتش گوید بند بر جان با کن ای زهر روی عاشق رو صبر کن تا کن پس من چگونه گویم ایچ در داد کن با دوست اشارت کرد کای میل سوا کن از برقی آن زمر دین فزع آرد با کن
--	--

بس کردم ای محادل گر تو با من نالی
تاریخ دلی گواشا را آنتها کن

ای انسان در هر بران زینت بران حیوان علف گشاند غیر علف نداند جانهاست نارسیده در گوشه خرمیده جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون جانی در جو آتش تند و چون دگر کشش	ای امتان مقبل بر جان زینت بر جان آن آدمی بود که بد چون عقیق و مرجان در راه ایستاده از کیده و کمر شیطان جست و لطیف و موزون چون زهر و میزان کو تا به عمر دنا خوش همچون خیال پیران
--	---

ای جان تو کدای تو بخت با که حاسمی
روزی بدشت صحرایم کی مصلی
هر سوز و غروشی او ساکن و خموشی
گفتم که در چه شوری کز دهم و نهم دوری
گفتا دلم سبک شد تن نیز تم تنگ شد
گفتم که ای امیرم شادان کنار گیرم
گفتم بیا وفا کن وین ناز را با کن
گفت که این فنام من در کنار نایم
گفتم ترا نباید خود دفع کم نباید
گفتار شکر کنی تو باور کجاست کنی تو
گفتم چمن سیاست یکین جلال باوت
زرد از زبان دیگر پاشع چو شهد و شکر
فرمود مشکلا منی در وی عجب عطائی
بسیار اشک را ندیدم تا دیر است ماندم

سرست نقل دجامی یا شمسو از میدان
اندر هوا بیالایم کرد و قص جولان
سرست و سبزه پوشی جانم باند حیران
تو ز نور نورس یا آفتاب تابان
تا پاکشاده شتم از چار منج ارکان
بسیار لایه کردم گفتا که نیست امکان
لعل نگیں من ده گفتا که نیست آن کان
نقش منی همایم از هر در و پندار
نیچم بهانه زائد از طبع است ای خندان
طفله درست اسجد بگیر لوح و میخوار
صد گونه دفع سیده میکش مرا جبران
بر خواند بر من از بر شتم خراب و سکران
خامش که در زبانه آن می نیاید آسان
تا که برون شد آن شبه چون جان حیل نسان

داغی باند حاصل زان صحبت اندرین دل
داغی که از تو دارم به از هزار در زمان

از دنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن
چون آتش تو حمله کو هست نیست حمله
گر پیر ما تو کوشد و دیکن تو بسجود
هر شیر کز تو به دشت آسمان برود
هر تن که بے سر آید بر گردنش تو سر نه
جانی که بر فروزد و عشق تو بسوزد
نان آب آتش دل بهرگز نمیدوی جان

تو سر فر از مرده گزیده دوبرش زن
از آتش دل خود بر خشک و بر ترش زن
آتش بنین بر آتش هم خاک بر برش زن
از قاب و قوس تیری بر پشت اغوش زن
و انکس که بے سر آید بر سر تو خورش زن
خواهد که او نمید و در حوض کوثرش زن
لیکن شود زیاده اندر اکبرش زن

از بصل می فروشت میرت کن فلک را
ای شمس حق تبریز هر که شکرت است
بستان دزد هر شکلت بر جام و ساغرش زن
آتش ز نور ایمان در جان کافرش زن

مستغول شستم این دم این دم که شام شستم
آتش ز نعل اسیت درشت و قشرش زن

چون جان تو میسانی چون شکرت مر
بردار این طبق را بنهر خلیص حق را
زین سونشان مردن نسونشان زلزلون
جسمت بان جان تو قصان بلان جان شو
واله زبات پاکش نه خج مشقت کاش
گر بوسنی ز خوئی آئینه آبخنان است
چون حق ترا بخواند بپلوی خود نشاند
گرمونی و شیرین هم مونس مرگت
باتو ز جان شیرین شیرین ترست مردن
بانع هست و دیگران را این آذرت مردن
نمان کیش نمیرد در این مرست مردن
گر نیز گر چه جانا شور و شریست مردن
با نقد وصل سچون حلوا گریست مردن
در نه دران نالیش چون مضمهرست مردن
چون جنت مست و قن چون کوفت مردن
در کافری و تنی هم کافرت مردن

خامش که خوش زبانی چون خضر جاودا س
گر آب زندگانی هم خوشترست مردن

پروانه شد در آتش گفتا که چنین کن
شمع فقیله بسته با گردن شکسته
موس می که می گذارد با سوز و درد سا
گر سیم وز زلفشانی در شور آبخان
دامان ز درد و جوهر بر کرد کفر و سر
از نیک و بد بریده از دامها پیده
هستی خود شکسته خود را به تبر جسته
رنحصار پاک کرده در اعجاک کوه
خالی شده است سلاسه چشم بر کشا
می سوخت بر پی زند حقا که چنین کن
می گفت نرم نرمک با که چنین کن
در لطف و تاب اده خود را که چنین کن
سودت ندارد آئنا الا که چنین کن
از رشک تلخ گشته دریا که چنین کن
بر کوه قاف رفته حقا که چنین کن
بر مغز یاد و دیده صبا که چنین کن
با خلد صبر کرده گله که چنین کن
لب بلبش نماده سر که چنین کن

<p>با کودکانش گفته با با که پنچین کن خاش شدست و گریان را که پنچین کن</p>	<p>صد سال حتم آدم با عید و شبت تمام خاموش باش و صابر عقرب بگیر آخر</p>	
<p>پیر زخمس دین را بین کز ضیا ربانی پژ نور کرد از رفق صحا که پنچین کن</p>		
<p>وے آهوس معانی آمد که چیدین بگذر ز آفریده نبگر در آفریدن روے چگونہ روحی در کشف و کشیدن بے گوش سر شنیدن بی میده ویدن کو چون خیال داند و مغربا و دیدن هم تخت و تخت وادون هم بند و پوریدن خود را همی فروشد مطلقا عجب خریدن یک پرده ساز کردن نه پرده را دیدن چون شسته شد ندانی پستان ل یکیدن احسنت ای کشیده شلباش ای کشیدن</p>	<p>ای مرغ آسمانی آمد که پریدن ای عاشق خریده از عاشقان گزیدن آمد ترا فتوحه در بهترین صبورے این دم حکم بیا بد تسلیم تو نماید این فتح عظم است این ای بی باکم است داند بر اوج بردن هم مرده زنده کردن ای یوسف نهانی آن گنج شایگانے کو شتری واقف در وسط شد مخالف مسرا آب شیطان زنده ساز نامشویی ای عشق آنجهانی مارا همی کشانی</p>	
<p>هم آفتاب داند از شرق رخ نمون ورنه بسعدا و توان بنگر سیدین</p>		
<p>حدیث بدر کوه اجماع کوران خنده ای و پرو دانه بر بند او و مان ز پرده های تجلی چو ماه ستران بنزد او و جهان گشته مژ مشهوران ز ساعد و سبب بین و چهره حوران بواجزده بود شکلهای مجروران که حق فرو نموده مزد های مزدوران</p>	<p>ولا تو شد منب در دهان مجروران اگر چه از رگ گردن بدیده نیکست و درون خلش کین پاک نابودی آید اگر چه گم شدی از خویش از جان اینجا اگر تو راه وصالی نشان بده از حیل و گر چه ز زرافه است کجاست از غرق چون نیست عشق ترانندگی بجای آرد</p>	

<p>کجاست چرخ سلیمان ملک موران که آفتاب نشاء بگر که بر عوران</p>	<p>تو مورد عشق خدا ملک سلیمان است لباس فخرت و اندیشه برون انداز</p>
<p>پناه گیر تو در زلف شمس تبریز است که مشک بار و تا دهری ز کافوران</p>	
<p>چو می زخم تو رسد کمتر نباشد جان گرد مترخت را و تاج را چون کرد آن سلطان گرد حیدر نهاده سر گرد کرده جگر عثمان گرد از آنکه درویشی کند از بهری خلقان گرد از عشق آن سنگ سیه کافرند ایمان گرد در هیچ دایمی بر خود نهاده چون مرغان گرد جان شد گروای کاشکی گشت منتقل جهان گرد ببل نهاده پر و سریش گل خندان گرد</p>	<p>ساقی چو می مار بدهستان زبند جان گرد آن شاه اسیر بیمین آن پردلی بی بیمین صدیق کرده سرگرد و فاروق سر کرده گرد چون سدران این میکنند لب می عجب آمد ترا آن شاد به فردا حد یک جرعه در تب می نهد سرست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام بهر چه آرزوی برگرد در کار او کن جان گرد خامش بر با کن بلب و در کشن آئی و گل نکر</p>
<p>جانا با مالی تا ابد انی چشم و جان روشن شو ای شاد و دوزاد و موفقت جان و صد خرمین گرد</p>	
<p>آن خسرو شیرین شکر باره ماکو آن پرنک و پرن و عیاره ماکو آن زهره بازهره سیاره ماکو آن رشک چاهل و بهه باره ماکو آن چاره در دل و آن چاره ماکو کان بین حیات خوش و دوا ره ماکو آن مریم هند نه گواره ماکو کان ساقی در یاد دل جواره ماکو جنگ انگن لاله دواره ماکو</p>	<p>آن دلبر عیار و جگر خواره ماکو بی صورت او مجلس مارا نکلی نیست باریک شد دست از غم دانه فلک نیز بر بسته چو بار و دم و لب نشسته چاروت این پنج خصل ظهیر و این پنج خصل اندر ظلمات ست خضر و طلب آب جان سحر مسیح است بگواره قالب هر گنج یک عینم و منور نشسته است عالمه و ماره و جنگ اند شب و روز</p>

باشت گل در کف قدرت متقلب	از غفلت خود گفته که کارگاه ما کو
شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا هست	
و ندربل اداین دل آواره ما کو	
<p>ای عاشقان ای عاشقان آکس کس بیند دلی معشوق را جوین شود و کان او دیران شود در عشق چون مجنون شود گشته چون گردن شود جان ملک سجده کند آزا که او را خاک شد عشقش دل پر درو را بکف نهد پس بکیند بس سپینهار نخست او پس خوا بهار بست او شاهان بهر سکیں او خوبان قراضه چین او بنگه کی بر آسمان بر قلعه روحانیان شب نعل و ستان میکند او عیش نهان میکند صد قلعه دارش عقل کل آن شاه بی ملل و دل ای ماه رویش دیده چونی از و زردیدن این شب سپید پوش ست ازان که تغریبش از و نشا این شب سن این نو جگر می از توند ارم باور ای روی ما چون عطران از عشق آن لایستان هر عشق را نبود پس کوهست پیش چاکس او هست از صورت بری کارش همه صورت گری و اند دل هر نیکی دل را و اند دل را و اند گل بازنده دست احمدی شب به پید ا بود ای روی ما کو ای روی قبله ما روی او سوزانی لم از نسک او گشته و چشم مشک او</p>	<p>شوریده گرد و نجت او آشفته گرد و خوی او بر روی سر پویان شود چون آب اندر جوی او چرک سیه چون تارون شود چون یاب و سوسوی او شکر فلک چاکر شود آزا که شد هندی او چون خوش نباشد آن لی کوهست و ستان لی او بست ست چشم چادوان آن غمزده جودی او شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او چندین چراغ و مشعل بر روح و بر بازی او چشم به بیند جسم او گزنی نهد ابرو س او بر قلعه آن کس به برد کوفاش بیند روی او ای شب تو مویش دیده فی فی فی یکموی او چون بویه جامه سیه در خاک رفته شوی او چون پیش چوگان قدرستی و آن چون گوی او دی دل ز درفته لبش شاهانه در گیسو او پیش و پس اینجا بود و پیش نبود موسی او ای دل ز صورت نگذری زیر آینه بکتوی او غریب شیریت این در صورت آهوس او از صنعت جولا به زردست دزما کوی او فراش آن در که سحاب وین خاک که بانوی او کی آن لب ما پر شود و آن بجز آن نوی او</p>

ای عشق شد همان ما زخم برد بر جان ما	صد رحمت و صد آفرین برست و بر بازوی او
من دست و پا ز انداختم در جیب و جو پرده	ای مرده جیب و جوی من پیش جیب و جوی او

من حید گفتم ای دل خاموش ازین سودای دل
سودن ندارد دای دل چون بنود دل بوی او

جانان تویی کلیم و منم چون عصای تو در دست فضل و رحمت تو یام عصا صد روز روزگار و در گردن من در چشم گشت جمله چشم بدست زارم که چشم از تو خبر بدوستی میگرد و آسمان همه شب با نواز شمع گر کاسه بی آب باشد در کیسه دم کز خانه و دکان و بهائی تو شد خراب ای جان اگر ضای تو غم خوردن بدست	گفته تکیه گاه گشتم که از دها سے تو ماری شوم چو آفت گندم ابتلا می تو با دانتا عشق و قدای و دلا می تو بے کام دلی زبان عجب و صفای تو دل میکند دعای و چشم شناسی تو در جیب و جوی چشم خوش دل برای تو صد جان دل فدای رخ جانقزای تو ره یافت لاجرم خیر ارم صبا سے تو صد دل نغم سپاسم بهر رقصا سے تو
--	--

از زخم دادن غم خود خوش مرا کجوب
زین کو متن رسد بنظر تو تیا سے تو

بر عاشقان فریفته بود جیب و جوی او تا عکس آن طلب بود کی طلب کنم گاہی بجوی دست چو آب دامن شیم گاہی چو جوش دیگ بجوشم و دافنگ بر گوش نهاد دمان او بدیده چون جان جان می آمد و از جان گیر گذاشت زنا ز و چو موت کند ضعیف با دوست نداشت که ای دوست و دوست کو	بر روی و سر و پیکل طاق لبوی او بس جیب و جوی امهر از جیب و جوی او گاہی چو آب جیب شده در سیموی او کنگیر منیز که خنجر است نومی او تا مغز با گاه و گاه به بوسه او من در جان ندیدم جان مدنی او بدی دو کون را به یک تار و جوی او کو کو مهنیز نیم مستی بکوسه او
---	---

تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک خاموش باش تا صفت خود میکنند	از طبع سست باشد و نبود ز سوی او بی بای بای سر تو آن هوی هوی او
آمد خیال آن رخ چون گلستان تو آورد قصهای شکر از لبان تو	
گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان آخر چه میوه و چه بودست اصل تو دلا عشق بود مرا سوی تو کشید بهادر دستبرد دل بر خود که آن کیست بر دیده ام چشم پر انداخت گفت چست از خون نرغفران خم لاله زار دید هر جا که بوی گرد زین بوی خوش یافت	جان و جهان چه بخیرند از جهان تو آخر چه گوهری و چه بودست کان تو اول غلام عشقم را نگاه آن تو هر چند شرم بود بگفتم از آن تو گفتم مهابه می کشدم ابروان تو پرسید گفتش همدام و نشان تو گفتم نکو نگردد ز ذیقتم بجان تو
ای شمس دین مغرور تیر جان ماست در حلقه وفا شک در روی کسان تو	
غوس خرمالان میروی ای جان جان بی من ای ظلمت کسل من گرد و آن جهان با تو نکو ای بیان بی من گیر ای زبان بی من نخواه خدا من گشت زلاتش در پناه لطف گل شب ز نور روی ماه خویش می بنیسم سپید در جسم جو گانت بیازم چو چشمت بر من بست چون حریف شاه باشی ای طرب بی من نباش و می آنکس کا ندرین ره بی نشان تو رود طای آنکو میرود اندر ره بے دانسته و گیرانت عشق میخوانند و من سلطان روح	ای حیات دوستان در بوستان بی من مرد این جهان بی من مباحث آن جهان بی من مرد ای بصیر بی من بین دای روان بی من مرد تو گل و من خار تو در گلستان بی من مرد هر شمع تو ماه من بر آسمان بے من مرد بچنین در من نگر بی من مران بی من مرد چون به بام شه روی ای پاسبان بی من مرد چون نشان من تویی ای بی نشان بی من مرد دانش و راهم تویی ای راه دان بی من مرد اے تو بالا تر ازین دهم از ان بی من مرد

من خنک کردم که سگ از دست نان دور
لیک بیگویم که پید او نهان بے من مرو

خردم راه گم گسند ز فراق ران تو
که ز پد از کین تو که گشت خود کمان تو
تقرابوسے من نگر که چنینم بجان تو
نه چنانم که سرشتم ز خشم بے امان تو
مگر اے دوست منم بجز از گلستان تو
سبب جست و جوی تو چه بود گلستان تو
نخواهم در جهان مفر بجز از بوستان تو
فلک و مهر و مستری خجل از آستان تو
چو گیس بدفع در فتنه که آستان تو
ملکی گشته هر گدا از دم ترجمان تو
همه عالم نواله از عطا ہائے خوان تو
که طمع دارد از کرم که بود میمان تو
چہ نواہا کہ میدہند بیکان لامکان تو
نظر تن بنان تو ہوس دل بیان تو
بسوی آسمان حق نہبان نردبان تو
کہ غدائی نہان آن کہ بد اند نہان تو
برسد ز آفتاب حق بہ خوش قران تو

فلک از عشق شکند کہ نویسم نشان تو
کہ بودہ بنشین تو کہ بیاید کزین تو
رخم از عشق همچو ز تو بر من سزار اثر
چو خلیل اندر آتش زلف آتش خوشم
بکشا کار مشکلم تو دل دہ کہ بیدلم
کہ بیاید بکوسے تو بنا خبر بوسے تو
زدی اندر دلم شہر ز گنم از فلک حذر
ملک و مردم و پرسی ملک شاہ و شکری
چو تو سیخ روح بکشانے در اتلا
ز اشارات کافیت ز بشارت فیت
ہر خاقان چو مردگان ز پس حست دلا
بنوالہ تناختے کند جان آن فتنے
می دواہا کہ میدہد پے ہر رنج کنج تو
طمع تن نوال تو ہوس دل جمال تو
ہمت مصلحت بود نہ بخیلی نہ مدخل
حسنش ای تن دگر گو دگر امرا و امجو
نشد تبریز شمس دین کہ بہر خط آفرین

مگر از شمس مقبلے مددی با قسم جبل
کہ گزد کردم از جهان برسیدم بجان تو

شمسے شہر از جمال ردے تو
کاب خوبی نیست خبر در روی مو

صوفیان آمدہ در کوسے تو
از عطش ابر یقہا آوردہ ام

ایں ہی شیطاں و رحمت خوئے تو آدمی از قوط ماہم ہوئے تو از لبہ دایا سے دہجہ سے تو مشک پرتہ خالقہ ازہ سے تو	ہاں بدہ افندی بدر وایتان خو حسن بوسف قیوہ شہ قوہ نیان را بازہ ازہ سے تو دولہ در خالقہ افتاد ووشس
--	---

دست بکشا جانبہ زمبیل ما
کافرین ہر دسب و ہر باز دی تو

یا قسم ناگہر ہے من سوئے تو یافت نور از نرکس جادوی تر برو این کو کو مراد کوئے تو این بیان شک رحمت گوئے تو خز رہا کے کہ دار دموئے تو شیر مردے گر بود آہوئے تو پہلوئے کہ بود پہلوئے تو ناز جہت و بوشد دم در جوئے تو گر نبودے جذب ہایا ہوئے تو کو دہد یک پوسہ بر زانوئے تو جملہ خلقان را نباشد خموی تو	شکر ایرد را کہ دیدم روئے تو چشم گر باغم ز غصہ تیرہ سہ من چہ گنہم کہ فلاح و کونہ پارت از کسٹم افتاد دولت نوش یافت تیر غم را اسپرے مانع شود آسمان جا ہے کہ باشد فریش تو شا و بختی کو غم تو قوت یافت جست و جوئے در دلم انداختی خاک را ہاے و ہوئے کے بود آب دریا تا بکعب آن کسست بسکہ تا ہر کس بود بر خلق خویش
--	--

شمس تبریزی توئے مقصود کل
اے شدہ ترک فلک ہندوی تو

قصہ ہاے جانفزا را باز گو تو حدیث و کشتار را باز گو وحدہ آن خوش لقا را باز گو باز گو آن با جسد را باز گو	مطہر با اسرار را باز گو من بہ ہند امروزی ہین من گراں کہ ششم نہ رخ بر خرم باجرا سے اے ہاں دراز گو
--	---

<p>سیر جان مصطفیٰ را بازگو این دعا گو آن دعا را بازگو</p>	<p>نخستین انافتن بر کشا است پاره آمد دعا سے عاشقان</p>
<p>چون صلاح الدین جان عاشقان آن صلاح جان مارا بازگو</p>	<p>اسے ہمیشہ شیرکان حیران تو چشم بد از روسے خوبت دور باد</p>
<p>آفتاب از آسمان پرسان تو ای سزاران جان فدای جان تو زان اکسیرت جان را کان تو ہست ای شاہ جان قربان تو در ہوا سے عید بے پایان تو بخت و دولت روز و شب دربان تو در بہارستان بے دوران تو دائما از باغ نخلستان تو بر نبات شکر نہان تو تا بہر سو میرود احسان تو این دعا از تو و آئین آن تو نالہ ہر تار در مسرمان تو تا چہ گویم در حشم جوگان تو گر نبودی جذبہ از جان تو آن تست این آن تست این آن تو گفتسم ای جان گر بہ دربان تو کی ترا شیرے کف سلطان تو ہیچو خیمہ سحرہ افغان تو گشت ظاہر در حمان سران تو</p>	<p>چون فدا گشتند جاویدان شدند کاوشیر رہزہ جدی و فلک زانکہ قربان ہا ہمہ باقی شوند در ہوا سے عصمت نیردان توئی ای خدا این باغ را سرسبز دار تا کہ ارواح ملائک میچسبند این شکر خانہ ہمیشہ باز باد آب این جوی ای خدا تیرہ بہا این دعا را یارب آئین ہم تو کن چنگ و قانون فلک را تار ہاست من بختسم تا مرا این بختی ورنہ این خاک از کجا عشق از کجا خاک خشکی مست شد بومیزند و ہی مرا پسید لطفش کیستی گفتسم ای گر بہ گسان بد بہر من خمش کردم تو ام نگذاشتی گرچہ از لطف من آسمان ہدی</p>

ای مبروه جان و تن در پامی او آتش عشقش می سوزد جهان جبرئیل و صد چو او که سر کشد چون مثالی را نویسد از فراق هر که اندرین قیامت بنحیر هر که دائم از چنان مه دور شد در شمار عاشقان بودیم دوش خیمه بر خیمه طناب اندر طناب خیمه جان راستون از نور پاک باد و آتش متحد ز امروز او عشق شیر و عاشقان طفل شیر طلس شیر از زخم او این بود در کداین پرده پنهان است عشق عشق چون خورشید ناگه سر کشد	هر دو عالم عشق تو دریا می او اے خدا بهیبت از بهیاس او از سجود در گمش اے وای او خون بیار و از چشم طغراس او تا قیامت و اے او ایو اے او اے خدا یا چون بود شبهای او بر مثال ریگ در صحرا اے او پیش شاه عشق و لشکرهای او نور جان از تابش سیما اے او کو دو نم یک رنگ از فردا اے او در میان پنجه ده تا اے او بر سر پستان شیر افرا اے او کس نه بیند کس نماند جای او بر شود تا عرش حق غوغای او
--	---

شمس تبریزی که هست اصل موجود

من ندیدم در جهان هتای او

گفتم ای جان تو مرا اگر د جهان خدیشی گفتم از هیچ گویم تو را میدار اے همچو گل خنده زد و گفت بیاتابینی گل آتش گل کو باشد و با ما میگفت	گفت هر جات کشم ز دو بیای هیچ گو آتش کردی و گفتم که در ای هیچ گو همه آتش من در برگ گیا، هیچ گو خیز لطف و کرم در بار، هیچ گو
--	---

بستر از آتش گو با سحران دلبر گفت

ای محاهد تو نیز دم منش آ، هیچ گو

سیر نیم سیرنی ز آب تو دنان تو
ای که هزار آفرین بر کف احسان تو

<p>تو سیر شد ای پسر از جان تو تشنه و مستقیم زندگی و مرگ ز آب پیشکش من شوم پیش خودم کش تمام محش تو گفت ای کیا در جسم مادر آ گفتم ای ذوالقدم حلقہ این در شدم گفت کہ ہم بردری واقع و ہم در بری</p>	<p>جان منی چون کی ست جان من جان تو دور گردان کہ من نبسہ دوران تو تا کہ بر آرد سرم سر ز گریبان تو تا کند هیچ دزد قصد جسم دوان تو تا کند هیچ دزد قصد جسم دوان تو خارج و داخل توئی ہر دو وطن آن تو</p>
--	--

خامش و دیگر نحو او بس بود این نان خوان
 تا بابد انس جان پر خور دانه خوان تو

<p>دگر بارہ بشو ریدہ بد انس انم بجان تو نحو اہم عمر فانی را تو بس عمر حسنہ زین من آن دیوانہ تندم کہ دیوان را ہی نیم اگر بے تو بہ افلاک جو ابر تیرہ غنائم دگر با تو بہ بندم من میان شہد و قند من نہ مرغ من نہ فرخ من نہ ماہ من نہ چرخ من اگر نہیان شوی از من ہمہ تاریکی کوست گر آبی خورم از کو زہ خیالت را در دیدم سحر از عشق میگویم کہ شیر می تو من آمدم سماع گوش من نامت شراب بخش من تو جانان مید روحانی و شیت عاشقان زبان</p>	<p>کہ ہر بندے کہ بر بندی بد تر انم بجان تو نحو اہم جان پر غم را توئی جانم بجان تو زبان مرغ مبد انم سلیمانم بجان تو دگر بے تو بگلزارم نہ بند انم بجان تو دگر با تو بخارستان بہستانم بجان تو ہمہ عتلم ہمہ عشقم ہمہ جسم انم بجان تو دگر پیدا شوی بر من مسلمانم بجان تو دگر یکدم ز دم بی تو پشیمانم بجان تو نہ آہویم کہ شیران را نگہبانم بجان تو عمارت کن مرا آخر کہ ویرانم بجان تو کش در مسلخ خویشم کہ ترانم بجان تو</p>
---	---

بشوق شمس تبریزی بہ بیداری شب خیزی
 مباد از راہ سرگردان پریشانم بجان تو

<p>اگر نہ عاشق اویم چہ میگردم بکوی او برین مخون چہ می بندم مگر بخود می خندم</p>	<p>دگر نہ تشنه اویم چہ میجویم زو سے او کہ اوزنجیر بندیرم کہ زنجیر موسے او</p>
--	--

چو گو شمشیر است ازین نپیدد آید بامی بوی او	ببر عقل و ببر بدش و بکش از نپیدد گو شمشیر
نیاشام شترابی من بخرغون عدد و سکه او	همی گوید دل زارم که من ز دو عدد و ما دارم
دل من گشت حوض او سرمن شهید بوی او	دل مرا میکند پر خون سرم را پر سکه فسون
چه دارد قند یا شهدی ز شیرینی روی او	چه باشد ماه باز سره که او بکشد آید آن چهره
مرا گوید چرا ز روی زلال مشکبوس او	مرا گوید چرا زاری ز ذوق آن شکمباری

مرا بر دم بر انگیزے ز شوق شمس تبریزی
 بگو ای دل مرا تا کی بندازی لبوس او

روان ساقان را نوبهار او
 به بینی شان در آورده مهار او
 کشیده سببی خود سبب اختیار او
 ز خوف خصم شان زره نزار او
 سبک کرد و سپرد از دسے قتل او
 بگردون میکند دشکار او
 که هر کس را کند در بند کار او
 بزیر دم او نهاده چار او
 بر آورد از دل دریا غبار او
 همی پیچید بر خود همچو مار او
 باز دجان حیوان زان بخار او
 که میدارد از ان جان ننگ عار او
 که سلطان هم خود ست او پرده دارد او
 ز جمعش بگسلاند اضطراب او
 بداند رسته آن بگزیده یار او
 که غار شش او بود هم غیر یار او

خران عاشقان را نوبهار او
 همه گردن کشان شیر دل را
 قطارے شیر می بنسیم چو اشتیر
 سبب آن شد که حاجت دستان کرد
 اگر آن ترغصے را بین که خاک ست
 بخاک آن هر سه غصه را کند صید
 یکی کامل نخواهد رستن از وی
 ز خاک تیره کابل تر نباشے
 عصا ز دیر بر دریا که برج
 عطش را گفت بگذر این عصائی
 بر آرد مبلغ معده بخارے
 ز تاب دل دگر جانے بر آرد
 زهی غیرت که دارد بر خود آن شه
 اند با او بر دم یک صفت یار
 که ناداند که اینها بیعت دارند
 عینا ب یار غارے کرد او را

<p>کہ بکشا دست راہ اعتبار او کہ از تو سے پذیرد اعتراف او</p>	<p>تربان بر بند و بکشا چشم عبرت گر از رہ رفتہ زوثر برہ آسے</p>
<p>بسی گفتسم بہ شب ادا شد روز کلام الیسیل یجوز النہار اد</p>	
<p>میان کز خوان رہوار سے رو مرا خنک مزین اسی یارمی رو تو کہ جا کے رو بانا سے رو تو نے عاقل تو بادستاری رو ترا کارست سو سے کارمی رو تو مرد صانع ناہار سے رو</p>	<p>تو گتہ خوردہ ہشیاری رو تو آن بخنے کہ من دیدم ندیدی ز بازار جهان بیزار گشتم چو من دستار از اربائے کردم مرا تا وقت مردن کار این ست مرا آن یار شکست ست تو بہ</p>
<p>شنیدی وصف شمس الدین چہیزر مکن انکار و در اقرار سے رو</p>	
<p>شراب رغب بیچون را قوام او غذا سے جملہ را بد تمام او بہ بستہ نقد را حلق و مشام او کشیدہ آن سزا سے مالکان او کہ بند ار سے شہانند و غلام او بجو کشیدہ ہر فرد شب بدم او نہ ہی اقبال و بخت مستہ او پس آن پردہ میگوید پیامی او ز لطفش کردہ از اول سلام او بر اے آنکہ آرد صبح و شام او نہ بگذارد ترا اسے دوست خام او</p>	<p>دل و جان را طلب گاہ مقام او ہمہ عالم دہان خشک و گرسنہ عدم چون اثر دہا و فتنہ چون نی سزا سے صد عتاب و صد غذا بیم بحلم او خسان استخ گشتہ برائے مغر و غموران عشقش کشیدہ گوش ہشیاران پرستی محمد را چو پردہ کردہ دیش نکردہ نیکان نورش سلامی چہ باشد گر شبے را زبہ داری و گر خاسے کئی غافل غیبی</p>

<p> کشایدت زیستی تابام او بدادت دانش در قمار گام او چکر دیدے و آوردت بدام او نیاورد از براے انتقام او بخاکے میدہد در و لٹام او چو نرمت کرد و پا بر جا درام او چو بوسے خود فرستد در شام او چو بنماید مقام بے مقام او چو در گوشت فرو خواند کلام او چو بچہد ہر خسے را کرد نام او برہناید نبرے و بکام او شود بس مستحق مستہام او </p>	<p> ز خردی تا کنون مد جان بجفتی ز خاک تا بچالاک کشیدت بجھد و بساتے و لٹمنے ز چندین رہ بہانیت آورد بوقت در دیدہ انی کہ حق اوست مقامات تو بت خواہد نمودن ہمہ بود با چو بوسے نقطہ بودست نماند چرخ بیت العنکبوتے سخنا بانگ ز نور ان نساید چو در ماند نخواہد جہنم را شکنجہ بایش ایراک ہر گز بیارہاے شمس الحق تبریز </p>
---	---

بند لیلی ای برادر در سخن لبس

نوادمی مایحیب المستدام او

پر از شکر کیے قنطار ازین سو
 از ان دو لعل شکر بار ازین سو
 در ان گلشن کیے گلزار ازین سو
 کہ آمد ہد ہد طیار ازین سو
 نمودہ بے شمار آثار ازین سو
 کیے ساغر و زان خسار ازین سو
 چہ دار و میسکند اشیار ازین سو
 قنقہ پست ہین ہشدار ازین سو
 ہواے ساتی ابرار ازین سو

بیارای رونق گلزار ازین سو
 یکی حاجت روا کردن بجانست
 ازین روزن فرو کن ہر چہ متاب
 سلیماناسوے بلقیس مگذر
 بنقارشش کیے پر نور نامہ
 خور تنہا کہ تنہا خوش نباشد
 بہ ان تنہا خور آمد روح قدسی
 بہرود دست گیرش تمانیر ہی
 سقاہم میدہد ساغر پیالے

ستان زان شاه بادشاهانین هو	بیاکین خرقه جلد گردش
<p>بر همه شور حرف داشت ناکن بر بحر زون بے گفتار ازین هو</p>	
<p>مست و خراب میر وی خاوند بختانه کو بگو دلف کرا کشود که حلقه بخلقه مو بود خینه چو ماهیا ان دوری عرض بوجس و بوجو بادل بهوش شیشه خورده بے کد و کدو چشم کجاست تا که من آب کشم سو سو می نشناخت منده رامی نگریت رو برو گفت بیا بنزد من چند روسے تو سوسو هجو زمان خیر و سر حجه و شوشو</p>	<p>اسے کز و راست میر وی دوش چه خورده بگو تا که حریف بوده بوسه ز کی ر بوده باتو حریف می شوم چشم و چراغ روشنی راست بگو بجان تو کین دل جانم آن تو راست بگو نهان کن پشت بعاشقان کن آمده بدخیال تو دوش میسان اجمن چون بشناخت بنده را بنده کز رونده را عمر گرفت و سفر یابد و نیک و خیر و شر</p>
<p>لقمه هر خورنده را در خور او دهد خدا خاکه گلو بگریت حرص کن نجو</p>	
<p>دوش چه خورده ما راست بگو بجان تو تا نظر تست جام تو بانگ ستان تو چند نهان کنی کجی فاش کند نهان تو بودی شراب منیر اند نفس و دمان تو یک دو سخن بنای تو گوید از زبان تو چون نبود و ذنبه خوبی بیسکران تو باز رسید جان ما بخود و سرگران تو عقل نماند بنده را در غم آستان تو پاک کنسم آستین اشک از آستان تو نیست نشان زندگی تازه سد نشان تو</p>	<p>سخت خوش ست چشم تو آن رخ گلستان تو فتنه گریست نام تو بر شکر ست کام تو هرده اگر به بیند شمع کند که سر خوشی بودی کباب منیر اندم و از فغان من بهر خدا بیا بگو ورنه بسل که تا گدا خوبی جلد شایه ان مات شد و کسا و شد شکر که دید چشم ما آنچه ندید چشم کس هر نفسی گوئیم عقل تو کو چه شد ترا هر سحرے چو ابروی بارم اشک بردست مشرق و مغرب از قدم در بر آستان درم</p>

<p>زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم از می مانع این جان حق خدا نشورده ام صبر پرید از دلم عقل رسید از سرم غیر سیاه عشق تو بشکند استخوان من</p>	<p>کرد هوا سے دل مرا عاشق کت زنان تو سخت خراب می شدم خایفم از کسان تو تا به کجا کشد مرا سستے بے امان تو چون تو ضمان من پر پیسج شدن ضمان تو</p>
<p>کین در جهان حسد پر در شرر جان تو</p>	<p>ای تبریزی بازگو بهر خدا به شمس من</p>
<p>نہد بار کشیدست عشق کانہ خو سحر موکل عشق آمد کہ ہی برخیز نہر چه بکندم بسبب سے سلیم ہزار بار بسبب را بنگاشت او سبب سپردہ بد و گوش بانہ را نل</p>	<p>شہم ز بام ہجہ ز حجہ تا سر کو گرفتہ گوش من سخت ہچ گوش سہو سبوا سیر سفاکشہ دگر نبرد ازو شکست او خوش آید عشق از فون نو بدان ہوس کہ خورد و غوطہ در بیان جو</p>
<p>خموش کردم اگر خند کنست غزل گر خطاب شنیدن نہ گاہ گفتن او</p>	<p>خموش کردم اگر خند کنست غزل گر خطاب شنیدن نہ گاہ گفتن او</p>
<p>روایت جاو</p>	<p>روایت جاو</p>
<p>آن چشم شوش را گویست از خرابات آمدہ سو گند خورد آن یار من کین بادہ کی گوان کنم زین بادشان افسون کنم تا جگر را بخون کنم لیله اساتی جان بخون او شخص چہا از دست ما پامے پر و تارخت دولابی بڑ گر من بہ پیہ مستیت آتش نہ عمودیت گنڈشت دور را قیان آمد قرار ساقیان آمد بہار و رفت وی آمد او ان نوش دلی رفت آن عجز بہر دخل نہت آن ستانی جل</p>	<p>در قصد خون عاشقان اندر کمر دامن زودہ تقلے نامہ در ولد و والد و در والدہ تا تو نیابی عاقلی در حلقہ آدم کردہ فریلے آن مخبون بود چہ مردہ ولی فائدہ از عشق ما جان کر بہر و در مصطبہ یا مجبہ بادت دہم مستت کنم بے وار دگر و عریہ بر رنیک رطل گران بر منکران قاعدہ آمد کہ بر بان مے گنڈشت دور ما ہ آمد بہار و زناد ارو صد شاہد و صد شاہدہ</p>

دزدیده جگر رخت من لولی لولی داده خرقه فلک ده شاخ از وجیم تر شاخ از زوالش اندر عود بالشکست با دو بودا که کاش شکل میکند که بحر منزل میکند دل داده آن باشد که اور کوچه یاری در عقبه آوده تاجا که دل داده و تنی با از لیش غم و از لیش تشویش ویدی مجانب آن سحر عاقبت می سحر در دیش اگر بیند گئی می زنده شین می	در هیچ مسجد که از گدازشته سجاده دای ابرقینه کوفتش حرم سلیم سواده بر آسمان شد و در او چون دایا داده که قصه شکل میکند که عاشق دل داده بی چون تو گوشه نشسته در گوشه افتاده در آرزوی توبه باد و سوسه داده بسته دوش از عاقبت بر سر ز لب کشته از حرص از شهوت سبزه عاشقی آوده بیرون کند و بق کفنش جفا داده
---	---

خامش که مرغ گفت من خوش میروی سوی کج
ایک اثر ز ذکته در دقتری نه سواده

ای فتنه آگفته صد جان بهم آویخته در شانه آن زلف تو آخر کشاتم نقل تو از چشم بروی خواها تن خنده گردا بها ای رفته در خون بی تو رنگ رشید می از برق آن خستاد و در شعله انوار تو ای شمع افلاک زمین و کما حبس حاکم جان پل تو میرود اندر چنانست میرود	ای خون ترکان رنجیده بالیلان بگریخته در سرشته لعن تو زان طره آویخته زان طره بر تابها شکست بغیر بنجینه با انیمه شایه نشی با خکیان آیمده وز حکم موسی در تو از بحر گرد آگفته عشق آتشسته و کین من هزاران رنجینه صد گنج هرگز نکشود در کاغذی زر رنجینه
--	---

مخدوم شمس الدین مرا گشتی دین یکجا
عفو تو بسته جرای من سر و سر را

ما همه هم جویان شده و ز خاکه قصان شده صفر ایم از سودا تیر از لعل ما ان ازلان وز روی همچون ماه تو همان ماه تو را به	آن ماه بی نقصان شده و از بجم به قصان شده ذره عده فدای تو جانا پاکه رفته در زینت لاله ماه تو شاده به رقصان شده
--	---

ازان نرگس جادوی تو زان لطف غبر لوی تو	عالم از خلق دختیونک ته به رقصان شده
ای منغفرو حانیان ای دیده نورانیان	سراز تو شادی کنان بر سر کله رقصان شده
ای آفتاب نیکوان اندر حجاب این جهان	بینه چو طاهر گردان نیک به رقصان شده
تبریزی باقی جهان با هر که اورا عقل و جهان	از روی معنی جهان و عشق شبه رقصان شده

خامش دگر کشادین کم گوی معنی سخن
سوی حسام الدین حسن بی او در رقصان شده

ای جبرئیل ر عشق تو اندر مایا کوفته	ای انجم در خج فلک اندر مایا کوفته
تا گاو دای زیر این بنفتم زمین خرم شده	هر برج تا نور و سکه اندر مایا کوفته
انگور دل پر خون شده هرفته بسو سید	تا آتش درونی ده در خنیا کوفته
دل دیده آب دخی و عشق خاک کوی تو	چون آن غنایت بد دل اندر غنایا کوفته
جان بچو یوبنی از شوق آن لطیف ارم	با قالب بر گم خود اندر بلا کوفته
خطه که خواهند آمدن از نسل امجدین	عیش خوب رو تو هم در فنا کوفته
اندر خراب است فاشا بنشمان مجتشم	هم بی کلمه مر شده هم بی قبا کوفته
قومی بدیده خیرگی عاشق شده لیکانه	وز کبر و ناموس ریاهم در خلا کوفته
اصحاب که و عجب که باشند لائق شاه یا	کر غرت این شاه با صد کبریا کوفته
قومی بینی قص کن عشق نان شوربا	قومی گر عشق شان بی ابا کوفته
خوش گوهری کان ملک از صغر فضل تو	بر اوج موج از لطافت تو در مطلقا کوفته
بهر غسی بچاره کوهست و تعلیل خود	در خون خود چرخ ده ندر رجا کوفته
با انیمه گوید بود از عاقل منکر که او	در عشق خود رقصان شده و ندر نایا کوفته
قومی عشق آنکه با بگدشته از شهر بقا	قومی بعشق آنکه خود ششم با کوفته
نور شید پادزه در عشق نوش چرخ زن	منع سحر از شوق او در لعلی پاکوفته

ای باد صبح تیز رو با شمس تبریزی بگو
از حال من انتقال من اندر وفا با کوفته

این نیم شبان کیست چو متاب رسیده آوردی کی شعله آتش زده در خواب این صیت چنین غلغله در شهر فکند این کیست بگوئید که در گفت خیزاوست این کیست چنین خوان کرم بارکشاده جامی ست پیرش که مگر بنجام فقیرست داما همه لرزان شده چاهها بمهری مصر زان دران لطف که پاینده کند او زان نال و زاری نعره که خشک و مرعشت یک دسته کلیدست بزر بربعل عشق ای مرغ دل ارباب تو شکست ز هیان	پیغام عشق ست ز محراب رسیده از حضرت شاهنشاه بنحو آب رسیده بر خرمن دوش چو سیلاب رسیده شاهی بدر خاقه بواب رسیده خندان جهت دعوت اصحاب رسیده و آن آب عنب رنگ بنما بار رسیده یک شمر ازان لرزه بسیا بار رسیده یک ذره ازان رفق بسنجا بار رسیده یک نغمه تو نیز بدو لای رسیده از بهر کشاندن ابر آب رسیده از دام زنده مرغ بمضرب رسیده
---	--

خامش که ادبیت سخن گفتن نادان
یا نیست بگویش تو خود آداب رسیده

آن کیست چنین هست ز خمار رسیده یا شاه جهانست ناز و نبد کشاده یا ز بهر و ما هست در اینخت با هم یا چشمه خضرست روان گشته زهر سو یا طون که گوشت آن میر شکارست یا ساقی دریا دل مانم نهادست یا صورت غیبست که جان همه جانها شاه چریان بین ز سلیمان پیمبر خوبان زمین از پی او جیب دریده از بهر دیت هادن که شکر که او گشت	یا بار بود باز بریار رسیده یا یوسف مصری ست ز بازار رسیده یا سر و گل سرخ ز گلزار رسیده یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده یا در طلب آهو تا تار رسیده یا نقل شکر است بقنطار رسیده یا مشعل عالم انوار رسیده یا در طلب بد بد طیار رسیده یا قاضی فلک بے سرو ستار رسیده یا بار زنده از دیده انبار رسیده
--	---

<p>دکشی که زیاران پراسرار رسیده بهرام فلک از پی زنهار رسیده</p>	<p>اول دیت بخون تو جامیست بهشتش از بهشت خوزری آن چشم چرخ</p>
<p>خاموش کن ای خاسر انسان نفی خسر از گلشن تا گلشن نجات رسیده</p>	
<p>وی رشک ماه گنبد مینا چگون ای تو خسته ایم تو بے ماجی گون بے خون و خلط و بلغم و صفرا چگون با اهل خلط و بلغم و صفرا چگون وی غزل گرفته چه عناق چگون تنها بخت زنده تو تنها چگون وی ز بهر ناب باتو چه حلوا چگون در حاضری تو دوده سودا چگون</p>	<p>ای ماه وای دور دیده مینا چگون اے ماو صد چو بازی تو خرابست ای مرغ عرش آمده و ذلت بگل زین گلخن کثیف به گلشن فساد ای کوه قاف صبر و سیکینه چه صابری عالم بت مست تو اندر چه عالمی ای آفتاب از تو جمل در چه مشرقی گر غائبی ز ما تو درین دل چه میکنی</p>
<p>اے شاه مشرق مختر افاق شمس وین در قربت دنی فتنه چگون</p>	
<p>دل پاره پاره کرده و دلدار آمده داسن کشتان ز عالم انوار آمده از بهر عذر گاف و گلزار آمده اندر دشتاق این دل بیمار آمده مانده مسیح بگفتار آمده این نو بهار طفت با شیار آمده ز دماغ زنده گشته و بر کار آمده با قد سودی چو گلزار آمده حلاج دار خوش لبس دار آمده</p>	<p>گل را نگر ز طفت سوی خار آمده به را نگر بهر آمد همان شب شده خورشید را نگر که شهنشا کشورست آن دلبر بے که دل ز بهر دلبران بزر این روح چو عشق درین خاکدان غریب همچون بهار سوی دشتان خشک ما پنهان بود بهار ولی در آخر نگر جان را اگر نه بینی در دلبران نگر گر عشق را نه بینی در عاشقان نگر</p>

در عین مرگ چشمہ آب حیات دید	آن چشمہ کہ مائے دیدار آمد
آمد بار عشق بہستان در آرد	بنگر بہ شمع ویرگ باقرار آمد
اقرار میکنند کہ حشر و قیامت است	آن مردگان باغ دگر بار آمد

اسے دل از دوجہ باخبری روحش کن	رو بچہ مباحش و در انجسار آمد
-------------------------------	------------------------------

اسے از جمال حسن تو عالم فسانہ	مقصود حسن نیست و اگر باہسانہ
نقاش را اگر ز جمال تو قبلہ نیست	مقصود او چہ بود نہ نقشہ و نہ حنائہ
اسی صد ہزار شمع نقشہ پر از امید	گر دتور عشق زہر سہر زہانہ
گوئیے میان مجلس آن شاہ کی رسم	بے آن کرانہ دارد دوسے آن مہمانہ

آن شاہ کیست مخضر خیر رئیس مشرق	زبان دوسلئے کہ دار درختہ زندانہ
--------------------------------	---------------------------------

اسے ساتی کہ آن می احمر گرفتہ	دسے مطربے کہ این غزل تر گرفتہ
دسے زہرہ کہ است شد از چنگل زحل	ہر ام را گو کہ چہ خنجہ گرفتہ
از جان و از جان دل عشق گزینہ	اسحق شکار نازک لاغر گرفتہ
اسے ہجر تو ز روز قیامت و زارتہ	این چہ قیامت نیست کہ از سر گرفتہ
دسے آسمان چو دوند یا نش دیدہ	در ہیات تو شکل مدور گرفتہ
پیلان شیدول چو گفت را مسخر نہ	این چند بیشہ را چہ مسخر گرفتہ
تا دسے خویش دیدی رخسار بیا	آئینہ عظیم منور گرفتہ
بان اسے فقیر روز فقیری لگہ کن	زیہ اکہ صد چو ملک سنہ گرفتہ
دسے چشم گر چہیت ہر ساعتی ترا	چون کحل از سیح ہمیشہ گرفتہ
شہرہ ہزار عالم اگر ملک تو شود	بی روسے ہوت چیز محقر گرفتہ
جاری نہ کی کہ گمزدری از خنک آسمان	کابل جہا شدی صفت خر گرفتہ
خاموش شو زبان گر گوی نیک و نو	این رسم کہ نہ را چہ مکر گرفتہ

پیش شمع نور جان دل بہت چون پروانہ
سہرازی شیر گیری سست عشق فتنہ
خشم رنگی صلح نیکے تلخ دوسے شکرے
باہزاران کف بیضا گر بہ بیند نور شمع
ختر من آتش گرفتہ معن صحرایے عشق
نور گیر در جہ عالم بر مثال کوہ طور
شمع گویم یا نگار دلبری جان پردری
پیش تخمش پیر مردی پای کو بانست وار
دامن دانش گرفتہ زیر دندانہا و لیک
من ز تہ نور والہ نیز در معشوق محو
پیر گشتم در جہال و فرائین پیر لطیف
گفتش آخر توئی خود او ستاد کائنات
گفت گویم من ترا ہی دور بین بستہ چشم
و انش ز فضل و امانت حکمت و فضل
چون نظر کردم چہ دیدم آفت جان دلی
این ہمہ پوشیدہ گفתי آخراں را بر کشا

وز شمع نور جانان جان گرفتہ حنائہ
نزد حق ہشیار و نتر و خلق چون ویرانہ
من بدین خویشی ندیدم در جہان بیگانہ
در بطالت می فتنہ چون بخود میستانہ
گندم آتشین و جان ما پیسانہ
گر گویم بجا با از حال او اندمانہ
محض روحی سروددی گلرستہ بسانہ
لیک دور یا سے علمی حاکمی فتنہ زانہ
او یکد عشق از صبر سے بروزدانہ
او چو آئینہ یکے رو من دوسر چون شادانہ
من چہ پروانہ فدائش اورا ہن پروانہ
در ہنرا ظاہر با بفضل تو کاشانہ
بشنو از من ہند خوبی محکم و مردانہ
غرور سے بین و رجال گلرکھے دردانہ
اسے مہمانان ز جہتہ تیار می یا رانہ
تا کہ بود آن پیر شمر سے وہ مرا پیرانہ

عقل کلی کر پس موجد و اول اوست پس
در پس قصرش گرفتہ ہر کسے کاشانہ

ہانگ منبر اسی منادی بہر بہرستہ
یک غلام سہ ماہر دسے شکری فتنہ
کو کی طعین قبائی خوش قنای شکری
بر کنار اور بتابے ہر کھ از رخسہ
ہیچکس وار و ز باغ حسن او یک بیوہ
بیج و بدیت اسی مسلمانان زندہ حبسہ
وقت خشمش تیز گامی وقت صلح آہستہ
سروددی گلرخ از جوی دل برستہ
می نواز و خوش نوا سے گوش نشستہ
یار گلزار جانش بہر لو گلدرستہ

سر طرف یعقوب و از غمزہ اوست	یہ سنی گزشتہ افسر در شاہ مصر
خردگان جان پیر سپہ سالار ہر کہ آرد یک نشان بدست	
<p>حج بین ما خاکستان آہستہ سہ سہ ساری بین با نشان آہستہ از بہار برآوردن آہستہ شاہ بین با نشان آہستہ این زمین با نشان آہستہ و شمنان پر در دوستان آہستہ ہمچو نیز مرد و آسان آہستہ از زیبیب فرمان آہستہ نوبہا در ہرجان آہستہ آب چندین ناودان آہستہ آب و گل در گلستان آہستہ فند و چند اندر دہان آہستہ</p>	<p>اعتیق بین با نشان آہستہ یہ اری نو نشان آہستہ پیشہ گزشتہ آہستہ دل خوشا آہستہ اندرا میسنہ پد ایر ابراست بار و آتش بین و آب و خاک را کیر پہ نزار آہستہ گرگ و شیر و میش و آہو چار خد اتحاد اندر اثر بین و بدان آنچنان ابرے نگر و فیض است و انچنان شاہی برین گزشتہ قند خور خاموش باش چیٹان</p>
شمس تیر زمی ہی روید نزل کس نباشد آنچنان آہستہ	
<p>جہ ۱۰ را توکان پنداشتہ ای زمین را آسمان پنداشتہ لعبستان را مردمان پنداشتہ ای تو خود را در میان پنداشتہ عاشقان را ہیچان پنداشتہ ہست گر گے را شہان پنداشتہ</p>	<p>ای بخارے را تو جان پنداشتہ ای فرو رفتہ چو قارون در زمین ای بدیدہ لعبستان دیو را ای کرانہ رفتہ عشق از تنگ تو ای ز شہوت در پلیدی ہمچو کرم مستی شہوت بسان لعبت مست</p>

ای تو گنبد ید و میان حرف و دعوت	قول حق را آنچنان پنداشته
ما بتابش منیر بند بر گو رتن	اسے تو آن بہ را نہان پنداشته

ہر چہ گفتم خویشتن را گفتم	ز آنکہ من چون دیگران پنداشته
---------------------------	------------------------------

منیر غم من حلقہ در ہر حنائے	ہست در خانہ چو ما دیوانہ
منع جان پابستہ این دم شد	بے نیاز آمد بہر سرگردانہ
عقل سافرہ زنان کاخر کجاست	تا بکوشش دروہیم افسانہ
ز آنکہ گوش عاشقان نامحرم است	وز فزون عاشقان بیگانہ
سلسلہ زلفی کہ دل مجنون آوست	میسل دارد با تکتہ شانہ
شہر ما پرفتہ و پر شور شد	از رنگا رفتنہ فتانہ
شمس تبریزی چو اینجا حاضر است	در پس این درجہ گوئی نمائے
رو تو اسے نعال مفتاحے بیمار	کز نسج باشد برد و نہانہ

ہی حش کن کز مروت اسے راہ رو	کے چونسہ زین کج رود نہ زنائے
-----------------------------	------------------------------

ہیچ خمرے بے خارے دیدہ	ہیچ گل بے ہیچ خارے دیدہ
در گلستانے جانی آب و گل	بے خزانے نو بہارے دیدہ
چونکہ غم گیر و ترا در حق گر نہ	غیر حق کس غم ساری دیدہ
کار حق کن بار حق کش غیر او	ہیچ کس را کار و بارے دیدہ
ہیچ دل بے صیقلے لطف او	در بجیلے بے غبارے دیدہ
بے جمال خوب دلدارتدیم	خج خیال دل بتارے دیدہ
از بساط حرف رنگازنگ عشق	سرخ وہ اسی دل تو تارے دیدہ
در جان صاف بید روی عشق	بنیخ طہر چن دل مطاری دیدہ
چون سگ اصحاب و غار و فنا	از شباک حق شکارے دیدہ

<p>لب به بند و چشم عبرت رکشا چونکه ابل اعتسار سے دیدہ</p> <p>شمس تبریزی بگیر دست تو گر ز چشم مدعیار سے دیدہ</p> <p>بر بند دہان از نان کا مد شکر روزہ سے کو رہ با حرمت بگداز و نیدت صائم تم ز مرم شد بر طام جا رم شد کو پر زدن مرغان کو بر ملک اسی جان گر رخت ضرر وار و صمد گو نہ ہنر دارد بس رورہ درین چادر پنهان چون بہر باریک شو گردن این شہمی از مردن سے روزہ درین دریاباشی مدعای خوش شیطان ہمہ تدبیرش وان جیلہ و ترویرش روزہ کرو نہ جوید خوشتر ز تو بر گوید</p> <p>شاہنشہ تبریزی صدایہ پیہنی ہم عید شکر ریزی دہم کرد فر روزہ</p> <p>چون غم سفر کردی فی لطف امان اللہ امی شاد کن دلہا اندر ہمہ منتر لہا ہم غایت احسان با ہم زینت ایمان را تو بیش کنی کم را و ذل بہر غم را از آتش زحارت و زلزل شکربارت آگاہ توئی درودہ اسنت توئی سرودہ در عشق خداوندی در وحدت ہوندی من چونکہ بیش شتم کیارہ چشم کشتم</p> <p>خیر دوز تو و اگر دی فی لطف امان اللہ تو صبر و فا کردی فی لطف امان اللہ تا عرش بر آوردی فی لطف امان اللہ دو رخ بہری ز روی فی لطف امان اللہ دوری نبود مردی فی لطف امان اللہ امر و زبہہ چون دی فی لطف امان اللہ امی بحر جوانمردی فی لطف امان اللہ نورہ رہ چون مردی فی لطف امان اللہ</p>	<p>بر بند دہان از نان کا مد شکر روزہ سے کو رہ با حرمت بگداز و نیدت صائم تم ز مرم شد بر طام جا رم شد کو پر زدن مرغان کو بر ملک اسی جان گر رخت ضرر وار و صمد گو نہ ہنر دارد بس رورہ درین چادر پنهان چون بہر باریک شو گردن این شہمی از مردن سے روزہ درین دریاباشی مدعای خوش شیطان ہمہ تدبیرش وان جیلہ و ترویرش روزہ کرو نہ جوید خوشتر ز تو بر گوید</p> <p>شاہنشہ تبریزی صدایہ پیہنی ہم عید شکر ریزی دہم کرد فر روزہ</p> <p>چون غم سفر کردی فی لطف امان اللہ امی شاد کن دلہا اندر ہمہ منتر لہا ہم غایت احسان با ہم زینت ایمان را تو بیش کنی کم را و ذل بہر غم را از آتش زحارت و زلزل شکربارت آگاہ توئی درودہ اسنت توئی سرودہ در عشق خداوندی در وحدت ہوندی من چونکہ بیش شتم کیارہ چشم کشتم</p> <p>خیر دوز تو و اگر دی فی لطف امان اللہ تو صبر و فا کردی فی لطف امان اللہ تا عرش بر آوردی فی لطف امان اللہ دو رخ بہری ز روی فی لطف امان اللہ دوری نبود مردی فی لطف امان اللہ امر و زبہہ چون دی فی لطف امان اللہ امی بحر جوانمردی فی لطف امان اللہ نورہ رہ چون مردی فی لطف امان اللہ</p>
---	---

ای نامیب ازین محضر ازات سلام الله	اے ازہمہ حاضر تر ازات سلام الله
اے نور پسندیدہ ای سہر مندہ دیدہ	احسنت زہی منظر ازات سلام الله
ہم تیرہ انوار سے ہم لذت آسرا کے	اے مصر تر از شکر ازات سلام الله
یہ نام تمام آئی و نگاہ زبام آئی	ای ماہ ترا چاکر ازات سلام الله
ای شاد بلی نقصان کو روح ز تو نقصان	و میستی تو در سرازات سلام الله
ای نامیب و ای حاضر و حال ہمہ ناظر	ای بھر پاز گوہر ازات سلام الله
ای جوتیش می از تو دی شکری از تو	از ہر دو توئی خوشتر ازات سلام الله

ای نازک تبریزی خوش لکھنے امیرے	
از عود و گل وغیرہ ازات سلام الله	

من مست و تو دیوانہ مارا کہ ہر دو خانہ	چندین کہ ترا گفتم کم خورد و سہ پیمانہ
در شہر کی تن را ہیشا رہی ہمیں	ہر یک تبر از دیگر شوریدہ و دیوانہ
جانا بخرابات آتا لذت جان بینی	جان را چہ بود لذت بی صحبت جانانہ
ہر گوشہ کی مستی دستی زبردستی	وان ساغر برستی با سناوشا ہانہ
تو وقت خراباتی و خلعت می و حرکت	زان وقع بہ ہیشا سی فسون افسانہ
از خانہ برون رفتیم ہم پیش آمد	در ہر نظرش مضمضہ گلشن و کاشانہ
چون شتی بی لنگی کی شد و جی شد	وز طلعت او بخون ہر عاقل و فرزانہ
گفتم ز کجائی تو تسخر زد و گفت اخہ	نہیم ز ترکستان نیمیم ز منہ غانہ
نہیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل	یک نیمہ ز سنگ سنگ یک نیمہ ز در و در
گفتم کہ ظریفی کن باندہ حریفی کن	گفتا کہ نہ بشناسم من خویش ز بیگانہ
من بی سرو دستارم در خانہ خسام	یک سینہ سخن و ام این شیخ و ہم پان
در حلقہ لنگام سے باید لنگیدن	این پنڈ پریر قسم از خواجہ علیان
سرت چنان خوبی کہ نیست ز یعقوبی	بر خاست نغان آخر سقہ و درخانہ
ای محرم تبریزی از خلق چہ بر سبیری	اکنون کہ در افگندی صد فتنہ و قاتانہ

<p> هر روز پر بنیادی از سوی سزا پرده صوفی ز بلای او بشپینه شگافیده مستور کبان بودند سالوس یکسان ای رفته سو گوری بر مژه برده شود هر روز بر دوان آید ساغر بخت و گوید بامونس و با جانم با دردم و در مانم حاتم جگر ت را من بستان جگر دیگر همزنگ دل من شود بنگ چرا باشی خامش کن ساکن شور و رو بجز دل </p>	<p> مار او حریفان را در رقص در آورده عالم ز برائے او دستار کشا کرده از دست چنان باقی سفاقی بقا خورده بر جبت روان مرده من کم نیم از مرده داشت که نه گذاری و شهر یک آفریده آمیز که کردی شهلائی سر که پرورده تا شیر نر بر آرسه ای رو به پیر مرده من سنج و سپیدای جان زرد و سیاه کاند رحمن دل نبود رگ آزرده </p>
--	--

ای خواجہ شریزی باد اول بدخواهم
 برگرد جهان گردان از شور و سیل کرده

<p> امروز منم احمد نه احمد پاریز شاهی که همه شایان خربنده آن شایند از شربت سبحانی و نوشرب اما احتی من قد و جانمایم قبول روانمایم من هست انزل باشم نه مست بانی در ز اے آنکه جزو رشتی از حشر سیم وز گر باز چنان روحی کوبال و پر شاهی و در مدرسه دنیا در خانقہ عالم از طالب و از صوفی ماند و رق و خرقه </p>	<p> امروز منم سیمرغ نه مرغک بی چینه و خدمت آن شاهم من بنده دیرینه کس بقبح خوردن من با خم و فلکینه من کعبه روحانی نه مسجد سنگینه من فخر جان خورم نه فقره شرفینه زرع عاشق رنگ تو تو عاشق زرینه در پاک چور و سحر تو کو صورت پیشینه من طالب دول صافم نه صوفی پیشینه ما است صفای دل اندر صدق پیشینه </p>
--	---

من حال بخش کردم باشد که بهش کردم
 چون هستم از و دائم تو که و تسکینه

<p> دیدے کہ چہ کرد آن یگانہ </p>	<p> بر ساخت برید یک بساز </p>
--	---

<p>او ماند و دود صد پرسی و خانه بر بند دگر دن ز مانه با آن حرکات ساحران در دو سترلیست تا زیانه که را چو کله کند کشانه کردند جفاکش آشیانه شا باش زهی نمون فسانه ساکن نشود و را ز بانه در عشق گرفته ام چنانه شعرست و دود بیند و ترانه چون سبیل به جبر بیکرانه بر دوخته خوش بر آستانه محمور ز بادیه شبانه تا چرخ همی رسد فسانه ترکانه تبار در میانه بشنو قصص بنی کنسانه مانند رباب بیکرانه بر داز کند بر آسمانه</p>	<p>مارا و ترا کجا فرستاد دان دام که او بدست دارد مارا بفروفت اما که باشیم بر تو سن مملکت سوار اوست دستش که کنه بگسرد کوه چسه که کوه قاف غفتا از سنگ برون کشید مکره آن آتش کز دلیست در دل در دست همیشه مصحفم بود داندر و بنده که بود سبج بس صومعها که بود عشقش بر در که اوست دل چو سمار ساقی به آن تدح که ایمم آب به بر زن کز آتش دل بر بند میان شال خرگاه مستم کن داند و فرگس خویش هشیار ز من فسانه یا بد چون مست شود ز بادیه حق</p>
--	--

خاموش کن ای زبان که تلول

ببند نخ جان جان عیانه

<p>جان و جهان دوش کجا بوده دوش ز بجهت عیانه دیده آه که من دوش چسان بوده</p>	<p>نمی غلطم در دل ما بوده اگر چه تو سلطان دنا بوده آه که تو دوش کجا بوده</p>
---	--

رنگ برم کاش فنا بودم	گر تو را کوشش فنا بود
زنگ نخ خوب تو را گواست	در جسم لطف حسد بود
سنگ تو دارم و ز رنگ جهان	پاکه و هم رنگ بهشت بود

رنگ همه پستی و بالا ز تو	
تو ز همه رنگ جدا بودی	

بر انم کردل و دیده شوم بزار یکبار	چو آمد آفتابم جان نخواهم شمع و ستاره
ولا نقاش را بنگر چه بینی نقش گراب	همی بین آفتاب ای جان چو بینی ماه و ستاره
نمادی سیر در بینی نسیم گل همی جوئے	ز بهی بے ذوق کو جوید ز بهی بیچاره و چاره
تو آن نقاش را شکر که نقش غم کند شادی	که از کسیر طیف او حقیق و لعل شد خار
اگر غمور سر مستی به نزم اور و دوستی	که عمر سے شد که در غربت ز خان مان آور
نه قصر سے ونه ایوانی از آن قصر و کسری	نه سربازی و هر بر دوسه ز گل کاوست همواره
هزاران گل و دین پستی ز وعدہ میخندد	بسته شکل برین بالا با مر اوست دواره
ز بهی سلطان ز بهی نچده سری بخشد بیگ	اسیر او شوی بهتر کاسیر نفس اماره
ز علم اوست هر فکر سے ترا از جلد و چاره	ز لطف اوست هر گنجی که خارست و بیچاره
گواهی نفس با دل تو حدیث عشق زیار	اتفاقی میکند با تو ولیکن نیست آن کار
به پیشیت دست می بندد ولیکن هر تو میخندد	بگو رستان شو و بشنو فغان از نفس مکار

خری ماگر کبشتی در یفتا و دوسه کر ز و	
برون رانندش از آنجا بریده دم و بیچاره	

مرا پر سی که چنی تو لطیف و هم ترو تانم	مثال حسن احسانت برون از حد اندازم
ولا سرتیز و پستستی چنین باشند در مستی	ولی بشتاب لنگانه که می بندند در فزاد
ر با کن بت به غمخواران را کن می بخواران	که آنرا جگلی رنگ ست و آنرا جلد آواز
بدان صبح نجاتی رو بدان بحر حیاتی رو	بزن سنگی برین کوزه برن لعلی دوران
خسک آخرا که میراند و مان را می که میراند	سقط کرده و در زمان جهان بسپارم

همی پوشم بجاوشی ولیکن زین شکر پوشی	گر نتم خوی آن غمزه که آن غمزه است غمازه
که کمتر اکنست مخفیا و قداحبت ان اعرف	برای جان مشتاقان برای نفس ترغازه

حمش کردم	حمش کردم کز ان در یاد کم شد اگر بایم
	مدد بار دیگر گویم لطیف و خوشتر و تازه

ز نور عقل کل عقل جهان رنگ آمد و خیره	کز نور مغزول شد افیون و رنگ و باده و شیر
چو آمد کوس سلطان چه باشد کاس شیطان	چو آمد و مشفق که باشد و ای خیره
چه فضل و علم گردارم چو رود عشق ادب	بیهوده چون کشم خمها بکوبان چون برم زیره
بهران عالم و عاقل غلام چشم یک بینا	کینه شیر را بیتی بگا و پیل پر چیره
زهی خورشید جان اقر که تا تابش چو شد پیل	هزاران نفس انسانی برویند از گل تیره
بدین خورشید هرایی که اهل اقتدا آمد	چو سایه پست گشت از غم زخوف فوت بکیره
امیر حاج عشق آمد رسول کعبه دولت	رماند متراد در ره زهر شریر و سوسیره
چو بار کم کزان خرم که مریم چشم روشن بد	از ان خواشدم بیرون ندادم عشق انجیره
جهان پیر نماند زفران جوان بختان	فلک کواکب زمین می ان چنین پیر و چنین تیره
محو لفظ درست از ماول شکسته جو آنجا	که بر لفظ مودب باشد ادبی را کند تیره

مگو ترجیح بستم را که تا کامل شود گفت	
فلک بهفت کواکب بهفت هفتا بهفت چون بهفت	

مبارکباد آمد ماه روزه	ر بهت خوش بادا سه همراه روزه
شدم بر بام نامه رابنیم	که سه بودم بجان دلخواه روزه
نظر کردم کلاه از سه بنفیتا و	سهم راست گردان خلد روزه
مسلمانان سه مهتستانان	ز سه اقبال و بخت چاه روزه
بجسته این ماه ای هست نهان	نهان چون ترک در خرگاه روزه
بان مه ره بر دکان کس که آید	درین مه خوش بنظر منگاه روزه
رخ چون طلست گزند و گوید	پوشد خلعت از ویسایه روزه

<p>فلکها را بدر آه روزه که او صابر بود در چاه روزه</p>	<p>و عالم اندرین مهتجاست چو یوسف ملک مصر عشق گیرد</p>
<p>سحر و کم کن ای یار خوش کن ز روزه مه شود آگاه روزه</p>	
<p>بیانخ بر حسان زرد من نه یکی تابش بر آه سرد من نه برین نطع بساط نرد من نه پیش دشمن نامرد من نه ولیکن شش طمن در خورد من نه بر اسے پوشش بردا برد من نه بیا بر مفرق پر گرد من نه به پیشم زان نئے خود گرد من نه</p>	<p>بیاول بر دل پرورد من نه تو خورشیدی و از تو گرم عالم چو مست مهر جله دلم بیا ر آن مجسم بر مرد و زن را بهر شرطی که نبه من مطیع کلاه لطف خود بر تارک من از ان جوهر که از دریا بر آرس بهر جانے میگرد و سرم مست</p>
<p>خموش اسے ناطق بسیار گفتے سخن را پیش شاه فرد من نه</p>	
<p>شمارا باز میجوید شهنشاه بلا اسے شهره سر نهنگام درگاه چو میدارند بر دامن الله که ترک آید سوے خانه شبانگاه بسوے کبر با آید یقین گاه که عاجز شد ملک از ناله و آه که نیک بر منبر آه اشپب آن ماه منزه بود از امثال بر شهباه بگردش می نیندش می جوید غلام</p>	<p>ایا گم گشتگان راه و بے راه همسنگوید شمارا کان مائیت به پیوندیت پیوندتدی ولا بیکاه شد باز آنجانه بمقناطیس آید آخر آهمن کنون درگاه گردون بر کشاوند بیا سجده کتان چون سایه ای یار شال صورت پوشیده کر خه چو کنج جان بکنج خانه آمد</p>

چو اهل آن شوی دلفت آید	چو بیگویند مردان سحرگاه
سخن بشنوز شیر لا اوبالی	کجا اشکار بشیر و صید رو باد
<p>مکن راز مرا جانا فحسانه شنیدستی که العنقه عذاب چو لاتا سوا علی ما فاکلم گفت چو فرمودست حق الصلح خیر شنیدستی که الدین البصیحه بلا هر چه شنو و اصدید عو رہا کن حرص را کافقر فخرے چو شنیدی که گفت الصدق نیک</p>	<p>شنیدستی مجاس بالامانه نصیحت چیست چمنن از میانه رہا کن ماجد را اسے یگانہ نمی ارزد ہرنج و دام و دانہ مراقش آتش آمد باز بانہ اسے دار السلام در و بجانہ چرا پس میگرنی زین فسانہ ہر ورہ راست تاگردے نشانہ</p>
چو رہ بکشاد ایت عند ربے	چو عنسم گر کتر آید خشک نمانہ
<p>ای که بہ لطف و دلبری از دو جان زیادہ صبح دم آفتاب سان برز دہ مر از زمین مدی و مندی توئی رحمت ایندی توئی ما پے صد لامتی شورش صد قیامتے سر نہر و ہر انکہ او سر کشد از ہواسے تو خیر و لا و خلق را بہر صبح بانگ زن خیر و لا کشان کشان و سونہم بے نشان نورہ بندہ آن چنان جانب تو نظر کنان این تن بہر خرقہ ما چون کنی ز سر بردن باد و تماشا نہ خورتا بہر بی ز گفتگو</p>	<p>وی کہ چو آفتاب و مد دست کرم کشادہ جام جهان نامی را بر کف جان نہادہ روے زمین گرفتہ داو زمانہ و اوہ اشک ہزار دیدہ جوش ہزار بادہ زانکہ مگردن ہمہ بستہ ترا زفت لادہ گر چہ ز جوش بنجد وی بی سز و پاقتادہ عشق سوارہ ات کند گر تو چنین پیادہ گو بہر آب و آتشی منس نرد ما دہ پیر و اسے چنہری مدہ سہ سجادہ ما حیوان ماطقی از انسان نزا دہ</p>

	لطف نامی ساقیادست بگیریست را حائب بزم خویش بر شاه ظریف جاوید	
دست جفا کشاده بای زنا کشیده ز آنکه تو طعن دشمنان رقی شنیده ای شب سوختم بیارست بگو دیده در پس پرده رفته بهره من دیده نیست عجب ز لطف تو روشنی دودیده عقل برفت دبا ده شد تا تو بمن رسیده سوزنهای نخلت در دل من خلیده بر در و بام مردمان از پی چه دودیده از هوس دبان تو تاجه فرو میدیده	باز ترش شدی بتا یا رودگر گزیده دوش زور دول بتا یا به سر خخته ام ای دم آتشین باخیز توئی گواه دل آینه خریدم می نگری حال خود که اگر آستین لطف کنی ز دامنش عقل کجا که من کنون چاره کا خود کنم لعل صورت مراد وخته بجا دوی هر طرئی که بنگرم جلد نشان پاشی هر که حدیث تو کند در لب او نظر کنم	
	تیمت ز درویش نهم هر که ز تو نشان دهد کین ز کجا گرفته و ان ز کجا خرید	
در سر و در تن دروان فتنه ز تو نشانه ز آتش عشق تو رسد تا بفلک زبانه قامت ما چون جنگ شد سیئه ما چنان چون بر بد زبان دل ز آب انار دانه هر شجره ز نجات بین رسته شده ز دانه تا که ماند فتنه را بر فتنه دانه گر نه کند وصال تو بار در گریه تر کنم از فرات تو امشب خشک نانه گشته خدنگ احمدی فخر نبی کنانه هر قدم تیر او رفته دل نشانه	اے زده مطرب عمت بر دل اتزان چونکه خیال خوش دست از ره عیب در دهن ز سره عشق چونکه زود ناخن در طنباب دل آه پر لنگ چون جسد از کف شیر شزره ای گل وی بهار بین سبزه نگر دخت بین از دیش عطای تو فقر فقیر فقر شد لطف و عطا و جنت طبل وصال میزند روزه مریم مرا اخان سیحت نوا گشته کمان سر دس پرده تیر بای ما پیش کشی چنان کنی هر کس برده بی	

خدا به آله یک رسن یافت ز آه تو دین یوسف جان ز چاه تن رفته با شیا

خامش اگر ستر خارش نطق باشدش
هست برای جعد تو صبر گزیده شانه

در خانه دل ای جان آن کیست ایستاده
کرده بدست اشارت کز من بگو چه فواید
قطعه ز دل معلق جامے ز نور مطلق
اے بس و فل فرودشان ز بیم با ده نوشان
در حلقه فلاشی ز نهاسارتان باشد
چون سرو شو پیاده زیرادرین گلستان
ای تیغ بر کشیده هم کشته هم کشیده

بر تخت شته که باشد چرخ شاه و شاهزاده
مخمرے چنوا بدختر نقل و جام و باد و
در خلوت هوا حق بزم ابد ساد
هشدار که نیفتی اے مرد بزم ساد
چون غنچه چشم بسته چون گل دهن کشاد
دلبر چو گل سوار است باقی همه پیاد
هم جلد عقل گشته هم عقل با دوا د

ای شہ صلاح و بیم تو باند ار بادی
دست طاعت دائم در گردنم ستاده

اینجا کسی ست پنهان دامان من گرفته
اینجا کسی ست پنهان چون جان بتر اند
اینجا کسی ست پنهان همچون خیال بدل
اینجا کسی ست پنهان چون آفتاب شب
جادوی چشم بندی کس چشم کس نه بیند
در چشم من نباید خوبان هر دو عالم
کل باشکر من و او با هر گز شسته
هر بند چشم صورت بکشی چشم معنی
من خسته گردم عالم درمان خود ندیم
تو نیز دل کبابی درمان خود نیابے
در بحر نا امید می از خود طمع بریدے

خود را سبب کشیده پیشان من گرفته
بانگی بن نموده ایوان من گرفته
اما فرغ رویش ارکان من گرفته
اشراق احتسابش ایوان من گرفته
سوداگری ست موزون میزان من گرفته
بنگر خیال رویش شرکان من گرفته
من این او کشیده او آن من گرفته
تا شرق غرب بینی سلطان من گرفته
تا در و او بدیدم درمان من گرفته
الا که کردی با من دامان من گرفته
زین بحر سربازی من جان من گرفته

ساقی نجیب بینی پیشش سلام کردہ من و امشش گرفتہ کامی فوج نور دیدہ توتاج ما و کند زان سوی گریہ بنگ یاران دل شکستہ بر صید بین نشسته ہیچون سگان نازمی بکین شکار و خاش	پیانہ جام کردہ پیمان من گرفتہ از گریہ عالمی وان طوفان من گرفتہ عاشق ز خار بستہ ریچان من گرفتہ ستان و مے پرستان میدان من گرفتہ نہ چون سگان عوحو کہ دان من گرفتہ
--	--

شمس حقایق را بہر ج دل بینی
اشراق نور روشن کہ جان من گرفتہ

باز آمد آن مغنی نک جنگ ساز کردہ بازار دلبرے را از حسن شیر کستہ شمشیر در نمادہ سرمایہ سودان را خود کشتہ عاشقان را در خون شاکستہ آن حلقہ می زلفش حلقہ گریستہ ذری از بسکہ روح شوقش چون نوح نودار ای دہ جبین شکستہ وی صبر بین نہادہ تخت ازل نہادہ بای ترا برنج بر ای خاکبای نازت سر کمان زینان ای زرگر حقائق دای شمس ملک تبریز	دروازہ بلارابر عشق باز کردہ دکان شکران را یک یک فرا کردہ ونکہ ز لاد ہالے قصہ دراز کردہ آنگاہ بر خبازہ ہر یک ناز کردہ اسی ما برون حلقہ گردن دراز کردہ کشتی جان ما را دیامی راز کردہ وز نیم غمخہ تر کے سہ صد طراز کردہ کت بندہ گنیمہ وانکہ توانا ز کردہ وز بہر ناز و حق شکل نیاز کردہ گا ہم چو زربیدہ گاہم چو کار کردہ
---	---

من گرچہ در زیانم لیکن بصدق جاگر
در پیش ابر و دانت ہر دم نسا ز کردہ

از بسکہ مطرب دل از عشق کرد مالہ افگند در سر من انچہ از دہن بر آید من بنیت دین و کشیم بہر وقت بخیر من باغ جان بدام بخیر دل خیر	آن دلبر اندر آمد در کت سیکے پیالہ تو کرد عشق گمنہ از شش ہزار سالہ من نشدہ را شناسم بکنسم بکس حوالہ بر جام می بنشتم آن بیج را بقتالہ
--	--

ای سحر زمانه برهم نین توخانه	این کاله بیش از دو نکه چگونه کاله
این دهن را بکشایدان جان را	تا هر دو عالمت زمر و دیگه نواله

جانهاست آسمانی است شمس نبرید	بکشای چشم و بگریان شده چو ژال
------------------------------	-------------------------------

دیدم نگار خود را میگشت گردخانه	برداشته توانی منیر دیگه ترانه
باز خسته چو آنش منیر و ترانه خوش	مست و خراب سرکش از باد و لامغانه
در پرده عرق منیر و بنام ساقی	مقصود بود شارب ساقی چه بدبانه
ساقی با هر وی در دست او سپو	از گوشه درآمد نهاده در میانه
پر کرده جام او را زان باده خدایا	در آب هیچ دیدید کاش زنده زبانه
برگشت نهاده آنرا از هر دوستان را	صد شعله گشت از وی بسوی سردا

میدید حسن خود را گفت نیک بدر	نی بودنی بیاید چون من مین نه
------------------------------	------------------------------

مقام و خلوت و یار و جماع تو خفته	که شرم بادت ازان زلفهای شفته
ازین سپس منم شب وی و کوی نگار	شب دراز و مه و رازهای ناگفته
بروز پرده درند آن جان شوریده	که لطفهای جان و شب مست نهفته
نجواب کن بهر طاق شود این خفته	بسوی بحر گهر با سه خوب ناسفته
رخ چو کعبه نما شاه شمس تبریزی	که باشندم عوض عمر با سه پذیرفته

بدانکه خلوت شب بر مثال دریائیت	بهر بحر گهر با سه خوب ناسفته
--------------------------------	------------------------------

نگر بر سو و بکشای چشم بر بسته	بدو بهر طرف ای دل تو تیر و آهسته
و واسطه در طلب در به بحر میرانی	نه گوهر تو بجنب تو هست بر بسته
اگر چه هر طرف هست راه و طلبش	براه دور بچونی ازان شوی خسته
بسیان گلبن و جان بخت از خار	به مین و لا تو ز خاری سزار گلدرسته

نماده هر دو قدم خوب و در سرگونا	درین بساط فنا هر دو دست خود بسته
نخوش کردم ارین قصه های پر دوی	نجات دامن چو با خمشی سست پیوسته
ایا دلی چو صبا ذوق صبا دیده گهی به بحر تحیر گهی بدامن کوه در آسوده دل صد دریا کجا چو شورشی ز معانی فتاده و پیریا چو موج موج در آینه خست خست بادریا به پیش عشق دو عالم چو دانه پیش و پس نه طالب مست نه مطلوب آنکه در توجیه اگر که شناسد کسی که رست زلا حدیث جبه آن منتی ندانسته	ز دید بست شوی باز ذوق نادیده کمر به بسته و درگاه کمر بادیده برون چرخ برین رفته صد صبا دیده زلزلت نظرش دست در قفا دیده عجب عجب که نیامخت بحر بادیده چنین بود نظر پاک کس بادیده صفات طالب و مطلوب کجا دیده نلا که رست بگو عاشق بلا دیده هزار بار من این چه را قبا دیده
دبان کشاده ضمیر و صلیح دین را گفت	توئی حیات من ای دیده خدا دیده
چو آفتاب بر آمد ز قرآب سیاه چه جاسه ذره که چون آفتاب جان آید ستد ز مشتری و تیر مصحف و دفتر ز آب و گل چو بر آید مه دل آدم در آب سری ز خاک بسا آور که کم ز مورنه از ان بدانه بوسیده مور فانی شد مگر تموز و خزانست و پادار چه جای موی سلیمان پیکانه ز شوق دسته نقد ز خریدار می بزم قبا	ز ذره ز ذره شنو آله الا شعر ستد ز زهره و بهرام خج کفش و کلاه ستد جلاجل و سجاد از زحل و زناه هزار یوسف خوبی فرزدند سجاد خبر بر سر پوران ز جاش و خرنگاه که اوز بنه سبزه سبزه آگاه چرا ز گور نسا ز می بسوی جنت راه مرا گیر خدا یا بدین شال تبا اگر چه جامه و لایست هست قد کوتاه

تیا که فوطه درازست بگسلد ره ماه خدا شود حق و باطل شال دانه و گاه	بیار قد درازی که تاشمه و بریم خموش کردم از بر این که از خوشی من
یکی طریق دیگر آیم این را من کز و طرب بشو و حاصل ترا اسی ماه	
رویت یا	
سنگین دلی لعلین لبی ایوان فزنی کافری وزیمم وزر گوید کسی میش چنان سپین بری دربان ندیدی سروران گر عشق را بودی در اسی مانده و انکم در حل ز عشق تو دل چون نری الستغاث اسلیکین زین آفت دشور و شری سکسیت تا گرد و خدا پیش چنان شته سروری چون لفظ او شیرین لبی چون لعل احوالگری سرخ همیگوید بد داری چون بنده چاکری من غیر تو بر فرق دل دیگر ندارم افسری اما بهار من توئی من ننگم در دیگرے مادر چاض عشق تو روینده چون نیلوفر هر غنچه گوید چون منی هرگز بود کشت تری تا باغ یا بد زنتی تا مرغ یا بد پسر آجان با جانان شود بر زعم هر کور و کرے آنجا که باشد آب او هر برگ شد سیمین برے	من دوش دیدم سر دل اندر جمال و بری از جان و دل گوید کسی بپش چنان جانانه لقه شدی کون و مکان گر عشق را بودی در منی شنیدیم نام دل اسی جان مای آرام دل اسی دل بیا گوهر چین آدل بیا شکله به بین تن خود که باشد تاشد فرخ سواران غمش کک نو بهار آمد کرد و سر سبز گرد و عا لے چهرش همی گوید بن داری چون زیبارخی نی من غلط کردم که تو داری به از من بیکر آمد بهار اسی دوستان خیزید سوی بوستان اشکو نما و سید و دارند غنچ و شیبو با بیل چو مطرب نرنی شاخ خازان کف زنی آمد بهار هر بران هر سبز خوش من کشان تا خلق از حیران شود تا گشت نزد میدان شود آنجا که باشد تاب او سر بنده میری شود
مست و خزان میرد در دل خیال یار من بای لطیفه بجدی شای کر بے سروری	
بر تلب شاهان برزدی لایت از پشان سجد	از دار ملک لم یزلی تو شاه سلطان آمدی

ده آفتاب و چرخ جان چون دریا برهم زدی
ای زهره صند شستری ای شیر لطف لب زدی
هم حیرت هر عابدی هم قبله هر مقتصدی
بغیبت شکین مله اش بر طلیسان احمدی

شاه آمدی از لامکان اصل کارستان جان
از خلق پنهان ای پری در جان منی دلبری
بخرام خوش خوش ای صنم لیا توئی اندر حرم
نقشی ست بی مثال آن خشن بنور پاک لبش

چون شمس تبریزی بود چون سایه جان کولی بود
در دیده خاکش تو تیا با کمال سیر مرده

آتش بحسبم اندر زدی روح مصور ساختی
فرش گلستان خاک بد تو فرش عهر ساختی
باز دل خیر مرده را صد بال صد پر ساختی
اسحق خدنگ مرگ را پانید اسپر ساختی
برد تو دل بهر او پاکیزه سطر ساختی
مرکک دریا را چو تو در عطر غنچه ساختی
ادرا هم از اجزای او صد تنیع و شکر ساختی
از بهر خاکی از فلک ساقی و چاکر ساختی
دز راه دل تا آسمان معراج و معبر ساختی
در گور من مرغیت را از پنج حصص ساختی
مرآب را کردی پدر از خاک مادر ساختی
اندر دل مادر زغم صد گونه آذر ساختی
زین جان خرقه روح را و ستاره چادر ساختی

ای آنکه اندر باغ جان آلا حقی بر ساختی
پای درختان بسته بد تو بر کشادی باوشان
منع سماگویی را رسم سخن آموختی
ای مرگ بی برگی ز تو دی برگ بی مرگی تو
عاشق درین ره چون قلم کز مرز بهیله زدی قلم
از صورت بنگاشته مردم کنی نبود عجب
آنکو جاگیر کنی کند چون آفتاب از بهر او
در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب
از آفتاب و مشتری در سنگ جوهر ریختی
در گور از جنت اگر در پاکشائی قادی
حد خاک تیره خارش ای انداختی از بهر زده
در خسته صلب پدر صد آب رحمت می نمی
از بلغم و سودا سس مادر خون زلفهای پاک

ر دزمی بیاید کین سخن همی کند به تنوع
کی من بجن خواندم ترا تو خوشترین گرساختی

آخو چه کم گردوز تو مارا بر آید حاسبتی
معلوم یابد بخلعتی گیر دز بهستی راستی

ای تو طبل از کار من منی نشند تر بر ساختی
بر نوز بانی که شود گر از تو شمع در شود

<p>بر خواند اندر کعبه از لوح محفوظ آیت مرخاکیان را گوهره را بیان راز احی چندین خلایق اندر دهر هر یک با اثر در هر خدمت موج او گه نه ساید قاش چون راهب اندر سلسله در قربت و طاعت پس عمر ما بجد بود و ما را با شسته آفت گوش تو گیرد میکشد گریه تو دارد آفت کز غیب جوق طویان آورد و اندم غارت نه آن شکر را غلظت نه طویان را سبقت خلق مذاق سرشته نارد مر آنرا طاقی</p>	<p>تا مستحق تربیت یا بد مقام مرحمت ای رحمت لعلین بخشی ز دریای یقین موجش بس که گوهر دهد تفرش بسی غیر دهر خود بیشتر اجزای او در سجده همچون شاگردان در پیش دریای نهان آن بهفت دریای جهان دریا که بر مرجان با عمر عزیز دجان ما گر سرکشی غافل شوی زان سیل عشق مستوی گر بود پید تا کنون این دم شکر نهان کنم شکر نگر تو تو تبتو آواز خائیدن شنو دارد خدا تقدی و گرگان نیست اندر نیشگر</p>
---	--

خجسته بر نیمی دان که گیز از در بهری
کان مطلع غورشید او دارد عجائب ساختی

<p>یا سومی جاتان میردی باری خوانان میردی بر گیر دباغوشیم بر گرسوی میدان میردی افلاک ننگ آید ترا چون جو لایان میردی بس دیو و شاعر آدمی بس و آسان میردی ای شاد آن قوی که تو در کوی ایشان میردی که روح را گوید خود چون سوی بجران میردی همچون سحاب تیز رو باه تابان میردی</p>	<p>شاهانه میران میردی تا پیش نشان میردی و پیش چو کان قدر گوی شد می سر دیا از زهره ننگ آید ترا به شیر زنگ آید ترا بس نادره یا آدمی بس خوب دیدار آدمی ای دلبر خورشید رو ای عیسی بسیار جو جام تو پیش را بر پردر ده چا بر سه درد بجران چه هر جا که تو گردی برای جبهت جو</p>
---	---

ای ساقی بنم کرم آتش پریشان توام
ای گلشن باغ ارم از در جهان میردی

<p>این چه افسون می دی غم را که شادی میکنی آهن چو موی میکنی بر کنش از آهنی</p>	<p>یک لای پرست ای روشنی بر روشنی خود در فسون شیرین لبی مانند داود نبی</p>
---	---

<p>تو مالک شمع خفی سالار ملک راز شمع تاهم وراثت ناختم پس ایست دولت ناختم هر لحظه جانی روم هر دم بیایم میروم فی جیح و انم لی سہائی کالہ و انم سنے ہا اسی مالک اس ملک ای قطبہ ران ملک خوش ساعی کان سرورین ہر سہر باشد درین</p>	<p>شاگرد خاص خالق ہستی زانسونہا غنی خود را برون انداختم از ترسہا و سامنی بی فکر و بیدل شیم چون بہت برین ہیزی ہا این کہ نادانم ہا دانم کہ آرام منی ہا آنچنان حسن و نک کی دل زہمان بکنی وز ہا دوسودا پیش آردون بید ہاشم فشنی</p>
---	---

لالہ بچون غمیلی کند نرگس ز جہت سہرند
 غنچہ بنیدار دگلہ سوسن قد چون سوسنی

<p>گر سائیم حاضر بدی و ز بادہ او خور دی گر خاطر اشتہر دلم خوش شیر گیر او شدی زان ابرو چون سنبہ و ان ماہ زربا فشنی سہرست بپرون آبی از مجلس سلطان خور اندر دی نہ گشتنی مطلق جیائے گشتنی نہ در حواسے نامی نے در ہلای جانے نہ تاج سر گردانے نہ سنبہ ز قلعے نہ غنچہ بستہ دہان گشتہ ز صفیہ دل نہان ہر لحظہ از انشاہ دین آری چنین و صد چنین درنی جو مرغان چین من داوی داوڑ من ملک سلیمان در شہدای نورش شد نقش بودی بہار بجزان خاری بخشی پاک گل</p>	<p>در شرح چشم جادوش صد سحر مطلق کردی شیران نر را این زمان نور زیر زین کردی زین گاوتن و آرتشی با لای گردن کردی فرمان دہی ہر شہری در مان دہ ہر دردی نہ تڑے نہ خشکی نہ گرسنہ نہ سردی نہ وز زین چون سسکی نہ چون ہمار گشتی نہ لالہ طلیح قبا نہ ز عفران زردے نہ زین جان نہ زانچہان نور خدا ہر دردی پیدا شدی گر بچ من در بند بردا بردی با جملہ مردان جفائی ز جملہ خقتان فریدی فی رنج اگر راحت بدی بود زین تا زدی بودی بی بی آب دور دانگور افشیدی</p>
--	--

کہ عقدہ این سامرو نایہ قائم داشتی
 بہر کسی بر زہنی صدر ستمی صد زالی

<p>فصل بہار آمد برین بہستان بہار خود پری</p>	<p>کوی سلیمان بر سپر عظمہ نمود انگشت ستری</p>
--	---

<p>رومی رخاں ماه و ش زادن از رنگ حبش غنا ببن گلاب بین آب شکل نازنین گلبرگها بر یکدگر افتاده همچون سیم وزر در جان بیلیل گل بگر و ز گل عقل کل نگر کل عقل غارت میکند نسیم اشارت میکند ای صلح داده جنگ مرا ای رنگشاده سنگ را گر شاخها دارد تری در سر و دارد سر دوری</p>	<p>چون تو سلمان خوشی سپردن شده از کافری آن زنگس خار بین دان فنجمای احمری آذربا و حلقه با بے دستگاه زرگری وز رنگ و بوی بهره شوتا بود انجابه بری کاهی آفرین بر سوت آن کو که صورت گسری صل گل بی رنگ را در رنگهای آدری در گل کند صد دلبری ای جان تو چیری دیگری</p>
---	--

چه جای باغ و سراغ و گل چه جای نقل و جام و دل
چه جای نفس عقل کل که جلان جان هم خوشتری

<p>بعاقبت بهریدی و در نهان رفتی بسی زدی پیدبال تو نفس در شکنی تو باز خاص بدی در وفاق پیر زنی بدی تو بیل مستی میان چند ان نشان زین کزت وادایخاچ غزل تو بچ را چکنی چکه آفتاب شدی گل از خزان بگریز و عجب چه شوخ گلی ز آسمان چه تو بالان به بام عالم خاک</p>	<p>عجب عجب ز کدالین ره از جان رفتی هوا گرفت و سوسوی جان جان رفتی چو طبل باز شنیدی بلا مکان رفتی رسید بوی گلستان بگلستان رفتی نشان گذاشتی و سوسوی بی نشان رفتی کمر حرا طلایی چو کمره از میان رفتی که پیش باد خزان خزان رفتی به طرقت بدویدی ز نادوان رفتی</p>
---	--

خوش باش مکش ریح گفتگوی شغوب
که در کنار چنان بار مهربان رشتی

<p>ز قیل و قال تو که خلق بوی بردند ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی اگر نه بر تو رویت بر آب می تابید اگر نه جرد آن می برینختی بر خاک</p>	<p>ز حسرت و ز فرات همه مبر و ندی چو استخوان دل و جان بسک سپردند بجای آب همه زهر تاب خوردند ستارگان ز چرخ و گویا گردند</p>
--	--

<p>اگر آفتاب ازل گرمی نه بخشیدی ز سپردن اگر آن روح قدس نبودی</p>	<p>تو ز جمله نباتات او نفس دندی عقول جان بشیر را بدن شمر دندی</p>
<p>اگر محوش کنی را ز عشق فهم شدی و اگر چه خلق همه بند و ترک کردندی</p>	
<p>ای در طواف روی تو ماه و سپهر و مشتری یار بستم جویان تو یا خود توئی جویان من ای او من آویخته ای خون هر دو ریخته آبے میان جور و ان آب لب جو بسته بخ خورشید گوید غمزه را زان آدم در مطبخت خورشید گوید سنگ را زان نایم در جان تو نورشید عشق لم نیل زان فتنه اند دولت شبه باز گوید که من زان ختم چشمان تو گوید بی فرمان برم خرد حالت نشکرم گل باغ را گوید که من زان غصه کردم خود آن آدمی باشد که او خری و بد عیسی خرد عیسی منت را ز کند در زرد گوهر کنت نی مشتری بینو ابل نور احمد اشتر مارا جو مریم بے سبب بلای چوب خشک آید لب بی باغ و زرد انگور بین بی شمس بی نور بین زان چهره آتش فشان حلام عالم گرم شد فروا بر بینی دوش را ز طوطا بدوش را فروا چو ابله را نداده دیوار تیسره انده</p>	<p>ای آمده در چرخ تو خورشید چرخ چنبر ای تنگ من تن من تنم من و گیرم تو دیگری چیزه و گرا گنجینه نه آدمی و نه بری آن تیز رو این است رویان تیز و تافسی تا بر که نفروشی و گر پیشه کنی حلوه گرمی تا تو ز سنگ واری پا در نمی در گوهری کامل نائی بندگی آخر خزانے سروری تا بگسلی از جنس خود خبر روی مارا ننگرمی خبر بر خیالات نگذرم در جان نایم چاکری تا بگذشت خویش را نفروشی و با خود می دین از خرمی باشد که تو عیسی دی خرمی گوهر بود بهتر کسده هم بگذرد از گوهر ای دولت آن دل که حق باشد و در اشتر مارا جو عیسی بی طرب در عهد آدم منتسری این دولت منصوبین انکار حق بی داور بر صورت گریه چون کو دکان کتبه گرمی در خانه موران شده آن چشمهای غمبری انا الیه آمده لانسو مگر که مصبری</p>
<p>یا از زبان اصفان از صدق بنایاوری</p>	<p>یا جانت تبریز و قدس من روشن شنو</p>

ماگوش شایم و شامش زده تا که ما سوخته حالان و شامسیر و ملولان دل زیر و زبر گشت ها چند زنی طشت روی عقل در افتاد بکفت کرده عیش چون ساقی با ریخت بدو جام شرابی سبج بنیداخت ز سالوس سر خشت	ماست خرابانی و بنجوده تا کی آخر نه بگوئید که این قاعده تا که مجلس همه شوریده تا عریه تا کی در حلقه رمدان که ازین فسخه تا کی بشکست در صومعه کین معده تا کی کین نوبت شادی ست غم پیوده تا کی
--	--

آنها که خوشنزد زستی مزه نوشند
ای در سخن بی مزه گرم آمده تا که

در خانه خود یا قلم از شاه نشانے دوش آمده بود دست مرا خواب بود بشکست بیه کاسه و ز کوزه زغالی گوئی که گوید ست زستی رخ من نیز امروز درین خانه همه بوی نگار ست خود و تن من با او شوق ست ازین بوی گوشه نبه و قعره مستانه سست و تو هم با او و هم آتش و خرگاه چون قد ست	انگشتی محل و مگر صافه کاسه آن شاه و دلا رام من و هم جانے از عریه و لان شیوه و زان شکل که دانه کز شاه برین چهره که کار است نشانے زین بوی بهر گوشه نگار ست عیان هر موی ز من هندی ست است شبان از قامت چون جنگل بجان جانے پیران طریقت چند یرد جو انے
---	---

در آینه شمس حق دین بخش تبریزی
هم صدمت گل چهره و هم بجز مانی

بر خیز که جام ست و غزل است جوانی آن حسن که در خواب همی جیت ز لیا بر خیز که آویخت ترا ندوی قیامت هر گوشه نشانست بخلق بنامق هر خط زگر دون رسد آواز که انگا و	خورشید بر آمد بگر نور فشانی ای یوسف ایام بعد ره به ازانی بر سنج و بسین خود سبکی با تو گرانی قانع نشود عاشق بیدل به نشانی ماراه سعادت نبودیم تو دانه
--	---

<p>بر خیز و بیا و بدید به عسرا بدین او عمر غریزست از و چاه نداری مرصورت گل کین بنزد رج به پرد</p>	<p>تا باز رسد زود ازین عالم فانی او جان جهان آمد تو نشن جانی حیفست کزین روح تو بخرج بانی</p>
<p>او کان عقیق آمد و سرایه کانها در کان عقیق آئی چه در بندد کانی</p>	
<p>بنداد بهانست که دیدی و شنیدی از دیگ جهان یک و کفگیر چو خوروی اگر مرادی و هو ادر مریدی من فرش بزم نیر قدما ی قضایش و درم کشم کینفس از غویش بدرم لا ارفع عنه به بری طرقة عسین مر آنک طیبی و ملک القلب فدای این خلق چو چوگان زنده ملک پس زین ناز بهرون آئی کزین ناز نه ایدی صاحت و فاحش عشق علی آن لا اقسیم بالوعد و بالصادق نمیه هر جان که خشکست دین بجز و آید الغفوة و الصحو جزا است الغفوة ادر قعالمی و تعلمنم یا جامد یا حامد یا منکر سگری ارواح و گلشن چون سرور دانند</p>	<p>روحان نومی جوی چه در بند قدیدی باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی فرقت علی ادر عشقی و جدیدی خود را نه کشد فرش ز پاکی و پلیدی تقطعه دهرم گاه حق و گاه کلیسی لا اضع عن رب طرفی و نلیدی یا رب مع القلب عتادی و عقیدی تو فاعل اودان بقریبه و بیدیدی بر روشنی چشم حبیبی نه نیریدی عبد الحیا به صبر و وفایدی ان قد ملا العشق مراد لمریدی تا تر شود و تازه که عرقاب فریدی و الغفوة و البکر و فاق سعیدی فا العسرن من ادر نثار سعیدی یا قائم نئے الصدرة یا سر سعیدی تو بچو بنفشه بجوانی چه سعیدی</p>
<p>لا حول ولا قوة الا بکلیک یا رب ملک الحمد اعنی نیریدی</p>	

<p>ای جان گذر کردہ زین گنبداری ای رخت کشیده بنما نختا پیشین ای شرم تو گل ریختہ دیپا ہی حالت اقبال کعب پای تو بر چشم سادہ بی برگ نشاید کہ دگر غورہ فشارد از غار نبود تو بسلغ ازل آیند درباخ صفایر درختی بنشستی اولادت حسن تو درختان و گیاہا در سجدہ شدم بخود گوتم کہ رفیقا گفت از اثر پر تو شمس الحق تہرنا</p>	<p>و سلطنت فقر و فنا کار تو دارے دی برتن خود کردہ بسے فوج و زارے وز لطف تو ہر خانہ بردن رفتہ زخار در شیوہ آن کے شمس از لطف بخار در میکدہ اکنون کہ تو انگو رنشارے ای باغ چہ بانخی تو ودی غار چہ خارے کز برگ و برش رشک برد شکستارے آبستن تو گشتہ مگر باد بہارے آخر تو کجائے و عسلہ اندر چہ پارے کا و صاف جمال رخ اونیت شمارے</p>
--	---

این گفت و چون نیر در افتاد و سجدہ
تا سجدہ کہ نیست شد از خوب عذاری

<p>ای انکہ بر پ فنا از دیر فانی میری نی ہر جہم عرض نی دوام دانہ فی عرض نی ہر عقل دانہ خرنی ہر نفس فرکین ای چون فلک یافتہ ابھو بہ و تاقہ ای غرغہ از سودا ادانخی روا از صبا نلات آن حلاج کہ تا فوش فراید سبت شبک روا انما ازین جان بر میر و بر آسمان ای آفتاب آنہائی ذرہ چنی نہا ای طلسائی عجیب ہی بدون زر و زشب ای فضل علی چند تو شکل بہار نشووی آخر بردن آ زین موجد و برین افکن</p>	<p>دانا و بینائی رہی ز نسان دانی میری انتیج کامی رہی در کامرانی میری نی روح حیوانی زین تو جان جانی میری از رہ نشانی یافتہ صہبی نشانی میری از دیر ہمای ادا اندر معانی میری کرمستغنی میری در مستغنی میری تو خود بہ تنہا بید لاوہ کار و دانی میری تو باد شاہی کن فکانی بہار سانی میری تا چشم پندارو کہ تو اندر مکانی میری ای عدل بی بی چرا تو چون خزانہ میری تا چند در زنگ بشرد باد و بانی میری</p>
---	--

ای غلامر نیایش جان اولی چاکر نشان	کی نسبت ظاہر جو خود ربی زبانی سیر و
خامش کن و دیگر کو اسرار پنہائے ججو	چون بگذری از دست جو انگ بجائی سیر و
<p>امر و زور دین شهر نفیر است و فغانی در شهر بہر گوشہ کے حلقہ بگوشے بی زخم نیابی تو دین شہر یکے دل ای شہر چہ شہری تو کہ ہر تو عیدت شہری ست کہ تو سخت کہ لطف الکی امر و زور دین مہر ازین یوسف غلبے او حاکم دہا و رواناست دین شہر صدیر دو صد سالہ ازین یوسف برنا چہ جامی مکان ست و چہ سودا زانست شد روی یقین بجد کہ کن روحی تابش خبر حضرت از نیست فقیرانہ حضوری صد چون منج تو محو جان بی کم دینے از بند ویت یک سخنی گویم و بشنو گر غیر گویم و عیان نیست بخویم ہین دست بلزبان تو کوش قلع عشق</p>	<p>از جادوی چابک نظری شجہ دہا از عشق چنین حلقہ ربا چہ سزایی از تیر نظر مائے چنین سخت کمانی این شہر مکان تو شد از لطف زمانی بند او نہاست و در و دل ہمدانی بی زجر و سیاست شد ہر گرگ شبانی او نائب تقدیر شد و حکم روانے مانند زینا شد و در عشق جو انے بحری ست عجب عجیب و نادرہ کانی کی سوی محش راہ بردا ہر کمانے خبر سائے خورشید خوش نیست امانی چون ظلمت شب منح ماہ جہانی چون زہر و زہارم کہ گویم ز عیانے زین بادہ شگافیدہ شود شیشہ جانی تریاک چہ داری نکند زہر زیانے</p>
ہر چیز کہ خواہی تو ز تیر نہریا بے	دریای محیط است و جنوبیت و کانی
<p>امر و زماعت و ملاست سقائی فرمان سقاہم بر سیدت نبوشید ای دور چہ دوری تو دای دور چہ دور</p>	<p>گردان شدہ در جمع قد جای خدا ای حق ہمہ جان شو کہ ز اخوان صفائی وسی گلشن اقبال چہ ببارگ و نوائی</p>

از خانہ برائید در امر و زحمت لائق از ابرش و غرش ہر دانہ تو امروز ہین رخت فرو گیر بخوابان شتر از ای مردہ بشوزندہ دای پیر جوان شو خواہم سخن گفت ز بانم مستد بہت ورزا کہ ز غیرت رہ این ماہ بہ بندت باہم ز خیالات بہستیم چو این دم	کین نقش صورت کہ کردست صدائی وز چرخ شلو صوت صلابہای سہائی آخر کشتا چشم کہ در دست رضا فی وی منکر عشرت بہ تاثر از شفا فی کا امروز حلال ست دم راز کشتا فی رہ باز کنم سوی خیالات ہوا فی ہستی بد گرفتیم ز دہماے خدا فی
--	--

صد ہستی دیگر چو باین مست بگیرد
از جلد فراموش کنی خواجہ کجما فی

یکسازند مرا برب خود میر کردے زان شب کہ سوز زلف تو در خواب بدیدم یک عالم عاقل بجان نیست کہ اورا بس عقل کہ دایت حسن تو فردماند در موقعت خوے تو چو احرام بہستم در کشتنم اے دلبر خوشخوار نمودم در آتش عشق تو دلم سوخت پہ یکبار بیار شدم از غم عشق تو روزی خور شد رخت با در حل لغت سیات	از لعل لبست جاگی تقریر نہ کردی چیران و پریشانم و تعبیر نہ کردے دیوانہ آن زلف چو زنجیر نہ کردے کو را بکرم روی بہ تفسیر نہ کردے بس تلبیہ کردم و تو تکبیر نہ کردے صد لائے دیک ساعت تاخیر نہ کردے وز بہر دو اقرص تا شیر نہ کردے از بہرین دل شدہ تکبیر نہ کردے صد بار قرآن کرد تو تاثیر نہ کردے
--	--

خاموش شوم نیز گویم من ازین پس
بر جا کہ ویرینہ جو تو قیر نہ کردے

عاشق شود و احد شو بگذر ز جبرے سلطان بہرامیر و زیری بہست اکن میر اجل نیست اسیر اجل ستاد	سلطان سچہ آخر تا چشم اسیرے ز نہار بجز عشق و گر چیز نگیرے تا عشق نہ باشد ہمہ سودای و زبرے
--	--

<p>تا عاشق نفسے زکجا روح پذیر می در سر که میا منیر که تو شکو و شبر می گر زانکه نه میری و لبست اینک نه میری ز انسوی نماند که بی مثل و نظیری پیدا است درین جمله و مرد می طبری بیزارم از ان فضل و مقامات حبر می در نور خدائے چه پگاهای و چه دبری نبود عجب ای عاشق گر تو بر جبر می آخر که پروانه این شمع منیر می</p>	<p>گر صورت گر بایه ز روح طلب کن در خاک میا منیر که تو گوهر پاک این عالم مرگ است و درین عالم فانی هر چند کزین سوی ترا خلق بر آید در نفس نبی آدم تو شبیر خدایست تا فضل و کرامات و مقامات تو دیم بیگاه شد این عمر و لیکن چو تو هستی اندازه معشوق بود عزت عاشق ز بیایه پروانه بازده غمی نیست</p>
--	--

شمس الحق تبریزی از انت نتوان بد
هم اصل بشیر باشی هم عین بصیر می

<p>این علم و هنر پیش تو باد و بو هست سیر مرغ جهان در نظر تو هست این کوس سلاطین بر تو مهر جسته که دامن و ریش تو بدست هست مهر که به پیش دل تست آن پسته ماز و قمر عشاق کی گوش پسته باز آمده دیدی اگر اینجای هستی رزان بندی گر ز بقا بقتل هست در ملت تو جید اگر در غم هست</p>	<p>گر علم خرابات ترا هم پیش هست در طائر عیسی بر تو سایه فلک هست ور کو کبش شاه حقیقت بر سید در صبح سعادت تو اقبال نمود در پیش روان بر تو غایت نکند مکوس شوگر بند کوش دل تو گوئی همه مردند کس باز نیلند رزان چو لب جان از مهر مرگ طفل خود تو به تبارک بر سیدی</p>
---	---

خاموش کن اینها همه بوقت وقت است
کروقت بدی داعیه فریاد هست

<p>تو و دش و میدی و پندوش رهیدی</p>	<p>اشب گلر آن جلد آن رفت که دیدی</p>
-------------------------------------	--------------------------------------

<p> بر در نشاندی دو تو به بام دوید صد کیسه درین راه بخیلت بریدی صد لاله بگردیم دیکه رانشتودی وز زیر سر خفته قبائے نه کشیدی امروز به بینے چو بدان حال رسیدی که زخم اجل دم اهل بازو دیدی امروز بدان که کمان را بگشیدی خوش بگر و خوش بر پرکردم جهیدی و انجا بودت دیده که آنرا بگزیدی در تو خلد آن خار که کس را نخلیدی این چشمه یستی و در آن چشمه خزیدی </p>	<p> ما را به حکایت بد رخا نه تو بروی صد کاسه همسایه مظلوم شکستی صد وعده بکردی و یکی رست نکردی آن کیست که او را به سخن خفته نکردی گفتے که ازان عالم کس باز نیامد امروز به بینی که چه مرضی و چه رسنگے امروز به بینی که همان را یله کردی آئی بر ما گسرت از دام بدون شد آنجا بودت پایی که سرت پوست بود بر تو بود آن گل که بگلزار بگشتی گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی </p>
--	--

خاموش کن اسی سالک جلدی کن و بی کن

شیری که زستان سیه دیو کیدے

<p> مستانه نگر نقل و شرابا ت افندی گردان شده ساقی بمشاقا ت افندی خرقص و میا بهوی و مراعات افندی تاجان بر بهت بمکافات افندی چون دیدن روی تو مکافات افندی یارب چه لطیف است ملاقات افندی بهیات شنیدم من به بهیات افندی صد زلزله در تعجب سهرات افندی معراج و تحسین مقامات افندی چون هست ز مصباح زرشکات افندی </p>	<p> برخیز که شوریده خرابات افندی سرست در آویخته با مست ز مستی یک موی نمی گنجد در حلقه مستان بسم امر ساقی ولی نعمت برخیز و سر دو جهان نیست و نبوت و نباشد چون تنگ شکر میر خرابات در آمد نیگوید و نیخندد و من خفته بدم مست نان خنده و زان چو نان گفته شیرین در خانه خار و خرابات که دیدم مست نه رشید زرد رخ او خیسره نماند </p>
--	--

با اهل غربا با تیر و کفر در آمیزد
 آینه دل ترکین اسی یار با سوز
 روزی که روی جانب دریا مانی
 شاوآندی اسی کان بگریب سفر
 واجب کنای دوست که آمد بعد خلاص
 مستقیم ز جام تو دانه زنگس مستمت
 عالم همه بر غصه از ان زنگس مخور
 چون زهر سیدیم خورشید جالت
 سرست بتا جانب باز از طنه کن
 تار و زاجل گر نه بگویم را شعار
 مختار غزلماست چو از لطف وی آمد
 رد و می شود ای دوست در خود و همراشو
 کردم خمش اسی دوست تو باقیش بفرما

تا زود شود جان تو شامت افندی
 کامر و زعیان است خفیات افندی
 باد آیدت آن جمله مقامات افندی
 گر بوسه دهم بنده بران بات افندی
 در سایه زلف تو مناجات افندی
 خبر مست که شد اهل مضامین افندی
 فارغ ز بدایات و نهایات افندی
 ایمن شده از جمله آفات افندی
 تا راست شود جمله مہات افندی
 زین شعر نشد نقد عطیات افندی
 سہر بنیش مفتاح مرادات افندی
 ایمن ز فتوحات و بلیات افندی
 اسی جان اشارات و عبارات افندی

شمس الحق تبریزی توئی مونس ایام
 بر طور دلم رفته بمقاسست افندی

ای دل تو ازین غارت و تاراج چه دیدی
 چون جوئے حص درین خانه دنیا
 از لذت و از مستی آن دانه دنیا
 بر رگ زریل کند خار کس از خاک
 ای دل بجز اندام و خرد آبی بنگام
 آن روح که طافس بغیشان نه نفس
 از عرش سوی فرش قنادی و تضاد
 چون گرسنه خطه پنهان قنادی

تا رخست کشادی و دکان باز کشیدی
 از آب دہان دام گس گیر ندیدی
 بنیدست دل تو که ازین دام بیدیدی
 در دام خود دانه کسی پیچ شنیدی
 زان سوی که در موفقه ارجح چریدی
 تا باد بیارے تو که از عرش پریدی
 وادی پر خود را و دوسه دانه خریدی
 گم لب بگزیدی و گوی دست پریدی

<p>گویمت شاهانه لزان ماورد و لب آن حوی ملوکانه که با شیر فرورفت آن شاه گل با کفن خود بشتست و امیر که در آن نژادیه کاو را دالتی است نبود ترا که دل و دلداری بکند که بند و گمی بند و گمی ز بند و گمی کند ای سیل درین راه تو بالا نوشیست ای بحر حقائق که زین شل کشت ای بر شده خورشید که یک در بران هر خاک که در دست گرفتی بهم دشت بس تلخ و ترش از تو که حلوا ای شکشته شاگرد که بودی تو که استا و هاسنه خاک از رسم مرکوب تو ای نادره را کب لیک ارنه نشوی غره این جیفه و گرباره</p>	<p>جز شیر تباشیر سعادت نمرید و امیر که پنا سیر و باغ سے پلیدی این بهت بخشش ز کف شاه ندیدی آموخت ز شاه تو شیخ و مریدی که تفضل بنویسد که کفن رسم کلیدی که گریه دگر خند حدیدی و قدیدی ملوین برود از تو چو در بحر سیدی پنهان و در فعل چه پیدا پیدیدی تا پرده ظلمات بانوار و بریدی ش لعل و زمره همه سنگی که گزیدی کازیده شد آن میوه که اورا بگزیدی این محبت بی آلت بی کف ز که دیدی نیو بد شد آخر تو ز چه دست چریدی شهادت شود و سر که پاکی ست پلیدی</p>
--	---

خاصش کن و یاد دارانرا که بحضرت

عهد با برین فکر و بین ذکر سیدی

<p>بزم شراب لعل و خیالات کامری گوئی قلندر مسمی این لید نیست تا که عطار از نزل آمد مدبری تا چند لعل زیر کند یک ماه نیز تا چند آفتاب بن فوج میخ کند تا چند آب ریخته و دلاب آسمان تا چند می بر آرد از باغسا و بار</p>	<p>ملک قلندر است و قلندر از و بری زیر اک آفریده باشد قلندر مخ نیز بند زنده جسم فخری بازار تنگ دارد بر خلق مشتری تا چند زهر و بخش کند راه ساغری تا چند آب لشو کند رکن انجری تا که بهار و دزد دیاست آخری</p>
--	--

زین فرقت و غریب جانم ملول شد دین پر دل شکستہ بر خون خویش اندر زمین چھپی بی من آہنی زان حسن آبدار چنانہ کتنے جگر	ای مرغ روح وقت نیاد کہ بر بری سوی جناب مالک مخدوم خود بری زیر فلک چہ باشی بی ابر و اختری نی آب حضر جوئی و نی حوض کوثری
--	---

ای آب روغنی کہ بگفتار آمد سے

تا انجہ در دل ست لگوئی چہ بر خوری

ہر روز با دایا دید کیے پری مگر عاشقی نیابی مانند من نگار در عاشقی حقیقت معروف جان نغم در حسن فاسدی دہمت نور مصطفیٰ محتاج روی مائی اگر پشت عالمی از ہر دو بھر گنذر در بر قاف عشق شو احی دل اگر دلی دل از یار در نہند چون اسپ میگرنیزی ہن بر تو م سوا صد جیلہ گرتراشی و صد شہر اگر شوی	بیردن کشد مرا کہ ز ما جان کجا ہے ور تاجر سے کجاست چو اگر م شتری در کاہلی چنان شوی از من کہ بر بری در مس کا سدھی کنت ز رح جفری تو آب آفتابے اگر صبح انوری بر نشک و تر مشین کہ ازین ہر دو تری وی سرا اگر سری مکن آن سجدہ سر سری مگریرا زانکہ بر تو بود دکان بود خرے فرمان عید و خجستہ المدا کبری
--	--

خاموش گر چہ بچہ دید در پہ در نیچ

لیکن بیاح نیست کہ بر گل بگسترے

ہر روز با دایا طلبگار ماتوئے ہر روز خوش بر آری مارا کہ کس کا زان دل خوشیم و شاد کہ جان شین زانی ماخمو کی نہیم سہرا سیم چون خیل طولی غذا شدیم کہ تو کان شکرے زان جملہ گلشنیم کہ داری دو صد بہا	ماخو اناک دولت بیدار ماتوئی ایرا دکان و کسبہ و کار ماتوئے زان سر خوشیم دست کہ دستار توی ماخمو بکنیم جو خمار ماتوئے بیل نوا شدیم کہ گفتار ماتوئی زان سینہ رو شیم کہ دلدار ماتوئے
--	--

<p>در بحر نور نشسته بی دست و پا تریم هر چاره اگر که هست نه سرایه داشت جان را بر آنچه بود از انا دلش گرفت گر آگمان بریم که آن جمله نقد است از گفت تو به کردم ای مه گواه باش</p>	<p>آرد از تو من و منبش در قمار ماقوی ران جمله جاره باشد و ناجا ماقوی آنکته بدل که گرفتار ماقوی آن هم زست وای پندار ماقوی این هم زست عالم اسرار ماقوی</p>
--	--

از شمس شرق و منخر تبریز فخر ملک
خود آفتاب و گنبد دوار ماقوی

<p>ای سیرگشت از من و من بخت نشستی مغز جهان تویی تو و باقی همه حشیش هر شهر کو خراب شد و زیر اوزیر چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه ای عقل نقنها همه از رفتن تو بود آنرا که پشت آری مگر بهیست و عشم شهره هزار عالم و قسم پیش نیست ای جان آشنا که دران بحر میردی از خر که تن تو جانے منورست ای روح از شراب تو مست ابد شده وصف تو بیشال مثال بغم عام از روی عاشقی اگر ت صورتی نهند گر نیستی کنند نعل آن بلال را دریا به پیش موسی کی ماند چون سگفت و خواجیه بهیست گشتن سینا یک غلام تو موسی و لیک شبان خرس هنوز</p>	<p>دی تیغ بر کشیده کجا شرط همری کے یا بد آدی ز حشیشان فریبی زان شد که در ماندنی از سایه شمی از سر جو عقل رفت چه ماند جز املی آنرا گناه بر من بسکین جی می نهی و آنجا که روی آری شوق سست و آگهی نیمیش املی و در گنیمه آگهی دی دل که بهیچ تیر ازین جنج می جوی تا تو چگونہ باشی ای ترک خرگی ای خاک در کف تو شده زرده دی واقع را خاص از مثل خیال کوششی آلایشه نیاید و سحر منسذبی زان ترا شاعران بیفتد می از می و ندر پناه عیسه کے ماند آنگه سروش می ست گرتونی مینی ای بی تو یوسفی و لیک هنوز اندرین جوی</p>
--	---

خاموشی کہ در طام حق و بے شراب حق
این حرف دوست در رست بس تھی

<p>ہر روز بیاں او با کین دہر سے اسا کوئی تو گرفتہ دہوی تازہ بختی ہر روز رنگ دل را داغی دہر سے ہر شب شراب دیگر دہر سے ای شہسوار عشق بسی تیر کی ہم از بال ابرو برق کشک چندان کشت راہی کہ فکر تیر نیار دور شدن بل کا سان کرہ وزین زین جھنما از ہیبت قدر نہاد نہ رویہ سے آری جنون دشت شہر طباعت سے تا باخودی کجا بصفہ بیخودان سے مارا کنار گیر ترا خود کنار نیست اسی دل رضای اورا پیش آرد قبلہ قانع چاشنی بلی ستوت کہ داد</p>	<p>جان بان بیا بر اعانت و دلبر وہ روی سن گرفتہ ز مهر تو زرگری شراب ز مال دل را شانی و گر بھری چون لولیان گرفتہ دل من سا فرے جیران شد م ز جستن این سب لاغرے کا بجا کہ ستم اوست نہ خشک ست نہ تر شیران شتر زہ را رو دا نزل دلاور از سر بوقت عرض نہاد نہ کمترے وزیم رہبر نان نگر نرند رہبرے از سر نہ شجاعت اگر مرد دفترے تا جینے چگونہ صفت خصم پرورے عانت لو آختن بخدا تیغ نگذرے قانع مشوروی مبر اعانت سرسری بند اشتی مگر کہ بہن یک مصورے</p>
---	---

خاموش باش، بلی من وقت تلخ شد
و جھنما رہا آسی اگر مرد شکرے

<p>سو گند خور دین زین بار کتہ امروز دامن تو گرفتہ سیم دیم در خندہ است لب تو مرادہ میدہم بے تو ناز ما چو روانہ نہ نیست بے چو تو بچو با بی بر خاک می طہم</p>	<p>سہ کند بشکینی و جفت ہا را کتنے تا کے بہانہ سازی و تاکی دنا کتنی کا نہ نہ کہ بود کہ ازین پس وفا کتنی انگہ روا شود چو تو حاجت روا کتنی ما ہی بہین کند چو آہن جدا کتنی</p>
--	--

خالم ستم کند ز تو ترسانه من کسے	جز اینکه سر نهد بهر آنچه تضا کنی
خاموش کن چو نیست اجازت کشف	در دم زنی نصیب خود را رها کنے

چون تو جفا کنی ز که ترسانت کسی	
جز آنکه سر نهد بر تو چون وفا کنی	

شد جادوی حرام تی از جادوی بر	بر تو وام نیست که محبوب ساحر به
می بند و میکش که بیج - تن جادوئی	می بخش وستان که بهین ست او
دریا شنوده ایم که ردی گس - بود	دریا درون گوهر کے کردیا دے
سحر حلال آمد و بکشا ای - دبال	افسانه گشت با بل دستان سحرے
همیان زو نهاده میوس - یز	ای عاشقان که دید چنین راه و شتری
امروز میگانه بیجا - اراسپ او	اسپان پشت ریش فروماند لافوی
گفتم که اسپ خسته چنین راه کی رود	گفتا که راه مانوانے بکترے
کشتی شکسته یابد و آب اگر خف	کشتی نذر است بر و ظالم جوی
زیر ارجوع طلب سکون ست و عکس او	فرمان ارجع راجی نوش سر سری

و نیا چو قنبر است گذر کن سبک ازو	
تا نشکند چو بشکند افتی و بگذرے	

ای آنکه آفتاب چرخ جهان شوی	اندر کنار مرده در آئی و جان شوی
اندر دو چشم کور در آئی نظر شوے	اندر دیوان یکب در آئی زبان شوی
در دیو زشت در گری یوسفش کنی	دند ز نهاد کرگ در آئی شبان شوی
هر روز سر آری از چار طاق نو	چون رو بدان کنند از نجانان شو
گاہی چو پی گل بدمنه ز شوے	گاه ہی انیس دیدہ شوی گلستان شو
فرزین کثر روی و رخ رست رو شہا	در لب کس ندانند بان خود جان شو
رود و ورقه گردان آفتاب نشان	بریک رقیب ثبات نامی نشان شو
در عدل یار محو شای اول بوقت غم	هم محو طفت او شو چون شادمان شو

<p>گویم سعادت پاکشون بپوشان شوی آثار قعرا بطلان چون خان شوی ببر صبر تنه چو باداگر بپوشان شوی</p>	<p>آبی که مخوان شود واد نیز نمان شود مرکز دور در او بهاس هر حرف برسد ای عشق این همه پیش پای تو پاک ازین</p>
<p>اینم حش کنم که تو خشک آوری بدو انگار با این نس که تو لطف و لسان شو</p>	
<p>با دو دلفت و آرد خورشید روشنی زان کشف پیشان خوش و شکست گزینی یا رب فرست خفته مارا بدلی زنی در خواب چون به بنید گرگه در زنی بیدار شده نه بنید زان جمله سوزنی نه رویم رقت و رقت بوسه اس هفتی که اکن عدد که بود چو آب در غمی آرام و آرام ست نه مانند و نه سنی نی نم ز بخت مانند فی مردونی زنی نه لعل و نه عقیق و نه موم و نه آهنی</p>	<p>زین دو دلتا که نماند ز روزنی این خانه چیست بیدار و آتش در چال بیدار شود خلاص شود از فکر زنیال خفته سوزنم حور از بر تنو چیسند و بنفشه نماند بیهوده تنع از خیال گر نید مردان که نه لباسه سده کونان دل که او بد چون شیر بانگر اکن زان قفاکت آمد خواب خیال فیت نه نه چو آن ایست به سرست نه در آن نی زرو نقره ماندونی گندم و نه جو</p>
<p>یک زگیست دیک صفت و یگانگی جانست بر بریده و راسته از تنی</p>	
<p>وی ز لشکرگاه عشقت هر طرف ویرانی عالم دل کند اندر صفای نورانی تا از ان دیدارشان است زنجیر قصه در چه هر فردی کند دل بر تو درانی آب حیوان ستاین یا آتشی روحانی این چه دگر دارد را تا بکنند در پانی</p>	<p>ای بیاده و دید مای خلق را حیرانی ای بیدار چاشنگاری کا کتاب وی او تا چه می بیند جانا هم اندر روی تو از چه هر شب جان قیسم با هم تو شود این چیست اینک گردان کرده بر جان این چه سحر گشتی تو با دل که خصم جان شد</p>

بر زمان این لوح محفوظش بود خط غنائی	رستایی گداز آموزد ز بزم عشق تو
شمس تبریزی خرد کن سرازین قصر بلند تا بقاع دیده آید در جهان فاسیه	
خطا دل را نشاند از دروغ و راستی خدا جان بلند آن چه پند خواستی گفت عفت نیست حاجت گر تو خوارا هستی لیک هم مطلق نه زیرا که در غوغا هستی فایز از بهت و عدم چون هر دو را راستی میفرودی از دو عالم یک نفس یکا هستی میگشتد تو بش که اینجا تو یا آنجا هستی چشمها ساز پاک و بین که هم در راستی	در فنائی محض افشانند مردان آستی مرد مطلق دست خود را کی بیاید برنگ ساکب جان بجز در بلند بر غوغا کرد گر چه چنانست در امیر شورش خویش مرحبا جان مردم رنگ نسا آیین را در جمال لم نیل چشم ابد حیران شده نه تو آنجائی نه اینجا لیکن عشاق از پیوست ای که تا الا ز لاکرودی سفر عتافل مشو
سبزه نیکو نیای جز ز دست شمس دین سرمه از لولو گرفت تو از ان اعماستی	
در دل هر خار غم گلزار جان افروشی نقشند جان آتش سان و با هستی کی خلوت آسمان این خاک سبز با هستی خود طالع نیمه جمل بران در با هستی فدیه زده در طریق پا و بر سر با هستی بر سر بر آب چینه نقش آن پید آشتی گرم بودی و می مادی افروستی	هر ولی را که سو گلزار جانان خاکی گر نه جوشاوش غیرت گفت برداشتی گر نه لور پرده دار خیره ابر آن با و را در ره معشوق جان گریه بکا آشتی دیده تره انشان گردیده بودی عشقی گر نه خون آمیز بودی آب چشم چاشنی سرفه شب گردیده بودی ز بزم عشق
خلک شمس لایق تبریزی بر افکنده نقاب گر نه پیش حسن او فراموش الا با هستی	
است انسان و غنی و اعیان غنی	حجب اعیان عیشم از عشق تا سر زالی

سایه بر خندگان فان که وقت با سپهر ما سلیت علم است استی حق و تکریم چار سوار است و فارسیت تن بران فتح اندر عیننا جمع بیننا بله نیز در گذر بده از جام معتبر املا الکاس لا نقل لن دیک اصبر مرا حجر از تو دهنده شد فلک ملک بنده چینا حاد الشری و جبه جانب السما دل مشغولی جهان با سید تو میسرود املا الکاس صاحبی من نان المراقب بلا خاش گو صلا نحر و خاصه سانه سکر القوم سکیو اطر با روح انفشوا	سخنی گو خمش کن که بغایت شکر لیس نصب عینی غیا کم است حسا و اج زشت که باشد زیر تن کن این روح کحسان و سبحان بجال و غنچه که دل و جان ز جام تو بران نذر بنی بعد الصبر و انتهی یاجی و صاحبی و و جان از تو زنده شد چه لاد نیر شری حیثما ساز خاطر می انت مصدی بوی غافل ست از وصال تو که تو در قربا قربی و اذا علاه اعط و اشرب و اطر بے خود زین ظل دولتی ز چهره در تغلبه و اشربوا لا تغری و اطلباء للتغلبه
---	--

بله شمس السما و بله شیرین قاع ما بله ای خوش ادای ما نظر روزی و شوی

عاقبت از عاشقان بگر خستی بر پلنگان حمله کردی بهر شیر چون شوی در و تو مرده و در پس روی هر کس چون میبکشی زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید مرده رنگ وندار سزای زندگی دست و شر و دمانی دست است چون تو بینی دست تیر انداز را رو خمش کن بی نشان خامشیت	وز مصاف پهلوان بگر خستی پس چو رده از میان بگر خستی گر صداع این و آن بگر خستی چون ز تهمید خسان بگر خستی چون متواز جسم زنان بگر خستی زنده باشی چون زنان بگر خستی رو که روز امتحان بگر خستی چون تو چون تیر از کمان بگر خستی تو چرا سوزی نشان بگر خستی
--	--

	شمس تبریزی بیسگوید مرا رو که از بارگران بگرختی	
<p>باز چون گل سوی گلشن میروی ده زبان سوسن اندر مدح تو سوےستان باد و لعل مفروش شاه ان بچون کو اکب در پست در که خواهی آتش دیگر زدن آفتاب ذره ام در رقص و جد</p>	<p>با تو ام گرچه تو با من میروی گرچه تو خاشاک به گلشن میروی از براسے با ده خوردن میروی تو روان جوان ماه روشن میروی با دل چو آن سنگ و آب میروی میش تو چون پیش رهن میروی</p>	
	تا در آمد شمس تبریزت بچشم سرمد دایرے دل بهادری میروی	
<p>در نظر با سخت فرمان میروی در پے خورشید رخشان میروی دزد رون بالا سے کیوان میروی گر میبینه پیش بزدان میروی در میان نقش انسان میروی در نهان از جمله خلکان میروی</p>	<p>هر دم ای دل سوی جاتان میروی نامہ را چاک کرده همچو ماه ای نشسته همچو باران در زمین پیش همانان صورت حاضری چون تلم در دست آن نقاش چیت در جهان عکین نماندی بیک تو</p>	
	حال بانسگر بر پیغام ما چون به پیش تخت سلطان میروی	
<p>بانگ بزد دست عشق او که ہے چون تراز برہ کجا بو دست و کہے سہر بریدہ نالہ گر مانند نے ور نہ مجھ و قمراد پایت ز پے تا بر آرد صد بہار از ماہ و سے</p>	<p>ناگمان اندر دویدم پیش و سے تو نمیدانی کہ خونریز ست او شکر آن در عشق او بگداختند یا کہ کن رگما سے خو. و عشق او بر گستانش گدازان خو چو برف</p>	

<p>تا در آید سیریم ز کدو مار و شو تا در آید سیریم ز کدو مار و شو</p>	<p>تا در آید سیریم ز کدو مار و شو تا در آید سیریم ز کدو مار و شو</p>
<p>شمس تیر تیری بسیارین کمر تا - بینی نور اصف دوم بسته</p>	<p>شمس تیر تیری بسیارین کمر تا - بینی نور اصف دوم بسته</p>
<p>در زلفه سیب زرشاد آید اجیات جان و سر شا آید ای بلا سیم زرشاد آید ای نوغور شید و تر شا آید سوی این تیغ و کمر شا آید</p>	<p>اسه بهار سبزه تر شا آید در فکند سیه در دل افتسته از بر سیه ز کلام ز دست پایه ز بر فرق خبر و بر اشیر سل گوید از میان کان ترا</p>
<p>شمس تیر تیری که عالم از رحمت بهست مست وی زرشاد آید</p>	<p>شمس تیر تیری که عالم از رحمت بهست مست وی زرشاد آید</p>
<p>خوش بر آمد و نه نگام اندک گشت خم روز گام اندک سبز تر شد سبزه زارم اندک زان نفس من بر قرارم اندک خاک شوتا بر تو بارم اندک روئے کن در پشت خام اندک صبر کن تا مهر بخارم اندک تا پدید آید بهارم اندک کاشم گر صبر دارم اندک</p>	<p>ای جفا پر کشت زارم اندک وی بخندید آن نگار نیکو ری بیاد آن گل صد برگ من در سحر آن صبح من نزدیک نفس از لب دریا مرادی ابر گفت خوش بیارم میوه باو گل و هم گفتش بر سر بایش از سر مر و نمکی بر من بیاراجت که هست نه غلط گفتیم که اندر عشق او</p>
<p>گر ز عاشق صبر باشد خوب جفت هر گز از عشاق او صبر که جفت</p>	<p>گر ز عاشق صبر باشد خوب جفت هر گز از عشاق او صبر که جفت</p>
<p>با چنین غفلت بمحاصل گسی</p>	<p>با چنین رقت بمنزل گسی</p>

در بکرو جان یک دل کے رسی با چنین فرقت ہو صل کے رسی در کشا و سد مشکل کے رسی پس بہ بجز از خاک و از گل کی رسی در شرمی دائم با نفل کے رسی جابر سے در شاہ عادل کے رسی در نہ در زور شید کامل کے رسی زانکہ بے مفصل بفضل کے رسی بے چنین موجی با صل کے رسی چون محمد در منازل کے رسی در پناہ شاہ مقبل کے رسی	بس گرانجامے و بس اشتر دے با چنین راندن ز مہلک چون ہی چونکہ اندر سر کشاوی نیست ہمجو آبے اندرین گل ماندہ بگذر از زور شید و از بہ چون خلیل چون ز دریا بگذرے بے آشنا ہمجو مہ گاہے تہی شو گاہ پُر چون ضعیفی رو بطف حق گریز بے غنا تہاے آن دریا سی لطف ابی براق و عشق و سستے جسم بیل بے پناہان را پناہ خود کفے
--	--

پیش بسم اللہ بسمل شوتام
در نہ چون مردی بسبل کی رسی

بادہ تنہا نیست این آیینی باز سوز و فتنہا انلیختی آمدی در گردنم آویختی تار ہاے صبر بر ہم ریختی مشک بر شعر سیدی ریختی	در شتر اہم چیز دیگر ریختی باز رنگ و بو ہا را سوختی چونکہ دیدی در سرم سودا ہی عشق طرہاے مشک را در یانستی تو اگر منکر شو ہی دیم چیان
---	--

ای قہج چون خا من افروختی
ہی غم آخر از دلم بگریختی

فریاد مسلمانان از دست نہان دانی شام و سحر شش گویم یا زادہ سلطانی وز آتش دو دوا بر خاستہ ایرانے	از آتش نا پید اوارم دل بریانے شہد و شکر شش گویم کان گہر ش گویم از غنہ و غوغائی آتش زدہ ہر جانے
--	--

دل کیست ترا بنده جان کیست گرفتاری نه بر دهنم گوشت تا نشنود اغیارے آموخت خرا میدان تا تو بسین زارے نی نی کہ یقینستم این از کرامت بارے	اے شاہ شکر خنده وی شامی مرزنده ای شوق دل از جوشش آذوق لب نشین از عشق تو جان برین پر کرده زگل امن زان کام ہی خایه کا مید شکر دارم
---	---

تا از تو شدم و نا چون چنگ شدم جانا بشنو ہلہ مولانا زیری زخین رارے	
--	--

داند رحشہ موران طواف سلیمانے امروز درین مجمع شاہنشہ سروانے گر مگر کند نفسے درد است رود جانے تا شور و راند از دہر دم بہ نکد استے یارب تو نگہ اش از دست گران جانے امروز ہی آید پر شدم و پشیمانے بر گریہ دغم باشد بد بخت پریشانے خاموش کہ باز آید بلبیل بگلستانے بر تابد دل تا بد از منزل کیوانے	پنهان بیان ما تو منکر سلطانے می داند وی بنید یک یک سر باران را اسرار بر و ظاہر چون طبعی حصولا در مطیع ما آید ہر بے من و بی مانے امروز سماع اچون دل سبکی دارد آن شیشہ ولی کز ما بگہ نخت چو نامردان وہ سال اگر زین پس نہ نشیند و گیرند خورشید چہ غم دارد و گر خشم کند کازر شاہنشہ جہر نی می از لطف دلا ویزی
---	---

ای دوست محسن کردم مشغول شہودم من تا شہ کتدم ایما باز از رہ پنهانے	
--	--

در کوی خرابات آتا در کشان بینے بر بند دو چشمیت را تا چشم نہان بینے بشکن بہت خاکی را تا حور جنان بیے از ہر سگان تا کے شمشیر سنان بینے از دو گذر زنبین تلکے دوران بینے گر گے رستے دارم تا ہر شہان بینے	جہر نگ جماعت شوتا لذت جان بینی و رکش توج حمران تا نشوی رسوا بکشایے و دوست خود گر میل کنارت از ہر عجزے را تا چند دہے کا بین یک ساتی بے حوری در مجلس او دورے انجاست رمانی کو جانی دودہ بستان
---	---

درفخانه چو دارے ز رخشاخ مخورای سر	بر بند دہان از غوغا طعم نہان بینی
گوئی کہ فلاںے را برید زمین دشمن	رو ترک فلاںے کن تا شست فلاں بینی
اندیشہ لارمان در نکرت آلا کن	اندیشہ جاتان بر اندیشہ جان بینی

عاموش کہ از گفتن اندن برد بردن کم

از جان و جان بگذر تا جان جان بینی

اسے بر سر دبا زارت ہر خرقہ بزبار	دز روے تو در عالم ہر روی بدبار
ہر زردہ ز نور شیدت جو یای انا حق	ہر گوشہ چو حلا جبت آدینہ بردار
ابن طرفہ کہ از یک چشم ہر یکے ہی مستند	دین طرفہ کہ از یک گل ہر ہدی خلد
گل از سرشتاتی بدرید گر بیانے	سر از سر بخویشی انداختہ دستارے
از عقل گرد ہی مست بچل گرد ہی	خیز عاقل و شوریدہ تومی دگر زند آسے
با نیم چو کہ ہی طرست از قبح موسی	بی غصہ فرعون بی زحمت اعتبارے
آنیم چومی جوشان در کینج خرابانے	گرچہ سہر خم بیستہ است از کھل پندارے

از جوشش ہی کھل شد بر سر خم نصان

واشد کزین خوشتر نبود بجان کارے

اسے پردہ در عالم بہت گر کہ چاکر دے	دل بردی و جان بردی اینجا چو ہاکر دی
ای بردہ ہوسہارا بہت کہتہ قفصہ اما	میرغ دل ما خستی بس قصد ہوا کر دی
گر قصد جفا کر دی در گیم و فاکر دے	کو زہرہ کہ من گویم با بندہ چاکر دے
آن شمع کہ میگید دانے زچہ میگید	کز بارک شیر نیش در مد جسد اکر دی
آن چنگ کہ می نالد دائم زچہ می زار د	کز ہجر تو پشتش را چون بندہ دوا کر دی
این جلد جفا کر دی اما چونودی رودے	زہرم چو شکر کر دی دمدم چو دوا کر دی

ہر برگ ز بی برگ کفٹ ماید عابر شست

از بسکہ کرم کر دی حاجات رد اکر دے

نہ پنج زمر دراجوس ہوا کر دے	تا صدمت رودے را در خاک و دود دے
-----------------------------	---------------------------------

<p>ای آب چه میشوی دی یار چه بچوئے ای عشق چه میخندی ای عقل چه می بندی سر را چه محل باشد در راه وفادار سے کامل صفت آن باشد که صید فنا گردد که غصه و گم شادی دورست نازاد سے کو تابش بینائی گریار مرادید سے زین کیسه وزان گانسه گرفت ترا تا سه هر روز من آوینم و ان خطبه بنام من چون پایه این منبر خالی شود دازم زم</p>	<p>وی رعد چه می غوی دی چرخ چه میگردی وی صبر چه خرسندی وی چهره چرازدی دل خود بخوی نامد در راه جزا نمردی یک موی نمی گنجد در دانه مسدودی ای مرد کسے کو ماند در گرمی و در سردی کو شفته سستی گریاده جان خور دی بس توبه اگر غولے در حل چرا گردی ای منبر من عالی مقصوده من مردی ارواح ملک آرند از غیب ره آوردی</p>
---	---

امروز جمش کردم تار و زر و گر گویم

گر ساین خود یارم شغونی و سر دردی

<p>ای شاه سلطان دی بایک سلطان ای تش در آتش هم میکش هم میکش شاهنشاه پشاهی هم اختر و هم ماهی گفته که ترا یارم رخت تو گسارم هم مذہب هم دینی هم رسم هم آئینی گر نیت و گریستم در عاقبل و گریستم گر دهم و در رنج و در پوست نمی جسم که چون بت یغنی شب بزل آئی که جامه بگردانی گوئی که در علم من در بنم توئی حارس بنم توئی جاس ای عشق توئی حمله کیست ترا حمله ای عشق توئی تنها گر طعن و دگر قهر</p>	<p>پنهان شد و افکنده در شهر پریشانی سلطان سلاطینی بر کرسی سیم آنی هم حکم که میخواهی میکن که همه جانی از شیر عجب باشد پس دره چپا نی هم عاشق و هم معشوق هم انبی و هم آنی در هیچ نمیدانم و انم که تو میدانی که هر چه عیدی تو بطلم من قهر بانی که از دل همچون شب چون صبح نمون یارب که چه کرد و جان آن جامه بگردانی آن کیست عجب غیرت که از ننگ بانی ای عشق عدما را خواهی که بر نجان سر زانے توئی ناله عبرانی و سر بانی</p>
---	---

لا حول کجا راند دیو سے کہ تو بگیا ہے چون سرمہ بادولتی در دیکھ گشتی ل را از آنک درت یابد در دید دل سیر تا جزو بگل ناز و جبه سوی کان بانو	باران نہ کند ساکن گروی کہ تو خیزانے تینیر کجا ماند در ناطق سانسانے در ناز اثر بنید از رحمت ربانے نادان سوی ہجر آید آن پل کستانی
--	--

اے منظر تبریزی لطف تو بود پیدا
خامش کہ نشد پیدا سرشتہ ربانے

ای صورت روحانی امروز چه آور دے اہ روز عجب پیر سے می افتی و میخیز دے ای گلشن نیلویی امروز چه نیس کوئی این طبع زرافشانی دین بہت سسطانی بگند روز جو انحرزی کانم زدو اینہ سزد تو ہمہ وہدردی ہم شفق ہم فردے با اینہم در مجلس نشین دیا با من در آنک ہم آئی بانمیش مبار این دل انچاک بود این دود آخجائے منم با تو آمد سخنی شکل اے گوہر دریا دل	آورد ہمیدام و انم کہ مرا بردے در پای کہ غلطیدی و زدست کہ بخوردے در روی کہ غلطیدی و زدست کہ بخوردے پیران و جوانان را آموخت جو انردے در مجلس ہم درد می و کشش قبح بردے ہم عاشق و معشوقی ہم سرخی و ہم نہ روی ترسم بیان آئی بگریزی و برگردے کز دل و دلی خیر و گہ گرمی و گہ سردے تا تو قوی و من من ہرگز نبود فردے می آید بوی خون زین نکتہ کہ گستر دے
--	---

ای ناطق بادا سے گرد تک دیائی
دم را تو نگہ میدار از قوت و از مردی

ز کجائی ز کجائی ہلای مجلس سامی بدای جان و جانم مدد نور نہانم عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جانے عجب از چیت شفق منج از نور میرقع بہ گلستان جالت چہ بہ دیدہ عاشق	نفسے در دل تنگی نفسے بہ سر نامی سنن خج ز مستی ہوس جاہی عوامی عجب از زارین روی ہم از خطہ شانے کہ خدث مثل خورد روی تو چہ انہاں بہر باغ نیسا یکہ دزدی بہت قیامی
--	--

سرچینی که بر بستی ما گرم گشته است بشیدیم که دلیله ز چه خلق به بستی ز دم هر چه بیاید چه مصفا نهند آید ز رخ پوست خوبان نه ندان چو گلستان	خرد و هر دو جهان ابرائی تبسمی که از آن یابد اهل سطله ذوق طعانی ید و صد دامن در آید چو تو آتش آید و دلی چو چنین باشد زندان تو چار و غم نامی
---	---

بله خاموش سپهرش که کسی بهش قمر را نه پرسد که چه نامی و کی در چه قماری
--

اگر امشب برین باشی و خانه نروی اندک اندک بجزین راه بری از دامن گفته و گفته شوی از خود امشب بگریز بخجالی بمن آئی بخجالی بر روی تبر از دی ز آران راه بریت غلط است چیک گر ره بدو و کبک به از روی بدو بهر بودن بدو از بهیبت مردن تو بدو باش باهی برین تا بادای جان گدشی همه کس بنیدر خساره مهره از دور هر گم وید به پیش درخ و گفت بهین گردم باز دجویم که تو میگیری پیش گر توام در نه توام با امشب و در توام	با علی شیرند با شای دیان و علوی برین از نرو و با من دیان شوی تا ما ر تو نایید گل گلزار شوی این چه رسوای و ننگ ستیزی بنوی بجز ز تو تبری چو تو در بند جوی پس کمال تو در آن نیست که با من بی هر کعبه بدوی به که ز غنی بدوی به بر آید بری از شب و همراه غوی خنگ آن کس که پرواز نعل مهر کردی که بهرم سپهر تو گزینیا نرسد گویای دوست حریفی و ظریفی و نوی پدر و مادر خویش تو نه محتاج شوی
--	---

هست مشهور چو شومن و تو جمع شوم فرز پاشیم و کی کوری چشم شوی

گر تو ما را بجفائے صفا تر ساسی در بد شنام و لایم تو تمید و بهی در همچون سطله از لب لعل آری	شکم گر سنگان را تو بنان ترسانی مردگان را بنشانی و بجان ترسانی همو محمودش از طل گر آن ترسانی
--	---

من که چون دیگر بر آتش زینبش خشک لبم گرگ هجران پی کرد در مانگ آورد باده است در چه تلخه دیم بیم کنه پاکبازند و مقام که در نیجا جعند چون خیالات لطیفه نه خوانند و نه گوشت کا ملان را که تیرسانی از او باز ملک	انتظام کم از ان چرب زبان ترسانی گرگ ترسد نه من از تو بشبان ترسانی ساده گر کسان را تو بخوان ترسانی نیست تاجر که تو اورا بزبان ترسانی که تو تیری ز بنی یا بکمان ترسانی کا زان را تو بخور شید جان ترسانی
---	--

شمس تبریز نظر میکند از دور مرا
ابلی گرتو بشعل و دیان ترسانی

هست در موبها طبقه ربانی عجیب هست در صنفه ماضی شکستی که نظرش این چه جانست که از عین سپهر نبرد هر که از ظلمت نعم بردل او بند بود این چه هست که خلق از نظرش محروم از کجا آفت چنین ماه درین قلاب ما چون ل از خانه و هم حدثان بیرون شد می نمود از در و دیوار سرادق تابش	ساکنه با خبری در دودای عجبی گشت در در جهان نور و ضیای عجبی تا به جهان اسیران ز بلائی عجبی یابد از دولت او بندگشائی عجبی یا چه ابرست بران ماه نقائی عجبی تا ز جارفش ل در رفت بجائی عجبی زنگی دانه دریات مسرائی عجبی هست جنت زبکی روح فزائی عجبی
---	---

شمس تبریز ازین حرف بگلی برهان
تا که آید ز عدم روح نائی عجبی

اے یار یگانه چند خسبی بر روزن تست بنده از کس اے کرده بزه کسان ابرو افسانه ماشنوخ که در عشق ما بیم چو بخت سده نهاده	دے شاه زمانه چند خسبی اے رونق خانه چند خسبی بر زن به نشانه چند خسبی گشتم فسانه چند خسبی پشت به بهانه چند خسبی
--	---

در دہ مشح شراب و چون شمع	نبشین بیسای چند در حبس
بشتاب ماکہ این شب قدر	آمد بکرانہ چند خسی
<p>اے از تو ایسا کامرانے نزد آ کہ با تظنار تو ام پس قصہ آن بہار برگوے افسردہ شدیم و زرد گشتیم مارا بہمان زکر این سر زہر آمد و باز شکر آمد یا زہر بسیار و چارہ کن زین زہر کنسار مہ بدون بر پیش تو امانت شعیبیم تا ساحل بحر قرب مارا</p>	<p>و سے آمدہ تا مرا انجانے شاد آ کہ رسول لا کانے چون طوطے ان شکستانے از رہد بہ دم سنزانے مارا برسان بآن جانے ورد آمد و سنگی نشانے کز دست شدیم تا تو دانے ہم موسیٰ ہم شہم شہانے مارا بچسرا بہسربانے دیشش کنی و بخش برانے</p>
آن سنبل و سوسن معانی	تائید و بانٹ طکر دیم
<p>اے آنکہ تو خواب را بہستی بر روز نم آمدے چو ما ہے ہر نزد کہ با ختم بہر دے اے چشم چراغ جلد دلا اے دست دراز کردہ باسن من دیاد ز چشمہاں فریاد من دیش ترا انجواب دیدم ہر میدارے چو اندہ بنیم</p>	<p>رہنے بہر دست نشینیت چون دل نبو بگرید پیتے در گریہ من بہتہ میتے بگر کہ ہزار دل بجیتے یار ب کہ تو از کدام دستے جا دو نگے زے پرستے بر سنگ و قمر بہر نہ پرستے شوے و نیال و تن پرستے</p>

اے مالک عیسیٰ دہکتے	باشد کہ رہا نیم زہر دود
من منتظرم کہ کے فرستے	خود گرا کے رسول بفرست
<p> بازم بدعا چہ می فریے اے دوست مرا چہ می فریے اور ابہ شفا چہ می فریے اور ابیضا چہ می فریے مارا بدعا چہ می فریے باخون درجا چہ می فریے مارا بقضا چہ می فریے مارا بدعا چہ می فریے مارا بصلاح چہ می فریے مارا بستان چہ می فریے بازم بونا چہ می فریے مارا پے ماچہ می فریے مارا بہت چہ می فریے </p>	<p> بازم صناچہ می فریے ہر لحظہ خواہیم کہ اے دوست دل سیر نمی شود بجس خون تا یک شدست چشم بے تو اے دوست دعا و خلیفہ است آزاد کہ مثال امن و جادو گفتے بقضائے حق رضادہ چون نیست در اندیر این درد تنہا خوردن چہ پیشہ کردے چون جنگ نشاط آشکستے چون دہر چہ عمر را وفا نیست دل را بدے تو ساز کردی آہیختہ آتش و جان </p>
مارا بطل چہ می فریے	خاموش کہ عیش او نخواہم
<p> وی دل لبراق خون نہ گشتی چون مایہ صد جسون نہ گشتی کز عشق بصد نمون نہ گشتی کز شوق چو ارنمون نہ گشتی ز اندیشہ خود مندون نہ گشتی </p>	<p> ای دیدہ زخم زبون نہ گشتی اے عقل مگر کہ سنگ جانے این یک ہنرت ہزار گوشت لیک از تو شکایت ست دل را زندیشہ دوست بر بندے </p>

زان گرم نه گشته زخورشید چون گردش آفتاب دیدے	کز منانه ن برون نه گشتی مانند دود چون نه گشتی
زان درس جال عالم آفخت گر آبیحات خضر دیدے	تو مزم و سہمہ نہ گشتی چون مائز او نئون نہ گشتی
مرع زبرک بحلق آفخت شارہ تیرہ لورنہ ان نہ گشتی	

شمس تبریزی جان بانما
بودے و بانمون نہ گشتی

اور دُخبر شکرستانے صد اشتر جبہ قند و شکر	کز مصر رسید کاروانے آورد چہ تنہ ارمغانے
دونیم شبان رسید شمعے گفتم کہ بگو سخن کشادہ	در قالب مردہ یافت جانے گفت کہ رسید آن جوانے
دل از سبک زجاہ بہت تا پانہاد بر سہمتل	بر ساخت زعمتل بزبانے کم دید زیار خودشانے
بر بام و دید از سر عقل ناگاہ بدید از سر بام	مے جست ازین خبر عیانے بیرون ز جهان ماہ جانے
وریاے محیط در سبوتے بر باد نشسته باد شاہے	در صحت خاک آسمانے پوشیدہ لباس پاسبانے
بانعے و بہشت بے نہایت می شد بدنامہ خیاںش	در سینہ نشسته باغبانے یسکرہ ز شاہ دل تیلانے

از مغنہ خیال او بدر رفت

تا ناز شود و لم نہ بانے

با این ہمہ لطف و مہربانی ہوین جسد شیشہاے جان را	دل میدہدست کہ ختم رانے در ہم شکنے یکن ترا نے
--	---

دور زلزله است و در دنیا تا لان ز تو نه بشمار بیمار اے مائیہ جان عاشقستانے نپسہ ارند عارفان از دجانبان چون جان ز جان جان نہ ببر خورشید چو در کسوف افتد چون مست از و بیاد نازند اے رونق چین و جان تاتار	کز حنائ تو بہت میکشانے بے قوتہ نہ بسدہین تو دانے خلقان ہر صورت و توجہ نہ ریک سیہ و نعم امانے آمنہ ساز کسند فوجہ خوانے نئے عیشیں بودند شادمانے اے وای کہ او شود نہ سانے دالے قوحانہ و دکانے
--	---

خاموشی کہ گفت و گو حجابند
از بحر معلق معانے

بشنیدہ بدیم کہ جان خانے احمد شدم ز حمد گفتن از خلق بے نشان شنیدم جان گشتی تو بدان لطیف اے قوتِ قلوب جان معنی اے شاہ و نقیب اسعادت آن دل کہ ازان جہان بہان گر جان باشی تو این جہان را جان چرب زبان ز تست آما اے وصل تو آب زندگانی از دیدہ ہر و ن مشوکہ نورے من مصحف کثر مژم و لیکن یک برہہ عاجزست دہر گرگ	آنے و ہزار ہم چپانے تا بو کہ بدان لبسم بخوانے گفت تو نمود آن نشانے دل دید گسے بدان روانے از لذت کون تو مکمانے وے عالم پیرا جو انے گردیش تو بار آن جانے باتے بود این جہان نہ فانے نبود بلسان تو سانے تد ہر وصال جاودانے در سینہ جدا مشوکہ جانے پس راست شوم جو توتانے اما بر بد چو تو شہانے
--	---

ہر روز پیر سیم کہ چمنے ابن ہر دوستان برای دعاست ناگفتہ حدیث بشنوے تو بے خواب تو واقعہ نمائے	باشکم وردے زعفرانے بیشیت چه نشان چہ پی نشانے ننوشته سخن ورق بخوانے بے باد سفینہا برانے
--	---

خاموشی تناسول کم کن کاد ز سوال من ترانے
--

ابن شمع و چراغ شہ پارے شمعے کہ در آسمان بگنجد خود ماہ بہ پیش نور آن شمع وقتی ست کہ در وجود کانے آخر شود اے نگار کان گل مین نا کہ زار عاشقان را بر پشت فلک نہند پارا	والہ خدا کہ آن تو دارے از گوشہ دل ہی بر آرسے گرد چو سہا ز شہر مدرے ان جسم کہ گفتہ بکارے بر جسم زعفران پیارے از بخشش حق بخندہ آرسے چون تو سرشان مہر خارے
---	---

سو گندہ چشم حق تبریزی بظیفے کہ ہزار نو بہارے

ہزار جان مقدس ہزار گوہر کانے چہ روحا کہ فزائے چہ حلقا کہ ربائی چو غیب برآری ز بحر و برآری قوی ز کون گوئیہ توئی کشائش دین کوی کہ بست جان چہ دست کن بخلق قند چشاند کہ امن ترس نماند چرخ چہت برآئی ہزار زہرہ نائی تراست چرخ چہا کہ چہ تباہ و ختر	فدای جاہ جالوت کہ روح بخش نائی چہ مایہ غیب نائی ز پردہای نائی ہزار بحر و جوشد چہ قطرہ چیکا نے بیک قطرہ تو بخشی سعادت دو جانی بکش کمان مانا کہ نیک سخت کمانی چو دل شنای تو خواند کہ شاہ ہر نائی یکی ز راہ توانی دگر ز راہ توانے ہزار ماہ منور ز آسین بغشانے
--	---

تو شمس مغر آدم بخواجهی چو شبنم
بسر جهان جهان را به بندگی افشانی

<p>شبست محرم عاشق گو ده ناله دزاری کینه اشک رخ زرد لاغری و نزارے چو ابر سجدہ کنان چو خاک را بخوارے بیایع میوه و گل با هزار چشمه حناے پیوه دست نیاری سجد و شکر بیارے شگفته کرد جهان را ز حسب باد بهارے هزار خار منیلاں بد صد پرشت گزارے که جو هست ندارد و طریق جنگ گزارے که جمله یار شهند و سرشته اند زیارے دوئی نماند رتن چه دشتی و چه حصارے</p>	<p>مرا اگر تونه دانے تیر من ز شب تازی چه جای شب که هزاران نشاند یار عاشق چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت محمل و لیک نیمه محنت دین ز رست چو خارے چو بگذری تو ز دیوار خار و در چین آئے که شکو حمد من آنرا که بر دور خزان را هزار شاخ بر همنه قمرین حمله گل شد حلاوت خم معشوق را نداند عقل برادر و پدرت جمله عاشقان آکنند نمک شود چو در افتد حار و سگ در کان</p>
--	---

بگش عنان سخن راز کودان و ملولان
تو شنگان فلک بین بوقت حوت گذاران

<p>سرا میرس که چون بمدا زبان طرف که ندانے بلان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانے نگویت صفت جان تو گوش دار که جانے که گوش دارد و دیوار دهر است نمانے ز راه گوش در آید چرا غماهی عیانے که تا بقدر به بینی که در درون چه کاسنے که تا چو چشمه خورشید جمله نور فشانے جهان کنه بیاید ازین ستاره جهانے سبل جان چو بر آید ز سوی رکن یانے</p>	<p>ببر عقل و دلم را براق بحر معانے بدان رواق رسیدیم که ماه چرخ ندیدیم یکی دم تو زمانی ده که عقل من بهن آید و لیک پیشتر آخو اج گوش بر دهنم نه عنایت ست ز خاق چنین عزیز کرامت دمی قمر اخه دین را بگیر وزیر زبان نه رفیق خضر شومی پیش چشمه حسیوان چنانکه گشت زینجا حوان بهت بوسف عمر و خورده و خورشید پنج میر و گر را</p>
--	--

<p>لطیف و نچہ شدستی ازان ہمیشہ چنانے ز سرسبست و زشتی کہ ہجو ریک گرانے کہ پیش جملہ پنگان تو شیر نہ ستانے حواس پنج نازست دول چو سبب شانے کہ رہبری بہ نشانی چو گردہ نشانے دولشکریہ پریشان ترست ہر وستانے چو از دعوت شکر چو پستہ بستہ دہانے کو بطل فسانہ چرا حریف ز مانے</p>	<p>قتادہ بہ ہنہا ہی گزندت مردم دماغ تو نہ چنان ست کو صلیح کنند چنان نہ کہ ببارنی بہ راع پایہ براسے اگر تو پنج حسرت را نہ بردل بفروران ہی رسد سہوات ہر صلیح نہ اسے سپیش کش چو مخٹ غنان غم کہ ست شکر بہ پیش تو آمد تو ہر کشاے وہان را بگیر طبلہ شکر بخور کہ نوش گوارست</p>
---	---

کہ شمس منہج تبریزی کتاب بختی

کہ دوست شمس معارف زہد بود مکار

<p>بقاے عمر غریزی چو عمر باشتا بے مسافران طلب را تو آتشے دو آبے بود کہ آن خور مارا با اتفاق بیا بے صواب کن سوی اورا اگر چہ غرق تو آئے چو آب وہ بحق آن کہ لبس لطیف جو بے ہزار پردہ دریدی ہزار زیر نقابے زہی ربا بل من بہت چو تو رہا بے رباب منیرن و سیکر و ہجو ست خرابے کجاست چشمہ حیوان کہ اندران آئے ز جام خویش چہ داری بگو کہ اند چہ آئے</p>	<p>بخاک پاسے تو ای ہر چہ شرب کہ تبا بے کہ شب روان ہوس را تو شمعے دو چراغی درین منازل گوہن درین طریق ہایون اگر چہ جان جان ست و روی سوی نداد لطیف و شہد و نہایت و حبت حاضر جائے ہر آب ہر کہ ہر وی ہنوز اول بار سے چہ نالہای نہانی و چہ زخمی گراست دلم ترا چو بابی تنم ترا چو ستراسے کجاست لچہ دریاو لاکہ ہر دم غرقے ہر ز جام تو مستند ہر کی ز شربا بے</p>
---	--

ہموش گردم آدم کہ مقصدست حقیقت

تو از حقیقت دوری خالی بخرا بے

<p>خیر و چو گشتہ خواجہ مگر عاسقے</p>	<p>کاسہ نرن کوزہ خور خواجہ مگر عاسقے</p>
--------------------------------------	--

کاش که دانسته بر چه قمر عاشق چشمه آن آفتاب خواب نه بنده فلک شیر فلک زین خطر دارد بخون جگر ای گل تو راست گو بر چه دیدی قبا ای لای ریافت صبح تو زانده لیسها جمله اجزای خاک هست چو ماشوقناک ای خرد از بجز و بر دم مزن و غم مخور	کاش که دانسته بر چه قمر عاشق چشمه اگر روشنست تیز نظر عاشق راست بگویم فرج سخت جگر عاشق وی نه لایغ شده بر چه سحر عاشق هر دم کف میکنی بر چه گهر عاشق یک قوی روح پکن دره تر عاشق چون برت عاشقی ست بر چه مهر عاشق
--	--

شمس حقائق تراست بر هر عشاق مخور
گوی ببرد از فلک دست تو در عاشق

بیا بیا که نیابی در چو یار سے بیا بیا که بر سوے روی کار مبر تو بچو وادی خشکی و ما چو بارانے بهوش باش که منی بروز سیر جهان به بند چشم خود را کشاے چشم خود بیاع عشق طلب کن عقیده شیرین بیا بجائے اراشفای خانه خویش جهان مشال تن بی ست بی این شاه اگر سیاه نه آئینه منه از دست بیا وحدت من کن که فطنته دارم بیا بجانب آن کس برو که پایت او دو کف بشادی زان کن کف و بخت	چو ما برو جهان خود کجاست دلدار که نیست نقد ترا پیش غیر بازار تو بچو دار خرابی و ما چو معمار سے چو خواب رفت نه پنی ز خلق دیار که نفس بچو خرافتا و عقل انسا سے که طبع سر کفر و شنی ست غوره افشار کز ان طبیب ندر دگر زیر بیمار سے به پیچ خوش تو برو بر مشال دستار که روح آئینه تست نقش رنگار چو لعل میخوے از کان من بخار بد دگر بدو دیده که داودیدار سے که هست شادی او بی گزند و تیار سے
--	--

خوش کن و سخنگوی بی زبان باد سے
که نیست گفت زبان بی خلایق و آواز سے

عشق در کفر کرد اظہار سے
 بانگ زنہار از جہان برخاست
 بیخ گنجے بنو دے بے خصمے
 نہ کہ یوسف خرید بے چاہے
 نہ کہ پونس پر بطن باہی رفت
 پاسے ذوالنون کشید در زنجیر
 جہنم بکنج عدم نیا سائے
 جہت خوف چسبین زخمے
 کفن از خلعت فنا شو شتر
 کے بود کز وجود باز جسم
 کے بود کز قفص بردن پرہ
 بنو رود غریب چاشت خوری
 چون دل و چشم و معدہ نور بود
 بل ہم ایما عند رہم
 آہوے مشک ناف من برہما
 جان بر نفسہاے پاک رود
 مشت گندم کہ اندرین دامن
 باغ دنیا کہ تازہ میسگرود
 خاکیان را کہ ہوش مے بخند
 گر نگر دے شمار دہش و ہوش
 خاک خفته نہ داشت ہشیارے
 رگ دے را بنود نیا سائے
 جانب حسد من کرم بگریز

بست ایمان بہ خوف زنا سے
 ہیکس راند او ز نسا سے
 بیخ گنجے بنو دے مارے
 نہ محمد گر سخت در غارے
 نہ کہ آمد حسیل در نارا سے
 سد حلاج رفت ہمدارے
 کہ در انجا عجیب سرکارے
 ای پچین در سرے دوستارے
 کور ازین خائے بہ بیارے
 بر برم در عدم چو بیدارے
 مرغ جانم بسوے طرارے
 بکشاید عجیب منقارے
 آن غذا باشد اصل انوارے
 بنو زندیروز تون در اسرارے
 تاکہ از دام چرخ مکارے
 در جہانے کہ نیست پیکارے
 ہست آفریدوز انبارے
 بیشک آبش بود ز جبارے
 باد شاہی عظیم جبارے
 کے بدی در زمانہ ہشیارے
 شاہ کردش ز لطف بیدارے
 ہمدہ اش وار حن ستارے
 منگر اندر دکان دایارے

<p>بر سرِ قفلِ ر و کلمہ دارے ہیں قناعتِ کمن بدیدارے</p>	<p>چون شنید می زبند ہامی درست اے دل من، سچ شمس گزینہ</p>
<p>شمس تبریز کو شعاع دل ست ہر مہمہ او چہ سنج و دارے</p>	
<p>وزون و چنگ و اسے پھانے واجب آید وفا سے پھانے جاے سن ہاے ہاے پھانے گفت در ہر جا سے پھانے ز ہر خوش لقا سے پھانے دوش مشرد ہاے پھانے آئیے از بلا سے پھانے تا برد تحفہ سے پھانے تا بہ پخت این ابا سے پھانے</p>	<p>ستم از باد ہاے پھانے مخسین دل را سے پھانے منیزند سالسا درین سستی گفتم اے دل کجاے آخر تو برجیم ز ہرہ مشتری راست مشتری در فرخت پارسش را آتشم چون مبرودہ دودم چسیت نمان بلا جان ست ما مریار نیچ و یدیم بسے ز آتش و دود</p>
<p>شمس تبریز شور با کے پخت صوفیان راصلہ سے پھانے</p>	
<p>بر خدا اعتماد ہا دارے کمن اے دل اگر چا دارے بافش تو در تصور بارے یاد آور اگر دنا دارے زہر گری کمن جو کیمیا دارے سوے ما کہ داغما دارے چند خود را حق جدا دارے من ندانم چہ سار و ادا دارے</p>	<p>اسی دل آن محنت و بلا دارمی لہ پنجین حضرتے و تو نویسد رخت اندیشہ سیکھے ہر جا لطفمائے کہ کرو چندین گاہ عمر ضائع کمن کہ عمر گذشت ہر سحر مہر ترا ند آید پیش ازین خود تو رج پاک ہے جان پاکت میان خاک سیاہ</p>

خوشن را تو ز آب و گل شناس	که تو زین آب و گل قبا داره سے
میزد می جہ شبت از قتا بیرون	که جہ این خاک رست و بادارے

بس ہوا بقدر ترا کشم
کاندران کہ می آشناداری

ساقیا با تیساروا ارے	کو رو روز ما بہ پیارے
ہم ہمچہ تو نقشہ در پیش	تھلہ را تو باز رہ
عوض باد نکتہ میونسے	تا برسے وقت ما بھرارے
ور دل سا آگرے سبے	بہتر از پنگ نا کہ دوزارے
اھی وی اھی عین جان د آج	ہنشینان کرین کہ لاریا رہے
دست بر حرف بید لے چہ نہی	حرف را در میان چہی رہے
طوق گردن تہی و حلقہ گوش	حلقہ و گوش را چہ بیخارے
اصید از دانا سہ دام سار	کے ز گفت مست این کرتارے
گہ کلید ست گتہ و گاہی فصل	گا در روز و شہم گئے نارے
گفت بادیت گردہ بوی شہ	ہدیہ آرنہ ہست ز گلزارے
ور در و پسے نیت بیدہ ست	کہ اثر ناورد و بجنہ خارے

مشک بر بند کوزا پر شد
مشک ہم مید روز بسیارے

ز اول بادادہ سرستے	ور نہ دستار کز چہرا بستے
ایک دوشینہ تاسحہ ہراو	بادہ حرف محض غور دستے
در بخ وزنگ چشم تو پید است	کہ ازان بازے دازان دستے
ترا چہ خوردی ہدہ چہ نمودان	کہ دہے نعمت ہمہ ہستے
شیر امروز در شکار آمد	رزہ بر گہ قساو و بر پختے
ہویدن از و خواہی حست	سربنہ عاشقانہ درستے

رو بد ار اماش پیوسته	تا که پیوسته در امان باشی
شصت و نهم از سخن بگریز که ز دامن سخن درین شصت	
یا منم را کن در بایسته دل اسال پار بایسته دا غبط دل دیار بایسته شیر در مرغزار بایسته تابش آن بسار بایسته زند گانه دو بار بایسته دوستی نگار بایسته بر لب جو بسار بایسته در دلم چار بار بایسته ده چه باشد هزار بایسته یار ما گلزار بایسته آهوی جان شکار بایسته گوش را گو شوار بایسته یار شیرین عذار بایسته همسر را هوار بایسته	در چشم یار بایسته ز آنچه کردم کنون پشیمانم آد می خود هم پشیمانم دل من شیر بیش را ماند تا درخت امید سبز شدی تا بد استم ز دشمن دوست دشمن بب جوے بسیار ما به جان من که بچانست یار گل رنگ حاضرست و قریب چون رضائے تو در غم دل هست یار لا حول گوے را چه کنم نوک دنیا ست صید آن خا مان صد هزاران سخن نمانم یارک تر شد وے نایب کار بهره بیوفای منی ننگ
من چشم کردم ای حریف کزین خاکه زان دیار بایسته	
نوے کن پار به تنهائے رو به پیش کش که در چه سودائے خوش پیشی و خوش بیاسائے	چند اندر میان غوغائے خلوت و لطیف سودائے بهتر اینست در نپاه حنائے

گر خواہے کہ بر تو بخشاید بند خلوت آنکہ در وحدت خویشتن گم کنی و ابلیست گر کشادہ کنی رہ خود را زیر سایہ درخت بار آور سوے اختیار او گذرنہ کنی رو بچویش تو ہر کجا باشی	بر ہمہ بند گانش بخشائے از خیالات باد پیائے اندر آید بکار منہ رائے زیر ہر سایہ بار کمشائے دو دمنزل کنی فرد آئے گر چہ گوید امی نہ ازانے رو سیاہست مرد ہر جائے
--	---

چون رسیدہ بشہ صلاح الدین
گر نساوے سوے صلاح آئے

حدے نداری در غم نقائے کردم کرانہ ز اہل زمانہ نزالت چشید حاجت کنیدم بدر کمالے و آب نہ لالے امر و زبیرستم مجنون مستم اسے ساقی شہ بن اشدرامہ بر وعدہ تو بر نہ تہ تو یک گوشہ جان اندر سپید جان جنگست نیم سائیم و دیگر زائے و بازے در یک نفس شد بکشا قفس راتارہ شود شان نفس و عقل و سینہ ما گر جنگ خواہے در شان فرو بند در آب افکن چون مدد سے	مسلے نداری در جانفرائے رفتسم جہانہ تا تو بیائے آن شد ص مہ را کے بینائے جاہ و جمالے کان عطائے بگرفت دستم دست خدائے افزون دہ از می چون مرتضائے کم دوش گفتے ہے تو کجائے زان چش از تو کند دوائے ہین صلح شان از تو یا بدر کجائے از رستم ہر دو در بستلے جنگے نامہ چون در کشائے در جنگ محنت مست خدائے ور نہ بکشان یکدم صفائے این جان مارا چون مارے
---	--

<p>تا کش بیاید سر عون ملعون در آب رقصان مہد لطیفش تر عون اکنون شناسد اورا در میر آبے زان آب جاری در خانہ موسیٰ و زخوت جان بود ہر چیز زندہ از آب باشد تو آب آبے تو تاب تا بے قارون نعمت طمع گردود گویند و خواہد چونیدہ یابد بے آن عوانان اندر دغاے از خون رستہ ورنہ تو آئے کز راہ آب او گشت از قضاے داود و ہمش را دامن منراے از آب بوشش امن بقاے کا بست مارا نقل سماے آب از قویا بد لطف درہائے قد بخش تو گیسہ دگداے تا موس آرد جان را بعدائے</p>	<p>تا کش بیاید سر عون ملعون در آب رقصان مہد لطیفش تر عون اکنون شناسد اورا در میر آبے زان آب جاری در خانہ موسیٰ و زخوت جان بود ہر چیز زندہ از آب باشد تو آب آبے تو تاب تا بے قارون نعمت طمع گردود گویند و خواہد چونیدہ یابد</p>
--	--

خاموش گردم بسکن روانم
 در اندر دم گشت ستانائے

<p>چند دویدم سوی افندے در شد تارے رو متوارے رشادی جانا ذوق دہائما محمدا گلستان عشرتستان فاتح مشکل رہبہ منزل عیش دہادم خوان معظّم کج سبیلہ خوان خلیلے ار شاہان سکّہ ماہان شکر کہ دیدم روے افندے رہبر باشد بوے افندے اصل مکاتاکوے افندے شربت حیوان جوے افندے سلسلہ دل موے افندے بزم دو عالم طوے افندے نیست بخیلے سوی افندے در حشم جوجان گوی افندے</p>	<p>چند دویدم سوی افندے در شد تارے رو متوارے رشادی جانا ذوق دہائما محمدا گلستان عشرتستان فاتح مشکل رہبہ منزل عیش دہادم خوان معظّم کج سبیلہ خوان خلیلے ار شاہان سکّہ ماہان</p>
--	---

خاموش کم گو ہے چه کسے تو

تبلہ مہیا ہوے افندے

<p>ز بجا آمدہ میدائی یاد کن ہر چ کہ ناید یادست زمین حرم سبحانے از مقامات غرض روحانے</p>	<p>ز بجا آمدہ میدائی یاد کن ہر چ کہ ناید یادست</p>
--	---

چون فراموش شده هست آنجا جان فروشی بیک مشتے خاک بازو خاک و بدان قیمت خویش جست تو ز ملک آمد و اند	لا جسم خیر و سرگردانی این چه بیجست بدین ازانی نه خلاصی نه خواسطانی خوبریان خوش روحا سنے
--	--

بہل این گفت و بدیشان ہنکر
تا بر ندت بہت ام خانے

تو چہ اسادہ نبات و شکرے تو چہ امیو گل خندانے تو یکسہ خندہ چراہ زانے تو چہ اصاف چہ صحن سنکی تو چہ اسے بنہ چون دریاے عاقلان راز چہ دیوانہ کنے ساکنان راز چہ در قفس آیے تو چہ اقویہ مردم شننے	تو چہ اولبر و شیرین نظرے تو چہ اتارہ چہ شاخ شجرے تو یک غمزہ چراعتل ہے تو چہ اچست چہ صحن نرے تو چہ روشن خوش چون گہرے اسے ہمہ پیشہ تو قندہ گرے زادے دلمک و دیو و پیرے تو چہ اچر دہ خلقان بدرے
---	--

ہمہ دلیما چہ در اندیشہ تست
تو نگوستے بے اندیشہ درے

نشانت کہ چید کہ توبی نشانتے چہ صورت کیفیت کہ صورت نہ بند ازان سوے پردہ چہ ہند شکرست ز چہ ہلا بلے و شمس خیالی گزار دمجوے و مزن ہر دی را ندانے کہ کار چہ آسانست گاہنای ہر جن بر و پر دہا	مکانت کہ گود کہ توبے مکانے کہ بہت صورت بے بھر معانے کہ دنیا از نیچاست یک ابعانے رسد تا ماند حقائق نہانے کہ ہر حسینہ راکش سجوی توانے رسن زودا نسوچہ آنسوہانے بداند کہ تو حاضر ہر گمانے
--	---

چہ سان غدر آرد و دشمن گرد خک آن زمانی کہ ساتی تو باشی ز سرگیر و این دل عرب منازل خک آن زمانے کہ سیر فرما گردانی نماند در آن وقت و دے	کہ تو ناوشتمه غرض را بخوانے بر پیدی با بر قد حاسے جانے از سرگیر و این دل مزاج جوانی برقص اندر آید کہ ربی سقائے بگیر دے پرست از می گرانے
--	---

بگفت اندر آید ارکان خاص
چنانکہ تو ناحیہ را نخواستے

ولا تو مرا گر بہ بنیے بد ایستے دل از تن بکندم کہ اول تو باشی ز خون بر رخ من بریدی نشاندا تو شاه عظیمہ کہ در دل مستی تو آن نازنینے کہ در غیب بنیے چہ می نوش کردی چہ رو پوش کردی چہ جنت چہ دوزخ تو بی شاه بر رخ در دل حسرت بین بجز این دو بینا اگر مرد نیے و صد نقش بنیے	کہ بر باد و دم بگارت جو ایستے ز جان ہم بریدم کہ تو جان جانے کنون رفت و کارم گذشت از نشاندا تو آب جیاتے کہ در تن رو آئے نہ گفت ست عینی ترالن تراتے قور و پوش میکن کہ پنهان مانے برائے برانی بخوانی بخوانے بسے چشم دیگر تو دارے نہاتے بکن سجده آذر کہ تو جان آئے
--	--

گرہ را تو کشاے اسی شمس تبریزی
گرہ از شک و تو بصیر و عیانی

اگر چہ لطیفے و زیبا لغتائے ہوا گاہ سرست سوزان کہ سرد بدن را قفس از جان مرغ پران مسافات گردون بیکدم بریدی چہان چہ تو مرغی ندید و نہ بیند	بجان بقار و ز سیر و نیاے و فاز و چہ جوئے بہ بین ہو فائے بدن حاضر آمد تو جانا کجائے رسیدی بان شب کہ اور اسیرائے کہ ہم فوق مائے دہم و سرائے
---	---

کسی بر سر ریے تباہ و بیا دہ
 تو کان بناتے دو لہا چو طوطے
 ز غیرت ہر پیم بر سایہ ازا
 اگر بر دل ماو صد قفل باشد
 در آرد دل ماکہ روشن چنانچہ
 اگر شک ظلمت آدو سیا ہے
 شدم در گلستان و با گل گفتم
 مرا گفت تو کن تو خود بہ شناسی
 چو مجنون نیاید بودے لیلے
 بگفتند لیلے بر ست و ہی شب
 ز بس تلخ کا مد بد رہد جامہ
 ہی کو فت سر را ہر سنگ بہر دور
 در از ست این قصہ تو خود بدانی
 چو با خویش آمد بر سید مجنون
 و زان امتحانے بکہ دند آن قوم
 بگفتند شب بود و تاریک کہ شد
 و یا بود سیاہ گور ست اینجا
 ند اگر دمخون قلاووز دارم
 چو یعقوب و قثم مرا بوی یوسف
 شام کھ کش از حق بد و بود
 ز عرفان بہ بظام دریافت عارف
 بجز ہرے حق اندہان خواہش
 ز جرمہ است این بوی ہر خاک شہر

کسی ہچو بہس دم سر دز اسے
 تو صحراے سبزی و جانا جبرائے
 کہ در باغ دولت گل بنہانے
 بیگے کلید آن ہمہ بر تسانے
 بچشم اندر آہم کہ خوش طوطیائے
 تو خورشید و کان ضیاء اسانے
 جانا باز اری کہ لعین تباہے
 کہ مختار عشقے و صاحب صدائے
 کہ تا از نیش بیامد صباہے
 بہ بین و بیارش لباس غرائے
 بغلطید در خون بدست و پاہے
 ہمیکہ دوحہ ز حکم سماہے
 طلسمائے ماہی ز بی استقامتے
 کہ گور شش نشاتم وہ ای آشتا
 کہ تابے نمودن بد اند ہواہے
 پس اقتدا زینہاز سور القضاہے
 چہ داند کہ لیلے کد ام ست و آہے
 مرا بوی لیلے کند رہنماہے
 ز یک ماہہ را ہم رساند دواہے
 کشید از بین خوش نسیم خدائے
 کہ ششم شد بعد صد سال جائے
 بعد چون بچوئے یقین محرم آہے
 کہ بر خاک از جرمہ اقتدا صباہے

<p>مجنونت باز آئی و این را رها کن حقیقت بر قرص خورشید چشمست کجا عشق مجنون کجا عشق مجنون چراغ ضمیرست در سینه روشن ز صد گور بو کرد مجنون و گذشت بیاورد و پوش سوی گور لیست ہاں بوی کشتش جان نده کردش بیلے رسید و ہو لے رسد جان شمارا ہوئے خدایت لیکن گروہے ز پیشہ کہ جو نہ صرصر نہ ایستد پیشہ کہ چون صرصر آید بیان کردی رونق لادنارنش</p>	<p>کہ شد خیر چشمست ز شمس الفجائے ولے میدہد بر شاعش گوائے ولی آن نشان ست زان کبر یائے رہاند ترا از فریب دغاے کہ در پوشناسی بدش تنگائے بز دغره او فتاد آن فناے فناے یکے نفخ دیگر تقاے گران شد زمین و سبک شد ہوائے خدا کے گذارد شمارا شمارے محالے کند طبع شان قضاے رہاند ز نقشش بحسن بقضاے ولے بر نشاید دل این سراے</p>
<p>خمش بے زبان خود بگوید شمارا صلاد حین زن کراہل صلاے</p>	
<p>از بہ من مست دو صد مشتہ می بر نفس شعلہ زند دین او آتش دل پر ز تا آسمان دوش خیال تو بہین شد شتاب گفتم بہن قصد کہ داری بگو اے تو سلیمان بسپاہ لوا جان مدان نیکہ وان میرد نعرہ بستان غمت نشوے تیز بہن کرد خیال نفس لطفہ</p>	<p>غمرہ سحر تو دو صد سامرے سوز لبہ در جگر کافرے وز لطف او گشت افق احمرے در کف او شعلہ آذرے شیر خدا حلقہ کجای ہرے خاتم تو افسردیو و پرے سو بہ من خستہ دم شکرے ہیکچسی را بہ کسے شمرے موشد دم در کف آن ناظرے</p>

	منظر تیریز منم شمس دین شرح دید حال من از منم خوری	
<p>شک فی العالم لم بحسب باده شامبشی راوسته گرد هر گنگ خرف منطق حاکم ارواح شطه مطبق باغ شود دوزخ بر هر شفق در نگر نیریم تو هم ساقی یا تو حق یا که تو نور حق نیست حمت مغرب و مشرق زیر کے اینجا بود احمق باده بختی صند و موسیقی از چه عذر ائے اگر دامت رو بهمان خار کشته لایق جز تو که برگشتن جان عاشق</p>		<p>یا قمر المغرب و المشرق باده ده اے ساقی هر شفق جام سخن بخش که از لطف او از دور حیرت بکیش اندیشه را جنت حنت چو بکس کند چون بگریزی نرسد در تو کس ظلمت و نور از تو بجزرت درند لشت شب و روز کنون غرق نور مردن ے باید و قلب سلیم فکرت اگر راحت جانها بدے نزد حشر اے تو ز کبر و منی غنی صفت چشم بستی ز گل خار کشانند همه گزینند</p>
	خامش باش و نیکو متع باب چند پے هر سخن معنی	
<p>رخت بالا ے فلک می برے چند ازین زندگے سر سرے ماه به بین و بره از مشتے یافتی اے جان قصب مشتے بش کنون برستن و مشتے عکس نماید نطنه از کافرے</p>		<p>اے که ازین تنگ نفس می برے زندگے تغیر به بین بعد ازین در هو س مشربیت رفت عمر در عومن و لوق تن چارینج اے تن تو ز ے علامه داشت مرگ جیات است جیات است</p>

جملہ جانہا کہ ز تنہا شدند گشت سوار فرس غیب جان سوخت درین آتش و نیا دلت پردہ جو بر خیزد اگر این خرت بر سر گشتی ست چو دریا روان خانہ تن گر شکند ہن مثال چونکہ زندان دہ آئے برون چون بر ہی زین چہ وزین آب شور	جملہ نہا تہد ہسان پرے باز رہید از خرمی و خرخرے بہر وجود جو این لاعتہ ہے گرد و زردین تو با و ننگہ ہے روح کہ بود از تن خود لنگہ ہے فضل حقش باد پر جعفر ہے خواجہ یقین دان کہ زندان درے یوسف مصری و شہ سردے نور حقے مشکف کو ترے
---	---

باقی این را تو گو زانکہ حلق
می نکند از سخنم یادے

در دل من پردہ تو میر نے پردہ توئی انہیں پردہ توئے زخمہ چنان زن کہ بہر پردہ شب تنم و خلوت و قندیل دل بے من و تو ہر دو توئی ہر دو من نکند جان می شوم من ز جنگ گر دلم و گر تنم و گر روان از تو چہ آوازہ نباشم کہ تو از تو چہ از نو نگیسرم کہ تو	اے دل وای دیدہ وای روشنی ہر نفسے شکل دگر میر نے پردہ ظلمت ز نظر بر کنے آمدن آتش از روح منے جان منی آن منی با منے تن تن تن کہ یعنی تنے شاد با تم کہ تو ام مے تنے تازہ گے سرو گل و سوئے قوت ہر حسنہ دہر آہنے
--	--

دم نغم دیگر و گر دغم شمس
چون تو مرا کامل دہر ہفتے

ای دل سہرت کجا میوے
ہزم تو کو بادہ کجا میخوے

فاعل ہر نقش و ترا نقش نے صد شل و نام و لقب گفتست چونکہ ترا در دو جهان خانہ نیست خانہ بگفتا دل توے کرم نقد ترا بدم من پیش دل صیر نے نقد معانے تو نے گفت جب دانم برش پیش عشق	جاعل ہر جان و تو از جان برے از لقب نام و مثل برترے ہر نفس خانہ کجائے کرے چونکہ در دنیو دازان مشترے گفتسم قیمت کنش ای جو ہرے سر کہش دیدہ ہر ناظرے عشق بود نقد ترا مسترے
--	--

جون لبس کو چہ غنم آدم
نقد شدم من بشدم بر سر می

اے کہ تو از عالم ما میر دے ای نفس اشکستہ و رستہ نہ بند سر ز کفن بر کن و مارا بگوے نی ملکسم عاریہ بود آن وطن چون ز فدا و عوت و فرمان رسید یا ز تجلی ز جلال و تدیم یا ز شغافات جمال کریم	خوش زرین سوی سما میر دے پر بکشاوی بچہ جا میر دے کز وطن خویش کجا میر دے سوے وطن گاہ بقا میر دے جانب رضوان بد عالمیر دے مضطرب بنبی مر و پامیر دے مست مواعید لقامیر دے
--	---

با بھلا سے کہ صفا جو سے نزد
خامش و مخفی بھفا میر دے

ختم مرو و خاجہ پشیمان شدے تیرہ مشو حیرہ مشو زین چمن گر بکشتے روز خرابات شد گر تو ز غور شیدا سد مہر کشتے راہے بچنگ آورد و صف شیر	جمع نشین ورنہ پریشان شوے ورنہ چو چند ان سکویران شوے بارکش غول بیابان شوے نفسری و برت زیستان شوے ورنہ چو گریہ توہر اہبان شوے
---	---

<p>ورنچو ہی خود خدایان شوے گر ہمہ کفرے ہمہ ایمان شوے ماز غنایت گل خندان شوے صاحب وہم کاسہ سلطان شوے یا ز دم خواجہ دیوان شوے ہگہ ہر دے شحہ ایران شوے مطرب آن شاہ خراسان شوے یک صفت و یکدل و یکسان شوے</p>	<p>کم حور ازین پانچہ کا و اسی ملک کافر نفست چو زبون تو شد روی مکن ترش ز تنگے یار دست و دہان را چویشو کے بعد اے دل یک سخطہ تو دیوانہ گاہ ہرزوے رہ تو ران زرنے گہ بہاوند و مجاز و عراق بو قلونی چہ شود گر چہ عقل</p>
--	--

ورنہ کنی این ہمہ خاموش باش
تا نچوشی ہگی جان شوے

<p>پر بکشا دے کجائے پرے رفتن تو نیست چنین سر سرے ست خیال تو تن و اعنہ با ملک روشن نیلو فرے رخت ازین خانہ کجائی برے راست بگو تا بچہ کار اندرے چشم تو آن فتندہ گر عبرے زین وطن مختصر شدہ چون تو اسیر آب و صد کوفرے تا کہ گتہ شاہ بنجو دساغرے</p>	<p>اے رخ تو غیرت حور و پرے ہین کر دے باز وہ آنکہ برو ندہ جہان زاب حیات تو شد خود چہ زند خاک کہ در چرخ گشت زین بگندہ شتم بخدا راست گو در دو جہان کار تو دادی کوس رد کہ بکھڑے تو گواہی دہد جان چو دریا می تو تنگ آمدست چون نشومی سیر ازین آب شور ساغر تو بردنم دست زرد</p>
--	--

شاہ چہ میگوبد ساقی ترا

تا سہ تماشا کن و باقی ترے

<p>چنین تنہا چہ میگویی درین صحرایا دارے</p>	<p>سلام چلیک می و بقای رہی بنان چہا دارے</p>
---	--

<p>اگر کوہ احد باشد بر پرواز بسکارسے دلستان خود جوئی سپرِ همان خود دار سے گئی رنجور را برسی کہ از رخ پرده بردار سے گئی با کس نہ دوازی کہ داند درجہ بازار سے بران خصایص چون پادشاهت بران تنغای ہشیار سے چہ تابا و تابست آن ازان دیوان زلزار سے بیزگر برہ داری دگر مرغان کسار سے و گر قربان نیکو دی یقین میدان کمر دار سے</p>	<p>ز ہی سلطان ز پیاخو کہ ہر کور دی تو بنیہ مرا گوئے چہ سیکوئی حدیث لطف و خوشخوئے ز ہی ساتی قدوسی گئی آئی بجاسو سے گئی بیگانہ نوازی و با ترو امان ساز ہی سلام ملک ہر است بران قدمہ بران پست چہ ہست آن چہ شاہست آن چہ بارو کیا تو همانا نہ بان ہین بر و دیگی نہ زرین دگر نمود ترا ایمان بر و خود را بکن قربان</p>
---	---

خمش باش و نسون کم خوان انداز لذتستان
جہانی بی ملک اسی جان نہ جانی ہانک اری

<p>کہ بجز دُور بندیدہ ز جود تو جو المرد سے کہ صافان ہمہ عالم غلام آن یکے درو سے کینہ پشہ ات عتقا کینہ پشہ ات مرد سے ز صحت سخت رنجوم کہ در صحت بقا برد سے کہ من گم درین صورت کہ نہ خیریت نہ زرد سے چو از صورت بروی فقی همان شقی همان فرد سے نہ تابستانش از گرمی زمستانش نہ از سرد سے من آن تو تو آن من چاغلین و مپرورد سے کہ گوید شیر را ہرگز چہ شیر می تو کہ خون خورد سے کہ خون بہر کر خردی و راحی ابد کرد سے</p>	<p>بیا اسی عشق سلطان شش گریاہ چہ آورد سے خران ست می آئی قبح برست می آئے کینہ جام تو دریا کینہ مہرہ است جو زنا ز رنجوری چہ دل شام کہ تو بیمار پس آئی بیا اسی عشق بی صورت چہ صورت تھا کہ دار سے چو در صورت مرا آئی تو چہ خوب جانفزا کے تو بہار دل از تری خزان دل نہ از خشکے مبارک آن می کافی مرا گوئی ز کیتا کے ترا اسی عشق چون تیر بناش عیش آن مورد سے ہر دم گویت دلہا حلاوت باد خون ما</p>
---	--

فلک گردان بدر گاہست ز شوق ہر دی چوئی ہا
ہمیکہ دو فلک ترسان کز دنا گاہ برگرد سے

مسلمانان مسلمانان مرا ترکیت پناستے
کہ او صفای شہیران را بذر اند بہ تنہائے

کمان را چون بچباند بدو آسمان دل
جو او رخسارہ بکشايد نہ مہ ماند نہ تار کیے
بہ پیش خلق نامش عشق و پیش من با جان
مرا غیرت ہمیکو ندیش جانت چومی باید
ندارد چارہ دیوانہ بجز زنجیر خائسیدن
گواہ اسرار می بخون زہشمار می چه می پرست
اگر پرواز عشق تو درین عالم نمی گنجد
اگر خواہی کہ حق گویم بہن وہ ساغر مریے
در آتش بایدت بودن بہمن چون شہنجم
گزاران بایدت بودن چو قمر صہ اگر خواہی
اگر دگر گشت خانہ نہ پاکیزست برون رود
دی سوداے فاسدین زمانی فاسد سودا
تبرک ترک اولی ترسیہ رویان ہندورا
نہم بارے بحد اند غلام ترک ہجوں مہ
دہان عشق میخندد کہ ناسخ ترک میگویم
چہ نالہ نامے بیچارہ جز آن کاندہ رود نامے
نماندہ آن لب نانی نہ دم ماندہ نہ گویائے

فرود افتد زہیم او بہ وز سرہ نہ بالائے
چو جہاں خویش بغضماند نہ دین ماند نہ ترسائے
بلوہ منت شیرین کہ نہ باوے نیاسائے
از جان خویش بیزارم اگر دارم سکیبائے
حلال ہست ثواب ہست اگر زنجیری خار
بیا بشکاف امی گردون قیامت را چہ بی با
بسوی قات قریب شو کہ سیر غمی و غفلتے
وگر خواہی کہ رہنم در آدر چشم و بینائے
اگر خواہی کہ علم را ضیاء نور افرازے
کہ از غر شید خورشیدان ترا باشد پذیرائے
دل سحر است چو شکر شد برین گردید سودائے
نہ این را بہن نہ آن را دان اگر ہم خرقہ ایے
کہ ترکان راست جان باز می ہندو لا لائے
کہ مہ رویان گردونی اندو گیر نہ زیبائے
خرد گفتا چہ میخند می کہ اندایست تو نائے
بہن تنہاے شکستہ ز گورستان کہی آئے
زبان حالتہ ایشان بر فتنہ از من مائے

ہلا بس کن کن دیکہ نہ ہنرم بہن آتش

کہ می ترسم کہ این آتش بگیرد راہ بالائے

وگر مارا ہی خواہی چو اخوش خوش نی خندی
بدین سکوای وہ سالچہ داند بود خرسندی
نباشد لائق از حسنت کہ برگروی ز پوندی
مرا ستانہ نیگفتی کہ را خویش و دلبندی

اگر بی من خوشی یا را بعد و احم چہ می بندے
کسی کو در شک خانہ شکریہ و بہر پسانہ
ز رشک ما دگر گشتی و در دہا طبع کشتی
خوش آن حالت ہستی کہ ما عہدی بستی

پیاپی بوسیدادی بدہد و بطف و بدہ شاد
 سلام علیک آن ساعت ہما چہیت ہے راجہ
 کہ یا قوتی و مرجانی و آرام دل و جانے
 کہ گیر آن جام را از من کرد یا بی تو ہمندے
 توئی دریائے دریا دل کہ ساقی خداوندے
 ابستان و گلستانی دکان شہدی و قدے

حسن بکام : ان سر لکھ بد ہی مان خوشان
 بگفتا من دہم نیت اگر تو قابل بندے

چہ افسردی و دین گوشہ چرا بر ہم نیکو دے
 چہ آمد موسیٰ عمران چرا از آل سرخو دے
 چہ با من عہد بہستی بہستی عہد شکستی
 میان خاک چمن شان بہر مطیع زہی ستاد
 چرا چون حلقہ بدور بار آری با نگاہ آواز
 جیکو بہ بندہ کب شاید کہ دامن و دستا - دے
 سرانہ سرود ای جان کہ خاک پاؤ باشی
 قلم آنجا نهد و تشش کہ کم بند تر اسے بہ
 گلستان و گل و ریحان نروید جز ز اشک تو
 مرا تو پر منحوس کی خبر بر غنم نیکو دے
 چہ آمد عیسیٰ مریم چرا خوشدم نیکو دے
 چہ قول و عہد جانبازان چرا حکم نیکو دے
 چرا مانند سلطانان برین طام نیکو دے
 چرا و حلقہ مروان دم محمد نیکو دے
 چکو نہ خستہ برگردو چرا بر ہم نیکو دے
 ز عشق را پیش اسی سر چرا پر خم نیکو دے
 چرا ہیچون مہتابان بد نہالم نیکو دے
 و دیشمہ داری و سرہ چرا پر خم نیکو دے

چو طوافان گردی ہمیکہ دند بر آدم
 مگر ابلیس ملعونے کہ بر آدم نیکو دے

توئی جان ہمہ جانان پیش گاہ زیبا نے
 حلاوت را تو بنیادے کہ خوان عشق نہاد
 جہان را گر سوزانی فلک را گر بریزانی
 بیا پہلو سے من نشین خنجدیم از لب شیرین
 باقبال چنین گلشن بیا یہ نقد خندیدن
 شگفت ستارین مان ہامون بچاؤ گل زند
 توئی گلشن جنم بلبل تو حاصل بندہ ہم حاصل
 کہ سلطان اسلامی و خوبان جملہ طغرائے
 کہ ساز و اینچنین حلو از آن استاد حلوائے
 جہان راضی ست میداند کہ باز اور ایسا را
 کہ کان لذت و شادی گرفت انوار بخشائے
 تو خندان روتری با من کہ مینا شیم مولا
 زمین در کف خدا دار ازین شادی کہی آئے
 ز افتاد صد غفلت و بستی و بیا لائے

<p>توئی کامل منسم ناقص توئی خالص منسم محاصر تو ما باشی مہما تو نہ اندام کین منسم یا تو وفا دارست یہ دعوات تو قف نیست و رواست</p>	<p>تو صاحب صبر و صبر ناقص منم غفل تو اعلیٰ شکر تو ہم شکر خا تو بجا کش خوش ہی خانے عطا بخشش و دوات نہ نسیدہ است ذفر دوائے</p>
<p>غمش کردم ز گفتاری کہ افزایہ مرا باری نگویم ادگر گوید نسا کار کہ غم راستے</p>	
<p>عجب سرودی و تشادوی عجب باوٹ مرچا عجب لطفی عجب حسنی عجب شکلی دروے تو عجب حلوائے قندی تو امیر بی گزندی تو عجب تر از عجا بہا خبر از جملہ غائبہا ز حد بیرون بر شیرینی جو عقل کل بردہ بینی ز ہی حسن خدایانہ چراغ و شمع شایانہ ز ہی بخشش آن لنگان ز ہی دای و لنگان بہر چیز کہ آسانی زنی آن چیز جان گردد کی نمی جان خندان و گرنہی جان گریان وہاں عشق می خندد و چشم شوق میسگرید</p>	<p>عجب نفسی عجب نفسی عجب عقلی عجب جانے دران غمرہ کہ داری تو زیر لب چہ بخوانے عجب باو بندی تو کہ گردون سا گردانے اماں اندر نوایہا بہ تدبیر و نہان دانے زنی حشمتی و بی کینہی بغفرانی خدا مانے ز ہی استاذ و فرزانہ ز ہی خورشید رہانے جہ شایان جو سرنگان غلامند و تو سلطانے چنان گرد کہ از عشقش نغیر و حد پریشانے ازیرا قند پیوندی ازیرا از ہر ہجرانے کہ حلوائے شیر نیست و حاو ایش نہانے</p>
<p>مروج کن دل و جان لاول و جان پشانی کہن بخشن روانت سانہ و زوات سبحانی</p>	
<p>بیا گر نریخیران را گر نیازی بود خامے چو کدہ سبزه پوشیند عامہ باغ آمد گل لباس لالہ نادر تر کا سودا مرد و عسہ زبان یکشا و طیس بین قنچہ کامی درین بہرہ چہ ایش مادہ غنچہ تو ز پاسی و سر خبر دوائے چہ ایش و ادبیل ہی اگر تو شاد بے پسے</p>	<p>گو ناژ و لا عار کہ مردن بہر دہنا سے قبا سازنگ داد از خون زنگ کسوت عامے کہ حیش بہت کیوانی ذوق طبع بہت بہرہ بگفتش بگفتش بگفتش تو می بین باو تاشدے کہ دارم از خبر مانے تو در تاج ایا سے کند آزادستان را تو چون ماریت آن داکے</p>

بگفتن از عمارت یاری چو در بند پیغامی	ای بگفتن خبر دارم که من پیغامبر یارم
چو من محمود را مرام نه و دان این دلارامی	بگفتن بشنوا سر آمد که من مست هشیارم
که آن سایه است و آن خورشید آن آنست آن	نه آن مستی چو مستی نه آن شش شل آن شش
نه عالم ماند و نه آدم نه مجبور نه خود کاسی	اگر عقل این عالم از آن صبا چکد جرعی

کسی از لعل او محوم کسی از چشم او شرم
دلا با خویش اسی آخر بیان قند و بادا

که تا خونت غسل گرد و که تا موت شود فورے	بسیگوید بیافوری که من باغم تو زنجورے
ببین زنجور بیگانه که بانیش ست و تو عورے	ز زنجوری باغ جان جان پر شمع و شمس آمد
زهی زوری و روان یزد ز غورشید می بران در	زهی حسنی که می برد چنین زشتی چنان خوبی
اگر خواهی که بهی گل کیش از خار زنجورے	دلمی ساز باخارش که تا تو گفت گلزارش
چنان شود راه گزیناید کس به ستورے	چو مردم شرم نهی می چو مجنون فاش بایشد
و گر باشی تو با گردن چو جانت نیست در پورے	چو جان باست نعمتها ز او بر زنج افست
تبی کن ناسے قالب را که اسرافیل را صورے	سدانیل ست جان تو که از آوازش شوی زنده
که تا چون جان بجز زبانش بدانی که که تصورے	هزاران دشمن زهرن درین زهرن پدید آید
نیابد دست شیر و گرگ ناید زیر پیر مقهورے	بران تو به بران به که شد زورشید را منبر

نظر را در دلی یابی و ناظر را نمی بینی
که محرومی ازین هر دو چو تو محروم نیستی

مجنون گیسو تا گیسو زان و جامه بیزارے	امیر عشق بیگوید یا اگر تو دلس داری
و گر گشت دستارت کند علم تو دستارے	ترا اگر عشق نان باشد کند عشق تو بخارے
کو آلب را ملک را بر این ایوان زنگارے	به بین بی نان و بی جامه خوش طیار غوغا
سهر بلک و گیسو قند تا اندیشه و زارے	ازین کاک ازین غری شوی آزاد و مستغنی
ترا گوید که یاری کن بدانی که زبش یارے	و گر در بند جان مانی چو آید یار روحا
توزین جوع الهی را برش کن زین پیش بقارے	عصای عشق از خار کند چشمه روان مارا

<p>فروریز و سخن در دل کند هر یک مرالانہ چو من تازی بگویم خوش بگو شمع پاریسی گوید کہ دم از تو اعراض دلی انعام عام او علایمان دارد اوروی علایمان و گر نبندے نلام رویش خوشی غلام ہندیش بوسی شب اپن سوز آن باشد وصال آن فراق گرت بود خوشی نو بہت میر گندم ازین طلوع</p>	<p>کہ اول من بردن آیم خمش مانم ز بسیارے نگزد خدشتی کہ دم کہ رخ سوی دیگر آرے ہر باغی گلی دارد کہ تا ہو کسے عارے تیر روی نہ نماید از یکے و بدکارے گئی این را گئی آنرا و ہر فرمان سالارے قلع و در و در سیکو و بھجتد ماسی بیمارے کہ تنہا نیست ازیر تو این تند آسپا جا رہے</p>
---	---

چو من شمشیر سخن گفتم بگو ماسی نغمہ ترس را
 کہ بھر دوکان ہیا مندر و در و فشانے ہند بار

<p>تو نقش نقش بندان را چہ دانے تو خود می شنوی بانگ دہل را بند از صورت کفرت خبر نیست بند و زش در قدم خارست نیشش درخت سہر و اند قدر باران رخ کم زن کہ اندر چاہ نفسے سراسے شاہباز اندر تو چہ دے تو نامی کردہ این را و آن را چہ صورت ہاست مر بے صورتان را تر اچر مع اندر آمد دست ما بچہ</p>	<p>تو شکل پیکر جان را چہ دانے رموز ستر سلطان را چہ دانے حقایق ہاے ایمان را چہ دانے تو اشکال گلستان را چہ دانے تو خشکی قدر باران را چہ دانے تو آن جاہ و زخندان را چہ دانے تو باز چتر سلطان را چہ دانے ازین نگزد شتہ آسرا چہ دانے تو صورت ہاے ایشان را چہ دانے تو ماہ چرخ گردن را چہ دانے</p>
--	--

تجلی کرد نور شمس تبریزی
 تو دیو بے نور جان چہ دانی

<p>کنارے کنارے او کنارے او کنارے دو چارے او دو چارے او دو چارے</p>	<p>مر اگرفت روحانے نگاہے بہر بر من میان راہ تنہا</p>
---	---

<p>نہ دل پر شد بسرا تا ب عشقش بیا و هیچ دل را از چنین عشق گشت این کرہ پیکار تفسم بچشم دل در افتادہ ز سودا</p>	<p>بخارے او بخارے او بخارے قرارے او قرارے او قرارے فسارے او فسارے او فسارے غبارے او غبارے او غبارے</p>
<p>قتادہ در دفع از شمس پرنیز خارے او خارے او خارے</p>	
<p>بیا اے پار کا مشب یار رائے خدا یا چشم بد را دور گردان نہ من مانم نہ دل مانند عالم نہ آدم دست بردل تانہ پیڑ و بر آریے ماہ تا خوبے بر بینه بدین خوبی ازلت نقش کر دند ہر جائے ز سودا می تو دو دلیست بیا اے جان مارا زندگانے اگر گرفت در گرا سلام بشنو</p>	<p>چو گل باید کہ با ما خوش بر آئے خداوند انگہ دار از جدائے اگر بند و ابدین خوبی در آئے تو دل از سنگ خارادہ ربائے بیا اے زہرہ رخا گجائے کہ تاد را بے رحمت بر کشائے کہ رائے تو کجائے تو چہ جائے بیا اے چشم مارا روشنائے تو با نور خدا کے با خدا کے</p>
<p>شمس کن چشم بر غور شید میدار کہ مستغنی ست خود شد از گوائے</p>	
<p>اگر مدد مرا دران فرستے و گر آن شاہ خوبان را بجلت و گر ساق جان عاشقان را بہم ذرات عالم زندہ گرد و منم گشتے درین بھرت مبادا ہی خواہم کہ شتیبان تو باشی</p>	<p>و گر گشت مرا باران فرستے ز خانہ جانب میدان فرستے میان حلقہ ستان فرستے کہ جانہارا ہمہ جانان فرستے کہ بر من باد سرگردان فرستے اگر بہ عاشقان طوفان فرستے</p>

<p>بر پیش این و پیش آن فرستے تو اورا غصہ نہسان فرستے از ان بادہ کہ بر مردان فرستے</p>	<p>مرتا کے مہا چون ارغمانے دل پربان عاشق بادہ خواہد یکے رطل گران بر زیر بروے</p>
	<p>چہ باشد اسی صبا گران غزل را نجلو تخذ سلطان فرستے</p>
<p>چنین چست و چنین رغنا جانے لاحت را چنین ما و اچرا نے چو آب خضر جان افزا چرا نے تو جان بخش و جان آرا چرا نے بدین حد سنگ و سر غوغا چرا نے نہان از دیدہ چون عقا پر اے تو ہم حلا و ہم صبا چرا نے چو دنیا ایہ سو و اچرا نے</p>	<p>دل آرا ما چنین زیبا جانے گر قسم من کہ خوبی تو ذاتی ست گر قسم من کہ ایسا سے و خضرے گر قسم من کہ جانے و جہانے ز رشک دوست خون دوست ریزد چو نور تو گزشت از قات تا قات ندارد پیچ صبا طعم حلوا گر قسم من کہ دنیا نے دینے</p>
	<p>از کفر و حق تو با خود مجھیں جرا دیہ من سینہ گیا چرا نے</p>
<p>ز جسد کار با بسزا رگشتے چرا مائل شدی بشار گشتے تو سہتا سر ہمہ اسرار گشتے چرا تا سر ہمہ اسرار گشتے چو بارندان این را بار گشتے درین ویرانہا بسا رگشتے کہ از بواہے اوختا رگشتے کہ همچون تو سبک رفتار گشتے</p>	<p>دلا چون واقع اسرار گشتی ہماں سودا سے و دیوانہ بیباش تفنن کر از براے برد باش تو کز اسرار حاصل خواہی شد نشستن گوشہ سودت مذا بیا لا رو بدان خضر کہ بودے خوابت در ہما سے تو بگیر آن بوسے و می رود در خوابت</p>

برو به قات بر پرچم سیر بیا لایز چو شاهین خوش همی پر بر در بند سینه چو شیران بر در بر بوی پیرانان یوسف	جو یا رجند و بوی تیار گشته چه برستی چه شیر زار گشته چو گرگ در دبد و گشتار گشته که چون یعقوب بے البصار گشته
--	---

یکی خود را بناموشی بساموز کزین سان سحره گفتار گشته

تو از نازینت بے نیازے که عاشق بر سر آتش نشیند که میگردد در آتش جان عاشق که چه بیم ست و آتش راه عاشق بمن شکری که بودم پیش ازین عشق نقضا آمد بدیدم ماه روئے گنه این بود افتادم به عشق ز غم بودی مشک آید چو ریزد	غریز بحر حسن و کبر و نازے مگر که عاشق باشد نیازے لطیف و صافی و پاک و نازے همی پاید ز آتش سر فرازے و عالم فانی اندر بے نیازے کشیدم گوش جدش نیازے چو صدر در قیامت در و رازے شیدم امی عجب هم نیز غازے
--	---

شدم خاموش من باشم تیریز مرا گوید که بر کوے این نیازے

شیدم من که چاکر راستو دے تو کان بعل و کوهر کبر بانی بکے آیین بدم بے قدر و قیمت در حق فانی فانی مسترق و بهر و لکن سحره غور و آسمان بجزیر ساقی البسال خشم در آن راه بے بر بے راه کرب	که باشم من تو لطف خود نمودے بر رحمت برگ کاہی را بودے تو ام آئین کردے در دودے که تو من کو و هم گشته وجودے و گر غایب بسوز کنان که خودے میر و ناپنج حسن را هم نمودے بشیرین غیب شایسته بودے
--	---

<p>دوران رہنمیت خارجی اختیار سے نہ گہرست و نہ ٹہلست و نہ جرم ست بردن خطہ چرخ کبود شش چہ میگریے بر خندیدگان رو ازین تہدی کہ صد گون از رخ از</p>	<p>نہ ترسایتست این رہ نہ جہار سے قدر ہم نے کے نے نہ نہ و سے رہیدہ جان ز کوئے و کرد سے چہ سے مانی ہم آتبار کوہ و سے نگہ، نیک، بن چنیزہ، نبرد سے</p>
--	--

شمس کردم کہ ہر ناگفتہ را
 نہ انستم کہ دیر سے و ش و سے

<p>تو گر گے کار چو پان راجہ دانی چو تو از اصل انہ کار شد کے چو شہ پان رہن نفس تو بدست چو پیش رو سے او قربان ز گشتی چو تو اندر تنو عزم نہ بختی چو تو ماول کہ نفست را نہ گشتی تجلی کرد بر تو خاق اسے شخص ہر دعارف ہامی بید لان شو</p>	<p>تو موٹھی مدہ پہ جان راجہ دانی مسلمانے دیان راجہ دانی تو خود کو نور جان راجہ دانی تو قوج عید خروان راجہ دانی تو مردیای بریان راجہ دانی تو رسم نمان و خاقان راجہ دانی تو دیوے نور سجان راجہ دانی تو بازی پتر سلطان راجہ دانی</p>
--	--

شمس باش و غم کردار نو و غور
 تو مردار سال اقران راجہ دانی

<p>چرا از اندیشہ بیچارہ گشتی ترا من بارہ بارہ جمع کردم ز دار الملک عشقم رخت بروی زمین را بہر تو گوگردہ کردم روان کردم ز بہر آبجوان توئی خاص من و کار تو عشق ست</p>	<p>نور رفتی بعنم غمخوارہ گشتی چرا از دوسوہ صد بارہ گشتی درین غربت چنین آوارہ گشتی فسر دے تختہ گوارہ گشتی تو سوے خشک رود خارہ گشتی تو رفتی خاک مدکارہ گشتی</p>
---	--

ازان خانه که ده و ده خم خوردی	بگرد آن در و ده سار ه گشته
درین خانه که صد شربت کشیدی	نه گشتی مطمن آماره گشته

حش کن گفت هشیاریت آرد	
چو مستی غمزه خم سار ه گشته	

رہا کن ناز ماتنا نمائے	مکن استیزه تا عذ انائے
مکن گر گے مرخان ہرمان را	کہ ہچون گرگ در صحرا نمائے
و چشم از عیب و ز عیب می بین	کہ چون آسجارومی اینجا نمائے
منہ لب بر لب ہر جوے بوسہ	کہ تا زان دولت زیبا نمائے
ہی کش سر نہ تعظیم و چشم	پیا پی تاکہ نابینا نمائے
مزن ہر کونہ را در جسم صحت	کہ تا از عشق مولانا نمائے
مکن مولائے ہر ناشستہ روے	کہ تا از عشق مولانا نمائے
مکن رخ ہچو زر آن عقبہ سیم	ازان روزے و آن سیما نمائے
چو تو ملک ابد جوئے بہمت	ازین روے و ازان شربا نمائے
رہا کن عربدہ خو کن سکیمے	کہ تا از بزم شاہ مانا نمائے
چو ذرہ باش پویان سوی نور شید	کہ تا چون خاک زیر پا نمائے

چو استارہ ببالا شب روی کن	
کہ تا زان ماہ بے ہمتا نمائے	

دلار و روہان خون شو کہ بودی	بدان صحرا و ہامون شو کہ بودے
درین خاکستر ہستی چہ غلطے	بدان نسرين و کافون شو کہ بودے
درین چون شد جگہ نہ چند کردے	دران تصریف بیچون شو کہ بودے
نہ گادے تو کش بیکار گردون	بران بالایی گردون شو کہ بودے
درین کاہش چو بیماران وقتے	بہا بر و زرافزون شو کہ بودے
زبون طلب بقرا طے چہ ہاشمے	ارسطو و فلاطون شو کہ بودے

ایمان جانان فریبان شوکه بودی	اگر زمین تنه جسم آتشنی تست
ای ر	راکن لطمه کردن در وجود بدریا در کنون شوکه بودی
شدم معور در صورت خرابی کز داند ز جسم پیداست تابی ز عشق و بیخ نشنیدم جوابی بماند دلم نبود کس بجای که سی صد به نه بنید آن بخوابی کز جور ز کفش گیر دعای خود پیش و ریش کتر حجابی که ماهی می در خند اندر آبی	بخوردم از کف دلبر شرابی گزیدم آتش یمنان و دنیسان هزاران باب در عالم بگفتم بسوزد که دلم چه خام گردد مر آن به یک شعله نمودست منم غرقه جسم بیکر آنی بهشت اندر رهش کتر مقامی جهان جلد نور صاف بی من
	اگر با شمس تبریزی نشینی از آن بهر تو تا به اشتابی
از دیانند جانهار بنهائے همه کو بند کوس کبر یائے ز کبر و از حد یا پدر یائے مر آنرا کش بود روح سمائے چشم گر تو بطاعت کتر آسائے که جان بخت کند از دلمربائے ترا هر باند از جان هوایے جنانت را که که دی باد خائے کسی کو گوهرش نبود بهائے کلاغان را همی بخشد بجائے	کسے را کش بود خلق خدائے بر دزے پنج نوبت بر دور او اگر افتد گوشت صوت آن کوس ز من خود که تواند بند کردن عقابت گزیزه دان بر تو باشد در آن منزل چه طاعت پای او سماع عشق او ناگاه آید نیانور استی کردند ماس ترا چون جان ددل او دوست گیرد خداوند خداوندان اسرار

<p>بھندنا شمس بفر دوس اندر اسے</p> <p>نور جان شمس الدین تبریز</p> <p>کہ جانم را مبادا زوے جدائے</p> <p>نگار تو گلے یا جسدہ تندے</p> <p>نگار ائیہ بستان آن درختے</p> <p>تو بر اوج فلک ز انگونہ ماسے</p> <p>تو اندر کوہ وحدت کا ایا ہے</p> <p>جہ کم گرد و زحمت گر بہ پر سی</p> <p>من آئم کز فرات مستندم</p> <p>درین مطلع ہزاران جاہ بہ چرست</p> <p>درین کوہ کہ آہن آب گشتہ ہے</p> <p>بیا اے بنو بہر دین سکم دارے</p> <p>چہ مصلحت ہے کہ آہن بہر نام مہی</p> <p>سپہ از بہر آلاہانند کہ سوز سے</p> <p>بیا اے مریم ہجر ہے</p> <p>کہ در کوئہ راسودہ اندر ہے</p> <p>از تو دور است خستہ راورد بہان تنہا قوی</p> <p>برج حصہ از دین شد خانہ دل بہر ہند</p> <p>شیفتہ بیستم کو قفس سے و عظیم ما</p> <p>روی متاب از دہ آب مرز از جہا</p> <p>جنخ تر اندا کند بہر فوجاں فدائند</p> <p>خیزو بیار باوہ مرکب ہر پیادہ</p> <p>این جہاں دہانہ نیست نشان بکدہ</p> <p>خبر از کسے را کلام کار کہ و فاقوئے</p> <p>مہنہ را کلمہ قوی پیسور اقباقوئے</p> <p>چشم نہادہ ایم باہر تو کہ توتیا توئے</p> <p>آج بجاتی دجا پست و پناہ ما توئے</p> <p>ہر جہ ز ما فنا کنند آن ہمہ را طاوئے</p> <p>ہر ز کاست جان خود ساقی جان ما توئے</p> <p>ریخ دہری ز دل کن شمع کبریا توئے</p>	<p>نگار تو گلے یا جسدہ تندے</p> <p>نگار ائیہ بستان آن درختے</p> <p>تو بر اوج فلک ز انگونہ ماسے</p> <p>تو اندر کوہ وحدت کا ایا ہے</p> <p>جہ کم گرد و زحمت گر بہ پر سی</p> <p>من آئم کز فرات مستندم</p> <p>درین مطلع ہزاران جاہ بہ چرست</p> <p>درین کوہ کہ آہن آب گشتہ ہے</p> <p>بیا اے بنو بہر دین سکم دارے</p> <p>چہ مصلحت ہے کہ آہن بہر نام مہی</p> <p>سپہ از بہر آلاہانند کہ سوز سے</p> <p>بیا اے مریم ہجر ہے</p> <p>کہ در کوئہ راسودہ اندر ہے</p> <p>از تو دور است خستہ راورد بہان تنہا قوی</p> <p>برج حصہ از دین شد خانہ دل بہر ہند</p> <p>شیفتہ بیستم کو قفس سے و عظیم ما</p> <p>روی متاب از دہ آب مرز از جہا</p> <p>جنخ تر اندا کند بہر فوجاں فدائند</p> <p>خیزو بیار باوہ مرکب ہر پیادہ</p> <p>این جہاں دہانہ نیست نشان بکدہ</p> <p>خبر از کسے را کلام کار کہ و فاقوئے</p> <p>مہنہ را کلمہ قوی پیسور اقباقوئے</p> <p>چشم نہادہ ایم باہر تو کہ توتیا توئے</p> <p>آج بجاتی دجا پست و پناہ ما توئے</p> <p>ہر جہ ز ما فنا کنند آن ہمہ را طاوئے</p> <p>ہر ز کاست جان خود ساقی جان ما توئے</p> <p>ریخ دہری ز دل کن شمع کبریا توئے</p>
--	--

گردن عربده بزین دوسوہ زادل بران وقت لقای یوسف ارست بدندکت بران از رخ دوست با اثر زلف خویش بنخیر آدرانان می نہان تا بخیریم بے دہان	بادہ خاص را بکیش صاحبک خدا تو سنے مانہ کیم از زنان یوسف خوش نقا تو سنے این خبر نیست معتبر پیش تو اوستا تو سنے تا کہ خبر بجان سپرد باز کہ کیمیا تو سنے
--	--

بادہ کہنہ خدا رزاسست رہنما
گشتہ بدست انبیا دارش انبیا توئی

چونکہ ز آسمان رسد تاج و سر پر ہترے گفتم من کجا رسد پیک خیال من دران بین بہر بھریان بکفت گوہر خویش یافت بین بلہ گا و مردہ را شیر بخوان و صرہ گوہر دو بر پر دوسوے سما بکرسان گرچہ کہوتری نفس کبک شکار میکند جان کہ دبدر بخدا عقل بہو کند عطا و رو سرے نکش کوست بجلہ نیم خوش سر کہ دہی شکر بری سنگ دہی کہ برے جو دو سخا و لطف حق سجدہ کنان آبجو روضہ روح سبزین ساکن روضہ حدین جانب باغ میروی بازی و لاغ میسکے آمدہ ماہ رویتو جانب بامی ہوے تو روح عقول سو بہر سجدہ کنان پیش او ای تمراں آسمان رو بہریت رنگ دبو لنز مفرج عے عیسے پاک مرے از ملین سخن گندہ کوی صبح توجہ بود	بر کہ سفر کنے دلارخت با سمان برے دور زاد و گمہ ہم پاک ز آب و آذرے در شبہ دھرہ او تو ماندہ از خرے گرچہ کہ نعرہ میزند گا و لہر سامرے زود نند کہ نیستش قوت بر جعفرے باز سپید کی شود کے رہد از کبوترے گرچہ کہ صنعتی کند صورت دست آذرے پیش خدا ہے سرنہی گیری بر سر تن سرے سر بہ ہی دو سر بر ہی سخت نکوست تاجرے شرک ہوا بن اگر مقتدے پیامبرے سست و خراب میروی نقل کہ دہی برے با صنان شرکین پر دہ شرم میدرے گلشن شکبوی او باقدست عورے کای ہوس مراد جان سخت لطیف منظرے وی ملک ان بابے زود شوید ساحرے جان ہزار جنتے عوض ہزار کوثرے ہم بصبح در بکورت فتح ساغرے
--	--

از سر روزم سحر گفت ز بخر من
گفتم وصل جوئی لیک کیستی بگو
بے پروا بال فضل من بر سپر دژ تن دے
فعل ز خط من بود کشته ادیب سخن
بے رخ نقر فرخ قامت سر گشت خم
باد بها نوشته شهر بشهر گشته
مرده ربوی من شود زنده و زنده دلی
گفتم لا بیکنم اسی ز حیات صبر من
گفت چمن عیان شوم تو یقین نیا شوی
هست ترا بسازان لطیف و کم جهان چمن
هست طلیح حاذق بر طرغی و سنا بقه
بهر شال گفتم این بهر نشاط هر خیزین

بی تو بگو که کیستی ای که نذاومت رہ
گفت که لا و بالی خیره کشته شهنش
بے تن عنایتیم بنشود کس از چپه
عشق ز جام من بود ماتی کوئب و من
گر بهشت شفق باشد حق و ایلم
خرد من مریدا کو کف و در گه
گول زر من شود کز شناس آئند
تا ز تو لا فنا زیم کای سر باز نا گه
این نبود که با گسی جسم من بخر گه
لیک بگو شصبر کن نیست شوی تو آن گه
نادره عیسی که او دیده دهر با کس
گرچه نیم شبی غرقه هر شبید

شرح کہ بی زبان بودی خطر زبان بود
ہم تو بگو شهنشا فائدہ مہ سببے

خواجہ اگر تو همچو با بخود خوش دستے
کی غم کشیدی بام کس شنیدی
بر گیرم بر نیم شب با شہر غیب خوش لقب
ای تو مدحیات را از جہت زکات را
عاشق مست از کجا شمع شکست از کجا
گر ز شراب و نگے کی پی نام و نسکے
یا رسید مست ما و ادقج بدست ما
گر قدحش بدیدی از تن خود رسید
وز رخ یوسفانه اش چہ اگر جیاشدی

طوق زحل شکستے فوق فلک شکستے
باز روم جیدی گر تو فنا پرستے
جام دلا و در طرب از کف او بدستے
طرہ دل رہات را بردل خود بدستے
شک دلیر بودنی کر کرد ابدستے
ور تو دلا و در آگہی تو زبون مستے
گر دہدی بہت تو شاد و خوشی کر دستے
در کف جان بخش او از کف خود بدستے
نخت مساعدت شد ہی ساعذ خود بدستے

در تو پگاهِ خواستی تیر سچیت بستی	در تو چو شیر سبزی از بر کز پر سبستی
خداش کن اگر ترا از خمشان خبر بدے	وقت کلام لاشد می وقت صموت هستی
دید که افتقار دل بود است یا بے شادے کو دکان قبل بازی لایع بردے زاکه ز حوص خسته شد گشت کران کا بے پیدہ او ہزار چہ ماہ شکر گن حاصلے تا کہ درون فبت و نہیت درون تائبے	ہر بشرے کو راست شد درود جہان در آوے مالم خاک ہچو فقر بود چو گنج زیر او چشم ہر آنکہ بستہ شد ز آتش حوص خستہ شد کنج جمال ہچو مہ جانفش بدید گفت خہ جان جہان دہم بدہ بنکش قدم نہ
ای دل خاص تر سستہ ز معرفت کمر	بوسہ نرن ہر دمی برکت پایی کا بے
نم نہ وہی بکشت من آب باین وان دے باغ من و بہار من باغ مرا خزان دے وقت نبات زیر من وعدہ اتخان دے مشیر سجود میکند گر بسک استخوان دے پاے بر آسمان نغم گر بسرم امان دے راست شود چو شیر تو آنکہ تو اش کمان دے خسر و خسروان شوی گر بگدا می نان دے لقہ کند دو کون را آنکہ تو اش مان دے باتو گیر چون کنم گر تو شکر گران دے یک نفسے چنین بر می یک نفسی چنان دے	بلخ کنی دیوان من قند بد گیران دے جان منی دیار من دیوت باید ار من یا جبت گر نیز تو یا جبت شہرہ من خود کہ دود میکنہ بہر تو جو دیس کند بر کذر م نہ فلک گر گندی کوسے ما جان و خود فقیر تو پر و شمش ز شیر تو ورود جہان نہ بگر و آنکہ بد تو بگرے جلہ تن شکر شود آنکہ پے از گفت برد گشتم جلہ شہرہ نیست شکر مگر ترا گر بیکے گران دہی کہ ہمدایگان دہی
منہر ہر دوسہ چرخ از تبر شیریں	زندہ شود دل نمر گر بقمر قران دے
عشق پرست ای پسر باد ہواست ما بے	جان بقہ ای عاشقان شمع محبت عاشقی

<p>از بی عشق سرخوشم آتش عشق مفر شدم از بر چرخ تازمین سلسله ایست آستین جمله روحی کشورت حلقه مار کرده است عشق خوشی ست ای پسوانی اگر ترا بدست عشق سپرس چون بود عشق یکی جنون بود راه تو چون فنا بود پیغم ترا بجا بود</p>	<p>پای نه در آتشم خند ازین مناسبت سلسله را گیر اگر درم خود محقق پای منه در و اگر در من نمود مدقق رو که بجان ناشقان صاف و لطیف صادق سالمه را زبون بود فی بطریق احسن طاقت تو کرا بود کاتش بحسب مطلق</p>
--	---

یک نفسی خروش کن یک نفسی خوش کن
تو که نطق خامشی در تیشی تو ناطق

<p>کعبه طواف میکند بر سر ری پاک جمله ملایکه امین جمله ملوک امین زمین اصل هزار بحر و کف گوهر خاک اوست بهشت نور خود آیت عشق و سوز خود گوهر خاک چیست عشق اختر پاک چیست عشق بشنو از خطاب را ساخته شو جواهر بار</p>	<p>این چه بهت است ای خدایین چه بلا دانی سجده کنان که اسی ملک بهر خدای رحمتی زان سو شرق و غرب روخت بلند بهمتی در غلبات طور خود ده چه عظیم آستین غیر ملاک چیست عشق نیست عظیم حسرتی زهره مرا قتاب را نیست حریف با تیر</p>
--	--

ای تبر غیر مرمت جان هزار مرمت
شد سختم به وصف از نم بے نهایتی

<p>آمد که رازین بر بهر کس بیان کنی دوش خیال است تو آمد و جام نقش گفتم ز سیم از خرم شمع چه دازم گفت بلاس با همه یا چونی بلاس هم کنج دل زین نم سر چه نمی تو بر زین سوی خشی که او بد نور ز طست بدو نگر انگ خست که داد حق زرد شوار بلبلی</p>	<p>وان شبه بی نشان با حلوه و نیل کنی گفتم من نمی خورم گفت کنن بیان کنی دست بهم بجهت تو روی زمین کنی خا صیقل نهان نم زدن نهان کنی قبله آسمان نم روجه آسمان کنی در بستینه سر کشه تصد فانی کنی چون زین سیاهه روی جو غفرانی کنی</p>
--	---

<p>رو چرخ و س با شرف و شتاب راه کثر پیشین راست گویست بود سزا که بشال اقر با قرض بی ترا صد ور دوسه روز نفس بند کنی یا تقوا در نیشان مادی راست چتر سنا بتر ازین اگر بود با تو گویم از کرم</p>	<p>رست بود و خورس اده چو کیان کنی جان روان تو نم سوس و گریه کن نیم نیم قلب را گنج کنی نشان کنی چشم حس مشهور با سحر و عیان کنی قامت تیر خنجر را بر خود کما کنی شرح و هم به پیش من بر چه مطنان کنی</p>
<p>رک که گنجینه آنچه او گشت و نوشت و بدین که همه فخره در دما در دکنی دمان گشته</p>	

<p>هر طریقی که در جهان گشت ندیم گشتی هر منبری و هر هی کان برسد با سبلی چون شکست عسکری کان سپید تبار گر ترست و گر فلک شکست ورنمک انچه بد او عام راحلت خاص نبود آن مجلس خاص بایدم گر چه بود سوسه عذم لا سیح منیری بول خزان چه بیسکه گر بندی مطاع ز اهل وجود و اهل قیمت خویش خود کند مرد و چو هر در تو بر نیز بر گستر چونکه ماند زیر زور ما گری و آنچنان مثل زدی در امتحان شهرت خوان بی نمک شهرت فوج بی دوک بهست نوای متری هست هو که دری عشق و نیاز و بندگی هست نشان زدنک آب حیات جستن جامه و آب شستن</p>	<p>می بر در ازانچه با چو دل و تربتی مست چه بیست مسد نام طریقی زان تو در شکر می باز و سچا کار بهست مشترک از قس و دلاور گوشت جیف با سگان میجو و غضنفر شربت عام کی خورم گر چه بود ز کوشر با حدل چه می کنی تو چو روان کافر جان خزان دهر را ز دیندی جزا خو شاد نشد شجاعتی بیج قباد و سحر بر نخبه بر زمین آن شکست و ابتر بر سر زور آدلا گر تو نه محفتر با سگ نوک مشترک با خور و بر همت شاه سنجی قبله که پیامبر در طلب محلی در نظری و منتظر بر در دل نشسته تا که کثایت در</p>
--	--

در نظر عاشق در طرب معاشرت
 شیر مرد و بکش خدان بگره سوی آسمان
 روز کبوترش شان به پیش علم عبوسان زمین
 عارف شائقان حق طالب عاشقان حق
 گرم روی خود نگر تیر روی تمسک نگر
 لک زحل بدل نگر صدق وفاق مشتری
 شیوه و شکل زهره بین چنگ نادره بر شمس
 جان تقی فرشته جان شقی در پرشته
 رحم چو جوس شیر و ان شهوت جوانکین
 در توجہ دایع جو سیج نہ بینیش که کو
 جو شش ذوق از کجا حالت شوق از کجا
 خلق شد شکار او مرچه کنان زکار او
 شب بختال زنگی روز مثال رویه
 نفس حریف جنگلی شوق رفیق چنگی
 شاه گفته گفته خفیه بگو شش هر کس
 جنگ میان بندگان کینه میان زندگان
 گفت بگل حدیث خوش تا که بزا خنده اش
 گوید گل که خنده به گوید ابر گریه به
 گفته بشاخ رقص کن گفته برگ کن زن
 گفته بختل غیره شو گفته نفس تیر و شو
 گفته بشکر شکر خور گفته بسکر شکر کن
 گفته بیخ بیان خوش گفته برون برون
 گفته به بحر شو رکن گفت زلال دور کن

فرد بود سابقه بر دل هر منظرے
 درنگ و پوی اختران بنگر چون منظرے
 سیر نفوس شان به بین کرد سراسی منظرے
 درنگ و پوی در سبق هر یک نیک بهرے
 و لوله سحر نگر راست چو روز محشرے
 زرق و نفاق نیز بین ترک فلک آذرے
 به نفس از نوای ادر بخیه شمد و شکرے
 نفس کریم کشته نفس لئیم لنگرے
 عمر جو حی آب دان شوق چو خمر آحرے
 به چو صفات ذات دان هست نهان طاهرے
 لذت عمر و دین رحم بریر چادرے
 و ترپے اختیار او هر یک بسته زیورے
 عقل مثال مشعل علم چو کور و هم کرے
 عشق چست و نگی صبر کجا چو دادرے
 گفته بسے بهر کسے غیر پیام دیگرے
 او بنده بهر زمان اینت طریق داورے
 گفته با برکت کرده و چشم او ترے
 سیج کسے و کید گر نپند نکرده باورے
 گفته بیخ جنج زن کرد منازل شرے
 گفته بضر خون گری در کعبه بهر دبرے
 گفته به جو ضبط کن اول کار و آخرے
 گفته بیاد در را بوی زبوسے عبورے
 گفته بدل عبور کن از در بهر مصورے

<p>تا نہ کنی ملاستے گردشہ ام بجرے صبر اسرشت حق صبر نادم صابرے آدھ جامی گفتن است آہ ز عشق پرورے الصقنا بذرتہ نبرہ لمن یرے املاہ علا الملاقمت لمن ارے نورہ نبورہ ایقظنہ من الکمرے جل وغر واعتنی لیس یرام بالسرے حد ثنا بما یجی انجسہ نابا جرے غر وجود شلہ من فلک الی الثرے</p>	<p>ہر طرف علامتی ہر نفسے قیامتے بر سر من نوشت حق در دل من کشت حق این ہمہ آب روغن است انچہ درین دل من است لاح صباح بیرہ فاح نسیم برہ انزلہ من العلا انشاء من الو لا زنیہ بوصلہ اسحتہ با وصلہ لیس لیم بدیدہ کلیم عبیدہ اگر منا اسرنا طیب منا وفتنا طالب کما یطلہ مس علی معتلہ</p>
--	---

از تبریز شمس حق یک سحری طلوع کرد
ساخت شعاع نور او از دل بند نظرے

<p>تو نہ ز جنس خلقان تو ز خلق آسمانے ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانے می و ساغر خدائی چو خداست جاودانے چون صدیقی کہ داری با خاکیان نامانے بشکافت ز انش دل سر قہ و خانے پر وبال جان شکستہ پی حکمتے کہ دانے قدحی دو موہبت کن چو زمین سخن ستانی نکند بکشتی جان خربادہ باد با سنانے کہ بدولت تو رستم ز ملوکی و گرانے بر توجہ جامی توبہ کہ قضای ناگمانے رہ کوہ فان گیرے چو شتر ہی کشانے تو بگوز چلہ بہتر کہ شتر شکر بیانے</p>	<p>ز گدازت زیر بادہ کہ تو شاہ ساقیانے دو ہزار خم بادہ نرسد بحسرتے تو می ز این جان فانی چو جان فاند ارد دل و جان صد دل جان بقدا ان لا نہن آتشی کہ داری بجان بقرارے پر وبال بخش جان را کہ چنین شکستہ پرشد سخنم ہو شیاری نیکی نہ ارد امی جان کہ ہر انچہ مست گوید ہمہ بادہ گفتہ باشد مددے کہ نیم مستم بدہ آن قبح بدستم بلہ اسے بلامی توبہ بدران قباے توبہ تو خواب ہر دکانے تو لای خان ومانے عجب ابن و گزگویم کہ بغفت من نیاید</p>
---	---

تو چہ دانہ من چہ دانم کہ نہ اینی و نہ آنے صفیقش می نگاری صفیقش می ستلنے	کو کد ام و من کد ام تو کجا و من چہ نامم تو قلم پست داری د جهان چو لوح پشت
بچه ماندین زان او بکلام آنجهانے بچه ماندین خشیسته بجمال آسمانے	آنجهانے زبان اگر چه ز نشان فیض تنیست اکل دبرگ و خار اگر چه اثر لیست ز آسمانها
بچه ماندین و آئی بجلالت معانے	و کز آسمان و اختر و دہشت نشان زانسانو

بفرز آتے کہ نفس نشان بسوزد
نشان رسی تو اندم کہ ازین نشانے

عجبا عن المدارک لہتابہ المد آسے مغروش خویش از زان کہ نویس گران بہاے	عجبا روحی عجبا بغیر لعب کہ در کدائے کہ تو خاص از آن ماکے
ہر آن قبایم مدرا کہ تو نور مصطفائے چو سج دم فروم کہ تو نیز از ان ہواے	ہر اشکاف و ریاکہ تو موسی زانے بر اس دست خوبان کہ تو یوسف جمالے
در خیریت بر کن کہ علی مرتضائے بشکن سپاہ اختر کہ تو آفتاب رائے	بہ ہند اندر آئی تنہا کہ غندیار وقتے بستان ز دیو خاتم کہ توئے بجان سلیمان
چہ خضر ز آب حیوان کہ توجہ ہر بقائے کہ تو آن شریف اصلی کہ تو از بلند جائے	ز بیل رود آتش کہ تو خالصی و دلکش گسل ز بی اصولان مشغول فریب غولان
تو ز فیض دوا بجلالی تو ز پر تو خداے سحری چو آفتابی ز درون خود ہر آسے	تو کہ ز نور لائیلی ز درونہ با جمالے تو ہنوز ناپدید می ز جمال خود چہ دیدے
کہ جہان کلی ہست سہ این تو روح جانفزاے بدران تو میخ تن را کہ تو تیغ بادشاے	چو تو عمل کان ندارد چو تو جان جان ندارد تو چنین مران دریغے تو سے ز بریرینے
اگر آن غلات شکست تو شکست دل چہ آے تو بچنگ خویش باید کہ گرہ ز پاکشاے	چو تو تیغ دوا فقاری تن تو غلات چہ بین تو چو باز پائی بستہ تن تو چو کند ہ ہر پا
بکند دودن آتش گھر دہنہ نامے ز برای امتحان را چہ شود اگر در آسے	چہ خوش بست نہ خالص کہ با آتش اندر آید گھر نیامی برادر تو ز شعلہا سے آذر

<p> بخدا اثر انسون در رخ تو چو گل مسدود زد تو ز خاک سر بر آورد که درخت بس بکند ز غلامت خود بیرون آ که تو شیخ آبدارے شکری شکری نشانی تو که نقد نوش قندی چو شکری نشانی ایجان خودت نظر کن ہی تو بان ہمائے ایجان کہ ز شتر سایہ تو گرم تو عذر خواہی ہمہ محرمان عالم توئی آن درے کہ مشک و نہار تجریت بوصول می ننارم کہ تو بی شبیہ قریبے بکہ وصال آن بہ چہ بود خدا سے دانند دل اگر جنون آرد در خوش توئی کہ رفتے </p>	<p> کہ خلیل زاوہ تو زم زمیم کا شنائے تو بہر بگوہ وحدت کہ شریف تر ہمائے ز کمینگان برون آ کہ تو نقد بس روائے بنواز پامی دولت کہ عظیم خوش نوائے نظرت از دیگران کہ تو ہیج رانشائے بکف آوردن زان غان ہمہ خلعت ہمائے تو امان ہر بلائے تو کشاد بند ہمائے توئی ہجر بیکرانہ ز صفات کبریا ئے ز فراق میگذازم کہ بدام در نیا ئے کہ در انتظار بادے طربست و جانفزا ئے رخ تست عذر خواہش بگہی کن رخ کشائے </p>
---	--

تو خوش کن زانی چو زیار ناشانی
 برسد سخن بگوے ہندولت نامائے

<p> اسی نو بہار خندان زلا مکان رسید خندان و تازہ روی مست مشکبوی اسی فصل خوش چو بانی ز ندید بانہا اسی گل چہ پانخندی کہ ہر بہشت مستی اسی گل ہی بیارامی خند آشکارا اسی باغ نغمہ بر در این نور سید گل را اسی بادشاہ را در قیص جنبش آوہ سوسن بچہ گوید ہر چند بستہ چشمے </p>	<p> خیرے بیار بر گو کز یار ما چہ دید ہمزنگ یار مانے یارنگ از و خرید اندر اثر پید ہی در ذات نا پدید وی ابر چون نہ گریے کن اصل خود برید یک چند گاہ نہان دختامی خرید احوال ہر شان از رد می شنیدے بر یاد آ کہ وقتی ہر گل ہی دریدے چشمت کشادہ گرد و ز بخت در فریدے </p>
---	---

بنگر دین در ختان و حج ملکیتان
 شاو نہ ہی بنفشہ از نم چہ اخیدے

ای جنگیان غیبی از راه خوش نوائے جان نشئه ابد شد در تشنگی و حدت ای زبهره مزینین هر دیک نوازن گر چنگ خوش نوازی و چنگ غم نائی نی زخم هیچ بر بط آب و نو اندارد گر بکشد تارت گیرند در کنارت تو خود ز نیریاری پیوسته در کنار خاموش سخت ستم بر بند هر دو ستم من میر منب لایم بر خویش زخم رانم هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم از بسکه ندو عاتم در دوزخ فرستم	آتشه دلاں خود را گردین خوش سقائے با ضربت جدائی با ضربت عطا ئے با پرده ربائی با پرده بهائے خوش زند فوا اگر نه مردی ز بنوائے می زنج زخم زخمه از چنگ با او فائے وصلت کنند با خود چندین ترش چائے پهلوی مهر یاری می بر دین شهر جائے و لی قبیح شکستم گر خطه بیا ئے من مصلحت ندانم با من تو بر نیائے هم سنگ خاره باشم و هم بر دینوائے دو زنج ز احترام گیر و گر نیر پائے
--	--

تبریز باز فتم با شمس حق بکفتم
بی حرب شد مقاتل و در حدت خدائی

شب و در زبان نکوتر که به پیش یار باشی بطرب هزار چندان که بوند عیش سندان نشوی چو خار هائے که خلد دست و پارا بشال آفتابی که شهید شد به نجشش چو زو یا می بد تو بکرم کنار هر دوسه بناتیش قصور بکند گذر ز ترسه	بیان هر دوسون گل غوش عذار باشه بیان باغ خندان شل اتار باشه بیان آب چون فی تو شکسته شار باشه بیان پاکبازان بعباس شار باشه شب و در دلفن اوار به هر دو کنار باشه چو بکرم و ذکر دائم تو به تغزل یار باشه
--	---

بله پس که تا شمس بکشاید و ندیدم
چو غمش کنه و دائم تو در انتظار باشه

بله اسی غریب حدت تو درین یار چو بفرات شهر یارت تو چو ندیدم دار به	بله اسی ندیم دولت تو درین خار چو بله اسی گل شادان میان خار چو
--	--

<p>تبر آفتاب گوید که در آتشیم بی تو چو توئی بهار جاننا ز چہ بند صوبیتی توئی جان ہر عروسی توئی جان ہر دو چو تو یو بحث جہانی بشنوی کے سولم بلہ آسمان غرت تو چرا کبود پوشے پر رت ز جنت آمد ز بلا سی گندی در بیان کا سہ لیسان تو چو دیک چند جہشی تو بی سخن گفتی مخلل سخن نہفتی</p>	<p>تبر باغ درناغ گوید کہ تو بے بہار چوئے چو توئی قرار جاننا بلہ بقیرا چوئے خرم ہا نہ خیر و کہ تو سو گوار چوئے کہ میان چاہ و زندان تو با اختیار چوئے بیان این دنیا یان تو درین تہا چوئے نہ ہوا سی جنت ہست نہ ہر ہستہ ار چوئے بلہ ماہ چرخ زلفت تو سپہ عذار چوئے محک خدای دانکہ درین غبار چوئے</p>
<p>خمشی زبان گویا نفسے سخن بدل دہ کہ بر سر دیش زینش کہ در اضطرار چوئے</p>	
<p>در غیب ہست عودی کہیں عشق ز دست دور ہستی ز غیب رستہ و ز غیب پردہ بستہ دور از چہ زاد آتش ہم دور شد جالبش از دور چون گذشتی خود عین نور گشتی از روی گرد گشتی قرص تہر شکستہ بشکستی از ہر اوستہ سکندر اور ملکت شدی میا از فرشتہ تا شریا وقتی لطیف و خرم برون ز خشک و از غم</p>	<p>یک ہست نیست رنگی کز اوست ہر دور دورے زین غیب ہجو آتش در پردہاے دورے گذارد دوستی کز دور نیست سودے جان شمع دن چشتی دل باتن چو دورے بزیت بر پستی بر ہستہا فرو دورے ز فرشتہ و پری ادیس بند ہا کشودے از قعر مغت و ریادہ بقار بودے در عشق گشتہ محرم با شاہدے بسودے</p>
<p>تبر شمس دینی گر نبود اینے از دیدہ یقینے صد عیب یا دورے</p>	
<p>چہ حال خانہ فراے کہ بیان جان مانے چو بدل تو راہ یابی چہ سزار بہ تہا سہلے نہم عشق تو پیادہ ستہ قلعہا کشادہ</p>	<p>تو جان چہ می نمائی تو چنین شکر چائے تر پہ آتشی چہ آئے تو چنین قمر چائے نہم صہ سہ قتادہ تو چنین خطر چائے</p>

<p>ز تو چنین ورم خسته تو چنین تر و برائے بجز از تو جان مبینا تو چنین طفره جرائے بد و چشم مست خونی تو چنین سقریجائے و دو جان ہم بر آرد تو چنین قدر چرائے بچمان عیش و زاری تو چنین اثر چرائے ز دم تو مرده زنده تو چنین سحر چرائے بنگر که در چه دو قم تو چنین طشر چرائے</p>	<p>همه رنگ را شکسته همه دست هندیست تو چراغ طور سینا تو عقیق لعل و مینا ز فرشته تو فرو تنی ز قیاسها برونی بهل من آرد آمد که خیال تو در آمد تو در آن دولاب چه داری که فلکند بقرارے نو بدل لطیف خنده همه را بکرده بنده چو زلف تست طو قم ز شراب تست شوی تستم</p>
--	--

چو فراق با گزینی بهر که می نشینی
 تو رفیق شمس وینی تو چنین شر چرائے

صنم و جمال غولش تیج و دراز دستی
 به سوی بزم گل رو که تو نیز می پرستی
 سمن از عدم روان شد تو چراغ روشنی
 نه سقیم اندامی نه طلبیب و صحو دستی
 که رخ از چه زرد کردی ز رخسار سرچستی
 تو نیاز موده غم ز کسی شنیده استی
 بکفش اشارتی کرد که ز خاک و ز پستی
 بجواب گفت خد ان که بنه کلاه و رستی
 بعدم بدیم ساکن ز رخسار رسید هستی
 ز لول خسران شو که تو مشرف استی
 بگذرید لب که مستم بسر تو می هستی
 بکنار در کشیدش که ازین میان چپستی
 برهان شکار دل را که توان بهر دستی
 برسان میان حق تو با نچه کردستی

چمن بهار خم طرب و نشاط مستی
 زمین گل است و لاله که چین نمود کالم
 بی شکوه و سوسن بشکوه گفت بلبل
 بجواب گفت این خو که تو داری اجفا گر
 گل سوری از نصارت چه گفت زعفران
 بجواب گفت اورا که ز دماغ عشق زردم
 بچرا گفت سنبه ز چمن بلند گشتی
 بشکوه گفت غنچه ز چمن روی بسته چمنی
 به ای تیان گلشن کیجا بدیت شش نه
 تو هم از عدم روان شو به بار آفتابان
 ز نقشه ارغوان هم چهری نهجست این دم
 چه بدید هستی او حرکات و سبک او
 نکه سخاے و ریاض خوش کن چه ما به
 بگذشت شب سحر شد تو بختی و بخورد

باد یا سمان منزل تو یکنوا پا جانے
 نزن آب سرد بر روی و بکن علاو
 کہ چراغ زرد مانند شب خواب با سمان
 بگذارد کاپی را چو ستاره شب روی کن
 دود ز عو سگان بند دره ستوران
 سگ خشم و سپشوت چو بود پیش شیر
 نہ در قطر آب بود و سفید چو نوے
 چو خدا بود پناہست چو خطر بود ز راهست
 چو کو طریق باشد کہ حق ز رفیق باشد
 تو گو کہ از مخانی چو بر زمی نشانی
 تو اگر روی و گرنہ برود سعادت تو
 چو علامت دست دولت بکند ہزار خدمت
 تو نجیب خوش کہ نعت در بر آؤیم چند
 بفک بر آؤ علیؑ ای زنی گو چو موسیؑ

کہ برخت ما ہمہ ذر و شب مانے
 کہ ز خوابناکی تو ہمہ سود شد ز بانے
 بدی چراغ شان را تو چراغی نشانی
 ز زمین شان چو ترسی کہ سوار آسمانے
 چو بر می ز شیر شرنہ سگ لنگ کمانے
 کہ پیشہ حقائق بدر وصف عیانے
 بیان موج طوفان چو بہرست میدوانے
 بفک رسد کلاہست کہ سر ہمہ مرانے
 رہ و دشت بجز گرد و چوبشت جادوانے
 کہ بست ہر وہمہ را رخ خواب را رخانے
 ہمہ کار خوب گرد لبس کون مہر بانے
 کہ ندارد از تو چارہ و گردش ندر برانے
 تو گو گیر سنگ و کف کہ شود عقیق کمانے
 چو بود بزرگ خلعت ز خدات لن زانے

بخش ای دل و چہ چارہ سر خم اگر بگیرم
 تن حنن بر شگافند چو بچہ شد آن معانے

چون تو امام عشق نگیر کن زستی
 تعبیل می نمودی موت و وقت بود
 بر بوی قبلہ حق صد کعبہ می تراشے
 بالاتر کہ بر آجان ای جان بندہ قربان
 همچون گدای ہر در بر ہر در می فرس
 سراق آن خنایت چون تا کرد خواب
 میگویی کہ چو بی ہرگز کسے نکوی

و دوست خود بر نشان نیز از شورستی
 وقت نماز آمد بر چہ چراغ شستے
 بر بوی روی مقصود و حدیث ہی پرستی
 کہ بود دبا لاسایہ بود بہر پستے
 حلقہ در ملک زن ایراد راز و ہستی
 بیگانه ز عالم از خویش و خود پرستی
 باقی بے چگونہ چو بے چگونہ استی

<p>اشب خراب سستی فردا چگونه بینے غشیشہ و خم شکستہ پر شد ز شیشہ و می ای نقشبند پنهان اندر دردن ہر جان صد حلقہ آکٹھوی گر حلقہ ر بودے دیوانہ گشتہ ام من ہر چہ از جنون بگویم</p>	<p>خما و شیشہ ہار و ریز بر شکستہ کز رنق و رحمت خود شکستہ تا تو بستہ داری ہزار صورت شکستہ را تو بستہ صد جان و دل بدادی گرسینہ عبتی ز تو تر بے بے گوگر محمد المستی</p>
<p>ورنہ خموش میکنی اما اگر گوش میکنی مارا ہوش میکنی از زریں کے چوستی</p>	
<p>تو برد کہ من از نیچانہ تہی بروم بجائی تو برد کہ دست و پا کے نرنی بقصد سستی تو بقل خود شناسی نہ ہامی ہر تہائی بر خلق عشق آن مہر گنہ کبیر آمد نہ برای چو تو ما ہی چہ بود چنین گناہی ز بلا می گندم آمد بر بزرگشت اینجا نہ باختیار باشد غم عشق خو برویان چو بد چیشیم عالم فرو نور و صولت او بلہ بگذری برادر زجواب چرخ خضر کہ ہمیشہ درد باشد زہنستہ در تہ خشم بجنا ببحر صافی برویم ہچو سیل تو ز خلس ما ہیانی سوی سحر اروانی</p>	<p>کہ رود ز پیش یاری ملکی قمر قاسمے کہ مر از دست عشقش نہاند دست و پا کہ ماند عقل و نقل و لہی گران ہائے کہ بود بہ از صوابی ہر چاہین خطائے رسو امی نفس اتند دل عقل در بلا کہ رود باختیاری سوی درو بی دوا شودش نقین کہ حق رست خرابی دادا چو تو فلانی ز گندم چہ کنی در آسیلے بس خشم آید آن خبر کہ درو بود صفائے کہ خوش مست بجر آرا کہ بد انداختلے بلہ حوض در نیانی کہ نہارداد و قضا نہ</p>
<p>تو دوش حرص ای دل ہمہ عاریست عارض تو بد ارا زین عوارض خود را طبع و فاعے</p>	
<p>باتو عقاب دارم حانا چرا چنیدہ دیدے کہ من بر دم پنداشتی کہ مرز</p>	<p>رنجور و ناتوانم ناے مرانہ مبینے آخر جگہ نہ میرو آنکو تو اشن تر سینے</p>

یا سیدی و رومی حجت قلم تعد نے بس حجاز کردم صبر و نیاز کردم اشب چومہ برآید داؤد جان برآید شب بندہ را برسد و زنگی نبرد	یا صحتہ شفا کے لم شمع اسینے امروز باز کردم از اصل نازینے ای بیخ موم گردی کز برج آسینے بی بندہ دست گرد و دلی نفل سا لکینے
---	---

ای باد چند ناله افزون کنے ز زلالہ بر بندہ کینہ تو نیست در کینے

چو یقین شدست جانرا کہ تو جان جهان جان چو فراق گشت کسش ز بنی تو گردش خوش چو وصال گشت لاغر تو بہ پرورش مسافر بجمل رسید آخر سعادت آفتاب چہ سماعاست در دل چہ نشاط اندرین جان چو چہرست این گلستان ز دم ہزار و ستان ہمہ شاخ او شکفتہ مکان قدح گرفتہ ہر سان سلام جانم بہ آن شہان ولیکن پیشہ نیز یادہ خور وہ سروریش یادہ کردہ چو بہر پشہ این رساند تو بہین پہل چو دہر ز شراب دلپذیرش سگ کہت شیر گیریش چو سگی ز خود چہین شد تو بہین کہ شیر مرز اہل اسی نفس خمیش کن سروریش را نبش کن	بکشا و رعایت کہ ستون صد جانے بقصاص عاشقانت کہ تو صارم زبانے ہمہ چیز را بخت خورشیدت را یگانے کہ جان پیر یابد ز تو غربت جو اسنے کہ گبوش میرد زان دن و بر بطوانانے کہ زہای ہویستان قومی از قحندرانے ہمگان ز خویش رفتہ ز شراب آسمانے تو کرانہ مست یابی کہ سلام مار ساسنے سگ مست را پرشتہ ز وجود کردہ فاسنے چکنم بشجہ ایمے و جام لامکانے کہ بگرد غارستان نکتہ بخر شبانے چو وفا کند چو یابد ز رقیق جاوہ اسنے بر غیر روزش کن برامشا داسنے
--	--

تبریز مشرقی شد بطوح حسن الدین کہ از ورسد شرابہ کہو اکب معانے

صنا چنان لطیفے کہ بیان مادر آئے تو جان پاک دامی نہ وطن بنگال آئے	صنا بجن لطفت کہ بیان مادر آئے چہ شود اگر زمانے بجان مادر آئے
---	---

نبرد و دین زمانی چه زمانه دارد آئے	تورفتی بی نشانی ز نمانمانانے
تو بلب چه شه بخشی جز دل مادر آئے	چو تراست ای سلیمان یکی زبان بران
بهرم چه جگر اگر تو کمان مادر آئے	بجهان یک تویی بس نکشد کمان کوس
بسنن بر آیم از تو به بیان مادر آئے	خمش گزیدیم بجهان چو کردیم بر پی خون

شبه شرق شمس گیتی چه شود اگر بلفیت
چو ز عین ما گذشت به بیان مادر آئے

که کجاست ترش و لب و چه پاست بلخ کاسے	بنگر که ساقی آمد بکفش گرفته جامے
که بود به پیش او جان و غلی مکین نلامی	چه بود حیات بی او هوسی و چار ریخته
بد مانع ما فرستد شبه تو به یک پیاسے	قدحی دو چون بخوردی یل شیر گیر گشته
خنک آن می که در دمی به ماندا و گاسے	خنک آن ولی که در دمی به نهد و بخت تخته
چو شنید نیک بخت ز تو سر سری پیاسے	ز سلام بادشاهان بخت اول گردود
بر خلق نام تو به برد دست نیکناسے	میان خلق مستی بر دست حق پرستی
که سپید بازانی بچنین گزیده داسے	خنک آن دمی که مالک شاه پرو بابت
نه بدوستان بیاری نه دشمن انتقامے	ز شراب خوش بخوریش نه شامی نه سوزش
همه را نظاره میکن بد از کنار باسے	همه خلق در کشاکش تو لطیف هست و کوش

ز تو یک سوال دارم بکنم و گر نگویم
ز چه روح و قلب باشد زرنجه بهیم خامی

ور چه ز چشم دوری در جان و نه یادے	گر چه بزیر دقتی ساقی و کتیبادے
قدیل آسانی نه چرخ را عماردے	گر چه نفس از ما دوری بر آسمانے
پستی مرا و مارا بر شط نامرادے	پستی تو هست مارا بر نیستی مطلق
آید کسی که دارد شیر و شیر زادے	تا هیچ مست پای و دگویی تو نگردد
تا نشود صدائی از کوس یا عبادے	سر نماند به بیرون بے سر بر تو آید
زیر که چون سلیمان بر باد گیر بادے	یکما به راه ما تو بگذار شیش بر فزای

<p>حاجت سیاه بجان در راه تو قلاوڑ مہ نور مار خور از جا بجا کشاید از صدف تر ب نشاخت جان من چون با باز آید تر نگین شود ز کاہش ہر خطہ در دستہ ریگان ہشت آید تشنچ بہ آتشی کہ کم شدم من یا صافی بہ آید با حقہ الرشاد الروح فی الساردا کاس فی الدوار</p>	<p>از نور نقابت مستہدیت ہا دے چون اشتر رب را از جا بجا می جاو چون از تو بوی لیلی برخاست چون مناد ای کالہ بعد کس ہش چون او در آید رستہ ز نیکی جس زرخون اعتقادے گم شو چو بد ہزار بود رہند افتقادے الصبح قد تجسے بلد من الرقادے والغم فی الفراق والاسکنی ہندادے</p>
---	---

این دم خوش مردم جو میستم مدد زو
 گریا ہم اندر آیم در کھت خود بشا دے

<p>ای گوہر خدائی آئینہ معانی عرش از خدای پر سید کین جہیت بر من زان تاباگر شناعی بر آسمان رسیدے انگشتنامی حلت بر کان نوع ضہ وہ اندر بحال ہر مہ لطف ازل نمودے از غرت آہی در عرش ہر ب افتدے در راہ رہہ دان را رنج طلب نمودے یکبارہ در سبہی تاجان گرفت غالب از یک شعاع رویت چون المکان کشند یک جام تو بہادی تارختا گردشند</p>	<p>ہر دم ز تاب رویت بر عرش از فغانے فرمان رسد حضرت کین تاب را بدانے بر آسمان نمودی صد ماہ آسمانے تا نعرہ پر آید از علماے کاسانے ہر عاشقہ بدیدی مقصود ہامی جانے اور از غیرت افتد پیغام لن ترانے جو رہ فنا نمودی اندر جہان فانے در دم تو باز دیگر تاجان شود عیانے ہم برق تو رساند اوراہ لامکانے جامی دیگر ازلان ہی ہم چاہہ کن تودانے</p>
--	---

حالی رسید مارا از فیض شمس شبریز
 کان جان ہی نماید در غیب و ستانے

<p>از آری لوارہ ہم زنی بشورے</p>	<p>داؤد در تار مارے</p>
----------------------------------	-------------------------

<p>چون یہ سب خدائی تاشہر مانیانی باز آمد آن قیامت یافتہ ملامت ای آسمان زمانم گر ان بقیرا ہی اسی دلبر پریرین اسی تنگہ شیرین اسی ماہ چون برآید خود را چہ انما باز آمد آن سیمان بخت بادشاہ در پرہ چہ نشستے رسوا بگشتہ ترہ فروش گویش دین غلس را گیرد باز آمدست بازی میا دہر نیانہ باز آمد آن محلی از بزرگاہ اسلئے</p>	<p>یعقوب را نہر سی چونی درین صبور گفتم کہ آفتابی یا نور نور سے وی خاک تیرہ زین غم خاموش باحتو دل نام تو نگویہ از غایت غیور سے ما آفتاب رویت از جاہلی دگر سے جان رنثار اوکن آخر کم ز مور سے این نیست آن شری این بہت از سحر سے تو بر شش نہادی این طرہ ز دور سے ای بزم اگر نہ شومی از وی چرا غور سے ای روح نعرہ بر زن سی کوہ طر سے</p>
--	--

باز آمدی بخانہ اسے قبلہ زمانہ
وامد صلاح بینی پوستہ در عہدی

<p>سوی باغ مانظر کن بنگر بارباری نرسے بیار پیران نی سایلش ہی بر ہاد تاشا بسوا حل آو دریا چہ شکار گشت صیدی بکنہ شاہ اولی بکشا تو ننگ ننگان ز بد بچا بہ جنگیان بالانہ برای سیم د کالا بسماع این طریقان بسماع آن حلیقان ز چنین شراب از دہخا خستہ بودن بصباح شکار افشان بسماع گوہر افشان بی خسرو شیرین نہرست شوکران بدکان عشق روزی ز قضا گذر نہ دن</p>	<p>سوی یار اسفر کن بنگر نگار بارے بشکار گاہ عیب آ بنگر شکار بارے بستان ز اوج حبش در شاہوار بارے چو بر نہ گشت خواہی بچین قلم بارے بگر ترنج در بجان گل منبرہ زار بارے بسماع ز ہرہ از نہریت تار بارے رہ بوسہ گردناشد برسد کنار بارے پے این قرار بگر دل بیتار بارے ہمہ شہر کن زرافشان چنین نثار بارے بچین حیات جانہ ادا جان سپار بارے دل من مید کلی تر دکان کار بارے</p>
--	--

<p>دل جان بجاو دالم تو نگاہا بارے تو قیچ گبر پیش بستان عقلم بارے</p>	<p>سن انسان درج گذشتہ کہ مرا تو جبارے بلکہ کس سیم ساقی شہ خوش بیان گوید</p>	
	<p>اگر اجازہ باشد غزل گویم ای دوست ز غبار روزگ سہی رخ خود بشویم بارے</p>	
<p>بخدا بیخ خانہ تو چنین چراغ دیدے نہ روزگار گیر کئے و یا قد دیدے کہ چہ استارگان مارہ کہ کشاکشیدے کہ بگو دران چہ نہا کہ ہلک ہد خریدے کہ بجز عنایت حق نکند در دکلیدے کہ چو نیست سزا دل او خواہد دیدے کہ در دوش گنج دارد تو چہ مکر خریدے کہ ہزار چن ہر انجا کند مگر میردے خوش تر شہ شاد مگر کہ تو قدر نمی دیکدے بچنین فتح گوئی کہ تو روح پائیدے</p>	<p>بلہ اسی پہی شب کہ ز چشم ناپدیدے نہ باد ہا میرد نہ زخم کسے پذیرد تو گو اگر گوئی بخدا کہ من گویم سخنی ز سطر طلبیدم از منہ ستر ز دہ آہ سرود گفتا بزن دست تغلی چو فغان او شنیدم سوی عشق بگریدم بجواب گفت عشق کہ من تو باد اورا چو شنیدم این گفتیم تو عجب تری و باد ہے عشق عاشقان را و مسافران جانرا چو تو یوسف جمالی کہ ز ناز لا و بالے</p>	
	<p>خمش ارچہ داد دادی طرب کشاد دادی ز خوشی آن جلالت تو مگر کہ بوسعیدے</p>	
<p>شب و روز در نمازی مہ سال ز غرا ز برای اہک ہر گنگزار روشنائے دل چو بحر باید کہ گہی کند گدا ئے بستان نمی کہ در دم و دہشت ز غور ہائے بر بدن از ملائک ز جواہر سما ئے بر مند از و شیاطین ز عنایت خدا ئے اک جیات کال مد زورای جانفروائے</p>	<p>بلہ اسی دل کہ ازندان و گران عشق ہائے مہ بدر نہا بد سگ کوی بانگ ارد سگ کوی ہر در خود خریان گرچہ گوید اگر آن نمی کہ خوردی بسجہ نمود گیرا بخدا و ذوات پاکش کہ میث گویا کش نہک چو بر ہد امین بچاش دیو یا بد بستان کن ستین و تو بدین جیات ریزہ</p>	

	<p>بہلم رگر گویم کہ خسار و غبن باشد بر کور شاہی راحکات خود ناسے</p>	
<p>برین بیاو بہتان بدوست تانریز چو خوری چنان بیتی کہ بسا و بر خیر وہمت بقہ ازین دل تو زمین کجا گریز بستان قح نظر کس کہ تو با کدی ہنریز سر زلف یار راہین کہ گرفت مشکبیز چو خود برقت مطرب بگفت رہ چہیز ہنر و وفا بیابی ز حرارت غریز بدون خوار آمد شرف تو و غریز کہ نہ مغیرہ است این می بخداوند موریز</p>	<p>بلکہ گیر این شرابی شدہ آتش بیزی قح می گزیدہ ز کف خدار سیدہ و گرای و غل تو گردن کشتی ز عیش رن بر بود جام لعلش دل صد ہزار ہش شہ خوش عذار راہین کو شدت ز غل چو خود برقت ساقی و ہدایت می رانی زمی آمد بایہ فرج و رہ کشت کش بدرون صابر آمد ملک و بادشاہی بستان قح نظر کن بعضا کو سہرا و</p>	
	<p>بہلم بحق خزان بسم حبیبش خائے تو گوی کہ بس غریزی و عجیب نیز خیزے</p>	
<p>امی خواجہ خانہ باز بیگاہ شد کجائے یکتا چکس نخر امی بر خیز زین دوتائے با ماروی برابر گر از و دست بر آئے این جلد را وفا ہست تو بی وفا چہائے عشقت ہا کشاید ایرا ستر امی ہائے بر بالود جواہر البش ایرا ستر امی ہائے</p>	<p>ہر چند بیگہ آئی بیگاہ خیر مائے بیک نفس نہداری چو ماہوس نہدارے خود را بعشق دادہ دل برو فائے بگذر ز خشک و تر باز آ می خانہ روارے لطفت بکس نماند قدر تو کس نہدارد کز غم رفت تو را پیش از عاشقی و تالیش</p>	
	<p>گر شاہ شمس تبریزی نہان شود با ستر بر دی نثار کن جان تا جان شود لقا</p>	
<p>لہان طوہیدنا تو نہ سیدہ بر کشائے ہم خانہ بیفوق و زعفران رو شنائے</p>	<p>صفت خدای دار کہ بسیدہ اندر آئی صفت چراغ واری چو بخانہ و دیو شب</p>	

صفت شراب دار کہ چو دشوی مجلس ز تو است آیتقا ضایع درون بھار ان نفسے شریک نیری نفسی تو خاک نیرے مثل قراضہ جویاں شب سوز خاک نیرم نکلم چو آب گوید کہ سکت تھی نیوید تو کہ خاتم سلیمان بیان رہہ گندھی براست خاک کا نے و گد ز خاک تیرش من اگر سخن بگویم سخنم فرشتہ جوید تو چو نرغ فرشتگانے سخن ملک ندانے توجہ دانی آن ابارا کہ ز مطیع غیور	دو ہزار شور و فتنہ مینی ز خوش نقلے داگر نہ تیرہ گل را بضا چہ آشنائے چہ قراضہ جوئی آخر کہ تو کان کہمیائے ز چہ خاک می سپتم نہ تو قبلہ دعائے کہ اگر کسی بہر بود و آن نہ کہہ رانے ز خاک نیری ای دل چہ باشدت پرانے کہ ز خاک است جاری ز رو نقرہ مطلق ملک گر سنہ گوید کہ سخن بگو بہائے چہ کہنی تو انگبین را تو حریف گندہائے کہ خدا کند درینجا شب سوز کتخداے
--	---

بلہ اسی زبان شمس کن ہا دل سخن ہیش کن
کہ کند حدیث باطن کہن دہن نامے

دہید جام شکر از خودی و از سستی ز ہی وجود کہ جان یافتہ علم ناگاہ درست گشت مرا چمن نہ استم چو گشت عشق تو نفا دو حکم بکشاو طیبہ با فقر بیاید گزنت گوش دل ز انتظار بستی کہ کے صبا بوزد	شدت صید شہنشاہ خویش درستی ز ہی بلند کہ جان گشت و خین پستی چو در درستی ایہ ترا تو بشکستے چو خون بختہم ازین تنگی از سبکدستی کہ شرودہ وہ کہ زنج وجود و راستی کہ بحر را تو زبونے نہ بستہ شستے
---	--

ز شمس قبر شریع جنسہا نچو لغو دش
ز نقشہ اش چو وہ کیسہ بر میان کہنی

ز آفتاب گرفت مست خشم می بینے ز آفتاب گرفت مست خشم گا ذریسنہ ترا معلون زر پیش خود ہی خوانند	گر سنہ آمد و بانان ہمیکند بینے ز ہی نحو سقا و او بار جل خود بینے نہیر زوی و قراضہ ز خاک می چینیے
--	--

<p>در آب و گل بچه آمدنی خوش آیینے آب و گل نباید که آن نه آسینے روی بحدن خود را که جله زربینے که شد صورت گلو گیردت بشیرینے کشانه شو سوی گرچه تنگ تنجینے تو با سعادتی اقبال خویش درینے چنین بود نظر رحمت سلاطینے که یوسف است گشته تو این یاسینے که صبا ز تو به سبزی سراسی تخرینے تو لایقے بر من من دعا تو آیینے درین مکان فنا چون حریص میکنے تو آن بیاج و مراست و غرق توینے دانت نرسک دیاجتی من الطینے</p>	<p>قراضاست ز حسن دل دین خوبان چون کان حسن بچیند قراضها ز بتان تو جلد کن که سر اسر همه قراضه شوی بشد جذب تو آب و فاد را میرے کشیدمت بدعا پاکشیده آیین را بسوی جوی سراسی مایی بچش بیتان اگر تومی نرویی آن کرم ترا بکشد و گرد سفت بگوید ترا مترس بدل بکشد و تهمت و ذر ویش بین بکشد چه خلوت آمد گفتمش من رفیق توام درین مکان که مکان نیست قصد میدار هزار بار بگفتم شش کن و تن زن ندانم روح حیاتی رفیق مرضاتے</p>
--	--

دانت نکبیس روی که حاصل
 بها اعیاش و کیفینی لتکفینی

<p>مرا چو می نگری که لبش خریدستی کله زدی بزین بر قبادریدستی که داغ و درد غم عاشقان شنیدستی بدیده رخ یوسف که گفت بریدستی چرا از غصه و غم چون کمان خمیدستی یقین تو آهوی نانی من چیدستی اگر تو شیخ خلیفونی و گر مریدستی تو خویش قفل بد بسته کلید سستی</p>	<p>تو عاقلی که کسی از کجارسیدستی ستم کردم بر تو که چون ستم زدگان آملی بسف بیگنی مکن نشین فریغ رنگ تو پیدا ز آل یعقوبے ز تیر غم خود دل را گر خفت دلت ز آه و ناله تو بوی مشک می آید حدیث صدق تو بهشت است گفت بندگی تو خویش در دکان بده و در خانه</p>
---	---

<p>اگر چه میوه حکمت بسی بچیدستی اگر تمام بگویم ابو یزیدستی جلال خویش ندیدی ولی شنیدستی اگر کسی ست چه داند چه ناپیدستی جزا تو بیخ شناسای خود ندیدیستی که سلاج و سبک چابک و خربدستی بر شعیب چو موسی تو در خزیدستی چنین دراز سخن را از ان کشیدستی</p>	<p>تو هر چه هستی مباش یک سخن بشنو اگر ز وصف تو دزدم تو شنیده هستی و ریح از تو که در آرزوی غیری تو ترا کسی نشناسد که اوست کس کردستی مگر کسی که بود آشناسے مرید تو ولا بر و بر یار و مباحش بسته تن چتر مصر بگفتی بشوے فرعون چو عمر باست حدیثش دراز اول تر</p>
---	--

همیدوم بی ظل تو شمس تبریزی
 مگر منم عرفه تو مگر که عیدستی

<p>که شعله شعله نبود بهر در افراستی دو چشم در تو نداشت گوشتی هر جا حرارت درون دل از شکر جاست نیم بدولت عشق لب تو فرداست هر آنچو آب حیات است احتیاج تو به تشنگان ره عشق کرده سقاست اهل چشمه خوبی خوشی مصفاست خورند آب حیات تراز بالاست</p>	<p>تو نور دیده مایه دیده ماست تو آفتاب و دلم همچو سایه در پست از ان زمان که چو بی بستم مگر نیست ز کان لطف تو نقدست عین عشق بذات حق که ترا هست حاصل فی لدار ز جوئی حسن تو خوبان سبوسو برده ز بهی سعادت آن تشنگان که بی برده سبوسی صورت را بسنگ چون نرینده</p>
--	---

ز نور مغر تبریز شمس دین سخن
 بسی امید بر آید چنین چو باز آئے

<p>که عشق داد مرا فضل حق ز بهی رود ربیم از کله و از سر کله و دود یکی حدیث پیامد مستیاموزے</p>	<p>مسلم آید بار مرا دل افروزے اگر سرم برود گو بر و مرا سراد دیوان بگویش من آورد گفت در گوشت</p>
---	---

<p>چو آموختی خون تو شود جہم مشک چو جان جان شدہ ننگ جان تن کچنی بسوی مجلس جانان بخش حریفان را شراب اعل رسیدت و شیت انگورے</p>	<p>اگر دی بخوری تو ز ما خوش بوزے چو کان ز رشده جبه چه اند وزے شدی تو خضر چشمه کین ملاو وزے شکر نثار شدہ نیست آن شکر خورے</p>
<p>خوش کن کہ برقت این شب ننگ اندرز حدیث تو جوشی بد کجا بود روزے</p>	
<p>بجان بگو کہ کجائے کجا وطن دارے ز دیدن تو سر اندر کشید عقل اسروز ترا چو راه نمودم تو از رہم بردے از ان بختیہ بہ بنیم کتیر گردشہ است آب ہر چہ نمودی کہ گشت آستین بگو مہا چہ سبزی کہ لعل وارشند چہ گفتہ تو بآتش کہ بر فلک حفسہ بگوش کفر چہ گفتی کہ چشم و گوش بہست چگونہ از کف غمی را بنیم در خواب بمثل خواب ہزاران طریق و چارہ است چنانکہ عارف و بیدار و خفته و زوینا آفتاب و باہ و باختران فلک و مانع آب و گل را ز کید پر کردے و میکہ در ندی شان ہی شوہر و خنیک بذر ہائے ہوائے جو نغمہ از تو رسید</p>	<p>کہ سخت قلند عقل و خصم ہیارے کہ ساقی می گلگون رشک گلزارے بکرو حیلہ دوستان کید و طرارے بگوش ایر چہ گفتے کہ کو و دیارے ز باد ہم چہ ربودی کہ میکند زارے بچراہ تو بیا منوختی گہ بارے چہ گفتہ بہ سلیمان کہ کرد گلکارے بگوش عقل چہ گفتی کہ گشت انوارے چگونہ خواب تیر را کشتی بہ بیکارے کہ رہ دی لجان را بقصد نیارے تر خاں رست کہ تو خوش سرش ہمیارے چہ دادہ تو کہ بے پر کنند طیارے چنانکہ با تو خجیر او ہی دیکارے نہ پایہای باند نہ روز رہوارے اگر بکہ و سانسے ہمیش برقص آراءے</p>
<p>خوش کردم و بگر خیسم بہ خود و صد بار کشان کشان تو مرا سوی گفتی ہمارے</p>	

<p>شکرستان ز همه تند بردان باشی جز اختری بجای قطب آسمان باشی یقصد نوح بجز خست زودان باشی گهی چو موسی بر آدمی شبان باشی چو پس چهی جز زان خام قلبنان باشی چونان بخت غریب دریس خوان باشی مثال جان مدد جان نخی و جان باشی در گرچه خانه غیبی تو غیب دان باشی بگوش من که چنین گشتی چنان باشی نه آنکه ستست و نود و طلب مال باشی</p>	<p>بجه بجه ز جهان تاشه جان باشی بجه بجه چو شهاب از برای کشتن دیو چو غم نوح بجز گشتیش باشی گهی چو عیسی مریم طیب جان گرد ز بحر نختن تو انشیست روحان چو آتش از نگریزی تمام بخت شوی بنوان چو آئی و اخوان ترا قبول کنند اگر چه معدن گنجی تمام گنج شو من این بگفتم و از آسمان ندا آمد خوش ازین است تاشکر خائے</p>
---	--

شمس مخمور تر نیز اگر کنی نسبت

ببود متصل و دور از زبان باشی

<p>بیو شد از تکمل چشمه چشمه شیرین که روح صفت دعائے و نور آینه بان تصنع و ناموس تا چاهابینه ترا نمود که آئے چه عنعم در آینه بیابا که تو سلطان آن سلاطینه عروس جان و روان شره تو آینه که زان پس فاک زهره تو آینه نه بشنوند ز ابلیسیان که تو طینه کنند خدمت تو اهل دین و دینه چو آفتاب کنون بی اشاره کعبینه برای دایه کلونیش خست راچینه</p>	<p>بردی که در آن چو عشق به شینی کلید خلعت خلقان ازان شد شین و لاکوی خرابات ناز تو بخت بند دوران استیلا جان بی بدن بود بگو که چه جستی و آنت دست نداد چو تاج شاه جهان را غریز تر گریه چه چنگ در زده و جهان قانونش بر در جلوه ملائک ترا سجود کنند بیان بستی و کردی بصدق خدمت اشاره دار با گشت می نو و دست اگر چه در غوز نازی نیاز را گذار</p>
--	--

	<p>خمش لبورہ اقرار ہے عمل کر دے ز قشر مرث گذر کن کہ مغز و استغنیہ</p>	
<p>اگر تو یار نداری چرا طلب نکنے وگر نسا ند با تو چرا تو اول نشوے وگر حجاب شود مرترا ابو جملے ز کاہلی ہنشین کہ این عجب کارست قواہ کون و مکانے چرا سیاہ رخنے مثال زرتو بکوره ازان در افتادی تہ تیغ مجنون دیدی کہ باد و لیلے بود شب و چو در تار در کین چنان ماہست شراب آتش عشق ست خاصہ از کف حق وگر کہ واسطہ خانے کہ خود نگستاخ</p>	<p>وگر بدوست رسیدی چرا طلب نکنی وگر زبانت ننا لد ادب چرا استغنی چرا غزاے ابو جمل و بولب نکنی عجب تولی کہ ہوا می چنین عجب نکنی کہ نور روی ز نور شید حق طلب نکنی کہ تو دگر ہوس کیستہ ذہب نکنی چرا ہواے یکی روی و یک شب نکنی چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی حرام با حیات کہ جان حطب نکنی صلاح دین ہدی را چرا سبب نکنی</p>	
	<p>اگر چہ موج سخن میرسد و لیک آن بہ کہ شرح آن بدل و جان بی سبب نکنی</p>	
<p>دلایہامی و صالی چرا بر نبرے تو دلبری نہ دل لیک بہر حیل و مکر دلی بجا کہ در آمیزی از خفوج دے روان جرات نیاید چو پرد بال وے چہ زہو دار و تائب کہ تو توبہ کند چہ باشد آن سکین چو کیسی آمد کی ست و اندہ درین خاک چون بہار آمد کیست بہیم بچارہ چون فتاد بار ستار ہا ست بہ عقل ہم و دانشہا</p>	<p>کسے ترانہ شناس نہ آدمی نہ بری بشکل دل شدہ تا بنار دل نہ بری ز کبر از سر کر سے و عرش در گدزی نظر چرات نہ بیند چو بایہ نظرے خبر چہ گوئی چون تو زہست بخیرے کہ او فنا نشود از سبب بوجہ برے کہ دانکیش نگر و دنیا تے و شجرے بدل نسا ز دجوبی بشکلہ شرے تو آفتاب جانی کہ جملہ را بخورے</p>	

ہماں چہرے و بچ آمد تو بچو فصل تموز اثر نامہ از دوجو نتو شاہ در لکڑے	
بیا بیا کہ تو از نادرات ایامے بنام خوب تو مگر ز گور بخیر سزد	اولہ برادرے بدرے ماری ال راحی کہ او نہ است برادر خپین مکو نامے
تو فضل و رحمت حق کہ ہر کہ در تو گر تھیت قبول میکنی امش با کشے و با خاسے	

خاتمۃ الطبع

آرایش مطلع دیوان سخن ستایش خالق زمین و زمیں و زیبا نش قطع نظم کائنات نعت سربل
صاحب معجزات پس ازین براسے بیضا صیا سے غزل سرا بان انجمن توحید و قافیہ سجا
نشین تجرید بسان مہر نیروز در سحاب حجاب مباد کہ دین خیر و زمان حسب منشاء
مترنہ قدیم این مطبع افادت مرجع کہ اشاعت علوم لطیع کتب جدیدہ ما اکن پیش نہاد خاطر
میانہ دیوان کرامت نشان مشرقستان مضامین توحید و عرفان بجلی کہہ لطائف و ایقان
ور اگیزینے دیوان شمس تبریز را خزان اسرار خاطر انیس خلوت سرا سے قدس قدوہ
العارفین اسوۃ الواصلین رفیق طریق شریعت و طریقت و عرفان شناس طائف حقیقت و معرفت
غواص محیط وحدت شاہد وحدت در کثرت و تے مادر زاد حضرت محمد بن ملک و ملقب
بہ شیخ شمس الدین تبریزی مرید شیخ سلمان تبریزی و بعضے ارادت حضرت را
بامابا کمال خجندے نسبت نموده و تبریز سلسلہ مریدے آنحضرت را بحضرت رکن الدین
سجانی روایت کردہ و صاحب نفحات الانس میفرماید کہ حضرت بصحبت ہر سارین حضرات
رسیدہ باشند لاریب کہ حضرت دلی مادر زاد بودند بآریا پیغمبر موند کہ بیش انہ بلوغ سنوز در کتب
بودم کہ تا چل چل روز از عشق محمدی بنجو رو خواب می بودم و ہر کہ سخن طعام بہن میگفت
برست و سر منع میکردم و مولانا جلال الدین رومی صاحب ہر شمش و قمر منوی شریف

کمال حقیقت و ارادت با حضرت بود و همیشه با حضرت و سبب بخت پیدا می شد . و ملا
 جبار در اشعار شریفی شریعت . تمایش حضرت فرموده : روج و در بزرگواران در خلوت
 روز و شب می نشستند و کسی را نه توان بود که بخلوت ایشان و آیه نقل است : ای
 حضرت از مولانا جلال الدین رومی ساهی بی نوم می آید تا من نمانم که نمانم و نمانم
 فرمود که این همه بیست نازنین سلفی امر و نخواستیم مولانا از زنده سلطان اوله را این آیه و ارشاد
 فرمود که این فرزند من است حالا اگر قدری شراب دست و دهنی روم بودا بدست شراب
 از محله بودان پیر کرده بر سر داشت و حاضر آورد حضرت مدح انسان شیخ شمس الدین تبریزی
 ازین حال تبسم کرده فرمود که من قوت مناعت و رعیت مشرب استیجان میگردم و در شهر
 صبا به عشق حق را از باره ظاهر می چاکار آری حضرت لسان الغیب چه خوش فرموده
 می شجاده رنگین کن گرت پیر میان گوید که مالک از خبر نبوده و در رسم منظرها
 هر آنچه از کرامات و عرق عادت حضرت موصوف بر زبان قلم آید ناید الوصف کتب است
 و اظهر من الشمس محتاج بیان نیست و چه ارادت مولانا رومی را با حضرت به معجین نوشته اند
 که حضرت در او اهل تقویند رسید و مجلس درس مولانا می روم رفت و مولانا بکر کنار عرض
 سبق میسداوند و کتابی چند پیش نهاد حضرت شیخ فرمود که این چه کتاب است
 مولانا می روم گفت که قیل و قال است حضرت کتابها برداشت و بچون انداخت
 از وقوع این حال مولانا می روم متاسف شد و گفت بحضرت که اے درویش
 چه کردی که بعضی از اینها خواند و والد بزرگوارم بودند که باز یافتن آنها ممکن نیست حضرت
 شیخ چون اضطراب دید دست در آب کرد و یگان یگان از کتابها از آب برآوردند
 که انما آب بدان نرسیده بود از بهمان روز مولانا معتقد شد و با هم صحبت می کرد و می نشستند
 و وفات حضرت شیخ شمس الدین تبریزی مدح ایشان در مکتب هجری و واقعه شهادت
 حضرت شیخ موصوف بدین طور است که شبی حضرت با مولانا جلال الدین رومی در خلوت
 بودند شخصی از بیرون در حضرت شیخ اشارت کرد تا بیرون آید حضرت شیخ فی الحال
 برخاست و مولانا فرمود الوواع اینها مرا براسی گفتن خوانند حضرت شیخ موصوف

بیرون آمد و بخت کس در مینگاه ستاوست بودند بر حضرت شیخ کاروبار و نزد حضرت
 شیخ غره نزد که همه ائمان بیوشش تند چون بهوش آمدند پیش از چند قطره خون اسج
 ندیدند از آن روز تا نهایت نشانے از آن سلطان العوا پیدا نیست و قاطلان هم مخدول
 و جاست خراب مرد و بختی از دزار شراب حضرت شیخ موصوف در جنب مزار مولانا
 بر کوالین ولد نشان میدهند و در روایت هر همه احتمالاً هست اسجاصل حضرت
 شیخ مدوح دل کامل و عارف معارف حق بودند از بخت و اتفاق یک نسخه دیوان
 حضرت شیخ که با جامعیت و کثرت حجم نوشته و پرینه بود دست بهم داد و شاکین
 بطبعش اصرار بلینج بجای رسانیدند پس بر بلند حوصلگی و توجه دلائے نعل فتوت
 و سرخیز مروت جناب فنی نول کشور صاحب دام اقباله دیوان موصوف الصمد
 با خوبیاے وضاحت خط و عمکی طبع و باصحت مطابق اصل با صدزینت و زین در
 مطبع عالی بتمام کفایت محله حضرت گنج واقع کوشی خاص مالک مطبع باه جولائی ۱۳۵۷
 مرتبه سوم لباس انطباع در بر کشید سه امید می از جناب کبر پایش اینچنین
 که مقبولش بجام سازد و محبوب منرا میدو

ادب ان کشفی - از جلوہ خیال بلند مولوی
- اہ سلامت اللہ -

۲ - بیخودی - دیوان منشی منشی سنگھ
رہی بخود تخلص -

دیوان قاسم - کلام سرکردہ شعراے نامی
ماتہ طا قاسم دیوانہ -

دیوان نویدی - فارسی غزلیات مفید
یاد آوری ہندیان -

بایعات عمر خیام - محشی یہ رباعیات
نسل دوادین اور آشا دون کے کلام کے
اسلی اور جہ کی سندی ہیں -

اختراع جدید - صنائع شعری بین نادر
کلام ہر از جلوہ زور طبع را کے کشن کار
رئیس ضلع مراد آباد -

کلیات خزین - یہ مجموعہ نوادر ذرا گار
ہو حسین چند رسائل ہیں -

۱ - سوانح عمری حضرت مصنف - ۲ - تواریخ
سلاطین - ۳ - قصائد فقیدہ لکھنا طہار علیہم السلام

۴ - دیوان مصنف - ۵ - مثنویات میفر
۶ - مثنویات خرابات -

۷ - فرہنگ نامہ - ۸ - تذکرۃ العاشقین
منہ شاعر مدیم الفیرو حید العصر شیخ محمد علی خیر

کلیات خاقانی - حسین قصائد عربی و فارسی

وغزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہر ایسا
کلیات اس جامعیت کے ساتھ کیا ہر
جو اس مطلع میں بخشی ہو کر مع حل معانی شاعر
عربی کے دو جلد میں چھپا ہر -

کلیات مرزا بیگل - اس کلیات میں
چار گنا ہیں -

۱ - دیوان بیدل - غزلین سب در لیون کی
۲ - عناصر بیدل - ۳ - رقعات بیدل

۴ - نکات بیدل - نتیجہ طبع شاعر ناز خیال
مرزا عبدالقادر بیدل تخلص -

کلیات سعدی شیرازی - حسین ہر
ذیل ہیں -

۱ - دیباچہ کلیات - ۲ - کربا محشے -
۳ - گلستان - ۴ - ہرستان - ۵ - قصائد

عربیہ و فارسیہ و مرثیہ و ترجعات -
۶ - ملیات - و بدائع و خواہیم و غزلیات

قدیم و مقطعات و صاحبات و مثنویات
و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات

از تالیف طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی
کلیات نظم غالب - مرزا اسد اللہ خان

غالب دہلوی -
کلیات نظیری نیشاپوری

طائفری نیشاپوری -

انتخاب کلیات غنا خسرو - امین
چار دیوان امین -

۱ - دیوان تحفہ الصغر - صغرس کا کلام ہے -

۲ - دیوان وسط الحیات - غنویان شیا کے کلام ہے -

۳ - دیوان غوث لکھن جو کمال عمر چالیس برس

میں فرمایا - ۴ - دیوان نقیۃ نقیہ - کلام

ہنگام پیری - یہ کلیات ایک انتخاب بہار

دیوان روشن طبع غفور صاحب کمال لقب

بطول ہند امیر خسرو دہلوی ہے -

کلیات جامی - تعنیف ماعبدالرحمن جامی

کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الحکما

ابو نصر فاریابی -

قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ

محمد مردان علی خان -

قصائد ہفتخوان - مصنفہ مولوی عبد اللہ

قصائد پرفوا - مصنفہ منشی تھن لالہ علی تھن

قصائد عرفی - محشہ مصنفہ مولانا

جمال الدین عرفی شیرازی -

قصائد بدر چاچ - محشی مع فرنگ مصطفیٰ

ساتی نامہ ظہوری - محشی -

نیران الیحدین - محشہ مصنفہ امیر

قصص نظم درسی

نفسہ نام - یعنی شہنوی نکر دگل بیت تلوار

شہنوی ہو گو بظاہر ایک فسانہ شایان

مگر باطن حقیقت روح و جان کا اعلان

از جلوہ طبع عرفان پسند حضرت فرید الدین

عطار -

شہنوی مخزن اسرار - مصنفہ مولانا

نظامی گنجوی -

شہنوی یسلی مجنون - " "

شہنوی خسرو شیرین - " "

شہنوی نہت پیکر - " "

سکندر نامہ پیری کلان مشہور فارسی

قصیدہ گیری سکندر دار مصنفہ مولانا نظامی گنجوی

نثر و سری

شبستانِ عشرت - معروف عجیب القصص

نادر فسانہ عبارت رنگین ماتند ہار دانش

مصنفہ منشی بخت نگہ -

نگار و دانش - لب لباب عیار دانش

کمال عمدہ انتخاب ہے -

عیار و دانش - مصنفہ شیخ ابوالفضل علامی

بن فتح مبارک -

انوارِ سیلی - محشہ اسکے مضامین پر عمل کرتا

نادانوں کو دانا بناتا ہے سراپا انسانیت کا

جامہ پنهان تباری مصنفہ لاجین داغہ -

قصص نظم درسی

نفسہ نام - یعنی شہنوی نکر دگل بیت تلوار